دیوان
حکیم قطران تبریزی

بسعی و اهتمام

محمد نخجوانی

۱۳۳۳
شمسی

درچاپخانهٔ شفق تبریز بچاپ رسید
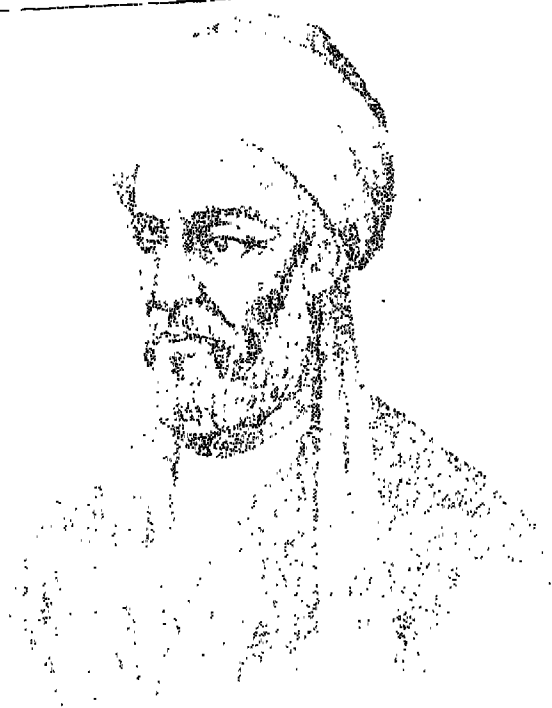
حکیم قطران تبریزی — از روی یك تصویر قلمی

تحقیق در تاریخ و زبان یا زبانهای مملکت یکی ازارکان خدمت بعلم وادب ملّی ووسیلهٔ روشن ساختن مبانی قومیّت است . قوام کامل ملیّت ایران و تقویت روح علاقه‌مندی بوطن جز با آشنا ساختن افراد ملّت بتاریخ و آداب و زبان ایشان و احیاء شعائر قدیمهٔ متروکه یا فراموش شده و بحث و فحص کامل در خبایا و زوایای تاریخ ملّی که زبان رکن مهّم آنست حصول پذیر نیست . از نتایج قریحه ومولودات هوش قوم ایرانی که مارا یگانه وسیلهٔ بحث و کشف اوضاع اجتماعی و اقتصادی و علمی و ادبی و سیاسی و دینی در تاریخ گذشتهٔما استهزاران سند نوشته در زبان فارسی و عربی درهزار سال گذشته وجود داشته که اگر امروز همهٔ آنها آنهم بشکل صحیح در دست بود هم تاریخ دورهٔ اسلامی ایران و هم مراحل سیرزبان و تکامل آن خیلی روشن‌تر از آن میشدکه حالا با نقصان وسائل و فقدان آن اسناد و آثار امکان دارد .

یکی از اقسام این تحقیق مطالعه در تاریخ و زبان و آداب نواحی مختلف این مملکت وسیع استدرادوارگذشته و مخصوصاً نسبت باوضاع محلّی و اختلافاتی که در بسیاری از آثار تمدّن بین آن‌نواحی وجود داشته است چه با نبودن یك‌مرکز با قدرت وغالب در شئون مادّی و معنوی (جزخلافت بغداد یا مذهب رسمی) اوضاع مدنی هرناحیه راکد و ثابت میماند و مظاهر تمدّن درقسمتهای شرقی ایران با مغرب وشمال آن و مخصوصاً آذربایجان وولایات ساحلی بحرخزر و همچنین نواحی‌ساحلی خلیج فارس فرقهای بیّن داشته است که تحقیق آن خصوصیّت ها از مهمّترین ابحاث تاریخی است .

از آثار کتبی مشرق ایران (خراسان و ماوراء النّهر) که بواسطهٔ دوری از مرکز خلافت بغداد آداب و زبان ایران در آن خطّه زودتر از سایر نواحی آغاز

نشر و نماکرد بالنّسبه مایهٔ فراوانی نظماً و نثراً بوجود آمده و از آنجمله باوجود طوفانهای تاریخ هنوز مقدار معتدّبهی دردست است لکن از آثار نواحی شمالی وغربی ایران جز بسیار اندکی جسته‌جسته وجود ندارد. واضح است که زبان فارسی چون در مشرق بسط واستقرار یافت وشعرای ترکستان و نویسندگان فصیح آن سامان سکّهٔ بیان خودرا در زبان معمول آن ناحیه مخصوصاً در دربار سامانیان و غزنویان نقش کردند. فارسی دری که بعدها تنها زبان رسمی ومستعمل کتابت کلّ ایران شد رونق گرفت ودرواقع همان زبان فارسی دورهٔ اسلامی ایران شد واگر گویندگانی در تبریز و گنجه وشروان یا همدان و قزوین بودند که شاید زبان مادری وزبان محاورهٔ آنان اقسامی دیگر از فارسی بوده که در واقع زبان محلّی بود آنها نیز درنظم و نثر همان زبان دری راکه حکم زبان فصیح رسمی پیداکرده بود بکار میبردند وزبانهای محلّی آنهابواسطهٔ عدم استعمال در نوشتن یا بتدریج ازمیان‌رفته یا آثاری از آنها در گوشه وکنار مانند گیلکی و مازندرانی و سمنانی و غیره باز فقط در محاوره باقی مانده است که هنوز هم در ولایات مختلف ایران وجود دارد و فضلای جدید ماغالباًماانده نوع زبانهای محلّی اصطلاح (لهجه) استعمال میکنند که ظاهراً دور از معنی لفظ لهجه در استعمال عامّ است.

این حال شباهت زیادی دارد باستقرار و رواج لغت عربی فصیح یعنی زبان قرآن که زبان قبیلهٔ قریش بودکه فقط همان‌لغت‌زبان کتابت وشعرشد وزبانهای‌عربی قبائل و نواحی دیگر جزیرةالعرب در قدیم و زبانهای‌محلّی عراق وسوریه ومغرب در این زمان با وجود دوام آنها در محاورهٔ محلّی مقام استعمال را درشعر وتصنیف نیافته‌و باصطلاح امروز لغت دارجه نامیده شدند.

معذلك جمع و تدوین و طبع ونشر نوشته‌های ولایات شمالی وغربی اگر هم بزبان دری تصنیف یا سروده شده کمك مهمّی بتاریخ‌ومعرفت اوضاع اجتماعی وحتّی

تا حدّی زبانی آن نواحی تواند کرد چنانکه هم اکنون مایهٔ عمدهٔ تاریخ جستانیان و وهسودانیان وارّانیان وشروانشاهیان و شدّادیان وامرای طبرستان ازبعضی دواوین شعرای خطّهٔ آذربایجان و قفقاز و مازندران حاصل میشود .

جمع و طبع دیوان قطران تبریزی شاعر نامدار آذربایجان خدمت عظیمی باحیاء آداب ملّی و تاریخ‌آن‌ناحیه وزبان وادبیّات فارسی‌است‌که دوست عزیزومحترم من آقای نخجوانی آنرا ادا نموده و مردم علاقه‌مند باین امور را درآذربایجان و همهٔ ایران مدیون شکران خودساخته‌است . قطران یکی‌از بهترین سخن سرایان قرن پنجم بود که حجّتی عالم بل علاّمه مانند ناصرخسر و شعر اورا می‌ستاید واگر چه آن دو شاعرکه درسنه چهار صد و سی و هشت هجری در تبریز ملاقات کردند ظاهراً زبان محاورهٔ همدیگر را بسهولت و خوب نمی‌فهمیدند و شاید بهمین جهت ناصرخسرو بقطران نسبت ندانستن فارسی میدهدکه مقصود از این (فارسی) شاید زبان محاورهٔ خراسان بوده همان ناصر خسرو اشعار اورا که بفارسی دری بوده می‌پسندید و خود قطران نیز ادعّا میکندکه وی در شعر دری را برشاعران (شاید شعرای ناحیه خود) گشوده است .

از اینها گذشته دیوان قطران پر است‌از اشارات تاریخی از یکطرف و لغات فارسی قدیم فصیح از طرف دیگر که فوایدآن از وصف خارج است . بحقیقت اگر قطران و قصائد غرّای اونبود از ابونصرمملان چه خبری در صحیفهٔ تاریخ (جزاندك) بما رسیده بود و در واقع همانطورکه اتابك ابوبکربن سعد شیرازی را شعر سعدی جاودانی کرده وبقول خودسعدی که گوید :

ولی نظم کردم بنام فلان   پس از من بگویند صاحبدلان

که سعدی که گوی بلاغت ربود   در ایّام بو بکر بن سعد بود

بیشترشهرت تاریخی ابوبکر مزبور مدیون آنشاعر مقبول است مملان وفضلون

و بعضی امرای دیگر آذربایجان واران نیز زندهٔ قطران‌اند .

آنچه دراین مجموعه دیده میشود نتیجه زحمت ممتد وجمع وتدوین سالیان دراز آقای نخجوانی است که اثارفضل او منحصر باین نیست وامروز وی کهف افاضل و قدوهٔ احباب استو هرکه را ازفضلای ولایات ایران یا پای تخت گذری به تبریز افتد مطمح نظرو مقصدش زیارت شخص وی و کتابخانهٔ بی‌مانندش واستفاده از فیض صحبت ودانش اوست وبزبان حال باقطران هم‌آواز شده گوید

همیشه روز توامروزخوشتر ازدی باد همیشه بادت انجام بهتر از آغاز

۱۵ اردیبهشت سنه ۱۳۳۳هجری شمسی
سیدحسن تقی‌زاده

بنام ایزد توانا

دیرزمانی دراین فکروآروزو بودم که دیوان حکیم قطران تبریزی یعنی همین مقدار که از اشعارش بجا مانده و یگانه سند تاریخی قریب بیکهزار سال پیش آذربایجان است چاپ بشود کـه این باقی مانده هم دست خوش حوادث گوناگون روزگار نباشد (۱) ومانع مهمّی کـه در اینکار بود همانا تصحیح اشعار آن بود کـه بعداز جمع آوری و مقایسه چند نسخه که همگی مغلوط بوده و بعلّت بعدزمان شاعر در هر استنساخی بدست کاتبان بی‌سواد بر غلط های آن افزوده است معلوم شدکه تصحیح آن باکمیابی نسخ خطّی کاربس مشکلی است و تمییزصحیح آن از سقیم بعهدهٔ استادان علم و ادب و دانشمندان فاضل است کـه اطّلاعات عمیق در فحص و تحقیق دارند و نگارنده خودرا بهیچ وجه واجد شرایط وارد شدن باین موضوع ادبی نمیدانستم متأسفّانه از ادباء و دانشمندان معاصر که بحق شایستگی آنها از هر حیث مسلّم است (وخوشبختانه عدّه‌شان هم کم نیست) در این باره اقدامی بعمل نمی‌آوردند و دیوان شاعر بزرك آذربایجانی درطاق نسیان باقی بود . بالأخره این مجادلهٔ فکری باینجا منتهی‌شد که‌من باب‌قاعدهٔ (مالایدرك کلّه لایترك کلّه) نسخی چند که جمع آوری

(۱) چنانکه در سال ۱۳۱۵ قمری دیوان کوچکی بنام رودکی در طهران بچاپ رسیده که پاك ازقطران است وتعجب دراینجاست که ناشر آن در دیباچه چنین مینویسد که (اشعار رودکی با اشعار حکیم قطران مخلوط است زیراکه ممدوح قطران ابونصرمملان و ممدوح رودکی ابونصرسامانی‌است لهذا بعضی اشعار قطـران را بوی نسبت میدهند و همچنین برعکس و رودکی صد سال برقطران مقدّم است)

وعجب‌تر اینکه بازاز قصایدی کـه مخصوصاً نام مملان در ضمن آنقصیده هست بنام رودکی آورده است

شده اصحّ نسبی آنرا متن قرارداده وهرچه درآن نسخه هست‌عیناً چاپ شود وتصحیح کامل آنرا در چاپ‌های بعدی بعهدهٔ اساتید محترم واگذارم .

این بود که نسخهٔ متعلّق بکتابخانه مرحوم حاجی سیدنصراله اخـوی را که فرزند ارجمند آنمرحوم جناب آقای سیّد جمال الدّین اخوی وزیر محترم دادگستری از راه لطف مرحمت فرموده بودند و با اجازه ایشان عکسی از آن نسخه برداشته بودم و نسخهٔ مزبور بخطّ میرزا محمدعلی‌مصاحبی نائینی متخلّص بعبرت بود و ازسایر نسخه‌ها صحیح تر بنظر میآمد و اشعارش زیادتر ازسایر نسخه‌ها بود متن‌قرارداده‌شد و با تطبیق با سایر نسخه‌ها هرجاغلط بیّنی داشت تصحیح وهرجاکه صحیح آن بدست نیامده بعلامت‌سئوال (؟) و یا بعلامت (کذا) بحال وشکل خود باقی گذاشته شده است و اشعاری‌که از سایر نسخه‌ها بدست آمده و در نسخه متن نبود علاوه گردید

رجاء واثق ازمطالعه کنندگان این است‌که پوزش نگارنده را پذیرفته و باعفو واغماض دراصلاح نقائص ومعایب وتصحیح اغلاط آن همّت گمارند .

محمد نخجوانی

قطران و دیوان او

دیوان حکیم قطران غیرازجنبهٔ ادبی از حیث تاریخ اهمّیت فراوانی دارد چه تاریخ آذربایجان درقرن سوم و چهارم بکلی درتاریکی است و از سلاطین و امراء و وزراء و شعرای آندوره اگر دربعضی از تواریخ نامی هست خیلی مختصر است و جز چند نفر معدود از آنان را ذکری نکرده‌اند فقط دیوان قطران است که اسامی جمعی از آنان را تا امروز نگاه داشته ومرحوم کسروی که درکتاب شهریاران گمنام از نام های سلاطین آندوره آنچه ممکن بوده جمع آوری کرده است عمده مأخذ ومدرکش همین دیوان بوده‌است .

شرح حال قطران را درتذکره‌ها بطرزهای مختلف وخیلی باختصار نوشته‌اند و مفصّل‌ترین شرح حالش را مرحوم کسروی درشماره‌های سال دوازدهم مجلّهٔ ارمغان نوشته است فقط چیزی که برنوشته‌های کسروی میشود علاوه نمود وکسروی آن‌را ندیده است این است که اخیراً یك جلد از منتخبات اشعار قطران (در حدودیکهزار وچهار صد بیت) که بظنّ قوی بخطّ انوری‌ابیوردی‌شاعرمعروف است بدست آمده (۱) و درسال پانصدوبیست ونه (۵۲۹) هجری نوشته شده و در پشت ورق اوّل آن نام شاعر را بدین عبارت مینویسد (ابومنصورقطران الجیلی الآذربیجانی) که بهترین سند و نزدیکترین خبری است بزمان قطران که تقریباً شصت سال بلکه کمتر

---

(۱) این نسخه نفیس که گنجینه‌ایست بس گران‌بها متعلق است بکتابخانه دانشمند فاضل آقای جعفرسلطان القرّائی که باکمال انبساط خاطر وخوشروئی در اختیار اینجانب گذاشتند وبنده کمال امتنان را از ایشان داشته و سپاسگزارم و عکس‌ورق اول وآخرآن درضمن همین‌مقدمه بنظرخوانندگان میرسد با وجوداینکه نسبت بدیوان قطران‌این‌منتخبات خیلی مختصربود باز استفاده‌هائی شده و درمتن همین دیوان هر جا در اوّل قصیده‌یاقطعه علامت ستاره (❀) گذاشته شده اشاره براین است که این اشعار در نسخه منسوب بخط انوری بوده است .

بعداز وفات قطران نوشته شده است دیگردر نام وکنیت ومحل او شك وشبهه‌ای باقی نمانده و عناوین مختلف تذکره‌ها از قبیل (قطران بن منصور) (قطران عضدی) یا (ازدی) یا (جبلی) (الاجلّی) (الامیر) (ارموی) (ترمدی) بطور قطع از بین میرود .

پس قطران اگر پدرش گیلانی بوده خود آذربایجانی است ودر شادی آباد تبریز متولّد شده است

درتذکره‌ها هر جا که نام قطران را آورده‌اند اورا باستادی ستوده‌اند

انوری ابیوردی درپشت ورق اوّل‌منتخبات چنین مینویسد (اشعار افصح‌الشعرا وابلغ الفصحا واکمل‌البلغا ابومنصور قطران الجیلی الآذربیجانی)

دولتشاه سمرقندی مینویسد حکیم قطران در علم شعر ماهر بوده و صاحب تصنیف است رشید و طواط گوید که من‌در روزگار خود حکیم قطران را درشاعری مسلَم میدانم و باقی‌را شاعر میدانم از راه طبع نه از راه علم

محمّد عوفی در لباب الالباب (جلد دوم صفحه ٢١٤ چاپ لیدن) چنین گوید قطران که همه شعرا قطره بودند و او بحروجملهٔ فضلا ذرّه بودند واوخور اشعار او در کمال صنعت و استادی ولطائف او محض اکرام ورادی از اهل تبریز است و بر اقران سبقت گیرد قصاید او همه لطیف و اغلب رعایت جانب تجنیس کرده است .

هدایت در مجمع‌الفصحا گوید حکیم قطران شاعری است قادر و استادی‌است ماهر طبعش بر فرق فرقدین و عرائس افکارش قرّهٔ عینین است و بزعم من از هیچیك از فحول شعرای مشهور کمتر نبوده است

نادر میرزا در تاریخ تبریز مینویسد حکیم قطران ازفحول شعرا است و نظم او سخت جیّد و قوی و متین است .

اسدی طوسی در مقدّمهٔ فرهنك و امیر معزّی وخاقانی در اشعارخود وجامی در سلامان وابسال نامی از قطران میبرند

روحی و لوالجی در یکی ازقصاید خودگوید :

لقبم‌روحی‌است وچون روح‌است شعر پرداخته بدیوانم

مطلع و مقطع قصاید را سوّم فرّخی و قطـرانم

ابوالمحامد محمود بن عمرالهروی متخلّص بجوهری که در عهد امیرفرّخ زاد از آل ناصر میزیسته در قصیده ای که با صفت ابرشروع میکند و مطلعش این‌است

الا یاجزع گون خرمن بگنج گوهر آبستن ز نورپاك داری دل زدود تار داری‌تن

در آخر قصیده مصرعی از قطران آورده اورا باستادی می‌ستاید و چنین گوید

بر آنطرز آمداین‌شعرم که‌استادسخن گوید الا یا پردهٔ تاری به پیش چشمـهٔ روشن

که مصرع اخیر مطلع یکی از قصاید قطران است (درصفحه ۲۴۳)

قطران کتاب فرهنگی هم بفارسی نوشته است که اسدی طوسـی در مقـدّمهٔ فرهنك خود (لغات‌الفرس) نامـی از این کتاب میبرد . و جمال‌الدین‌حسین انجـو مؤّلف فرهنك جهانگیری همان کتابرا دیده است که در دیباچه فرهنك‌خود نام چهل و چهار جلد کتاب فرهنك را که از مآخذش بوده و ذکـر میکند یکی هم فرهنك حکیم قطران است

حاجی خلیفه در کشف‌الظّنون در ضمن تفاسیر مینویسد (تفاسیر فی لغةالفرس حکیم قطران الأرموی) مقصودش همان فرهنك قطران است .

ناصرخسرو در سال (٤۳۸) قطرانرا در تبریز دیده و اشعارش را شنیده امّااینکه مینویسدزبان‌فارسی نیکو نمیدانست چنین بنظر میآید که آنزمان زبان‌فارسی و زبان دری را دو زبان جداگانه میشمرده‌اند و قطران شعر را بزبان دری میگفته است و خودرا استاد و مبتکر در اینزبان میداند چنانکه گوید

گرمرا بر شعرگویان جهان رشك آمدی من در شعر دری بر شاعران نگشادمی

(صفحه ٤۲۹)

و از شعرقطران هم متمایز وجداگانه بودن این دو زبان فهمیده میشود که گوید

بلبل بسان مطرب بیدل فراز گل　　　　گه پارسی نوازد و گاهی زند دری

(صفحه ۴۲۹)

نه اینکه قطران زبانی راکه باآن زبان شعرهای خودرا میگفته وشعرهایش همین است که می بینیم و در دست داریم نیکو نمیدانسته و بازنمیتوانیم بگوئیم که قطران در وقت ملاقات با ناصرخسرو همین زبان شعری خودرا خوب نمیدانسته و بعداً یاد گرفته است زیراکه خود ناصرخسرو میگوید (قطران شعری نیك میگفت واشعار خود بر من خواند)

پس در همان حین ملاقات از همین اشعار خوانده و علاوه از آن قطران از کودکی شعر میگفته است که می گوید

مردمان بیخرد گویند قطران کودکست　　　　هر که اورا سال کمتر دانشش کمتر بود

مصطفی راشصت وسه بوداهرمن راصدهزار　　　　وان کجا گویدجزاین دیگر حدیثی خر بود

(صفحه ۹٦)

منتهی دراین زمان ما همان زبان شعری قطران را فارسی مینامیم

وچهار سال قبل ازملاقات ناصرخسرو یعنی درسال (٤٣٤) هجری درتاسف از خرابی تبریز از زلزله قصیدهٔ مفصلی گفته که از شاهکارهای قطران است .

پس مقصود ناصرخسرو گویافارسی غیردری میباشد که زبان اهل خراسان و آن سامان بوده است

تولد قطران بقول خود در شادی آباد تبریز بوده است که گوید

خدمت تو هم بشهر اندر کنم برجای غم　　　　گرچه ایزدجان من در شادی آباد آفرید

(صفحه ٦٦)

شادی آباد دهی است در دوفرسخی تبریز که فعلا دوقسمت است و بشادی آباد علیا و شادی آباد سفلی معروفست و شادی آباد مشایخ هم مینویسند و جای بسیار خوش آب وهواست واز قرارمعلوم درقدیم خیلی آبادبوده و سکنهٔ بسیارداشته است .

گورستان بزرك قدیمـی دور از آبادی دارد که قبور متعدّدی از اعاظـم و مشایخ صوفیّه در آنجا هست که تاریخ سنك قبر آنها ازقرن هفتم وهشتم نشان‌میدهد و قبر سلطان اویس ایلکانی هم که در تبریز درگذشته در همان گورستان است (۱)

واینکه مرحوم کسروی درشرح حال قطران در (مجلّهٔ ارمغان) مینویسد که شادی‌آباد اکنون نام محلّه‌ایست‌در تبریزو نام دهی‌دربیرون شهر گمان میکنم‌اشتباه‌است شادی آباد نام همان ده دو فرسخی تبریز است و آنچه نام محلّه است شاه آباد است و محلّهٔ کوچکی است وباصطلاح فعلی شـاوا میگویند که‌مخفّف شاه‌آباداست

قطران دراواخر عمر بدرد نقرس مبتلابوده و در ضمن چند قصیـده از این درد شکایت کرده و چنین گوید

گر نبودی بنده را نقرس شکسته‌بال و پر   بار کش بودی بجای پای برراهم ز سر

(صفحه ٤٨٠)

همه دردی را درمان بتوان کرد بجهد   نقرس است‌آنکه زدرمانش‌همی درمانی

(صفحه ٤٠٤)

گر نیاید همی بخدمت تو   دار اورا بمردمی معـذور

که چنانست پایش از نقرس   که براوچون قبور گشته‌قصور

(صفحه ١٤٩)

ملکا نقرسم از خدمت تو باز گرفت   نقرسی‌جودتو کرده است مراخوددانی

(صفحه٤٠٦)

---

(۱) نگارنده چند سال پیش همان‌گورستان وقبرسلطان اویس را دیده‌ام ازوضع و آثار قبر معلوم است که سابقاً روی قبر گنبد و طاقی بوده و بمرور زمان ریخته است و خود قبر که با سنك های سیاه و بزرك ساخته‌شده بشکل‌اوّلی باقی است ودربالای‌سرقبر یك پارچه سنك سیاه و شفّافی بطور عمودی نصـب است کـه نام سلطان اویس و تاریخ وفات او که سال (٧٧٦) میباشد بعبارت عربی و خطّ خوش منقوش است

نقرس‌ازمال بودهست درست اینکه مرا　　نقرسی کرد عطاهای شه ارّانی (۱)

وفات قطران راصاحب مجمع الفصحا وبعضی از تذکره نویسان در سال(٤٦٥) هجری‌وصاحب کتاب‌شاهدصادق‌درسال(٤٦٦)نوشته‌اندولی‌استادمحترم آقای‌بدیع‌الزّمان فروزانفر در جلد دوم سخن و سخنوران مینویسد که وی پس ازسال مذکور هم‌زنده بوده است .

مرحوم کسروی در شرح حال قطران تاریخ وفات اورا متعرّض‌نشده‌ولی‌در گذشتن اورا در شهر گنجه احتمال داده است ، ملّاحشری درکتاب روضهٔ اطهار که در مزارات تبریز است ودر سال یکهزار و یازده هجری تالیف شده میگوید قطران در مقبرة الشعرای سرخاب در تبریز مدفون است و هیچیك دلیل ومأخذی برصحّت نوشته‌های خود نشان نداده‌اند .

و در خاتمه لازم است که تشکّرات فراوان خودرا بحضـور استاد اجّل آقای بدیع‌الزّمان فروزانفر وفاضل ارجمند آقای سعید نفیسی ودانشمند محترم آقای‌اسمعیل امیرخیزی و حضرت آقای جعفرسلطان القرّائی تقدیم دارم‌که هریك از آقایان از راه لطف و باسعهٔ صدر دیوان قطران خطّی خودشان را در اختیار اینجانب گذاشتند و در تصحیح و مقابله دیوان استفاده‌هائی از آنها شده است علی‌الخصوص از نسخهٔ متعلق بکتابخانهٔ آقای سعید نفیسی‌که از سایرنسخه ها کاملتر وبخطّ خودشان بودکه‌جای بسی تشکّر وسپاسگزاری است .

ونیز از آقایان عزیزی چون آقای‌حاج‌حسین نخجوانی اخوی و آقای عبدالحمید

---

(۱) ارّان ـ بالفتح‌وتشدیدالرّاء ـ اسمُ اعجمیٌّ لولایة واسعة وبلادکثیرة منهاجنزه وهـی الّتی تسمیهاالعامّة کنجه وبرذعة و شمکور وبیلقان و بین آذربایجان و ارّان نهرٌ یقال له الرّس کلّما جاوره من‌ناحیة المغرب والشّمال فهو من ارّان وماکان من جهةالمشرق فهو من آذربیجان

(معجم‌البلدان چاپ مصر جلد اول صفحه ۱۷۰)

حقیقی نخجوانی و آقای بیوك نخجوانی که مدّتی اوقات خودرا در تصحیح و مقابله و غلط‌گیری این دیوان صرف وکمك فراوان در مساعدت و همکاری با اینجانب کرده‌اند سپاسگزار و ممنونم و از آقای حسین سلیم النفس مدیر چاپخانهٔ شفق که در چاپ این دیوان تحمّل زحمات نموده و مراقبت کامل کرده تشکر مینمایم .

تبریز اردیبهشت ماه ۱۳۳۳شمسی

تعیین نسخ بعلامت اختصاری

امیر =: نسخهٔ متعلّق به آقای امیرخیزی

ب =: نسخهٔ کتابخانهٔ تربیت وقفی مرحوم حاج محمد علی بادامچی

ت =: نسخهٔ متعلق بکتابخانهٔ مرحوم تقوی

ج =: نسخهٔ متعلق بکتابخانهٔ آقای سلطان‌القرّائی

ح =: نسخهٔ متعلق به آقای حاج حسین نخجوانی

س =: نسخهٔ متعلق بکتابخانهٔ آقای سعید نفیسی

نو =: نسخهٔ خطّ انوری

ن =: نسخهٔ متعلق به نخجوانی (نگارنده)

عکس پشت ورق اوّل از نسخهٔ خطّ انوری

بنام خداوند بخشنده و مهربان

٭ درمدح ابوالحسن علی لشکری (۱)

ای روا بر شهریاران جهان فرمان ترا
هرچه باید خسروانرا داده آن یزدان ترا

هر کجاماهی است یا ساقیست یا دربان ترا
هر کجاشاهی است یا بندی است یا مهمان ترا

دشت همچون محشر است ازخیل گوناگون ترا
شهر همچون جنّت است از نعمت الوان ترا

ساقیان ماهروی و حیره بر مردان ترا
مطربان چرب دست وحیره بر دستان ترا

دولت پاینده همچون گنبد گردون ترا
خانهٔ آراسته چون روضهٔ رضوان ترا

هرچه باری صعبتر اندیشه و دشخوارتر
دولت و تأیید تو گرداند آن آسان ترا

آفرین خواند چو درمجلس بوی مجلس ترا
تهنیت گوید چو در میدان بوی میدان ترا

لشکر جنگی ترا یاران فرهنگی ترا
حشمت هنگی (۲) ترا فرهنگ باسامان ترا

همچو اره ن گشت خواهد نعمت (۳) شکی ترا
همچو اران گشت خواهد ملکت شروان ترا

ملکت ایران نیاگان ترا بود از نخست
گشت خواهد چون نیاگان ملکت ایران ترا

ز نیای تو منوچهر است و نوشروان شها
ساز فرزندی منوچهر است و نوشروان ترا

هم نشاط دل بیفزاید بکردار این ترا
هم بقای جان بیفزاید بگفتار آن ترا

دراول هرقصیده وقطعه که این علامت (٭) گذاشته شده اشاره براین است که آن قصیده یا اشعار دردیوانی که بخط انوری شاعر است و دوصفحه ازاول وآخر آن درهمین مجلّد گراور شده مندرج است .

(۱) ابوالحسن علی لشکری ششمین پادشاه از خانوادهٔ شدادّیان گنجه است که ازسال ۴۲۰ تا ۴۴۱ سلطنت کرده است . (شهریاران گمنام)

(۲) نو-: سنگی (۳) نو-: قسمت

باز گودرز آنکه جفت ناز دارد دل‌ترا   اردشیر آن‌کو عدیل کام دارد جان‌ترا
ملك فرزندان بدادی و ببابد داد هم   ملك فرزندان فرزندان فرزندان ترا
هرچه‌شاهان‌را ببابد ایزدت داده‌است پاك   من نخواهم نیز الاّ عمر جاویدان ترا

☆ در مدح ابوالمظّفر فضلون[1]

بهرچیزی بود خرسند هرکش قدر بی‌بالا   بهفت اقلیم نپسندد کسی کش همّتی والا
زخاك وبادو آب آتش‌شرف‌داردفزون زیرا   که‌چون باشدسوی‌پستی بودمیلش‌سوی‌بالا
ندارد هیچ مخلوقی بعالم قدرت خالق   ندارد هیچ مولایی بگیتی همّت مولا
همیشه همت مولا فرازشیب و گل باشد   همیشه همّت مولا فراز گنبد اعلا
اگرخسروفزونی‌جُستی ورنجش آمدازجستن   برنج اندربود راحت بخاراندر بود خرما
نه‌کاوس‌ازفزون‌جستن‌زچرخ‌افتادبرساحل   نه‌نمرودازفزون‌جستن‌زابرافتاددرصحرا[2]
نه باد ودام ودیو و دد بفرمان‌بُدسلیمانرا   بتدبیر ازفزونی‌گشت‌دور ازمسکن ومأوا
بطمع روم شد شاپور زندانی بروم اندر   که‌بستاند زقیصر ملك روم وکین‌دل زاعدا
پیمبربودچون‌خسرو که‌سختی‌بردودین‌پرورد   بداد ایزد پی سختیش این دنیا و آن دنیا
نه‌ازتابوت‌مرسل‌گشت‌وازصندوق[3]خسروشد   یکی‌موسی‌بن عمران ویکی‌دارا بن دارا
نه‌یوسف‌را نگون‌درچاه افکندنداخوانش   نه‌بفرختند سیّاره‌اش[4]میان‌مصر چون‌مولا
فراوان‌بود درزندان بمصرایزد ببخشیدش   بدو بخشید ملك مصر و ملك شام تاصنعا
شدیم ازگریه نابینا چویعقوب ازغم‌یوسف   زلیخاوار گشته پیرو این خود بود حتّما

---

(١) فضلون پسر ابوالسوار ازخانوادهٔ سلاطین شدّادیان گنجه است که از سال ٤٥٩ تاسال ٤٨١ سلطنت کرده است. (شهریاران گمنام)

(٢) کذا فی‌النسخ   (٣) نو — : ج- : ازتابوت

(٤) اشاره بآیهٔ (وجائت سیّارة فارسلواواردهم)

کنون گشتیم بیناچشم و برناجسم بازازپس　　　که بازآمد بدارالملك شادان خسرو برنا

شهنشه بوالمظفر کاوست یوسف روی و یوسف خو　　　نکو منظر نکو مخبر نکو پنهان نکو پیدا

ملك فضلون که گسترده است فضل او وجود او　　　ز جابلقا بجابلسا ز جابلسا به جابلقا

بدستش دستهٔ شمشیر همچون دستهٔ سوسن　　　بگردش سپه اسبان چو دستان هزار آوا

بیفزاید بمهر او روان را راحت و رامش　　　بیاراید بمدح او سخن را مطلع و مبدا

نگردد در ضمیر او گه کوشش قرین او　　　نگنجد در زبان او بهنگام سخا فردا

زبان یکتا بهر وعدی وجان پاك از همه عیبی　　　تنش پاکست همچون جان دلش همچون زبان یکتا

از یرا قد دوتا دارد بخدمت پیش او هر کس　　　که با هر کس بود یکتا چون یزدان بیهمتا

عطای او بزرگ و هند اگرچه ملك او ایدر(۱)　　　نهیب او بروم و سند اگرچه جای او اینجا

سنانش مایهٔ مرگست و کلکش مایهٔ روزی　　　زدستش نیك ماند رادی ز تیغش نیك ماند هیجا

زروی و خوی او کردند خوبی و خوشی گوئی　　　ز تیر و تیغ او کردند ناهید و ظفر مانا

چو مهر مهر او خواند سود کانا(۲) چو فرزانه　　　چو کان کین او کارد شود فرزانه چون کانا

عدوی او بود نادان درستست این مثل آری　　　که باشد مردم نادان عدوی مردم دانا

(١٠٣)

نه هرگز دوستداران را دهد بالای بی مرکب　　　نه هرگز خواستاران را دهد دینار بی دیبا

زشادی بر خصمانش ز دولت بهر اعدایش　　　بود چون از سماع و شمع بهر کر و نابینا

ز زرّ و سیم بخشیدنش روز بزم او بینی　　　زمین را زرّ گون زیور هوا را سیم گون سیما

بجای مجلس او خلد باشد کمینه دوزخ　　　بجای خاطر او کند باشد خاطر کندا (۳)

بهمت دشمنانش اسپ جان تازد گه کوشش　　　که پنداری که در پران همی بازی کند عنقا

عدو را پیکر پروین بروز بالت بنماید　　　ولی را چشمهٔ خورشید بنماید شب یلدا

---

(۱) ایدر : اینجا　　(۲) کانا — نادان وابله　　(۳) کندا — دانا و حکیم

بدستان خانهٔ آبا جدا کردند زو خصمان   بمردی باز دست آورد رفته خانهٔ آبا

ولی‌را کرد رخ احمر عدورا کرد رخ اصفر   یکی‌را کرد گوراخضر یکی‌را کرد سرخضرا

کهرا یاری کند یزدان ویاراو بود گردون   نباشد هوشیاران را نمودن کین او یارا

نزیبد بخت را هرتن نشاید تاج را هرسر   نه هرسرخی بود مرجان نه هرسبزی بود مینا

نه هرسنگی بود برکُه یکی یاقوت رمّانی   نه گردد درصدف هرقطره باران لوءلوءلالا

نباشد قیمت اعراض چون پیداشود جوهر   کجا کلّ آمده باشد نباشد پایدار اجزا

یکی شاه ودوصد مهتر دوصد کیان ویکی ساهین   یکی رود ودوصد چشمه دوصد ظرف ویکی دریا

نیابد آفرین آنکس که گردونش کند نفرین   نیابد مرغوا[1] آنکس که یزدانش کند مروا[2]

نه ازنسل سلیمانست لیکن ازهمه فضلی   نظیرش نافرید ایزد ز نسل آدم و حوّا

شود هزمان سپهرش تخت وانجم خیل ومهرافسر   شود خنجرش ماه نو کمرشمشیرش ازجوزا

نه کیوانرا بود بالا زعالی همّتش صد پاك   نه صد پاك باشد ازکافی کف او جرخ‌را پهنا

بجود اندر دوصد دریابدستاندرتنی مُضمرد   بجنگ اندر دوصد تنّین بزین اندرتنی تنها

فدای جان وتن بادش تن وجان پرستاران   که جانشان پاك پاینده زجوداوست درتن‌ها

الاتاخوردن انده دهد گوینده را گنگی   الا تاخوردن صهبا کند هرگنگ را گویا

همیشه بهرهٔ خصمانش بادا خوردن انده   همیشه قسمت یارانش بادا خوردن صهبا

در مدح ابو الخلیل جعفر[3]

تا داد باغ را سمن و گل بنونوا   بلبل همی سراید بر گل بنونوا

رود و سرود ساخته بر سرو فاخته   چون عاشقی که باشد معشوق او نوا

---

(۱) مُرغوا — : بالضمّ فال بد ونفرین (۲) مُروا — : فال نیك ودعای خیر

(۳) از خانوادهٔ شدّادیان گنجه است ومرحوم کسروی مینویسد که ازحکمرانان آذربایگان بوده ویکی از معروفترین ممدوحان قطران است که بیش ازسی قصیده وقطعه در ستایش او دارد ولی داستان وتاریخش بالکل تاریك ونارو شن است.

مشك و عبير بارد بر گلستان شمال | درّ و عقيق كارد در بوستان هوا
بر نيلگون بنفشه فشاند شكوفه باد | همچون ستارگان زبر نيلگون سما
پيش از همه گلی گل رعنا نمود روی | يكروش از نشاط و دگر روش از عنا
روئی چوروی عاشق وروئی چوروی دوست | اين برده رنگ بسّدو آن لون كهربا
بر سرخ لاله باد دريده نقاب سبز | ابرش كنار كرده پر از درّ پر بها
چون طفل هندوان نگران اندر آئينه | ماغان(١) همی كنند بحوض اندر آشنا
خيری چو روی عاشق بيچاره از فراق | لاله چو روی دلبر ميخواره از حيا
هامون زسبزه و گل پرطوطی و تذرو | گردون زميغ دارد پيرايهٔ قطا (٢)
تابان چو نار دانه سرخ از بر پرند | بيجا ده رنگ لاله ز پيروزه گون گيا
اكنون كه شدهواخوش و باغ ايستاد كش (٣) | دارد هوای هجر مرا زار در هوا
اكنون مرا كه خلق خورد بر شقاق می | بايد بجام هجران خوردن می شقا
اكنون كه جفت درّ بهائی شود درخت | خواهيم گشت فرد ز ياقوت پر بها
بيگانه گشت خواهم از آن چشم نرگسين | اكنون كه باغ گردد بانرگس آشنا
اكنون كه نو بهار جهانرا نوا دهد | من گشته خواهم از دل و دلبند بينوا
اكنون كه هركسی زجدائی جدا شود | از كام دل بمانم بی‌كام دل جدا
زان چون گل و بنفشه رخ وزلف بگسلم | چون از گل وبنفشه نسيم آورد صبا
هنگام سنبل و سمن و گل بری شوم | زان گلرخان سنبل زلف وسمن اقفا
كنون كه شد درخت دو تا از وصال گل | گردد تنم زهجر گل روی تو دوتا
وز وصال عشق بلا باشد ايعجب | اندر فراق عشق بتر باشد آن بلا
وری ز دوست روی نهادن براه دور | از درد و غم چگونه شود جان من رها

(١) نوعی از مرغابی كه سياه رنك است.
(٢) قطا ـ: مرغيست كه بفارسی آنرا سنگ‌خواره ميگويند (٣) كش ـ: خوب و خوش

این راه جز بکشتی نتوان گذشت از آنك طوفان همی نماید چشم من از بکا

ترسم کز آب چشم من اندر فراق یار بانگ آید از سپهر علی الجودی استوا

طوفان لجه کم نتوان کرد از زمین الّا بتف تیغ جهانسوز پادشا

جعفر که زرّ جعفری از دست وی کساد چونانکه عدل گستری از تیغ او روا

از مردمی ندارد کالای کس حلال وز راستی ندارد رنج عدو روا

از دست او شکوه برد نیل و هیرمند وز تیغ او ستوه شود پیل و ازدها

دریا ستاند از کف بخشان او سلف خورشید خواهد از رخ رخشان او بها

خالی شود زخیر کسی کش کند خلاف راضی شود ز بخت کسی کش دهد رضا

بریان شود به نیل در از تیغ او نهنگ گردان شود ببادبه از دستش آسیا

زرّین شود ز خدمت او خوان خادمان بهتر ز خدمتش مشناس آنچه کیمیا

بر ز ایران چو عاشق بر دوست شیفته بر سائلان چو مفلس بر مال مبتلا

بس باد کفّ رادش بر راست دل دلیل بس باد روی خوبش برخوی خوش گوا

روی موافقان شود از مهرش ارغوان مروای(۱) حاسدان شود از کینش مرغوا(۲)

گردد هزار شاه رهی زو بیك خلاف گردد هزار گنج تهی زو بیك عطا

داناست بی معلّم وداهی است بی دسیس راد است بی سپاس و کریمست بی ریا

یابد عطا فزونش کسی کش فزون هنر بیند عفو فزونش کسی کش فزون خطا

یك نقطه نیست بردل او خالی از کرم یك موی نیست برتن او فارغ از صفا

ز آزار او حذر کن و آزرم او بجوی کآزار او فنا بود آزرم او بقا

ای فخر آل آدم و شاهنشه عجم چون جان مصطفی دلت آئینهٔ صفا

از سیرت تو تازه شد آئین کیقباد وز داد تو نواخته شد رسم مصطفا

---

(۱) مروا - فال نیك و دعای خیر
(۲) مرغوا - فال بد و نفرین

هم مشتری بطالع و هم مشتری بفال　　هم مشتری سعادت و هم مشتری لقا

جوینده‌ای [1] به درّ صدف درّ آفرین　　خرّنده‌ای بگوهر کان گوهر ثنا

ایزد کناد ملك ترا ایمن از زوال　　یزدان کناد عمر تو را ایمن ازفنا

آنرا که بر خلاف تو گردن کشی کند　　گردون کشد بر آتش تیمار گردنا

بر دشمنان ضیا شود از تیغ تو ظلم　　بر دوستان ظلم شود از تیغ تو ضیا

ایزد تو را ز جمع ملوك اختیار کرد　　چونانکه مصطفی را از جمع انبیا

دشمن چگونه گردد چون تو بزر عزیز　　اعمی چگونه گردد بینا ز توتیا

ناهید پیش همّت توپست چون زمین　　خورشید پیش طاعت توخرد چون سها

هر رنج را امیدی و هر ساز را سبب　　هر بند را کلیدی و هر دردرا دوا

در مدحت تو موی موالی شود زبان　　از هیبت تو روی معادی شود قفا

ازبسکه داد چرخ ز هر دانشیت بهر　　برخی تو نزیبد فرزند بر خیا

ترسان اجل زتو چو اجل ترسد از اجل　　لرزان قضا زتو چو قدر لرزد از قضا

تا وصف غرقه گشتن فرعونیان بود　　تانعت کربلا بود و آن همه بلا

بادند دشمنانت چو فرعونیان غریق　　خصمانت گشته مرده چو کفّار کربلا

نوروز برتو فرخ و گلگون زباده رخ　　امر تو گشته نافذ بر خلّخ وختا

---

(۱) ن‌: خواهنده‌ای　　(۲) گردنا ـ سیخ کباب ـ یا گردن
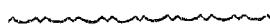
در مدح ابو نصر مملان[1]

تا دل من در هوای نیکوان گشت آشنا ‌ ‌ ‌ ‌ درسرشك دیده‌ام کرد این دل خونین شنا

تا مرا بیند بلا باکس نبندد دوستی ‌ ‌ ‌ ‌ تا مرا بیند هوی باکس نگردد آشنا

من بدی را نیکتر جویم که‌مردمرا بدی ‌ ‌ ‌ ‌ من بلا را بیشتر خواهم که مردم را بلا

گر بلای عاشقی برمن قضای ایزدیست ‌ ‌ ‌ ‌ تن نهادم بر بلا و دل ببستم بر قضا

از بتی نارسته گشتم بر نگاری شیفته ‌ ‌ ‌ ‌ وز بدی نا جسته گشتم بر بلائی مبتلا

ماه روئی قدّ او مانندهٔ سرو سهی ‌ ‌ ‌ ‌ سرو قدّی روی او مانندهٔ ماه سما

نسبتی دارد همانا جان ما با چشم او ‌ ‌ ‌ ‌ گوهری دارد همانا زلف او با قدّ ما

کان‌چو‌این‌دائم نژند[2]است این‌چو‌آن‌دائم‌دژم[3] ‌ ‌ ‌ ‌ وان چو این دائم نوانست این چو آن‌دائم دوتا

گر بری گردم زمهرش دل زمن گردد بری ‌ ‌ ‌ ‌ ور جدا گردم زجهرش‌جان زتن گردد جدا

روی نیکو برمنش فرمان روا دارد همی ‌ ‌ ‌ ‌ باشد آسان کام‌راندن جون‌بود فرمان روا

من دلی دارم بسان آسیا گردان زغم ‌ ‌ ‌ ‌ وز سرشك من بگردد بر سر کوه آسیا

از هوی ومهر آن دلبر دگرگون شد دلم ‌ ‌ ‌ ‌ تا زمهروماه آبان گشت دیگرگون هوا

کوه‌دیگر باره‌سیمین گشت‌وزرّین‌شد چمن ‌ ‌ ‌ ‌ آب دیگرباره روشن گشت وتیره‌شد هوا

گشت خامش فاخته تا شد چمن پرداخته ‌ ‌ ‌ ‌ گشت بلبل بینوا تا بوستان شد بینوا

باد سرد آمد چو آه عاشقان هنگام هجر ‌ ‌ ‌ ‌ بانك زاغ آمد چو ازمعشوق پیغام جفا

تازمانه شاخ آبی‌را چو چوگان‌چفته[4]کرد ‌ ‌ ‌ ‌ گشت پیدا برکرانش گوی های کهربا

---

(۱) ابو نصر مملان پسر امیرمنصور وهسودان و از خانوادهٔ روّادیان است که درسال(۴۵۰) هجری طغرل بیك او را بجای پدرش حکمران آذربایجان ساخت وقطران ابو نصر مملان را بشاعر وادیب بودن میستاید که گوید ·

گر گزارد نظم بارد لفظ او درّ نظیم ‌ ‌ ‌ ‌ ور نگارد نثر آرد کلك او درّ منیر

(۲) نژند ــ غمگین و افسرده ‌ ‌ ‌ ‌ (۳) دژم ــ رنجور ومخمور

(۴) چفته ــ خمیده و کج شده

نار چون برحقهٔ زرّین نگینهای عقیق　　سیب چون برچهرهٔ سیمین نشانهای نکا(۱)

راست گوئی کیمیا دارد همی باد خزان　　باغ را چون کرد بر زر گر ندارد کیمیا

باد خوارزمی کنار باغ پر دینار کرد　　چون کنار زائران را ابر دست پادشا

خسرو صاحب نسب بونصر مملان آنکه هست　　جسم او صافی ز هر عیبی چو جان مصطفا

دوستانش را همیشه بدره باشد بی نیاز　　دشمنانش را همیشه درد باشد بی دوا

تا عدو دارد ندارد هیچ شغلی جز نبرد　　تا درم دارد ندارد هیچ کاری جز عطا

عادت او بی تکلّف وعدهٔ او بی خلاف　　کوشش او بی تغیّر بخشش او بی ریا

آتش شمشیر او الماس بگدازد همی　　ز آب جود او بالماس اندرون روید گیا

خاك پایش مغز را زینت(۲) دهد چون غالیه　　گرد اسبش دیده را روشن کند چون توتیا

گاه شادی پیش رویش تیره باشد آفتاب　　گاه مردی پیش تیغش خیره گردد اژدها

از فلك خیزد بدی وز طبع او ناید بدی　　وز جهان آید خطا وز دست او ناید خطا

جفت گشتی باسلامت چون برو کردی سلام　　برگذشتی از عطارد چون گرفتی زو عطا

فضل اورا کس نیارد گفت پایان و کنار　　جود اورا کس نشاید دید حدّ و منتها

تیر او ماننده روزی که بر مردم رسد　　تیر دشمن باز گردد سوی ایشان چون صدا

از اجل غمگین کسی گردد که کرد اورا خلاف　　وز عطا خوشنود آن گردد که کرد او را رضا

ای تو پیش چرخ چون پیش سها اندر سهیل　　ای جهان پیش تو چون پیش سهیل اندر سها

پادشاه پارسائی و ز تو مردم شاد دل　　خوش زید مردم بوقت پادشاه پارسا

گردد از مهر تو نفرین بر موالی آفرین　　گردد از کین تو مروا(۳) بر معادی مرغوا(۴)

---

(۱) نکا —: باز کردن پوست از روی زخم پیش از بهبودی یافتن

(۲) امیر —: راحت　　(۳) مروا - فال نیك

(۴) مرغوا —: فال بد

نیم از آن لشکر نباشد هیچ شاهی را که هست — بر در تو مهتر و سالار و سرهنگ و کیا

آفرین بادا بر آن شمشیر جان آهنج[1] تو — آن روان دشمنان دین و دولت را روا

از ضیا دیدنش بر دشمن ضیا گردد ظلم — از ظُلم رفتنش بر ملکت ظلم گردد ضیا

پر نیان رنگ است و آهن را کند چون پرنیان — گندنا رنگ است و سرها بدرود چون گندنا

گوهرش پیدا بسان دُر[2] اندر آفتاب — پیکرش تابنده همچون آفتاب اندر سما

ای خداوندی که کردی دُر و دیبا را کساد — ای خداوندی که دادی دین و دانش را روا

تا تو باشی تاج شاهی را نباشد کس پسند — تا تو باشی تخت شاهی را نباشد کس سزا

گر تو بفروشی مرا چون بندگانت حق تست — زانکه صد بارم دیت دادی و صد بارم بها

با نیاز و بی نوا بودم چو کردم خدمتت — گشتم از تو بی نیاز و گشتم از تو با نوا

تا شمار است و عدد در خیل و ملک ما پدید — تا زوال است و فنا در عمر و مال ما روا

خیل بادت بیشمار و ملک بادت بی عدد — مال بادت بیقیاس و عمر بادت بی فنا

☆ در ستایش استاد قوام الدین ابو المعالی فخر الملک (۳)

تا خاد بباغ داد رونق را — خوش گشت نوا مرغ مطوّق را

از نالهٔ بلبل و نسیم گل — بفزود هوی دل مشوّق را

در باغ هوا به کمترین نقشی — انگشت گزان کند خورنق را

داده است صبا بفرق کوه از گل — طاوس بدل خروس افرق را؟

مانند بباغ بلبلان از گل — خوبان متوّج و مفرطق را؟

---

(۱) آهنج - آهنک (۲) - شاید ذرّه

(۳) این قصیده که قوافی مغلق دارد در تمامی نسخه ها مغلوط نوشته شده بود که عیناً مطابق نسخه متنی (ت) نقل گردیده

در پشته بنفشه نیز مانند است   از دور یکی ستور ابلق را

در باغ دو رویه گل چه آمد وه   یکسر وی بغازه زد مطبق را ؟

وز تازه بنفشه مرزها یکسر   مانند بساطهای ازرق را

مانندهٔ زلف زنگیان آمد   در باغ شکوفه شاخ فندق را ؟

از میغ هوا کلنگ را ماند   ماند چمن از سمن ستبرق را

از شاخ شکوفه شاخ سیب و به   مانند عروسان مجنق را ؟

بابوی شمال کس نخواند خوش   مشک و می و نافهٔ مفتق را

از سرخ ورقهای گل افزون شد   بازار می سرخ مروّق را

ابر آمد همچو زورق تازان   ماند کف استاد موّفق را

عالی دل و رای بو المعالی کو   خون شیر کند تن مخلّق را ؟

رادی که کند یکی عطای او   آرام دو صد دل معلّق را

از فضل بیک حدیث او الکن   بگشاید صد در مغلّق را

هرگز نکند قرار بد خواهش   تا ننمایدش چاه مطبق را (۱)

بد خواهش زیبق است پنداری   در چاه بود قرار زیبق را

فرّش بکران کشد بیکساعت   از بحر زمانه مرد مغرق را

مانندهٔ حاتم است مجلس را   مانندهٔ رستم است فیلق را (۲)

ضایع نکند ز جود خدمت را   باطل نکند زراستی حق را

زو برده سپاه شاه قوّت را   زو برده سریر منبر رونق را

---

(۱) مطبق- چاه سرپوشیده (زندان)

(۲) فیلق — بلا وسختی ولشکر

بر هر کس هست دست او مطلق — کس پای نداشت دست مطلق را

نادان چه شناسد زگفتار او را؟ — چه شناسد خر زعود خربق را (۱)

گردد دل دشمنان مشفّق زو (۲) — بشکافد تیغش ان مشفّق را؟

کنده است بگرد(۳) ملك شاه اندر — تدبیرش صد هزار خندق را

دارد سخا و فضل صاحب را؟ — چونانکه به تک پلنگ خرنق را (٤)

شهمات کند به لعب خصمان را — هر گه که فرو کشند بیدق را

تا هر چه بهی بودش چون بنهی — با حشو شفق شعر مطابق را ؟

دین است هواش مرد دانا را — کیش است و غاش مرد احمق را

او را که دهد بمردم عالم — گوهر که دهد بدل مرفّق را ؟

از صدق خود آفرید یزدانش — طعنه نتوان زدن مصدّق را

نتواند گفت صد یک از مدحش — گر زنده کند فلك فرزدق را

با بخت جوان زیاد و با شادی — تا بوی بود می معتّق را

---

(۱) خربَق —: گیاهی است شبیه به برك بارتنك

(۲) اشفاق —: بمعنی خوف هم‌آمده

(۳) نو —: به پیش

(٤) خرِنِق —: بر وزن زبرج — خرگوش بچه‌جوان — ومصرع اول وآخر دراین بیت باهم تناسب ندارد وعوضی است

☆ درمدح ابوالهیجا منوچهر بن امیر اجلّ ابومنصور وهسودان [۱]

ا فزون شد مهرو بالا رفت مهر اندر هوا — عاشقانرا بر بتان بفزود مهر اندرهوا ؛

شک ساید هر زمانی بر هوا باداززمین — دُر ببارد بر زمین هر ساعتی ابر از هوا

ون بهم دُرعقیقین گشته با مینا رفیق — قطره شدبر گل نشسته گل شکفته بر گیا

بزه بر صحرا رها گشت از بروز بهمنی — چون حواصل کز کنار اوشود طوطی رها ؛

گل بادام پردُر بها گشته است باغ — هر که خواهد زو برد درهای بی‌مرّ و بها

آتش سوزان ضیا دارد نهان زیر ظلم — لاله سوزان آتشی کورا ظالم زیر ضیا

د زمین رنگین جورومی دیبه از ابر بهار — سدشمر [۲] برجبین چوجبینی جوشن از باد صبا

سته لاله چون بمرجان در نهفته غالیه — کفته نرگس چون بلولوء در گرفته کهربا

فراق دوست شاید گر دو تا گردد کسی — شاخ گل باری چرا شد در وصال گل دو تا

ل وقمری بیکجا ساخته آوای خوش — جون دو مطرب ساخته هردو بهم زیر و دوتا

سما بارد ستاره هر سحرگه در چمن — وز چمن پرّد شکوفه هر شبانگه بر سما

نفشه دشت همچون نیلگون کرباس گشت — هرزمان بارد برواز نیلگون کرباس ما [۳]

بنفشه باد نوروزی شکوفه ریخته — همچو بر دیبای ازرق ریخته دُرّ بها

ت زار از گل ببوی و گونهٔ عود و بقم — می در او خوردن ببانک عود بفزاید بقا

---

(۱) ابومنصور وهسودان از سلسلهٔ روّادیان است واز سال (٤٤٦) برتخت سلطنت بوده و منوچهر پسر دومی او است واینکه بعد از پدر بسلطنت رسیده یا نه معلوم نیست

(۲) شمر بفتحتین – آبگیر خرد

(۳) ن–: هرزمان بارد برد از نیلگون کرباس ما

بینوا گلبن چو از بلبل نوا بشنید کرد — زرد می در جام یاقوتین و شاهی بی‌نوا ؟

بی‌نوا بر کف نگیرد شاخ گلبن جام می — همچو خسرو جام می بر کف نگیرد بی‌نوا

میر ابوالهیجا منوچهر بن وهسودان که هست — باهش هوشنگ و بافرهنگ و فرّ مصطفا

داد و دین از وی قوی بنیاد و کفر از وی ضعیف — زرّ و سیم از وی کساد و مدح وشکر از وی روا

بی‌نیازی دوستان بر بخشش او بس دلیل — جنگ و دست بهمنی[1] بر کوشش او بس گوا

رای او همچون گمان انبیا نبود غلط — تیر او همچون قضای ایزدی نکند خطا

صاعقه باشد او ریحان بود روز نبرد — آسمان با دست او سائل بود گاه عطا

بر سپهر از طلعت او تیره گردد آفتاب — در مصاف از حملهٔ او خیره ماند اژدها

جمله زهره است از شجاعت جمله حلم است از کرم — جمله دست است از سخاوت جمله چشم است از حیا

بر نتابد همت او را قضای آسمان — در نیابد همّت او را دعای انبیا

دوست و دشمن را زمهر و کین او دائم بود — رخ زمی جفت شقایق دل زغم جفت شقا

شاید ار گاه خطب همچون پدر او را لقب — زانکه دارد چون پدر گفتار و کردار و لقا

از بنان و تیغ او خیزد همی رزق واجل — وز سنان و کلک او زاید همی خوف ورجا

چون هنر جوید چنو لشکر شکن باشد کدام — چون سخن گوید چنو شکر شکن خیزد کجا

روز کوشیدن نداند باعدو کردن فسون — ور هماوردش بود خضر اندرش یابد فنا

نیکخواهش را ببزم اندر سریر اندر سریر[2] — بدسگالش را برزم اندر عنا اندر عنا

چون ملا شد ساغر او گنج از زر شد تهی — چون تهی شد ترکش او دشت از خون شد ملا

نازد از جانش خرد همچون سخندان از خرد — ترسد از خشمش بلا همچون هنرمند از بلا

از وفا با ناصحان او نیامیزد وفات — بر وفات حاسدان او ندارد کس وفا (کذا)

دست او از دوستان چیزی نجوید جز کنار — چشم او از دشمنان چیزی نه‌بیند جز قفا

---

(۱) نو — جنگ دست بی‌سپر (۲) امیر — : بزیر اندر

در سلام تو سلامت در وغای تو وبال … مهر تو مهر حیات وکین توکان وبا

جون‌فلک گرددبجولان‌اسب‌تراز گرداو … دیده‌ای را آهك است و دیده‌ای را توتیا

خدمت تو زایران را خانمان زرّین کند … من بگیتی درندانم نیک تر زین کیمیا

آتش تیغ توجان بیگانه گرداند زتن … هرکه را یکبار دل باکین تو گشت آشنا

کی توان هرگزسلامت یافتن ازکین تو … کی توان دریای عمّان را گذشتن باشنا

در آمیزدبدیده دیدن توجون قدر[۱] … وندر آویزد بدشمن‌هیبت‌توجون قضا[کذا]

رضای توفلك نکند موالی راخلاف … با خلاف تو جهان ندهد معادی را رضا

رکه‌ازصدجزؤجزؤی مهرتودردل گرفت … از جهان پاداش یابد وز جهانداور جزا

هرخوش‌میران‌تست آنرانوبایستی‌ولیک … نا سزا مردم نسازد با دل مرد سزا

ر کجا باشی توکام خویشتن یابی مدام … هرکجا گوران بوندآنجا بودآب و گیا

جزاسان[۲]خوشترآیدازوطن‌این‌است‌رسم[کذا] … باز بخشادت وطن یزدان بیچون و چرا

نجوید هیچکس نفرین بجای آفرین … تا نگیرد جای مروا هیچکس‌را مرغوا

دشمنانت را همیشه نام با نفرین قرین … دوستانت را همیشه حاجت از مروا روا

(١) نو — بصر

(٢) در نسخهٔ ت ـ خراسان

در مدح ابو نصر مملان(۱)

چو بگشاید نگار من دو بادام و دو مرجان را — بدین نازان کند دل را بدان رنجان کند جان را

من و جانان بجان و دل فرو بستیم بازاری — که جانان دل مرا داده است من جان داده جانان را

چو نار کفته دارم دل بنار تفته آگنده — از آن گاهی که دل دادم نگار نار پستان را

من از مژگان بیارایم بمروارید و مرجان رخ — چو از سی و دو مروارید بردارد دو مرجان را

نشاند اندر دل من دوست زهر آلود پیکانی — که جز با جان ز دل نتوان کشیدن نوك پیکان را

من آن مرجان جانان را بجان و دل خریدارم — مگر نازان کند روزی بدو این جان رنجان را

وصال و هجر او اصلی است دائم رنج و راحت را — بجنگ و آشتی مایه است دائم درد و درمان را

بلای خلق را رضوان ز خلد اینجا فرستاده — ستیزه بود پنداری بدل با خلق رضوان را

بکفر ایمان تبه گردد ولیکن رنج مردم را — زمانه با دو زلف او بکفر آراست ایمان را

دل من چون سپندان(۲) است و آن او چو سندانی — نمیدانم که با سندان بود طاقت سپندان را

از آنگاهی که پنهان کرد از من روی پیدا را — سرشک روی زردم کرد پیدا راز پنهان را

من آن بت را پرستیدم و زین رو درد و غم دیدم — که هرگز عاقبت نیکو نباشد بت پرستان را

بنزد بخردان عیب است هر کس را پرستیدن — مگر پاکیزه یزدان را و شاهنشاه مملان را

خداوند خداوندان ابو نصر آن کجا یزدان — ز کین و مهر او کرده است نصرت را و خذلان را

بسان دجله گرداند بکفّ راد هامون را — بسان موم گرداند بتیغ تیز سندان را

پریشان میکند سامان مجموع اعادی را — کند مجموع بر احباب سامان پریشان را

همه روزه پی سائل گشاده دارد او کف را — همه سال از پی مهمان نهاده دارد او خوان را

---

(۱) بحاشیه صفحه (۹) مراجعه شود

(۲) سپندان —: دانهٔ خردل و تخم تره تیزك

بدان دارند دربان را دگر شاهان بدرگه بر ‌ ‌ ‌ که تا ناخوانده زی ایشان نیابند راه مهمان را

ز بهر آنکه مهمان را سوی ایوان او آرد ‌ ‌ ‌ گه و بیگاه دارد شاه بر درگاه دربان را

اگر یاری کند یک بار شیطان را و مالک را ‌ ‌ ‌ وگر خصمی کند یک راه حور را و رضوان را

کند ماندهٔ رضوان خدای از نور مالک را ‌ ‌ ‌ کند ماندهٔ حور را خدای از حسن شیطان را

کند شادان بگفتاری هزاران طبع غمگین را ‌ ‌ ‌ کند غمگین به پیکاری هزاران جان شادان را

اگر با خان و با قیصر زمانی کینه ور گشتی ‌ ‌ ‌ بکندی قصر قیصر را ببردی خانهٔ خان را

اگر چند آل سامان را نبود اندر هنر همتا ‌ ‌ ‌ هم آخر بود سامانی پدیدار آل سامان را

در آب افروختن شاید بنام میر آتش را ‌ ‌ ‌ بر آتش کاشتن شاید بفرّ شاه ریحان را

جهان طوفان گشتی آتش تیغش اگر بودی ‌ ‌ ‌ که خوردی آتش تیغش بیکدم ز آب طوفان را

اگر پیغمبری آید مر او را زود بنماید ‌ ‌ ‌ بکفّ راد معجز را به تیغ تیز برهان را

بدان معجز کند عاجز دم عیسیّ مریم را ‌ ‌ ‌ بدین برهان کند حیران کف موسیّ عمران را

ز بیم و شرم او باشد کنون دیو و پری پنهان ‌ ‌ ‌ اگر فرمان همی بردند آنگاهی سلیمان را

کر بایند از او فرمان که گردند آشکار ایشان ‌ ‌ ‌ برون آیند طاعت را کمر بندند فرمان را

چنان بیند فراز خویش کیوان همّت او را ‌ ‌ ‌ که بیند خلق بر گردون فراز خویش کیوان را

بزم اندر کند پامال دستش جود حاتم را ‌ ‌ ‌ برزم اندر برد از یاد چنگش پور دستان را

همانا لوح محفوظ است پنداری دل پاکش ‌ ‌ ‌ که در وی ره نبودست و نباشد هیچ نسیان را

همی باشد پرستیدنش فرض آن مرد دانا را ‌ ‌ ‌ که میباشد پرستنده ز روی صدق یزدان را

بد فرمان یزدان و شهنشه مر بهم توأم ‌ ‌ ‌ برد فرمان یزدان کو برد فرمان سلطان را

تا در بهاران گونه گون گلها و ریحان ها ‌ ‌ ‌ بیارایند چون فردوس اعلی باغ و بستان را

سر سبز چون ریحان دل خوش باد شگفته همچون گل ‌ ‌ ‌ ببستان اندر همی گل گون که دارد بوی ریحان را

در مدح ابو الخلیل جعفر (۱)

سرخ گل بشکفت وزو شد باغ و بستان بابها　　　خلد بگشاده است گوئی سوی بستان بابها

بید را از باد بالش سرو را از آب کش　　　مرغ را از لاله بستر مرع را از نم نما

شاخ گل گشته دوتا چون عاشقان از بار هجر　　　ساخته بلبل بر او چون عاشقان زیر و دوتا

گل چو شمع افروخته بلبل بر آن دلسوخته　　　گل ز گلبن با نوا شد بلبل از گل بانوا

سرخ لاله چون بمشک آگنده جام بهرمان[۲]　　　زرد گل همچون زبرجد گشته جفت کهربا

باغ شد پیروزه پوش و شاخ شد بیجاده[۳] پاش[۴]　　　زرّ زیور شد زمین و سیم سیما شد سما

بوستان چون بزمگاه و گل شکفته سرخ و زرد　　　همچو یاقوتین و زرّین رطلها از مل ملا

وان دورویه گل چو روی عاشقان پرخون دل　　　یا که بر زرّین ورقها ریخته ابر بکاء؟[۵]

پر وقت گل صبی گردد ز صهبای صبوح　　　چون نسیم آرد زبستان سوی او باد صبا

بلبل اندر فصل گل هر شب نوا آرد همی　　　چون کسی کش جان و دل باشد ز هجر اندر نوا

من چو بلبل داشتم بسیار فریاد و فغان　　　لیکن آنگاهی که بود آرام جان از من جدا

در فراق آن نو آئین بت فراوان داشتم　　　چشم جام و اشک باده زار نالیدن نوا

در وصالش هر زمانی مجلسی سازم کنون　　　نارش[۶] از رخ نقلش از لب طیبش از زلف دوتا

تا شد آن خورشید خوبان آشنای جان من　　　با نشاط و ناز شد جان و دل من آشنا

آن چراغ جان و دل محراب خوبان چگل　　　زد ابش جانرا حرا خود نبش بیچون وچرا؟

گرد بادام اندرش دو رستهٔ تیر خدنگ　　　زیر یاقوت اندرش دو رشته درّ بابها

---

(۱) بحاشیه صفحه (۵) مراجعه شود
(۲) بهرمان — یاقوت سرخ
(۳) بیجاده — یاقوت
(۴) امیر —: بار
(۵) امیر —: آب بکا
(۶) امیر — باده

پیش موی او ظلم همچون ضیا پیش ظلم   پیش روی او ضیا همچون ظلم پیش ضیا

او سزای ما بصحبت ما سزای او بمهر   مهر ورزیدن صواب آید سزا را باسزا

تا جهان باشد نباشد جان من بیمهر او   تا زمین باشد نباشد چهر او بی‌چشم ما

عیش ما زوخوش بسان دین از آیین‌ملک   جان ما زو تازه همچون دین زداد پادشا

خسرو ایران و خورشید دلیران بوالخلیل   چون خلیل و چون سلیمان‌پادشاه و پارسا

ر زی او بی‌محل دینار زی او بی‌خطر   بخشش او بی‌تکلف دانش او بی خطا

قل او نفی عقیله فضل او دفع فضول   طبع او خالی ز طمع و رای او دورازریا

م از آن کو مذهب منسوخ باشد خلق‌را   هیچ‌شاهی‌نیست بخشنده حصروبوریا (کذا)

ر او مهر سعادت کین او کن غضب   عدل او جفت سخاوت عهد او یار وفا

خل ازاو گیرد فساد وجود ازو گیرد صلاح   مال ازو گیرد کساد و مدح ازو گیرد روا

ی او خورشید رامش لفظ او ماه طرب   رای او دریای دانش دست او ابر سخا

ب جود او بگردد آسیا در بادیه   زاب تیغ او بگردد در بهامون آسیا

ست چون‌تدبیر گردونست تدبیرش صواب   راست چون‌فرمان یزدانست فرمانش‌روا

درم دارد ندارد جز به بخشیدن هوس   تا عدو دارد ندارد جز بکوشیدن هوا

هوا را حلم اوخوانی شود همچون زمین   ورزمین‌را طبع اوگوئی‌شود همچون‌هوا

ر بخت آنکس‌بود کو شاه راجزید خلاف   بختیار آنکس‌بود کو شاه را جوید رضا

که دارد ذکر کین او نیابد زو گریز   هر که گیرد راه‌جنگ او نگردد زو رها

روی او بسان ذرّه گردد آفتاب   پیش تیغ او بسان مور باشد اژدها

زن خواهد که آرد دربرش کردارخوب   خوی خوب شاه بس کردار خوبش‌راگوا

و فراو فراوان جدّ وجود او بزرگ   سالش اندک زادخرد این‌است فعل کیمیا (۱)

---

(۱) ن‌— : اینت فسون و کیمیا

همّت عالیش بر گردون بدآنجائی رسید | کاندر او ابدال نتواند رسیدن با دعا
چون نیای او ملك هرگز نبود اندرجهان | او بپوشیدن (کذا) نیازخلق بگذشت از نیا
رنجها بی‌خدمت او سر بسر باشد هدر | لفظها بی مدحت او سر بسر باشد هبا
دشمنانرا هست خشم و کین وجنگش روزوشب | رنج بی راحت بد بی نیک و درد بی‌دوا
دوستانرا هست مهرومدح جودش سال وماه | کام بی‌دام و رجا بیخوف و راحت بی‌عنا
چون سخن گوید جهان‌ازمهر او گردد جوان | چون قدح گیرد بهار از چهر او گیرد بها
میر بی‌ثانی‌است اندردانش وفرهنگ وجود | باشد آسان گفتن اندر میر بی‌ثانی ثنا
در بقای او است باقی‌عدل و فضل اندرجهان | تا جهان باقی بود بادش به پیروزی بقا
روی زرد سائلان چون لاله گرداند بلفظ | زانکه درلفظش نگنجید و نگنجد نّی‌ولا
تا ستم هرگز نخواهد خویشتن‌را مستمند | تا بلا هرگز نخواهد خویشتن را مبتلا
دشمنانش را مبادا جان زمانی بی‌ستم | حاسدانش را مبادا تن زمانی بی بلا
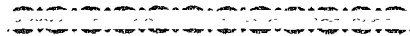
در مدح ابو المظفر فضلون (۱)

کنون دانم که بامردم بدل میلست گردونرا   که بر تخت شهی بنشاند شاهنشاه فضلونرا

کی سر بود میرانرا یکی تاجست شاهانرا   یکی مه بود ماهانرا یکی مهراست گردونرا

کی ازهفت گردونست عالی همّتش برتر   یکی بخشیدنش باراست مر هفتاد گردونرا

که رایاری کند ایزد بوی میمون (۲) کند سلطان   هم ایزد کرد مهر افکن مر آن سلطان میمونرا؟

نین دانم که بیدادی زگیتی پاک برخیزد   زمانه باز بر ضحاک بگمارد فریدون را

یدون همّتست اینشاه ودارد دادنوشروان   دهد داد از پی بیداد بدخواهان مغبونرا

بهر آنکه درویشان بملک اندر بوند ایمن   فدای گنج سلطان کرد مال و گنج قارونرا؟

داند تیغ تیز او نهنگ و پیل وثعبان را   نداند دست راد او فرات و نیل وجیحونرا

راغ آل شدّاد است و شمع آل بقراطون؟   بدانش نام گم کرده است بقراط وفلاطونرا

دیده روی بدخواهانش پرخونست روزوشب   همی شویند هر ساعت کنون از روی خود خونرا

ارد دوست سیکی غیر صهبای صبوحی را؟   جنان جون شاه دارد دوست شبهای شبیخونرا

کث تیرا گر خواهد مه از گردون فرود آرد   بنوک نیزه گر خواهد ز دریا بر کشد نونرا

ذوالنون در دل نونست بدخواهش بچاه اندر   رهائی نیست اورا گر رهائی بود ذوالنونرا

د چون حنظل و افیون بدشمن مرطبرزد را   کند چون زود در خانه بحاسد مرطبرخونرا؟

در بفسراند خون بساعت گر خوری افیون   ز آب تیغ او دادند گوئی آب افیونرا

نش خلق اهرون (۳) راهمی کردند شاگردی   اگر باز آمدی فضلون شدی استاد اهرونرا

---

(۱) بحاشیه صفحه (۳) مراجعه شود

(۲) ن ـــ: میلان

(۳) اهرون ـــ نام مردی حکیم است

صلاح هر کسی را کرد پیدا چرخ شاهی را — (۱) پدید آورد چرخ اورا صلاحی داد گردون را؟
بچه و چون یزدانی نتاند کس چنو داند — ولیکن گاه بخشیدن نیندیشد چه و چون را
اگر کار بد اندیشانش مقرونست با دولت — پراکنده کند کارش بساعت کار مقرون را
معادیش ازدرون شهر گفتندی حصین دارد — بتدبیر ازدرون گفتی حصین کرده است بیرون را
خدای عرش بر خصمان نهاد اورا ظفر چندان — که بر فرعون و بر هامان ظفر موسی و هارون را
ز بس مدحت کجا خرّد روائی داد دانش را — ز بس خلعت کجا بخشد کسادی داد اکسون را
ایا گردون ترا بنده زمین از فرّ تو زنده — پراکندی تو زر در خاک و سیم و درّ مکنون را
دل رادان و دانایان بمهر تو شده مرهون — رهائی نیست از مهر تو مر دلهای مرهون را
تو بنشستی بملك اندر بفرّخ فال و نیک اختر — نیارد بیشتر زین پیش گیتی مردم دون را
همه خصمانت مجنونند و هم مجنون خلاف تو — خدای عرش فرموده است نبود بخت مجنون را
از آدم باز تا اکنون شهان کردند زر مسجون — بدست تو رهائی داد ایزد زرّ مسجون را
برافزون درم کوشند و نقصان جملهٔ شاهان — تو نام نیك را کوشی نه نقصان و نه افزون را
سخنهای تو موزونند بستن سخت ناموزون — تو دانی داد دادن نیك ناموزون و موزون را
کنی خندان بهرزم اندر ببازو تیغ هندی را — کنی گریان به بزم اندر بکف دینار مخزون را
جنان جون دوست داری تو خداوندان دانش را — ندارد هیچ شاعر (۲) دوست داعی راومادون را
همه خلق جهان بودند مفتون بر تو نادیده — بزرّ و سیم دادی کام جان خلق مفتون را
ایا میر همه میران بهار مشکبوی آمد — چو مینو کرد بستانرا چو مینا کرد هامون را
زبوی بادنوروزی بعنبر خاک شد معجون — بدیبا درگرفت از گل زمانه خاک معجون را
پر آلتهای مدهونست باغ و راغ و باد و ابر — بمروارید و مشک آگند آلتهای مدهون را

---

(۱) س ـ . پدید آورد جرخ او را صلاح شاه فضلون را

(۲) ظ: (ندارد هیچ شاهی)

نگه کن گل که چون ماندرخ میخوار شادانرا — ببین خیری که چون ماندرخ بیمار مسجونرا

میان بوستان بلبل خوش افسونها همی خواند — نهاده گوش و دل خوبان بدان خوش خوانده افسونرا

بقالی داد پرنون دشت سامان را کنون آمد — بکاخ خسرو ازسامان بدل قالی و پرنونرا؟

ستاک[1] گل ز بار گل فتاده بر بنفشستان — چو کرده بچه فغفور بالین زلف خاتونرا

بهنگام گل رنگین میان گلستان بنشین — ببین گلهای میگونرا بخور می های گلگونرا

الا تا در مه نیسان بود بازار نیسان را — الا تا در مه کانون بود مقدار کانون را

کناد از بهر خصمانت چو کانون حرخ نیسانرا — کناد از بهر یارانت جو نیسان دهر کانونرا

✲ در مدح ابونصر مهلان (۲)

برادی رسول آمد از نزد یارا — که نز بار باد آوری نزد یارا

یار تو اینجاست لیکن تو گفتی — که دائم دیارم بود نزد یارا

خوشا روزگارا که ما را بیك جا — خوشی بود وشادی شب و روزگارا

ماندهٔ روزگاری که هرگز — نه یائی بیك حال جون روزگارا

ن اندر غم وعدهٔ دیدن تو — کنم در دل خویش دائم شما را

از مهر من یکزمان یاد ناری — مگر مهربانی نباشد شما را

شق توام عبهری گشت لاله — زهجر توام چنبری شد حنارا

شم اندرون آب دارم چو آبی — بجان اندرون نار دارم چو نارا

---

(۱) ستاك ــ شاخه تازه

(۲) بحاشیه صفحه (۹) مراجعه شود

چو مجنون ز نادیدن روی لیلی — کنم نوحه از دل بلبل و نهارا
مرا چند داری بدرد جدائی — دل اندر نهیب و تن اندر نهارا(۱)
من اینجا بزاری تو آنجا بشادی — منم زار و زار و توئی شاد خوارا
به پیغمبر دلبر خویش گفتم — که بامن مکن بیش از این کارزارا
چو ز اندوه من کار او زار بینی — مرا نیز ز اندوه او کار زارا
یکی تار گنتم ز نادیدن تو — تو چندین بلا بر یکی تارمارا (۲)
تنم جای درد است و دل جای انده — به تن خوار و زارم بدل تار و مارا
تو او را بگو کای بهار دل من — که چون تو نباشد بت اندر بهارا(۳)
مرا بی‌تو همچون شرنگ است شکر — مرا چون خزانست بی‌تو بهارا
چو بوس و کنار تو یاد آورم من — کنم زاب دیده چو دریا کنارا
اگر یکدم از آتش دل برآرم — بگردون رسد دود(۴)دریا کنارا ؟
زغم جان برفتی ز تن گر نه بودی — مرا شادی از خسرو نامدارا
سر شهریاران ابو نصر مملان — که نامش همی گم کند نام دارا
همیدون عدو را گل دولت او — زمحنت نشانده‌است دردیده خارا
اگر جود و فضل مجسّم ندیدی — دو دیده بدیدار او برگما را
نه با دست او مال یابد محابا — نه با تیغ او چرخ دارد مدارا
اگر برگ گل بر خلافش ببویی — بمغز اندر آید ز گلبرگ نارا
مدار جهان آسمانست لیکن — ز فضل وی است آسمانرا مدارا

---

(۱) نهار بالکسر — کاهش
(۲) مار — یعنی میار
(۳) بهار — بتخانه
(۴) ح — . گرد — : نو — : کوه

ایا تاجداری که تا بود گردون — نیاورد مانند تو تاجدارا
هرآن سر که بر درگه تو نساید — سزا باشد ار باشدی تاج دارا
کسی کو خورد باده از هیبت تو — هر آن باده را مرگ باشد خمارا
ز جود تو و خوی تو روی گردون — بزرّین نقابست و مشکین خمارا (١)
پیاده شود دشمن از اسب دولت — چو باشی بر اسب سعادت سوارا
بر اسب سعادت سواری و داری — بدست اندرون از سعادت سوارا
بجز تخم رادی و نیکی نکاری — همیدون بمان و همیدون بکارا
که چون کار با آفریننده باشد — بجز تخم نیکی نیاید بکارا
چو خشم آوری آسمانرا ببندی — ز دود دل بد سگالان بخارا
چو تو مجلس آرائی و جام گیری — ز تبریز زرّین کنی تا بخارا
ابا شهریارا که مثلت نیاید — برادیّ و مردی بصد شهریارا
کزین بیش نتوانم اینجا نشستن — بطمع معاش و امید عقارا
که در مجلس طمع(٢) بسیار خوردم — بجام امید عقار ش عقارا
لا تا بود گل چو رخسار دلبر — الا تا بنالد چو بیدل هزارا
و مگذر زگیتی و بگذار خرّم — جنین عید میمون و خرّم هزارا

(١) خِمار — بالکسر مقنعه
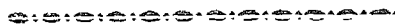
(٢) امیر — ح — طبع

در مدح ابو نصر مملان

نگار ناردانی لب بهار نارون بالا   میان لالهٔ نعمان نهفته لوء لوء لالا

دلش بیکسائی اندر مهر و بالا چون دلش یکتا   بدان بالای یکتائی مرا دارد دوتا بالا

همی غارت کند صبرم بدان دو نرگس شهلا   همی شکر کند زهرم بدان دو زهرهٔ زهرا

زمهر سیم سیمائی مرا دینار گون سیما   همی نالم زدرد او چو سعد اندر غم اسما

چو ما را یکهوای اوست او را صد هوای ما   ببارد دیدهٔ او خون چو بارد دیدهٔ ما ماء

مرا خورشید بنماید وصال او شب یلدا   بروز پاك بنماید فراق او مرا جوزا

اگرچه صورت مردم بدیبا در بود زیبا   چو دیبا پوشد آن دلبر ازو زیبا شود دیبا

مگر بگذشت بر صحرا نگار بن روی من عمداً   که گشت از لاله و سنبل چو روی و موی او صحرا

گل اندر باغ پیدا گشت و شد بلبل بر او شیدا   زمهر گل نهان دل کند در شاعری پیدا

هوا چون پشت شاهین شد زمین چون سینهٔ ببغا   ز صلصل در دمن غلغل ز بلبل در چمن غوغا

هزار آوا میان گل گرفته مسکن و مأوا   فزوده بر هزار آواز مهر گل هزار آوا

زمین از سنبل و سوسن شده پر عنبر سارا   ز گلنار و گل و خیری شده یاقوت گون خارا

شکفته لاله در سبزه چو مرجان رسته در مینا   نشسته ژاله بر لاله چو کف افتاده بر صهبا

چمن چون مدبح عیسی هوا چون چادر ترسا   زمین گشته فلك پیکر هوا گشته زمین آسا

می بویا فراز آور که مرغ گنگ شد گویا   ببانگ مرغ گویا خور بباغ اندر می بویا

زمین تیره روشن شد چو طبع خسرو والا   جهان پیر برنا شد چو بخت خسرو برنا

ابو نصر آنکه با نصرت گرفته تیغ او دنیا   بپای همّت عالی سپرده گنبد مینا

سخا را اول و آخر وغا را مقطع و مبدأ   نشاط اولیا دستش سنانش آفت اعدا

بهمّت چون فلك عالی بصورت چون قمر رخشا   فلك چون او بود هرگز قمر چون او بود حاشا

وعدرا آتش تیغش زتن بیرون کند گرما   شنیدی آتشی کورا بود سرمایه از سرما

چنو رادی ز جابلقا نباشد تا بجابلسا — چنو مردی زجابلسا نباشد تا به جابلقا

چو ابر آمدگه بخشش چو ببر آمد گه هیجا — بروبش هول و او ابدر بچینش بیم و او اینجا

اگر چه مهتر معطی و گرچه مهتر دانا — زجودش کمتر ین سائل زفضلش کمتر ین مولا

چو عالی همّت او نیست هفتم چرخ را والا — جو کفّ کافی او نیست هفت اقلیم را پهنا

بمردی صد هزاران تن بهمّت یك تن تنها — برو بنگر و بنگر که یزدانست بیهمتا

ز ابر جود او پیدا شود مانندهٔ دریا — زتفّ تیغ او دریا شود مانندهٔ بیدا

گر اورا دهد یزدان به یکروز این همه دنیا — ببخشد یکسر امروز و نیاید یادش از فردا

با شاهی کجا هرگز نگردد برزبانت لا — تو مولائی بهر شاهی و شاهان دگر مولا

کسی را کو هنر بسیار و دل پاك و منش والا — محال روزگار آید براو بیدا کند همتا

لیکن صبر مردانرا یکی کیش است بیهمتا — بیابد آرزوی دل بصبر آزاده در دنیا

ی حمرا بشادی خور روز و کن رویرا حمرا — که صفرای رخ من بس نباید روی تو صفرا

بین اندیشهٔ امروز و بنگر شادی فردا — که رنج است اول شادی و خار است اول خرما

؛ تا قصّهٔ دارا و اسکندر کند دانا — تو باشی همچو اسکندر معادی باد چون دارا

در مدح ابوالیسر سپهدار ارّان در عید نوروز و فطر [۱]

اگرچه من نکنم عاشقی بطبع طلب کند طلب دل من عاشقی زمهر.... [۲]

گهی زدیده خروشم کزاوست دل بعذاب گهی زدل کنم افغان کزاوست جان به تعب

زدیده جیحون باران زدل جحیم نشان زهول هردو بلا جان من گرفته هرب

بهیچ چیز نباشند عاشقان خرسند نه شان بهجر شکیب و نه شان بوصل طرب

بروز هجر بود شان زبهر وصل خروش بروز وصل بود شان زبیم هجر کرب

یکی منم همه ساله زهجر و وصل بتان دلم خلیدهٔ تاب و قدم خمیدهٔ تب

دلم ببست بزلف وتنم بخست بچشم مهی سهیل بناگوش و مشتری غبغب

زخضر جان بستاند بسحر بند دوچشم بسنگ خاره دهد جان بطعم ورنگ دو لب

سرشک من سبب سرخی دوعارض اوست چو هست سرخی گل را سرشک ابر سبب

سرشک ابرو نسیم شمال بستان را بدّر شهوار آراست و عنبر اشهب

فشانده شاخ گل زرد بر بنفشه شکفت فشانده باد گل سرخ برشکوفه عجب

یکی چو ریخته دینار برکبود پرند یکی چو بیخته یاقوت برسپید قصب

درست گوئی حورا ببوستان بگذشت بگل سپرد حلّی و بسبزه داد سلب

چو گلستانرا باد بهار خلعت داد نثار کرد بشادی فلك بر او کوکب

شکفته لاله براطراف جوی چون عنّاب رونده آب بجوی اندرون چو آب عنب

---

(۱) - ابوالیسر - درزمان ابوالحسن علی لشکری سپهبد آران بوده است واوست که قطران را درگنجه ببزم لشکری برده ومعرّفی کرده وقطران بخشش ونوازشهای زیادی از او دیده است.

[مرحوم کسروی درشهریاران گمنام مینویسد که قطران این قصیده را که درآن میگوید (خجسته بادت نوروز وعید روزه گشای) درسال ٤٤١ هجری سروده که درآن سال عید نوروز وعید فطر در یك روز بوده] ودراغلب نسخه ها اشتباهاً ابوالیسر ابوالبشر نوشته شده.

(۲)- ن (نسخهٔ متن) حلب - امیر -: شغب - ن و س -: طلب

چو رأی پاک سپهبد همی فزاید روز — چو بخت تیره خصمش همی بکاهد شب

سپهر دانش و خورشید رای ابوالیسر آنکه — بیمن و یسرش فتح و ظفر کنند نسب

زمانه بی‌خردانرا بدو دهنده خرد — ستاره بی‌ادبانرا بدو کننده ادب

بسبزه و گل ماند بوقت حلم و رضا — بسیل و صاعقه ماند بوقت خشم و غضب

بدانکه رای کند زی عجم بدین نسب؟ — بدانکه رای کند زی عرب بدین حسب؟

ـدین جهان همه ملکست و مال بهر عجم — بدان جهان همه خلداست و حور بهر عرب

گر آب جود کف او کند ببادیه راه — ببادیه نتوان کرد راه بی زبرب (۱)

.گر عصا به بعصیان شاه بندد شیر — برون کند بعصای بلا زشیر عصب

برج ناصح او مشتری گرفت مقام — ببرج حاسد او بر زحل نهاد ذنب

ـو او میانه مجلس روان کند ساغر — چو او میانه موکب جهان کند مرکب

لی ببالد همچون ز آفتاب سمن — عدو بریزد همچون ز ماهتاب قصب

ا بلای تن دشمنان بزخم پرند (۲) — ایا شفای دل دوستان بشیر عنب (۳)

ـحر بهر تو درّاست و آن خصم نهنگ — زنار قسم تو نوراست و آن خصم لهب

ـسی که گر بتو گردد بکام دل برسد — بعالم اندر از این به کجا بود مکسب

ـسر بدولت باچرخ نرد بازی تو — زدست تو نبرد دستی ازهزار ندب (۴)

ـمای تو بدل اندر خزنده چون عقل است — خلاف تو بتن اندر گزنده چون عقرب

ـیشه تا نکند کس خسك بحلّه قیاس — همیشه تا نکند کس رطب زخار طلب

حلّه بادا درپشت دوستانت خسك — چو خار بادا درکام دشمنانت رطب

ـسته بادت نوروز و عید روزه گشای — بنام تو همه آفاق راست کرده خطب

---

(۱) زبرب — کشتی کوچک

(۲) پرند — شمشیر جوهردار

(۳) شیرعنب — شاید مقصود عصیر عنب باشد

(۴) ندب — نوعی از بازیهای نرد

در مدح امیر اجلّ ابومنصور گوید (۱)

بنفشه زلفی و سیمین برو عقیقی لب — بروی مایهٔ روز و بموی مایهٔ شب
سلبش سرخ و می‌سرخ درفکنده بجام — لبش برنگ می وعارضش برنگ سلب
بلای تن بدوزلف و جفای جان‌بدورخ — هلاک دین بدوچشم ونشاط‌دل بدولب
مرا بطمع لبانش بخست مژگانش — چنانکه خار خلد مرد را بطمع رطب
سیاه زلفش بر سرخ رخ فتاده مدام — هم آنچنان که بعنّاب درفتاده عنب
بنور روی دل ریش‌من فکنده‌بتاب (۲) — بتاب زلف تن زار من فکنده بتب
اگر ببندد زلفش دلم مدار شگفت — وگر خلد جگرم جعد او مدار عجب
زبهر آنکه عجب نیست بستن اززنجیر — برای آنکه عجب‌نیست خستن ازعقرب
اگر کند طلب روی او دلم نه شگفت — که‌روی اورا حور و پری کنند طلب
دلم بدوست بجای و تنم بدوست بپای — مرا ازاوست نشاط ومرا ازاوست طرب
خدای ما سبب عشق گرددو رخ او — چو جودراد و کف شهریار کرد سبب
مکان نصرت میر اجلّ ابو منصور — که‌کرد خلق جهان‌را رها زرنج وتعب
زمهر وکینش غمگین عدو وشاد ولی — زدست‌وتیغش بیدارجودوخفته‌چلب (۳)
بتیره شب بنماید بدوستان خورشید — بروز پاک نماید بدشمنان کوکب
زبهر آنکه نسب زی‌عجم کندسوی‌امّ — ز بهر آنکه گهر زی‌عرب کنند سوی‌اب

---

(۱) ابومنصور وهسودان پسر مملان ار سلسلهٔ روّادیان وممروفنرین پادشاه آن سلسله است که‌درتاریخ طبری وابن اثیر وابن مسکویه وابن اسفندیار ودردیوان متنبّی نامی ازاو برده میشود واورا بالقب امیر اجلّ میخواندند وقطران قریب شصت قصیده وقطعه درمدح او وپسرانش سروده است وغزان درایام سلطنت اوبآذربایجان آمده‌اند وحوادث مهمّی در زمان او درآذربایجان روی داده وتاسال ٤٤٦ هجری برحیات وسلطنت بوده‌است . (شهریاران گمنام)

(۲) ن —: بنار (۳) چلب — فتنه وغوغا

ستوده‌اند بفرزانگی ملوك عجم گزیده اند بمردانگی ملوك عرب

بجز رعیّت او هرچه آدمی بعذاب بجز ولایت او هرچه آدمی بشغب(۱)

اگر بدیدی حاتم یکی عطیهٔ او بساعت اندر گشتی بطبع چون اشعب

برون زخدمت او نیست درزمانه‌شرف برون زمدحت او نیست درجهان‌مکسب

بامر او بکند میش گرگرا چنگال بفرّ او بکند کبك باز را مخلب

بابر ماند و خورشید گاه مهر ورضا بشیر ماند و تنّین گاه خشم وغضب

همه بمژدهٔ او سوی خسروانش خطاب بنام او بود اندر جهان همیشه خطب

درافکند بسر دوستان عصابهٔ فخر برون کند ز تن دشمنان بنیزه عصب

چو زرّ پخته شود با رضاش خام رخام چوعود تر بشرد بارضاش خشك‌خشب

بقای خلق بکام از بقای اوست مدام ز بهر خلق بماناد جاودان یارب

ایا ولی زتو نازان چو زافتاب نبات عدو گداز ازان همچون ز ماهتاب قصب

خدای عرش گزیده‌است مرترا زملوك هم آنچنانکه ستوده‌است مرترا بنسب

ز تفّ تیغ برانی بدجله برگردون بآب جود برانی برانک بر ربرب(۲)

هم آفتاب سخائی هم آفتاب سخن هم آفتاب اقائی هم آفتاب لقب

طبع رادی قلزم بدست جشمه‌زم (۳) بدل‌چورود فراتی‌بکف‌چو رودفرب(٤)

میں ز لفظ تو پر نظم لؤلؤ شهوار هواز خوی تو پر بوی عنبر اشهب

میشه تارخها همچوگل زناز وزنوش همیشه تاچو ذهب رویها زتاب وزتب

خ موافق تو باد سال و ماه چوگل رخ منافق تو باد روز و شب چوذهب

---

(۱) شغب — تهییج شرّ و بر انگیختن فتنه

(۲) ربرب — کشتی کوچك

(۳) زم — نام رودخانه ایست ومخفّف زمزم

(٤) فرب — نام رودخانه ایست

در مدح ابومنصور (۱)

داردآن وشّی (۲) رخ و وشّی بر و وشّی سلب — رادگاه غمزه چشم وزفت گاه بوسه لب

لوءلوء لالا شرا از لاله نعمان صدف — لاله نعمانشرا از عنبر سارا سلب

چشم اومخمورومن خوردم بجام مهرمی — زلف اولرزان ومن دارم زداغ هجر تب

زلف شبرنگش مرا ناهید بنماید بروز — روی رخشانش مرا خورشید بنماید بشب

مهر من بروی همه زان نرگسان مهره باز — عجب او برمن همه زان کژدمان بوالعجب

ازدل وچشمم همی خیزند جیحون وجحیم — وزلب و زلفش همی خیزند عنّاب وعنب

بس مرا از عاشقی کز عاشقی خیزد بلا — بس مرا از نیکوان کز نیکوان آید شغب (۳)

تاکنون کردم طلب پیوند مهرنیکوان — تاتوانم خدمت صاحب کنم زین پس طلب

آفتاب مهتران دهر ابو منصور کاوست — ازکریمان اختیار و از سواران منتخب

گرنسب دارد عرب را فخر دارد برعجم — گرسخن گوید عجم را فخر باشد برعرب

روزکوشش آسمان ازتیغ او دارد شگفت — روز بخشش آفتاب ازدست او دارد عجب

آن یکی بارد بجان دشمنان اندر بلا — واین یکی کارد بطبع دوستان اندرطرب

پادشاهی را نظام و پادشاهی را قوام — نیك نامی را دلیل و شاد کامی را سبب

ایکه مهرت ابرفروردین واحبابت چمن — ایکه خشمت آتش سوزنده واعدا حطب

دست توچون آفتاب است و موالی چون نبات — تیغ تو چون ماهتابست ومعادی چون قصب

زانکه زیرسایه کلك توخلق ایمن زیند — ایمنی را شیر دارد جایگاه اندر قصب

آنکه بردارد تعب درخدمت تو یکزمان — جاودانه رسته باشد جانش ازرنج وتعب

جان دشمن دائم ازتیغ تو باشد پرخروش — گنج گوهر دائم ازدست تو باشد پرشغب

آنچه تو کردی بجان من زجود ومردمی — نیست هرکز کرده بامن خال و عمّ وامّ واب

تاپدید آرد فلك سنگ وعقیق ازیکزمین — تاپدید آرد جهان خار ورطب ازیك خشب

بهره دشمنت بادا سنگ و آن توعقیق — قسمت دشمنت بادا خار و آن تورطب

---

(۱) بحاشیه صفحه (۳۱) مراجعه شود

(۲) وش — شهریست درترکستان وقماش لطیفی هم هست که درآنشهر میبافند و وشی منسوب بدانشهراست وبتشدید ثانی هم آمده — (آنندراج) (۳) شغب — فتنه وفساد

درمدح ابو المظّفر سرخاب

شده‌است بلبل‌داود وشاخ گل محراب
فکنده فاخته بررود وساخته مضراب؟

یکی سرود سراینده از ستاك سمن
یکی زبور روایت کننده از محراب

نگر که پردر گردید آبگیر بدانکه
شکن‌شکن‌شده آب ازشمال جون مضراب

شکوفه ریخته از شاخ نار زیر درخت
چنان نبشته درم پیش ریخته ضرّاب

صبا بساط حواصل(۱) زبوستان بنوشت
چومشك بید ببوشید برسمن سنجاب

شکفته‌سرخ‌وسپه‌لاله چون‌رخ‌ودل‌ودوست
بنفشه رُسته جو زلفین او ببوی و بتاب

عقیق و مرجان بارنگ آن ندارد پای
عبیر و عنبر با بوی این ندارد تاب

ببوی و گونهٔ گل‌هست خاك روی جمن
ببوی عنبر ناب و بگونهٔ گل ناب (۲)

شکفته گشت بباغ اندرون بنفشه و گل
ببوستان شده آب غدیر همچو گلاب

ز ژاله لاله‌جو لوءلوء شده رفیق عقیق
نوای‌صلصل‌وبلبل‌جوجنگ وتاروورباب

خروش رعدبابر اندرون جو نالهٔ دعد
فروغ‌لاله‌بجوی(۳)اندرون‌جوروی‌رباب

ز ابر گشته بکردار روی وشیّ خاك
زباد گشته بکردار موی زنگی آب

میان بستان نرگس بیاد میر خطیر
بجام سیمین اندر فکنده زرد شراب

بوالمظفّر سرخاب کو بتیغ کبود
دل سیاه بد اندیش کرده پر ز ذباب(٤)

گناه دشمن بگذارد از کرم بعفو
خطای دوست بپوشد زمرد می‌بصواب

دهنده سائل خواهنده را هزار عطا
دهنده سائل پرسنده را هزار جواب

---

(۱) حواصل ــ مرغی‌است سفید که غالباً بر کنار آبها می‌نشیند واینجا مراد برف است
(۲) گل‌ناب ظ ــ: مل‌ناب
(۳) س ــ: بخوید
(٤) ذباب ــ (کنارهٔ شمشیر وذباب‌السیف طرفه‌الذی یضرب به) وشاید غلط باشد

بجای قدرش گردون بود بجای سریر ... بجای دستش دریا بود بجای سراب

مخالفان را برتن بود همیشه جرب ... موافقانرا پر زر از او همیشه جراب

بگیتی اندرداد انچنان بگسترده است ... گه کرده یزدان ایمن روان اوزعقاب

چنانکه میش کند بچه در نشیمن شبر ... چنانکه کبك نهد خایه در کنام عقاب

بداد کرد همه شهرهای شاه آباد ... بجود کردهمه گنجهای خویش خراب

چه‌سنگ باشد باتیغ تیز او چه پرند ... چه زرّ باشد بادست راد او چه تراب

کسی که‌راست زنددست درکتاب‌ثناش ... بروزحشرد هندش‌بدست راست کتاب

خمار باشد بهر عدوی او ز نبیذ ... چو دود باشد بهر حسود او زکباب

ز تاب تیغش جان عدو بفرساید ... چنانکه کتان فرسوده گرددا زمهتاب

خدای گوئی از دوستان او برداشت ... بدان سرای عذاب وبدین‌سرای حساب

زطبع حاسد او رفته از نهیب شکیب ... تن مخالف او گشته از عذاب مذاب

همیشه باد دل وطبع ابن رفیق نهیب ... همیشه باد تن وجان آن عدیل عذاب

کسی‌که طالع گیرد نبرد خصمان را ... کند زروی چوروی مخالفان صلّاب(۱)

مگر که سوختن آتش زتیغ او آموخت ... چنانکه رادی آموخت از دو کفش آب

چنانکه‌خاك بحلمش نسب کند بدرنگ ... چنانکه باد بطبعش نسب کند بشتاب

بگاه ماند بدخواه و خشم او بشمال ... بدیو ماند بدساز وخشت (۲)اوبشهاب

بروی خوبتراست از مه دو هفته بشب ... بلفظ نوشتراست از شراب وقت شباب

گه بهار ز خلقش برد نسیم صبا ... گه‌خزان زنوالش برد سرشك سحاب

چنان خوش آیدآواز سائلانش بگوش ... که گوش‌عاشق میخواره را خروش‌رباب

---

(۱) خشت ـ نیزهٔ کوچك

(۲) صلاب ـ بروزن گلاب بمعنی اسطرلاب

خراب گـردد پیش سنـان او خـاره　　سراب باشد پیش بنان او در یاب (۱)

سرای پردهٔ جاه و جلال اورا کـرد　　همی زمتّت گـیتی هماره چرخ طناب

همیشه تاتن سیماب و چشمهٔ خورشید　　یکی بلرزد و دیگر فروغ دارد وتاب

دل موالی رخشان چوتافته خورشید　　تن حسودش لرزان زبیم چون سیماب

درمدح امیرجستان وابوالمعالی درعید قربان (۲)

ـراز ماه بتا زلف مشکبوی متـاب　　متاب زلف و دل ما بداغ مهر متاب

.گر بتابی زلف و دلم بتـابد روی　　بجای دل تن وجانم بتاب وزلف متاب

خت بگونهٔ عنّاب خورده آب عنب　　دهانت پردهٔ عنّـاب کرده عنبر ناب ؟

بیش عارض تو روی من چنان باشد　　که پیش چشمه خورشیدداری اسطرلاب

بت برنگ می وبوسه خوشتر ازمستی　　رخت بلون گل وخوی دراو بسان گلاب

یلبان تو پرورده ام میان روان　　گل رخان ترا داده‌ام ز خون دل آب

ـود بلور زعکس رخت بلون عقیق　　چو او فتد زقدح بررخت شعاع شراب

.سرای تومحراب من شده‌است چنان　　که هست درگه جستان ملوک را محراب

ـلك مسدّد بو نصـر سیّـد الأمرا　　گه گشت عمران ازعمر اوجهان خراب

. مخالف ملك اندر آورد بنشیب　　چو او نبـرد کنـد بامخالفان بنشاب

دوی خوبش جزؤیست عنبر سـارا　　زالفظ پاکـش بهریست لؤلؤ خوشاب

گام نازده باشـد بپیش او زوّار　　عطاش رفته بود پیششان دوصد پرتاب

---

(۱) دریاب ــ دریا

(۲) اگرچه جستان نام چند نفر ازحکمرانان آندوره بوده‌است ابن‌جستان باید ازسلسهٔ کنگریان باشد که ناصر خسرو در سال ٤۳۸ او را در قصبه طارم دیده و عـدالت وداد گستری او را می‌ستاید .　　از ابوالمعالی یاشمس‌الدین خبری بدست نیامد

رخ معادی گردد زبیم او پرچین | دل مخالف باشد زکین او پرتاب
چنان دهد به ثناگوهر او کجا ندهد | بزر سرخ درمهای تیره گون ضرّاب
زطعن و ضربش جان عدوچنان ترسان | که مرغ جسته[1] زمضراب ترسد از مضراب
کند صواب معادیش روزگار خطا | کند خطای موالیش کردگار صواب
بدشمنان همه پیکان دهد بجای سلام | بسائلان همه گوهر دهد بجای جواب
نهیب خلق زمیران نهیب میران زو | بلای کبکان بازو بلای باز عقاب
زمهر و کین وی ایزد کند بروز شمار | عقاب دوست ثواب و ثواب خصم عقاب
چومیش باشد باتیرو با حسامش شیر | چو آب باشد باخشت و باسنانش باب (کذا)
اگر ببندد حسّاب بارنامهٔ جنگ | بساعتی ببرد شصت بار بار حساب
مخالفانش اگر چه بهیبت فلکند | زبیم وهیبت او شان بشب نیاید خواب
امیر جستان گیتی گشا چو کاوس است | ابوالمعالی رستم مخالفان سهراب
قوام دولت ودین شهریار شمس الدّین | کزو نبیند دشمن مگر عنا و مصاب
لقب خرند بدینار خسروان دگر | زدانش و هنر خویش یافت او القاب
اجلش زیر سنان و املش زیر قلم | بقاش زیر نگین و فلکش زیر رکاب
ایا سپهبد شاه جهان و میر جهان | روان خصمان شیطان وهیبت تو شهاب
بگیتی اندر هول و هوان هیبت تو | چو آفتاب بگسترد ایزد وهّاب
مخالف تو نیابد بروزگار خلاص[2] | دلش ز درد بلا و تنش زرنج عذاب
اگر سداب بکارند وز تو یاد کنند | سداب مردی درتن فزون شود زسداب
کسی که جنگ توجوید کشد عذاب و عنا | کسی که کین توورزد خورد عناوعذاب
یکی نهاده بود گوش برامید سرود | یکی چشیده بود داغ برامید کباب
بنزد مردم دانا پرستش تو بود | زعشق خوشتروشیرین تر ازشراب شباب

(۱) امیر ـ: خسته (۲) س ـ: طرب

بناز باد ترا درجهان درنگ دراز — که جز تو خرد ندانم این جهان بشتاب (کذا)

چنان کنی همه کاری که کس نداند کرد — ز روزگار نیابی بهیچگونه عتاب

سؤال سائل گوش ترا بسی خوشتر — که گوش عاشق سرمستر ا خروش رباب

بیانك کوس دلت روز جنگ شادشود — چنانکه شاد شود دعد از سرود رباب

بحار پیش دلت چون چمانه(۲) پیش بحار — سحاب پیش کفت چون سراب پیش سحاب

تو مهتری و همه مهتران تراکهتر — توصاحبی و همه صاحبان ترا اصحاب

سپاه خصمان باخیل تو بروز نبرد — ندارد ای ملک خسروان عالم تاب

بروز کین بتن دشمنت در آویزد — کمند تو چو بتاك رز اندرون لبلاب

همیشه تا قصب از تاب مه بفرساید — چو ز آب باران گل شاد گردد وشاداب

لی بگونهٔ گل باد و مهرتان باران — عدو بسان قصب باد وکین تان مهتاب

جسته باد شما را خجسته عید خایل — زهر دو ایزد خشنود تا بروز حساب

نان که هست زقربان خضاب مکه بخون — زخون دشمن تان باددشت وکوه خضاب

---

(۳) چمانه ـ بپاله شراب

در مدح فضل بن قاورد

کنونکه شد حضری بلبل و غراب غریب | بعید شد گل نار و گل بنفشه قریب
هزار دیبا در باغ گسترید صبا | نگار هاش بدیع و طراز هاش غریب
شده چو مذبح عیسی ز بلبل و گل باغ | درخت گل چو ببروزه و عقیق صلیب
جهان بپیر صبی وار پر حلیّ و حلل | هواش دایه و پستانش ابر و غیث حلیب
رقیب لشکر گلها شده است سرو سهی | فکنده بر سر گلها نقاب سبز رقیب
نقیب وار بیاید میان باغ شمال | فرو کشد ز رخ هر گلی نقاب نقیب
ز بوی گلها در بوستان هزار نسیم | ز بانگ مرغان در گلستان هزار نسیب
هزار دستان در پیش گل خروش کنان | چو لابه کردن عاشق بپیشگاه حبیب
گشوده سوی چمن نیم خفته نرگس چشم | چنان محبّ که دزدیده بنگرد بحبیب
خروش قمری چون راست کرده چنك و رباب | نسیم نسرین چون می بمشک کرده رییب
دمیده نرگس و بوینش دمان چنانکه کسی | میان مجمر سیمین نهد بر آتش طیب
نوای بلبل بر شاخ گل چنانکه کند | فراز منبر خطبه بنام میر خطیب
ابوالمظّفر بر فضل فضل بن قاورد | که بر معادی بارد قضای بد بقضیب
نواخته دل خواهنده جود او بنشاط | گداخته تن بدخواه خشم او چو قضیب
منجمان بدو صد سال کرد نتوانند | قیاس جود و حساب سخای میر حسیب
بگوش عاشق گرچه نسیب خوش باشد | سئوال سائل خوشتر بگوش او ز نسیب
بمهر چهرش کرده ملوك فتنه قلوب | مخالفانش مقلوب در فتاده بقلیب (۱)
کسی که خدمت او کرد نام و نان اندوخت | چو خادمش نبود کس در این زمانه کسیب

---

(۱) قلیب = چاه

بسان محتشمان یافتـه ولیش مراد — بسان ممتحنان حاسدش نشسته مریب
کسی که صلب ندارد بمهرش اندر دل — شودش موی براندامهاش مار صلیب؟
تمام گفت که داند مدیح او بجهـان — تهی که داند کردن شعاب رازشعیب (کذا)
ایابصورت وسیرت چو آن کجا کردند — برادرانش منسوب ذنب خویش بذیب (۱)
کسی که مهر تو جوید گهر برد بجوال — کسی که مدح تو گوید درم برد بجریب
مخالفان تو خوارند چون لباس لبس — منافقان تو خوارند چون سلیم نشیب (کذا)
نجیب ابن نجیب ار عجیب باشد سخت — چو بنگری بملوک دگر بود نه عجیب
ولیک برسر تو این مثل دروغ شده است — کنون نجیبی ماند نخست جد بحسیب؟
مخالفان تو رفتند جمله زیر تراب — رمیده جان وشکسته دل وشکسته تریب
زجود دست تو آموخته است ضرب ضراب — بطعن وضرب کنی برعد وجو زرضریب
ز آفرین وثنای تو میر خالی نیست — زبان مرد زکی و دهـان مرد لبیب
کسی که خسته تیغ تو گشت به نشود — اگرش خضر بود خادم و مسیح طبیب
به پیش همّت والای تـو سپهر برین — چنان نماید چون پیش کوه قاف کثیب
کسی که خورده بود شربتی شراب هوات — براو شرنگ شود خوشتر ازشراب شریب
بهر اشارت کـرده ترا زمانه مصاب — بهر مراد ترا کرده روزگار مصیب
سلب چو پوشی ووز بلای شیر دلان — بجای مغفرو درع آرزو کنند سلیب
چو تو جهان ایادی نپرورید جهان — چو تو خدای مهیمن نیافریده مهیب
یامهیب ملوك کیانـ وفرّ کیـان — ز هیبت تو همه سال بد سگال کثیب
بانت سائل پرسند، را بفضل جواب — بیانت دعوت خواهنده را بجود مجیب
رد بفضل وادب بر جهانیـانت فخر — چو تو بشاهی فاضل نیامده است وادیب

(۱) مراد ــ حضرت یوسف است

همیشه‌مدح توام برزبان‌چو ذکرخدای — همیشه مهر توام دربدن چوباده زبیب

بطبع‌خواهم زایزدکه پیش‌توشب وروز — بپای‌باشم‌چون بو نواس پیش‌خصیب(۱)

عزیز داری شعر رهی و نیست عجب — ادب عزیز نباشد مگر بپیش ادیب

همیشه تا بود از ناز پیش خلق غزل — همیشه تابود ازغم نصیب‌خلق نحیب(۲)

مخالفانت ترا باد غم زگیتی بهر — موافقانت ترا ناز از زمانه نصیب

همیشه شادان بادی بروی میراجلّ — کتاب شادی با طبع هردو شاه کتیب

✿ درمدح شاه ابوالمظفّر سرخاب

لاله داری شکفته بر مهتاب — مشک داری گرفته بر مه تاب

مشک چون موی تو ندارد بوی — ماه چون روی تو ندارد تاب

پیل با عشق تو ندارد پای — شیر با هجر تو ندارد تاب

گر بهجر اندرون در تنگ آری — جانم از تن برون شود بشتاب

صنمان را رخ تو محراب است — چون شمن(۳) را صنم بود محراب

زی لبت زلف رفته چون طوطی — کرده منقار جفت پرّ غراب

رخ تو پر زخوی زکشّی و شرم — دل من پر ز خون زدرد و عذاب

این چو در کهر بانشانده عقیق — آن چو بر سرخ گل فشانده گلاب

چشم تو جای خواب و معدن سحر — چشم من جای خون و معدن آب

پر ز مشکم بود بروز کنار — گر بشب بینم آن دو زلف بخواب

گرچه زرد است ز آرزوت رخم — چون رخ دعد ز آرزوی رباب

سرخ گرد اندش بدیدن روی — بوالمظفّر شه جهان سُرخاب

زین میران دهر امیر خطیر — که کنندش ملک ملوک خطاب

---

(۱) خصیب بن عبدالحمیدالعجمی امیرمصر بودو ابونواس‌وقتی که بمصر رفت‌درسه‌روزمنوالی هرروزقصیده‌ای‌درمدح خصیب پیش‌او بردوهرروزهزار دینارصله یافت‌وحکایت‌آن‌مشهوراست

(۲) النحب ــ رفع‌الصوت بالبکاء (۳) شمن ــ بت پرست

دشمنان را کند به تیغ سؤال — سائلان را دهد ببدره جواب

خلق خوشنود از او درم بگله — عالم آباد از او خزانه خراب

هر که یکروز جست کینهٔ او — نکند زندگی بعمر حساب

گوش داده بود بطمع سرود — داغ خورده بود بطمع کباب

رود و دریاست بر سحاب عیال — دست او را شده عیال سحاب

طاقت دست او ندارد اگر — سیم گردد که و فلک ضرّاب

…شود از خشم او شراب شرنگ — شود از یاد او شرنگ شراب

…بره با رأی پاك او خورشید — خشك بادست راد او دریاب (۱)

…م سخندان و هم سخن یاب است — خدمتشرا بجان دل دریاب

…گر شیاطین شوند خصمانش — تیر او بس بود بجای شهاب

…مل زر از تراب خیزد و باز — زر از او خوار تر بسی زتراب

…زه گردد ز بانگ سائل جانش — همچو عاشق زبانگ چنگ و رباب

…لح و جنگ و رضا وخشمش هست — شادی و انده و ثواب و عقاب

… شده مالك رقاب ملوك — داده فرمانش را ملوك رقاب

…ر نامان بسند چون تو ولی — تو چو بحری و دیگران چو سراب

…ون تو والا کجا بوند بنام — پیر برنا کجا شود بخضاب

… که را مهر تو بسنجد دل — خار سنجد شود بر او سنجاب

…ششش اختران زیر نگین — کوشش آسمان زبر رکاب

…ر چون تیر تو ندارد یشك (۲) — پیل چون تیغ تو ندارد ناب (۳)

---

(۱) دریاب ـ دریا

(۲) یشك ـ چهار دندان پیش جانوران درنده — (۳) ناب ـ دندان نیز

تیغ تن سوز تو چو آتش تیز — خوی جان تو ز تو چو عنبر ناب

چه بچشم تو خیل شیر ژیان — چه بچشم هژبر خیل کلاب

بر سر تو نهاده دولت تاج — بر دل تو کشاده دانش باب

دوست داری مدیح گویانرا — همچو فرزند روزبه (۱) را باب

زائران را درم دهی بجریب — شاعران را گهر دهی بجراب

نکند چون اجل سنانت خطا — تیر تو چون قضا شود بصواب

از تو آمد پدید مردی وجود — چون بعنوان بود پدید کتاب

بخردان را ثنا و مدحت تو — خوشتر از عیش روزگار شباب

شد حقیر از تو زرّ همچو زریر (۲) — خوارگشت از تو سیم چون سیماب

گر بنامت سداب کارندی — آب مردی فزون شدی ز سداب

تا ز عنّاب زینت مه مهر — تا ز شمشاد رونق مه آب

سر تو سبز باد چون شمشاد — رخ تو سرخ باد چون عنّاب

در مدح ابو نصر مملان

زپی آفت هر چیز پدید است سبب — سبب آفت من فرقت آن سیم غبب

گرسوی دیدهٔمن خواب نیایدنه شگفت — ورطرب سوی دل من نگراید نه‌عجب

کاندر آن بستداندوه وغمش معدن خواب (۳) — وندرین دربگرفت انده اوجای طرب

دل من غافل بی آنکه مرا گیرد خواب — تن من لرزان بی آنکه مرا گیرد تب

من ز نادیدن آنماه بر آن کوبم سر — من دراندیشهٔ آن حور بدان خایم لب

که یکی بار دل او طلب من نکند — که دلم باشد صد بار ورا کرده طلب

---

(۱) روزبه — بهروزوخوش بخت (۲) زریر — گیاهی که بدان رنك کنند (۳) س —: بسته‌ز اندوه

ی بناکام من وخویشتن ازمن شده دور — خویشتن را و مرا کرده گرفتار تعب

ب شادی و غم چشم و لب تست چو هست — مرگ و روزی را شمشیر و کف میر سبب

ر ابو نصر محمد که خداوند جهان — بگزیدش ز جهان هم بحسب هم بنسب

سبش از عجم و قدوهٔ شاهان عجم — حسبش از عرب و قبلهٔ میران عرب

، او بحری موجش همه دینار و درم — کف او ابری سیلش همه دیبا وقصب

اتو راحت خلق است بشمشیر و قلم — که زپولاد بود آفت و راحت ز قصب

ـ او ابر گهر بار بود وقت سخا — تیغ او شیر روان خوار بود گاه غضب

پی آنکه ذهب خوار بود بر دل او — روی خصمانش بود زرد همیشه چو ذهب

ر او مهر درخشنده وخواهنده نهال — کین او آتش سوزنده و بدخواه حطب

بشیرینی چون جان و بخوشی چو جهان — وی بسندیده حو تدبیر و ستوده حو ادب

کند بولهب از مهر تو در دوزخ باد — برهد جان و تن بولهب از نار لهب

کوه اندر عاصی شود اندر تو پلنگ — هیبتش بافرّ تو ببرون برد از تنش عصب

ـ ونام یکی دارد هر میر و ترا — بکریمی و وفا هست دوصد نام و لقب

ی درامن تو همواره تو در امن خدا — خلق درطاعت تو پاك و تو درطاعت رب

ین خرّم و خندان و مهانرا بستان — بستان از کف عنّاب لبان آب عنب

ب و روز همی آید پیدا ز فلك — تاگل و خار همی آید پیدا ز خشب

بر ناصح تو خار بیوبائی گل — باد بر حاسد تو روز بتاریکی شب
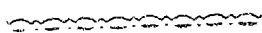
✲ درمدح میر سید ابو الفضل جعفر بن علی (۱)

نسیم آب بمـاند ببـوی عنبر ناب / سرشک ابر بمـاند بلوءلوء خوشاب
گرفت باز کنون لاله برك جای ترنج / گرفت باز کنون عندلیب جای غراب
خروش بلبل برشاخ گل بوقت سحر / چنانکه‌عاشق و معشوق درشده بعتاب
هر آنچه بلبل گوید کندش قمری ردّ / هر آنچه قمری گوید دهدش سارجواب
اگر شگفتی خواهی بشاخ بید نگر / که بر خلاف همه عالم آمده بی‌تاب
بگاه سنجاب او را لباس بصری بود / بگاه‌بصری کرد او لباس خود سنجاب
ببار[۲] برگل رعنا چوعاشق مهجور / بخون دیده‌رخ زردخویش کرده‌خضاب
چودست داماد از روی نوعروس بشرم / همی فرو کشد از روی لاله باد نقاب
شکفته لاله چو جام شراب وژاله برو / چو کفک رخشان اندرمیان‌جام شراب
چو جان عاشق بخروشد ابر بر گردون / چو ناف خوبان در پیچد آب‌در گرداب
زبس‌شکوفه‌شده سیم‌رنگ‌شاخ‌درخت / زبس بنفشه شده مشکبوی روی تراب
زخون آهو بیجاده‌رنگ چنگ پلنگ / زخون تیهو یاقوت فام چنگ عقاب
زمین ز دیبا آذین زد و زبهر نثار / برو همی گسلد عقد های درّ سحاب
سرشک‌باران بربرگ نو بنفشه بدبد / چو بر زنند بزلف بتان زمهر گلاب
درخش تابان هربار زابر گوهر بار / چو تیغ برّان از دست میردشمن تاب
امیر سیّد ابو الفضـل جعفر بن علی / که گاه‌خشم چو ناراست‌و گاه‌مهرچو آب
سپه‌کشی که همه وعده‌هاش هست وفا / عدو کشی که‌همه رأیهاش هست صواب

---

(۱) ابو الفضل جعفر بن علی فرمانروای تفلیس و معاصر ابو الحسن لشکری (۴۲۵-۴۴۱) بوده است
(۲) امیر -: بباغ - نو -: ببار

از آنکه هست چو زو بین او شهاب از دور — بود گریزان همواره اهرمن ز شهاب

سراب گردد با کفّ راد او چو بحار — بحار گردد بی [illegible] او چو سراب

شتاب باد بود باشتاب او چو درنگ — درنگ خاک بود [illegible] او چو شتاب

بروز کوشش بانگش بگوش گردان در — بود بهول چو تندر [illegible] چون سیماب

اگر ندیدی عقل و نیافتی دانش — [illegible] ببین و [illegible] بیاب

ندیده هرگز برگنج او کسی گنجور — ندیده هرگز [illegible] او کسی بوّاب

اگر پیمبر محراب کاخ او گفتی — [illegible] ببین همچنین رخ از محراب

سبیل دارد برهر که خیره جوید گنج — گشاده دارد بر هر که [illegible] خواهد باب

ایا شهی که تورا هست چرخ زیر نگین — ایا کسی که تورا هست دهر زیر رکاب

همه بروزی باجود تو بکار شود — اگر ستاره [illegible] آسمان خراب

همیشه تا زپس هر فراز هست نشیب — همیشه تا زپس هر [illegible] هست ثواب

موافقان ترابی نشیب باد فراز — مخالفان ترابی ثواب باد [illegible]

در مدح ابونصر مهلان

اگرچه جانان کس را عزیز چون جان نیست — مرا جهان و سر و جان بجز جانان نیست

نباشد انده جانان چو آمد انده جان — مراست انده جانان و انده جان نیست

شفا و راحت جان من آن دو مرجان بود — چگونه باشد جانم کس آن دو مرجان نیست

در ابر زلف نهان بود ماه عارض دوست — کنون بگردوی آن ابر هیچ گردان نیست

نهان نبود زمن تا در ابر پنهان بود — نهان شده است ز من تا در ابر پنهان نیست

گلستانی ماند نگاهبانش دو مار — رخان او که چو در جهان گلستان نیست

همی چدیم گل آنکه که بانگهبان بود — کنون همی نتوان چد که بانگهبان نیست

رخان جانان بستان سنبلستان بود / اگرچه کس‌را بستان سنبلستان نیست

زبیم طمع کسان کردمش تهی واکنون / فراق سنبل هست ووصال بستان نیست

برفت و راه ببابان گرفت دلبر من / وزاب دیدهٔ من در جهان بیابان نیست

زهجر آن لب ودندان بدست رویم نیست / بسان موی که بیز خم دست ودندان نبست (کذا)

ز درد هجران نالم همی و معذورم / که هیچ درد بسختی درد هجران نیست

زآب دیده من بیم سیل وطوفانست / وزآتش دل من بیم سیل وطوفان نیست

بدین که کرد بتا عاشقت پشیمانست / مباد شاد بروی تو گر پشیمان نیست

زبهر کاستن خویش درتو نقصان خواست / فزود مهر تو و در تو هیچ نقصان نیست

بگرد جانم جولان عشق بیشتراست / کنون که زلف ترا گرد روی جولان نیست

نبود گوی دلم تاترا دو جوگان بود / چو گوی گشت دلم تاترا دو جوگان نیست

بدان زبم بفراق تو درهمی که مرا / فراق خدمت میمون میر مملان نیست

خدایگان جهان آفتاب جان داران / که شغل او بجز از رزم و بزم و میدان نیست

زجود او درم ارزان شد ومدیح گران / اگر بجان بخری خدمت وی ارزان نیست

بحکم یزدان ماند بلند همّت او / که هیچ چیزی برتر زحکم یزدان نیست

کدام فضل شنیدی که وی نداند آن / کدام دانش دیدی که نزد وی آن نیست

بهیچ چیز من او را صفت ندانم کرد / که او بدان صفت اندر هزار چندان نیست

هزار بهتان در مدح او بگوی رواست / که گر نگاه کنی فضلش هیچ بهتان نیست

هر آن دلی که بدو در نشان کینهٔ اوست / بدان درست که در وی نشان ایمان نیست

چه زآن شگفت که فرهنگ او فراوانست / چه زان شگفت که سالش بسی فراوان نیست

چنانش میلان بینم همی بسائل مال / که سفله راو دنی را بمال میلان نیست

سپهر گرد جهانا بکام او گردی / که جز بدولت او هیچگونه سامان نیست

ایا شهی که چو از فضل تو قیاس کنم
سخاوجود کفت را قیاس و پایان نیست

زنحس کیوان کیهان چنان تهی کردی
که ظن برند که برچرخ هیچ کیوان نیست

اگر تو دعوی پیغمبری کنی بمثل
زتیغ ودست تو بهتر دلیل و برهان نیست

کسی که کین توجو بدبدانکه دانانیست
کسی که مهر تو ورزد بدانکه نادان نیست

بنام نیک فکندی زجود بنیانی
چگونه بنیان کش بیم زابر و باران نیست

بهر دیاری زرّ و درم بزندانست
کجا تو باشی زرّ و درم بزندان نیست

کدام منعم کومر ترا بطاعت نیست
کدام مفلس کو مر ترا بفرمان نیست

همه بزرگان در خانهٔ تو مهمانند
درم یکی شب درخانهٔ تو مهمان نیست

بدانکه نیست گروکان بدست تو درمی
دلی نماند که دردست تو گروکان نیست

کدام شاعر در مدحت توخرّم نیست
کدام زائر از نعمت تو شادان نیست

کدام کس که بر او مرهزار فضلت نیست
کدام کس که بدو مرهزارت احسان نیست

همیشه ملک سلیمان وعمر نوحت باد
که هیچ مردی چون نوح وچون سلیمان نیست

✿ فی المدیحه

ای میرجهانگیر چو تو دادگری نیست
چون تو بگه کوشش و بخشش دگری نیست

نادادہ ترا گردش گردون شرفی نیست
نسپرده ترا طایر (۱) میمون هنری نیست

برروی زمین رزمگهی نیست که تاحشر
ازسمّ سمند تو بر او بر اثری نیست

نادادہ کف راد تو صد بار بمردم
در کنج ملوکان زمانه گهری نیست

ی رخنهٔ گرز تو بحصنی بدنی نه
ناسفته ز تیر تو بحصنی سپری نیست

ی شکر تو در دهر گشاده دهنی نه
بی امر تو درگیتی بسته کمری نیست

انند تو در مجلس دینار دهی نیست
برسان تو درمیدان لشکر شکری نیست

---

(۱) ن ــ: طالع میمون

از جمع امیران جهـان چون تو ندیدم — وزجمله شاهان چو تواندرخبری نیست
بی‌مدح و ثنای تو گزیده سخنی نیست — بی تیغ وسنان توستوده ظفری نیست.
نزدیک تو کس رنج نبرده‌است بخدمت — کزدولت گنج تو براو تازه‌تری نیست
دانا و تـوانا بسفر گـردد مـردم — از قصد بدرگاه تو بهتر سفری نیست
هرچند بدرگاه تو من قصد نکردم — چون من بجهان نیز تو رامدح گری نیست
وقفیست زدو میردهی خرد بمن بر — درده بجزازجفت من وبرزگری نیست
یکروز مرا باشـد و یکروز مرانه — زیراکه دراین نعمت پیوسته سری نیست
هرکارگذاری که بدین ناحیت آید — گوید که مرا برده تو برگذری نیست
چون راست شود کارش وایمن بنشیند — گوید کەمرا جز بده تو نظری نیست
در قسم نشدگویم[1] درقسم شده گیر — در نیمه من کسرا آن داد وری نیست
هر جند بگویم سخن من ننیوشد — گوید که دراینمعنی ما را نظری نیست
غم نیست بگیتی کەغمی نیست فزون زان — بدنیست درآفاق که زان بد بتری نیست
من باز نمودم بتو ای میر همه حال — کز گفتهٔ من هیجکسی را ضرری نیست
آنرا خطری نیست برتوبه[2] جهانرا؟ — کانرا ببر من که رهی‌ام خطری نیست
خالی نکنـاد ایزد گوشت زبشارت — زیرا که بجود تو بگیتی بشری نیست

باد از تو ویاران تو بیداد فلك دور
کاندر همه آفاق جوتو دادگری نیست.

---
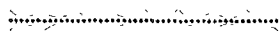
(۱) نو ــ: گوید (۲) نوــ: نه جهانرا

درمدح شاه ابو الخلیل جعفر (۱)

بده‌سوی دوست دلم را دلیل گشت — بیخواب گشت وجای خیال خلیل گشت

.ه بخفت زاوّل از آن کاو دلیل بود — راهی که گم شد اوّل ثانی دلیل گشت

.وت وار گشتم از آن زهره‌رخ کجا — بادام او بسرمهٔ با بل کحیل گشت

گان چو نیش نحل و میان چو نمیان نحل — بی او تنم زنوحه و زاری نحیل گشت

ٓن بنفشه زلف جمال جمیل یافت — جانم اسیر عشق چوجان جمیل گشت

.رد عشق نازون من چو نال شد — وزداغ عشق قطرهٔ دل همچو نیل گشت

ول آن دوچشم بد آهنگ چون نهناك — ازخون دل (۲) دوچشم چون رود نیل گشت

و دلم چوقدّش بی بند راست شد — بی او تنم چو زلفش بی هال وهیل گشت؟

چند نیکوئیش رخشرا رفیق شد — هر چند عاشقیش دلمرا عدیل گشت

د که نازد آن بت وکشی کند بدان — کز نیکوان بدل ستدن بی بدیل گشت

ر که خوب گشت چنو دلربای شد — نه هر که پادشا شد چون بو الخلیل گشت

.وب جان خصمان آرام جان دوست — جعفر که زرّ جعفری از وی ذلیل گشت

د خلق هست برزق از کفش مگر — کفش برزق خلق زیزدان کفیل گشت

بس بکفّ زرو گهر داد خلق را — زرّو گهر ذلیل چو ریك سبیل گشت

کو پسندا و زملك تخت وملك بود — از بیم او بتخت پدر بر دخیل گشت

آنکه هر که علّت ملک تو دید اگر — مانند خضر بود فنا را عدیل گشت ؟

چند رنج یابد گاهی زپشّه پیل — نه پیل پشّه گردد ونه پشّه پیل گشت

ه سراب دیده زمهر تو یاد کرد — بروی سراب یکسر جون سلسبیل گشت

---

(۱) بحاشیه صفحه ۵ رجوع شود (۲) س ـ: از حزن دل

آن کو بهشت کین تو ازدل براو بهشت — چونانکه بر پیامبر ما سبیل گشت
وانکو بدیت کفت وبچشم بدت بدید — دست قصیر برسوی جانش طویل گشت
دندان بکامش اندر چون کفته خشت شد — مژگان بچشمش اندرچون تفته میل گشت
بس میر کو ببزم تو اندر ندیم شد — بس شاه کو بشهر تو اندروکیل گشت
گیتی بفضل واصل تورا بایدی ولیک — گردون عدّو فاضل وخصم اصیل گشت
آن کش نزول مهرتو دردل طریق شد — زوز نزول او همه روز رحیل گشت؟
برتو صهیل اسب بود چون صفیر مرغ — وز بیم تو صفیر براعدا صهیل گشت
آنکوره سلامت در سایهٔ تو جست — بر دوستان بیامش سیف سلیل گشت
بس کهتری غمی که بجای تورنج برد — از جاه و دولت تو امیر جلیل گشت
بس خسروی جلیل که باتو ببست فصل — بسیار خوار تر زسگان فصیل گشت
ناصح که مهر جوی تو باشد بروزوشب — با فرّ و بر زو زور تن جبرئیل گشت
آن کو بنفس دون و بهمّت حقیر بود — چون خدمت تو کردش رادوجلیل گشت
از مدح تو بشعری شاعر رساند سر — بافر قد ازعطای تو فرقش عدیل گشت
رنجی قلیل را زتو گنجی کثیر یافت — وین رنج و گنج زی تو کثیرش قلیل گشت
بادانش تو حکمت لقمان فتاده شد — بالفظ تو کلام عرب قال و قیل گشت
تاوصف در مسیل کنند و حدیث نوح — کز معجزات نوح بآخر قبیل گشت
بادت بقای نوح که بدخواه ملك تو — دربند رنج ومحنت چون درمسیل گشت
عید خلیل خرّم بگذار با خلیل — کز بس خلیل عدوّو عدوّی خلیل گشت

^^^^^^^^^^^^^^^^

فی المدیحه

تا ملك باشاه جستان یار و هم دیدار گشت
گوهری کان خفته بود از کان کین بیدار گشت

دوستانشرا ز نعمت دست گوهربار شد
دشمنانشرا ز محنت دیده گوهربار گشت

گرچه از یك گوهرند و درخور یکدیگرند
درخوری و مهر گوهرشان درست این بار گشت

گر گهی اندر میانشان کینه و آزار بود
هر دو را از کینه و آزار دل بیزار گشت

وانکه شان آزار جستی از پی بازار خویش
از خوشی بیزار گشت و جاش پر آزار گشت

بس کسا کز جنك ایشان روزگار آسان گذشت
روزگارش تلخ شد آرامش دشوار گشت

چندگاه از خلق بدسان در میان آزار بود
از میان رفت آن بدی و بن هر دو بی آزار گشت

درمیان از تیغ ایشان هر کسی زنهار یافت
باز شد زینهار خواه آنکس که بی زینهار گشت

دوستی بسیار باشد دشمنی بسیار را
دشمنی بسیار بود و دوستی بسیار گشت

از نشاط عهد ایشان وز نگار زرّ و سیم
بوستان بزّاز گشت و آسمان عطار گشت

ماه گردون از پی آن گشت همچون آفتاب
ماه کانون از پی این چون مه آزار گشت

راستی بیمار بود از عهد ایشان شد درست
کاستی از وصل ایشان خسته و بیمار گشت

هر دوانرا دل ز روی یکدیگر پر نور شد
دشمنان و حاسدانرا جان و دل پر نار گشت

هر که مصلح بود این بشنید بی تیمار شد
هر که مفسد بود این بشنید و با تیمار گشت

هر دوان در چرخ دولت همچو خورشید ند و ماه
میر مملان در میانشان مشتری کردار گشت

طالع او مشتری و روی او چون مشتری
مشتری ویرا ز دل دو شاه گیتی دار گشت

بس کسا کو پست بود از دست این بالا گرفت
بس کسا کو بنده بود از فرّ آن سالار گشت

هر که بود از خواب غفلت خفته زین بیدار شد
هر که بود از بادهٔ خم مست از آن هشیار گشت

هر کجا دیدند جنگ و هر کجا بینند خیل
نام خیل از جنگ ایشان یکسره با عار گشت

ز سخاشان دوستانرا جامه پر دینار شد
وزوغاشان (۱) دشمنانرا روی چون دینار گشت

---

(۱) ن ـ: وزوفاشان

لؤلؤ شهوار بر خصمانشان چون سنگ شد | سنگ بر یارانشان چون لؤلؤ شهوار گشت
بس کسا کش کار ایشان تازه کردن بود کام | مهر ایشان تازه گشت و کام او بیکار گشت
فتنه‌هارا در ببست وفرّ ها را در گشاد | جورها پوشیده گشت وعدلها پیدار گشت
یار خصمان رنج گشت و رنج یاران باز شد | عار خویشان فخر گشت و فخر خصمان عار گشت
گرگ مردمخوار شد بامیش سوی آبخور | از پی دیدار ایشان گرگ مردمخوار گشت
شیر جفت میش گشت و مار جفت مرغ شد | مفسدانرا از پی این موی بر تن مار گشت
ازسخای هر دوان هم با کهان هم بامهان | سیم بی‌قیمت نمود و زرّ بی‌مقدار گشت
داد ده گشتند هر دو ایزد دادار را | داد دهشان از پی این ایزد دادار گشت
از پی دیدار ایشان درمیان کوه و دشت | سنك چون یاقوت گشت و خاك چون گلنار گشت

آنکسیرا کش نیامد خوش بباغ و راغ او
سر و شد همچون گیاه ولاله همچون خار گشت

در مدیحه

خدایگانا جان منا بجان و سرت | که جان بشد زبرم تاجدا شدم زبرت
چو موی گشت تنم تا خبر شنیدن تو | چگونه باشم آندم که نشنوم خبرت
اگرچه خواب و خورمن چو زهر گشت رواست | بهر کجا که توئی نوش باد خواب وخورت
زخورد و خواب ندارد خبر تنم شب و روز | زهجر طلعت فرخندهٔ چو ماه وخورت
اگر توانم بودی براه رفتن در | بسر بیامدمی همچو ناله بر اثرت
کسی که باتو بود درسفر بود به بهشت | چو دوزخ است بمن بر زدوری حضرت
جهان نبینم ازین بیشتر زگریه بچشم | اگر بچشم نبینم ز عید پیشترت
چه‌حال‌بود ترا ره گذر بخوزستان(۱) | چرا بدیدهٔ من بر نبود رهگذرت ؟

---

(۱) امیر ــ: چه نفع بود ترا رهگذر بخوزستان

خطر ندارد زی خلق بنده بی سالار | کنون بجان ودل آگاه گشتم ازخطرت
دراین سفر چوسکندربکام خودبرسی | زبهر آنکه چنو بس دراز شد سفرت
بسی کشیدی درد و بسی کشیدی غم | دهاد گیتی ازین بیش کردکار برت
نیافرید بمردی و مردمی جفتت | نپرورید بـرادی و راستی دگـرت
هزار طبع شود تازه از یکی سخنت | هزار دیده شود روشن ازیکی نظرت
گهربرتوسفالست وزر بهپیش توسنگ | بدان که بیشتراست ازهمهشهان گهرت
هزار گنج بود یك عطای ماحضرت | هزار نکته بود یك حدیث مختصرت
هنرت گوئیهست ازهنر فزون خردت | خردت گوئیهست ازخرد فزون هنرت
بسی نمانده که تاکردگار هردوجهان | دهد زهر دو فزون برجهانیان ظفرت
بود ستاره بجنگ مخالفان سپهت | بود زمانه به بیکار آسمـان سپرت
مرا ببـاید رفتن بر پدر دشـوار | اگر نه بینـم شـادان بخانهٔ پدرت

اگرچه هست حذر عاجز ازقضای خدا
همیشه باد قضا گشته عاجز ازحذرت

درمدح ابوالیسر سپهدار ارّان (۱)

سرشك ابر بکردار لؤلؤ لالا ست | نسیم باد بکردار عنبر سـاراست
سپاه برف رمید و سپاه لاله رسیـد | خروش زاغ نشست وخروش فاخته خاست
بهرکجا نگری پیش چشم توگهراست | بهرکجا گذری زیر پای تو دیبا ست
سماشبانگه گوئی که پرشکوفه زمی است | زمین سحرگه گوئی که پرستاره سماست
اگر نسیم صبا بشنوی ندانی کان | نسیم عنبر ساراست بانسیم صبا ست

(۱) بحاشیه صفحه(۲۹) رجوع شود

زلاله‌های دگرگونه باغ چون مینوست | زسبزه‌های دگرگونه‌راغ چون میناست
هزارگونه نگاراست هرکجا وادی‌است | هزارگونه بهاراست هرکجا صحراست
کسی که‌یافت کنون بوستان بهشت نجست | کسی که‌دید کنون گلستان سپهر نخواست
شکفته لاله بکردار آتش است زدور | که دود او ناپیدا و نور او پیداست
شمال روی زمین‌را همه بمشک اندود | سحاب روی چمن‌را همه بدّر آراست
هزار گوئی از یار خویش مهجوراست | که‌همچو عاشق مهجور باهزار نواست
سپید روز چو بخت موافقانش فزود | شب سیاه چوبخت مخالفانش بکاست
یمین دولت شاه جهان ابوالیسر آن | که بریمین‌ویسارش‌همیشه علم‌وسخاست
نه‌دولتست وچودولت ستوده وزیباست | نه‌ایزداست‌وچوایزد بزرك و بیهمتاست
زمار بهر عدو زهر وبهراو مهره‌است | زنار سهم‌عدو دود و سهم مهر ضیاست
فریشته سیر است و فریشته هنر است | فریشته نظر است و فریشته سیماست
جنو جواد کجا و چنو سوار کدام | جنو کریم کجا و چنو رحیم کجاست
مظفّریرا آهنگ سال و ماه بدوست | اگرسزا(۱)را آهنگ‌سال‌ومه بسزاست
روان او ز هزیمت بروز رزم بریست | زبان او زتوانی بروز بزم جداست
هگرز وعده بفردا نکرد بخشش را | مگر نداند کامروزرا زپی فرداست
ثبات خلق بدریا و کوه باشد واو | بحلم‌چون کوه‌است‌وبجودچون‌دریاست
اگر بمردی و رادیش برگوا خواهی | برآنش‌تیغ‌نشان‌وبراینش‌دست‌گواست
ایا براست سنان کرده پشت دشمن کژ | ایا بکژّ کمان کرده کار ملکت راست
جهانیان بتو خواهند نیکی از یزدان | مگرکه‌نام توبرخلق مستجاب دعاست
بروز بخشش کفّ تو آفتاب سخا | بروز کوشش تیغ تو اژدهای بلاست

---

(۱) نـ: اگر ظفر را

چراغ رادی از کفّ راد تو افروخت
درخت مردی از تیغ تیز تو پیراست

چنانکه کام زمانه رواست برهمه کس
همیشه کام وهوای تو بر زمانه رواست

کجاست نامور اندر جهان چنانکه توئی
که راست نیکوئی اندر جهان چنانکه تراست

گریختن نتواند عدو ز نیزهٔ تو
مگر عدو قدر و نوک نیزهٔ توقضاست

همیشه تا زپس هر بدی امید بهیست
همیشه تازپس هر جفا امید و فاست

مخالفان ترا بربهی نوید بدی است
موافقان ترا برجفا امید وفاست

درمدح شاه ابو الخلیل

کاخ ملک خوبتر زخلد برین است
باهمه دیدارهای خوب قرین است

پیکر او آفت بضاعت روم است
صورت او کاهش صناعت چین است

گوئی خاک اندر او بزّر نهفته است
گوئی باد اندر او بمشک عجین است

زینت خلد برین زبادهٔ خلد است
مردم را آرزوی خلد برین است

بادهٔ او خوبتر ز بادهٔ خلد است
ساقی او خوبتر ز حور العین است

خلد برین بخردان برین نگزینند
از پی آن کان بشکّ و این به یقین است

روی زمینش ز بوسه دادن میران
یکسره برنقش روی و نقش جبین است

شاه چو مهراست و پیشگاه سپهراست
میر چو شیراست و پیش قصر عرین است

شاه جهان بوالخلیل کز کرم او
روی زمین ازخوشی چو خلد برین است

حصن حصینش بکار ناید هرگز
دولت او خود هزار حصن حصین است

ناصح اوشاد و کامکار و عزیز است
حاسد او زار و مستمند و حزین است

یک صلت او هزار گنج روانست
یک سخن او هزار درّ ثمین است

جان ودل دوستانش پرطرب و ناز — پشت و رخ دشمنانش پرخم‌وچین‌است
او بیکی زین همی هزار سوار است — دشمن او بار اسب و آفت زین است
ناز و نشاطش همیشه جفت یسارند — دولت و بختش همیشه یار یمین‌است
در همه کاری وفا و جود گزیده‌است — ازپی آن کز ملوک دهر گزین‌است
خواسته خوار است ازو وفضل گرامی — زفتی از او لاغراست‌وجود سمین‌است
جود به نزدیک او برابر جان‌است — داد به نزدیک او برابر دین‌است
خواسته نزدیک او قرار نگیرد — گوئی باخواسته بطبع بکین است
هست هلاک سپاه خصم کمانش — مرگ بگرد کمان او به کمین است
پاسخ سائلش روز بخشش هان است — پاسخ دشمنش روز کوشش هین است
تیغش مانند بحر خونین موج است — دستش مانند ابر درّ آگین است
از پی جود و وفا و حلم و بزرگیش — جان همه کس بدوستیش رهین‌است

همچو زمان و زمینش باد بقا کو
ماه زمانست و آفتاب زمین است

✡ در مدح سیّدالوزراء عمید الملک ابو نصر

نگار من به‌لطیفی بسان پاک هواست — مرا بدو چوخردرا بجان پاک هواست
اگرچوابرشدازاشک‌چشم‌من نشگفت — که‌چون‌هواشدم‌ازعشق‌وجای‌ابر هواست
بدرّ و دیبا آراستم دو چشم دورخ — کساد گشتم بر دوست گرچه‌هر دورواست
اگر کساد شدم من بنزد او شاید — ورا بنزد دل‌وجان من رواست رواست
میان شکّر و بادام آن نو آئین بت — دلم‌همیشه گروکان وجان‌همیشه نواست
مرا بخلوت برروی آن بهشتی روی — سرشک‌دیده‌شرابست‌وزارناله نواست
سرشک‌دیده بعشقش مرابس‌است گوا — اگرچه‌هیچکس‌از کس گواه‌عشق نخواست

گوا چه باید در عشق آن نگار مرا	که روی خوبش برهستی خدای گواست
اگرچه سنبل مشگینش سایبان گل است	و گرچه گوهر سرخش نقابدار[1] لقاست
چراش چندین کشی چراش چندین ناز	بروی نیکو جندین بزرگوار جراست
نه آفتاب سما و نه پادشاه زمیست	نه ایزد است بحق و نه سید رؤساست
عماد دین پیمبر عمید ملک خدای	که چون روان بیمبر تنش زعیب صفاست
مکان نصرت وارکان سعد بونصر آن	که کان دانش ودینست و گنج جود وعطاست
دلش ز جور نگیرد بهیچوقت ملال	زبهر آنکه تن وجان او زفضل ملاست
همیشه باد بلا جوی بد سگالش لال	کجا بلاو بدی را جواب او همه لاست
بجای همت والای او سما چو زمیست	زفر مجلس میمون او زمین جو سماست
اگرچه هرگز مر سنگرا نما نبود	زنم ابر کف راد او امید نماست
چون او بتخت مهی بر بخرمی بنشست	زجان دشمن او دودداغ ودرد بخاست
بخلق عالم یکسر سخای او برسید	ضمان رزق بنی آدم است این نه سخاست
بود دلیل فنا باسنان میان سلاح	جنانکه باقدح اندر قباد لیل لقاست
چو آفتاب بگسترد نام درهمه جای	که آفتاب نوالست و آفتاب لقاست
نصیب ناصح او زآسمان همی طربست	چوقسم حاسد او درجهان همیشه عناست
برون ز مدحت او قول خلق بهتانست	جدا ز خدمت او کار روزگار هباست
دل ملوک ز لفظ لطیف او شکفد	دل ملوک گل و لفظ او نسیم صباست
روان ملک بمردی و مردمی پرورد	دل زمانه برادی و راستی آراست
کدام راست که باکین او نگردد کژ	کدام کژ که با مهر او نگردد راست
بنان و تیغش دائم برای نیک و بداست	سنان و کلکش دائم دلیل خوف ورجاست
چنو کریم نبود ونه نیز خواهد بود	خلاف باشد گفتن جنین کریم کجاست
مطیع اوست اجل چون امل مطیع اجل	اسیر اوست قضا چون قدر اسیر قضاست

(۱) نو ـــ: زر بقاست

امیـد وبیم جهانش بزیر تیغ و قلم | نیاز و ناز زمانش بزبر خشم‌ورضاست
بدیع دهر بدانش غریب عصر بجود | بدست راد دلیل سلامت(۱) غرباست
بکامکاری مانندهٔ سلیمانست | یکی سخاش دوصدباره‌به‌زملک سباست
از آنکه دارد باکردگار یکتا دل | زبهر خدمت او قامت ملوک دوتاست
سؤال سائل در گـوش او بمشغولی | درست گوئی آواز زیروبانگ‌دوتاست
همیشه سائل خواهنده را نواز کفش | همیشه سائل پرسنده را دلش بنواست
بپای فضل رونده بدست علم دراز | بچشم فکرت بینا بگوش دل شنواست
مجوی خدمت آنکس کجا سزا نبود | همیشه‌خدمت‌او کن بجان‌ودل که‌سزاست
همیشه خادم اورا دو فایده زدو جای | زروزگار مکافا زکردگار جـزاست
بسـان درّ بهائی بود همـه سخنش | ولیک یك سخنش را هزار درّ بهاست
کجا تهدّد او شد همه بلا و بدیست | کجا تفضّل او شد همه بهی و بهاست
کسی که کینش بفزود ودشمنیش نمود | نشاط خویش نهان کرد وعمرخویش بکاست
مدام راحت‌و خنده‌است کاروبارولبش | همیشه پیشه خصمان او بلا و عناست
هزار علم فلاطونش دریکی سخن‌است | هزارگنج‌فریدونش‌یک زکوة‌وعطاست
که بحرگوئی چون دست‌اوست‌هست‌صواب | که‌هست‌گوئی‌دستش بسان‌بحرخطاست
بطبع تیرعدو زی عـدوش باز شود | عدوش گوئی کوه آمده‌است‌وتیرصداست
چنـانکه بردر بهرام گور بردر او | بعرضه کردن برخلق خوردوبردنداست
ولیش گرچه‌بود دیو جاودان باقیست | عدوش گرچه بودخضر زود اسیرفناست
کشیده‌باد برآتش بروی‌خصم وعدوش | که‌رأی‌او همه‌ساله‌عدوی‌روی وریاست ؟
همیشه تابود از خاك‌و آب رسته گیاه | بقاش‌بادا چندان که‌خاك‌و آب‌و گیاست

عدوش جفت عنا باد و یار یار نشاط
همیشه تابجهان اندرون‌نشاط وعناست

(۱) نو ـ بدست راد سلامت دلیل عزت ماست

فی المدیحه

ملکا تنت زجان آمده جانت ازخرداست | اور مزدی تو وفرخنده سپندار مذاست
شادمان بنشین و ز دست دلفروز بنان | باده بستان که جهان بادل خصمانت بداست
وعدهٔ عمر تو از یزدان صدبار ده است | وعدهٔ ملک تو ازباری ده بار صداست
بخت فیروز تو پاینده تراست از کُه قاف | بخت خصمان توچون آب میان سبداست
دربر بخشش تو بخشش پرویز هبا | بخوشی لفظ تو دستان زدن بار بداست
دشمن خود بود آنکس که بوددشمن تو | آن کجادوست نرادوست بن وجان خود است
بزمی(۱) برتو چنانی که بگردون برمهر | بجهان در تو چنانی که بجان درخرد است
هست مقراضی منسوج(۲) بچشم تو چنان | که بچشم دگران کهنه پلاس نمداست
بهمه کاری توقیع همی زن که فلک | بهمه کار تو تا محشر توقیع زد است
هر که او دست بکین توفشاند شب وروز | برتن و جانش ز بخت بددائم نکداست
باد چندانت به پیروزی در ملک بقا | که به آفاق درون مرد وزن ودام وددست

ایا به تیغ وقلم رنج خصم و دشمن گنج | تن عدوی ترا داده روزگار شکنج
بناز دست ولی کرده یار با بگماز | برنج روی عدو کرده جفت با آرنج
زدیده خون دل افتاده بررخان عدوت | چو نار دانه نشانده بقصد در نارنج
بسان موسی عمران ز دست فرعونان | همه جهان بگرفتی به تیغ تو بی رنج
هرآنچه زان نیاکانت بود بگرفتی | وزآنچه بودطمعشان خدای دادت خنج(۳)

---

(۱) زمین (۲) —: س منسوخ (۳) خنج — نفع و ناز طرب

بروز بخشش نوك قلمت جان پرورد
بروز كوشش نوك سنانت جان آهنج(۱)

مخالفان ترا قول هست ونیست عمل
چنانکه خورد نشان تا خلنج کاسه خلنج (کذا)

بسا کسا که بر کس به نیم ذرّه نجست
شد از عطای تو دینارپاش و گوهر سنج

چنانکه تازی سوی وغا بروز مصاف
بروز صید نتازد عقاب زی سارنج(۲)

زنیکی آید نیکی چنانکه عادت تست
همیشه نیک سگال و همیشه نیك الفنج(۳)

خدا یگانا گنجور توچه دیده زمن
که تو بگویی پنجاه ده نیارد پنج

بمن برنج دل و جان رسید رنج سخن
چو گنج مال بگنجور تو رسیده بگنج

ترا جواهر گنج سخن فرستم من
مرا فرستد گنجور تو سوانح رنج

بقات بادا چندانکه کام تست بکام
که چون تو کس ندهد داد زین سرای سپنج

در مدح ابو نصر محمد (مملان)

آباد بر این برکه و این طارم آباد
وز هردو خداوند جهان کامروا باد

این برکهٔ افروخته چون چشمهٔ خورشید
وین طارم آراسته چون قبلهٔ نوشاد

با آن نبرد هیچکس از ماء معین نام
با این نکند هیچکس از خلد برین یاد

از آب روان آن همه مانندهٔ دجله
از نقش و نگار این همه چون حلّهٔ بغداد

آرایش این تابان چون چهرهٔ شیرین
فوّارهٔ آن باران چون دیدهٔ فرهاد

این را همه دیبا و پرند آمده پوشش
آنرا همه ارزیز و رخام آمده بنیاد

پیرامن آن کاشته سرو سمن و بید
بر دامن این رسته گل ولاله وشمشاد

---

(۱) آهنج ــ آهنگ (۲) ساریج ــ مرغکی باشد سیاه و کوچک
(۳) الفنج ــ اندوختن

این طارم شاهانه و این قصر نوآئین | دربر که جهان باده ببالین ترا باد (کذا)
چون رأی ملك روشن وچون طبع ملك خوش | چون دولت شه محکم وچون ملك شه آباد
خورشید همه میران بونصر محمد | کایزد همه فرهنگ وهمه فضل بدو داد
هم مردی وهم رادی وهم دانش وهم دین | هم بخشش و هم کوشش و هم دولت وهم داد
باهوش دل پیران باداد جوانان | هرگز نبود خلق بدین هوش و بدین داد
پیش کف کافیش چه سنگست وچه یاقوت | پیش شل هندیش چه موم ست وچه پولاد(۱)
ای شاه نهاده دل شاهی بجهان کیست | کو پیش تو برخاك بسجده سر ننهاد
بادست تو دینار بود خوارتر ازخاك | باتیغ تو پولاد بود نرم تر از لاد(۲)
روی تو روان پرور و رای تو دل آرای | آباد براین روی و برین رای تو آباد (۳)
آنکس که ترا کشت همه فرّ وخرد کشت | آنکس که ترا زاد همه فرّ و خرد زاد
گیتی چو نیام است وتواش باشی شمشیر | عالم چوعروس است وتواش باشی داماد
در هفتم مرداد بپیروزی موجود | بگذار بپیروزی سیصد مه مرداد
تا شادی و غم پیدا از نیك و بد آید | وز هردو نباشند جدا بنده و آزاد

بی بد بزیاد آنکه دلش نیك توخواهد
درغم بزیاد آنکه دلش نیست زتو شاد

---

(۱) شِل ـ بالکسر یکی از اسلحهٔ هند ونیزهٔ کوچك
(۲) لاد ـ دیبای تنگ وپرنیان (۳) آباد ـ آفرین وتحسین

در مدح ابوالمعمّر (۱)

آمد نوروزو گشت مشک فشان باد — ساحت باغ از نسیم باد شد آباد
چون دل تیمار دیده برگ بنفشه — چو زره زنگ خورده خوشهٔ شمشاد
چون برخ دوست برفتاده سرزلف — برگ بنفشه ببرد لاله بر افتاد
دشت بخندد همی ز لالهٔ سیراب — باغ بنازد همی بسوسن آزاد
دشت بخندد همی چو چهرهٔ شیرین — ابر بگرید همی چو دیدهٔ فرهاد
کوه‌چوخرخیز(۲)گشت‌ودشت چوتبّت — باغ چو فرخار گشت و راغ چونوشاد
چرخ بکهسار هدیه کرد ستاره — دریا گوهر بباغ تحفه فرستاد
دشت شد از باد پرظرائف عمّان — باغ شد از ابر پر طرائف بغداد
لاله بصحرا شکفته چون قدح می — کبک چو مطرب نهاده دست بفریاد
جز قدح می منه بوقت چنین پیش — جز طرب دل مکن بروز چنین یاد
بر طرف جوی رسته تازه بنفشه — پیش درافکنده سر چو دشمن استاد
شمع بزرگان ابوالمعمّر کو کرد — جان و دل ما زبند درد و غم آزاد
پولادآنجا که عزم‌اوست چووشی ّ(۳) — وشّی آنجا که حزم اوست چو پولاد
رادان باشند باسخاوت او زفت (٤) — زفتان گردند با سیاست اوراد
روزی در وهم او نگردد ناحق — گاهی در طبع او نگنجد بیداد
بر کس بیداد خویشتن نپسندد — کس زتن خویشتن چنو ندهد داد
ایدل مردم بچشم عقل گشاده — چشم‌کریمی زدست راد تو بگشاد(۵)

---

(۱) ابوالمعمّر ـ نامش قاسم ووزیر ابوالحسن‌علی‌لشکری بوده‌است
(۲) خرخیز ـ شهری‌است که‌مشک‌تندبو وجامهٔ ابریشمین بدان‌منسوب‌دارند.
(۳) وشیّ ـ قماش لطیفی منسوب بشهر وش (٤) زفت ـ بخیل
(۵) امیر ـ: چشم کریمی کسی بسان تو نگشاد

علم همیشه زنوک کلک تو زاید | گوئی علم جهان سراسر از او زاد
صاحب میزان فضل و عقل بتو ماند | حاتم نام سخا و جود بتو داد
رادی و شادی زطبع پاک تو خیزد | شاد مباد آن کجا بتو نبود شاد
تا نبود لاد پایدار بر برق | تا نبود کاه پایدار بر باد

هیبت تو باد باد و دشمن تو کاه
خشم تو حون برق بادو خصم توچون لاد

درمدح ابوالحسن علی لشکری در عید اضحی (۱)

ای نگار خند خندان یکزمان بامن بخند | نا کی این خشم تو نا کی چند از این ناز تو چند
شرم بردار ازمیان وجام می بردست گیر | بند بگشا از میان ولب زخندیدن مبند
گرمرا بی بندخواهی بندبگشا از میان | ورمرا بی گریه خواهی شاد بنشین و بخند
سرخ می مانا بجام زر همیدادی مرا | آن لب و می مرمرا اندیشه‌ای در دل فکند
کاین چرا آمد برون زولفظهای همچو زهر | وان چرا چون زهر کرده حرفهای همچو قند
حرف چندین در جهان یکشب نشد آن غمگسار | فرق چندین در میان یکشب نشد آن دلپسند
بهراین خواهم لب جام ولب جانان بهم | تابود گردد دلم دائم زشادی دستبند(۲)
ای عدیل نرگس پر کین تو مشکین کمان | وی رفیق لالهٔ رنگین تو پروین کمند (کذا)
مار کرداراست زلفت زان قبل شد پیچ پیچ | کژدم آئین است جعدت زین سبب شد بند بند
دلزبون دارم زمهر رویت ایماه آنچنانک | دشمنان دارند جان از بیم شاه شیر بند
خسرو توران و ایران میرمیران بوالحسن | آن چو خسرو بر سریر و آن چو بهمن بر سمند
تیره باشد پیش روشن رای او روز سپید | پست باشد پیش عالی قدر او چرخ بلند
کیقباد ارمانده بودی مهر او جستی بجان | زردهشت ارزنده بودی مدح او خواندی بزند

---

(۱) بحاشیه صفحه دو رجوع شود

(۲) دست بند ـ بمعنی نوعی از رقص هست .

کافران زو پند نشنیدند بسپردند جان | برگزید از بیم او کافرستان امروز پند
گاه بخشیدن ندارد رأی اوروی و ریا | گاه کوشیدن نداردطبع او دستان و بند
لشگری را کشت کورا مرك نتوانست کشت | قلعه‌ای را کند کورا چرخ نتوانست کند
ز آتش شمشیر او دارند جان در تن چنانك | هست نالان وطپان مانند بر آتش سپند
لشگر فضلون هما نجاشد[1] فکنده کز قضا | شاه خصمان را فکند و خصم یارانرا فکند
بد رسد گویند شاهانرا زدستوران بد[2] | جز کنون این داستان را کس نیابد دلپسند
ای جهانت پیشکار ای روزگارت زیردست | ای سپهرت رهنما ای کردگارت یارمند
باد هرروزیت عیدو فتح بادت زین سپس | سوی کس بی نامه‌های فتح نفرستی نوند[3]
گوسفند و گاو کشتن فرض هست این عیدرا | کاندرین آمد رضای ایزد بیچون وچند
ایزدازهرعیدهست این عید راضی ترزتو | زانکه کافر کشتهٔ برجای گاو و گوسفند
تابود کُرم[4] از گزند و تابود رامش زسود | تابوند از سور خرّم همچو از ماتم نژند

بد سگالت جفت ماتم نیکخواهت جفت سور
دوستت انباز سور و دشمنت جفت گزند

فی المدیحه

ای خداوندی که یزدان خاصت ازداد آفرید | وزهمه عیبی تن پاك تو آزاد آفرید
روی تو نیکوسرشت ورأی تو نیکو نهاد | دولت تو تیز کرد و دست تو راد آفرید
گرچه شد گیتی همه ویران زبیداد ددان | نعمت تو یکسر از داد تو آباد آفرید
دوستانت را نشاط و نازش پرویز باد | دشمنانت را بلا و رنج فرهاد آفرید
کوشش تو کرد از آتش بخشش تو کرد از آب | حلمت ازخاك آفرید وطیبت ازباد آفرید

---

(۱) س ــ: هما نجا کو فکنده درقضا (۲) س ــ: زد سنوران دهر
(۳) نوند ــ اسب تیزرو وسوارهٔ تیزرو (٤) کُرم ــ بالضمّ ــ اندوه

گرچه از گودرز و گشوادت گهر یکموی تو — بهتر از هفتاد گودرز وز گشواد آفرید

بخشش هارونت داد و دانش مأمونت داد — وز پی تو او زمی مانند بغداد آفرید

چرخ هفت و نجم هفت و بحر هفت اقلیم هفت — فضل تو بر هریکی افزون ز هفتاد آفرید

خاد[1] چون باشد بپیش باز هنگام شکار — مر تو را باز آفرید وخصم را خاد آفرید

شاید از شاهان همه پیش تو شاگردی کنند — کایزد اندر هر هنر طبع تو استاد آفرید

گاه کوشیدن تن سخت تو از پولاد کرد — گاه بخشیدن دل نرم تو از لاد[2] آفرید

آفرین باد ابر آن شاهی که گاه مهر و کین — ایزد اندر خلقت اولاد و پولاد آفرید

خسروا غمگین پسندی هرگزت جان کسی — کایزدش نزد همه خلق جهان شاد آفرید

نزد من هر ساعتی خار مغیلان پرورد — آن زمینی کایزدش گلنار و شمشاد آفرید

طبع با کم چون کشد بیداد از آنکس کش خدا — بیش طبع و بیش چشم و بیش بنیاد آفرید (کذا)

مفسدان شهر از بهرسگی کردند قهر — کش خدای از فتنه و آشوب و بیداد آفرید کذا

بنده را فریاد رس شاها ز خصمی آنچنان — کایزد از خصمان ترا بیداد و فریاد آفرید

من بفرمان تو قصری ساختم نوشادوار — از پی باغی کش اجدادم مر اولاد آفرید

گر نیابم داد بگذارم بجای آن قصر زود — ور چه ایزد قصر من خوشتر ز نوشاد آفرید

خدمت تو هم بشهر اندر کنم برجان غم
کرچه ایزد جان من در شادی آباد آفرید

---

(۱) خاد وخات ـ غلیواج (۲) لاد ـ پارچه ابریشمی نازک

در مدح میر ابونصر مملان

بابروان چو کمانی بزلفگان چو کمند
لبانت سوده عقیق و رخانت ساده پرند

پرند لاله فروش وعقیق لؤلؤ پوش
کمان غالیه توز و کمند مشگین بند

شکفته نرگس داری بزیر خم کمان
دمیده سنبل داری بزیر بند کمند

بخط جادوئی آراسته پرند بمشگ
بدست نیکوئی آمیخته عقیق بقند

دوچشم ودولب ودوعارض ودوزلفت هست
نشاط و انده و ناز ونیازوسود وگزند

هوات بردل من چند گونه دام نهاد
بلات بر تن من چند گونه بند افکند

میان دامم و چشمم همی نبیند دام
بزیر بندم و چشمم همی نبیند بند

برنگ روی تو اندرهزار حیله ورنگ
ببند زلف تو اندر هزار چنبر وبند

بسان پشت منست آن دوزلف مشك آگین
بسان جان منست آن دوچشم سحر آگند

اگرنه پشت منست آن چرا شده است دوتا
وگرنه جان منست آن چرا شده است نژند

تو ایدری وشم زلف تو رسیده بشام
رواست گر شمنان[۲] پیش روی تو بشمند[۳]

چو نور قبلهٔ زردشت نور دورخ تو
نوشته گردوی اندرز مشگ وغالیه زند

دلم ز چشم ببردی بزلف بسپردی
اگر بجان نگرانم بدل شدم خرسند

زهیچ بند نترسم که طبع من بگشاد
عطای خسرو کشور گشای دشمن بند

بلند رأی و بلندی فزای بو نصر آن
که پست باشد باقدرش آسمان بلند

ملک نهاد وملک سیرت و ملک دیدار
ملک نژاد وملک همّت و ملک پیوند

نهال مردی در باغ مردمی بنشاند
درخت زفتی از بوم سفلگی برکند

بساکسا که وی ازبند شاه پند آموخت
که روزگار ندانست دادن او را پند

چنان بیالد از آواز سائلانش جان
که جان مادر ز آواز گم شده فرزند

---

(۱) امیر ــ س ــ برنگ و بوی تو اندر   (۲) شمنان ــ بت پرستان
(۳) بشمند ــ یعنی نوحه و زاری کنند

عدو ز خنـدهٔ تیغش همیشه نالانال ولی زنالهٔ کالگش[1] همیشه خندا خند

بهیچ وعدهٔ او در نیو فتـد تأخیر بهیچ لفظ وی اندر نیوفتد ترفند[2]

چودست برنهد او روزکین بدستهٔ تیغ بجای تیغ یلان آرزو کنند کمند

هر آنچه داود آنرا بسالهـا پیوست هرآنچـه قارون آنرا بعمرها آگند

یکی برزم سنانش بساعتی بکسست یکی برادی دستش ببزم بپراکنـد

هر آنچه باید ایزد بخلق باز دهد بنام نیک بکردهاست از این میانه پسند

به رای او نرسد وهم هیچ زیرك باز بفضل او نرسد فهم هیچ دانشمنـد

نه انجمست دلش نور چون بتابد چون نه قلزمست کفش مال چند بخشد چند

چنان ستوده بود درجهان بفضل وخرد کههرچه گوید او بگروند بیسوگند

اگر بخواهی کز تو بلا گسسته شود هوای او را باجان خویش کن پیوند

ایا نوآئین شاهی همیشه بخت تو نو زبهرخدمت تو این فلك بسان نوند[3]

بماه مانی باجـام می فـراز سریر بشیر مانی باتیغ کین فراز سمند

بسا کسا که خدایش جهان بداد تمام نداد مال و نخورد و نهبوی یافت نه گند

تو را بداد خدای اینجهان و نیکودار بدانکه کرد ترا زآنچه داد روزی مند

بداد دادن میلان بهیچ کس نکنی بداوری توچه بیگانه وچه خویشاوند

همیشه تا نکند کس قیاس قند بزهر همیشه تا نکند کس قیاس مار بپند

چو بند باد ابر دست دوستان تومار
چو زهر بادا درکام دشمنان توقند

(۱) ت ـ: زیرش (۲) ترفند ـ دروغ وحیلهوتزویر (۳) نوند ـ اسب تیزرو

درمدح ابو المعمّر (۱)

ببین آنروی اگر برسرو بستانت قمر باید — ببین آن زلف اگر بر ماه مشگینت کمر باید

لب و دندان او جوید رخ و زلفین او خواهد — که را مرجان لؤلؤ پوش و مشك گل ببر باید

دو زلف و دو رخش بوید دو چشم و دو لبش بوسد — کسی کو را گل و شمشاد و بادام و شکر باید

کسی کش زعفران باید ز روی زرد من جوید — ز روی و لعل او جوید کسی کش در و زر باید

همیشه مهر او جوید کسی کس درد دل باید — همیشه وصل او خواهد کسی کش درد سر باید

بهر تار سر زلفش رباید خود دل و جانی — مرا هر روز باز لفش دل و جان دگر باید

ایا از مه گذر کرده بخوبی مهرت آن جوید — که جانش هر شبی ده بار بر آتش سپر باید

چنان چون بر دل من هست چشمتر اظفر دائم — مرا روزی ببوسیدن بدان دو لب ظفر باید

بیابد آرزوی خویش روزی هر کسی لیکن — ز یزدانش بقا باید ز استادش نظر باید

ستوده بو المعمّر کو معمّر کرده گیتی را — بنیکی کار گیتی را چنو خیر البشر باید

بجوید لفظهای او بخواند نامه‌های او — کسی کش بیکران علمی بلفظ مختصر باید

زجود و لفظ او جوید ز دست و کلک او باید — کسی کش کان روحانی و جسمانی گهر باید

که را از تیغ غم ترسد ز مهر او زره باید — که را از شیر نر ترسد ز مدح او سپر باید

کسی کو داروان باید بصد شهر اندرون فرمان — چو او را هست مردیرا بهر عامی بصر باید

بصد شهرش خرد باید بصد شهرش سخن باید — بصد شهرش گهر باید بصد شهرش هنر باید

عیان این کجا گفتم فزونست از خبر زیرا — عیان مهتران عالم افزون از خبر باید

ببین هنگام گفتارش گرت بحر سخن باید — ببین هنگام کردارش گرت چرخ هنر باید

بدانجائی رسیده است او بهر فضلی کجا خواهد — فلک باید سریر او و تاج او قمر باید

ایا دائم بداد و جود یار مردم گیتی — ترا یار از همه گیتی خدای دادگر باید

چو خوشی دید شمشیر تو از مغز بداندیشان — که در مغز بداندیشانش روز و شب مقر باید

---

(۱) بحاشیه صفحه (۶۳) مراجعه شود

همیشه خفتنش در دل همیشه رفتنش در سر (۱) — شرابش خون دل باید طعامش مغز سر باید؟

زهر کس بیشتر بوده است هر جائی مرا نیکی — بفضل تو زهر جائیم اینجا نیکتر باید

بدست میر خلعتهات هر روزم همی بخشد — بدست تست نتوانم فرو بیش از تو زر باید؟

درخت بخت تو دائم بپیروزی ببر بادا
درخت بخت آزادان زفیروزی ببر باید

در مدح ابو نصر محمد (مملان)

تا ز آمـدن دوست برمن خبر آمد — گوئی سرم از ناز بخورشید بر آمد

چون شاخ گلی بودم پیوسته بی بار (۲) — بر من زگل شادی پیوستـه بر آمد

روزی همه درد و غم مردم بسر آید — ار جو که همه درد و غم من بسر آمد

شب گرچه بود تاران او را سحر آید — آخر شب تاران مرا هم سحر آمد

کان همه بارنج و عنا پر گهـر آید — کانم ز پس رنج عنا پر گهـر آمد

هم بگذرد اندیشه و تیمـار نمـاند — اندیشه و تیمـار مرا هم گذر آمد

پیوسته بود کار سفـر ماه سما را — ما هست بتم زآن همه کارش سفر آمد

کوینـدم هر روز که امروز در آید — یکروز نگویند که امروز در آمد

ور در بر من باشد دل راست ندارد — مانندهٔ او گوید ترک دگـر آمد

او بی مگر آمد برمن لیک تن من — درفرقت او پست شد و بی مگر آمد

گر آید و ناید دلم از شـادی گوید — کو آمد و این اوست جز او نیست گر آمد

آنرا بدهم مژده کلاه و کمرم گر — گوید که خدا وند کلاه و کمر آمد

گرجان و جهان از پی او خواهم شاید — کز جان و جهان در بر من دوستر آمد

صـد سال ببابل درناید بگه سحر — هنگام سخن کورا درّ از خزر آمد

---

(۱) س ـ: جنبشش (۲) امیر ـ س ـ: زنیمار

هم‌پردهٔ کافورش مشک آمد و عنبر | هم پردهٔ لؤلؤش عقیق و شکر آمد
داداست[1] که‌چون‌حور بکس رخ ننماید | کز خلد ز بهر ملک داد گر آمد
تاج گهـر آزاده ابو نصـر محمد | کز رادی و آزادی تاج گـهر آمد
فخر بشر از گوهر او گشت حقیقت | باز او بهمه فضل چو فخر بشر آمد
پاکیزه روان آمدو پاکیزه تن آمد | فرخنده خصال آمد و فرّخ سیر آمد
داش ازکرم آمدهمه جانش ازادب آمد | سرش ازخرد آمد همه تنش‌ازهنرآمد
با خصم قیاس او آب آمـد و آتش | با او بمثل دشمن خار و شرر آمد
تیغش‌جواجل گشت‌ومخالف چو امل‌شد | تیرش جوقضا گشت ومعادی قدر آمد
آباد[2] بر آن دست عطا ده که‌برادی | دریا بر او کم ز شمار شمر[3] آمد
زآب حیوان نفع نیاید تن آن را | کز آتش شمشیر امیرش ضرر آمد
دانی که بسر باشد پایندگی تن | گیتی‌چوتنست او بمثل همچو سرآمد
در خانه نشاید شدن الاّ زره در | در خانهٔ اقبال و سعادت چو در آمد
جان ولی از دیدن او نوش روان شد | در چشم عدو صورت او نیشتر آمد
صداشگر جنگی شودآواره که ناگاه | گویند که شاهنشه لشگر شکر آمد
زیراکه کریمی ووفا جفت دل اوست | درمعرکه زآن دائم جفت ظفر آمد
ازبخشش و بخشایش بهرام دگر بود | وز مردمی و مردی سام دگر آمد
دیدیم بدین هفته عیانش بصف اندر | کز جنگ عدو نیز چو رستم‌بدرآمد
درجنگ سپه‌گر سپر شاهان باشـد | او بازگه جنگ سپـه را سپر آمد
آنجاکه‌شد او گشت بدشمن خطرجان | هم دشمن خود راز برای خطر آمد
دشتی‌که در اوکرد نبردازپس ده‌سال | گر نیل بکشتند برش معصفر[4] آمد

(۱) داده‌است گر آن حور بکی‌رخ بنماید
(۲) آباد ـ آفرین وتحسین
(۳) شمر ـ آب‌گیر کوچك
(۴) معصفر ـ بسرخ رنگ شده

عمر همه خصمان و بقای همه ضدّان / آن شب بسر آمد که ملکرا پسر آمد

چندانکه بگردون بر سیّارهٔ تابان / بر طالع او شأن وسعادت نظر آمد

تاهست جهان دیده فروز پدر او باد / چونانکه پدر دیده فروز پسر آمد

شمع است پدر او بمثل همچو چراغ است / شمس است پدر او بمثل چون قمر آمد

تا حشر بقای پدر و جد و پسر باد / کز این سه جهان را شرف وفخر وفر آمد

در مدح میر ابو الهیجا منوچهر (۱)

چون شمال مهرگان اندر هوا پویا شود / زاغ گنگ اندرمیان بوستان گویا شود

نارچون بیجاده گردد سیب چون مرجان شود / آب چون پیروزه گردد خاک چون میناشود

هست هم دینار وهم دیبا گرامی از چه رو / خوار گردد رز که چون دینار گون دیباشود

گر گل رعنا برفت از گلستان پزمان بباغ / سیب زرد و لعل همرنگ گل رعنا شود

گر هزار آوا برفت از باغ و بستان باک نیست / بر عصیر اکنون هزاران کس هزار آواشود

بوستان گردد پر از قندیل زرّین از ترنج / و آسمان زا برسیه چون چادر ترساشود

نقطه‌های سرخ پیدا بر کران سیب زرد / همچو عاشق را برخ برخون دل پیداشود

شب چو روز هجر مه رویان کند بالادراز / روز چون شبهای وصلت کاسته بالاشود

لؤلؤ لالا شود همچون شبه بر تاک رز / هم شبه مانند عقد لؤلؤ لالا شود

شاخ به شد گوژ و بهرا کرد گرد از بهر آن / که گهی چوکان و گوی میر ابوالهیجا شود

مهتر و مولا منوچهر آنکه مهر اندر سپهر / چهر او را هرزمانی کهتر و مولا شود

هاویه با فرّ او مانندهٔ جنّت شود / بادیه با جود او مانندهٔ دریا شود

جدّ او راکرد والاکردگار اندر زمی / بس نماند تا چو جدّ خویشتن والا شود

(۱) رجوع بحاشیه صفحه(۱۴) شود

حکمها را کردگار اندر ازل بخشیده کرد   این ملک امروز گردد آن ملک فردا شود

گر فلک ملکت بمردی بخشد و جود و خرد   او به خیل و مملکت والاتر از آبا شود

گر مرا گویند کی نازی پس از میر اجل   آن زمان نازم که نیمی از جهان او را شود

حسن یوسف دارد و تأیید یوسف زین قبل   مرد نابینا که بیند روی او بینا شود

از خلاف و کین او برنا بود پیر خرف   وز رضا و مهر او پیر خرف برنا شود

برهوا خواهان او و برثنا گویان او   سنگ چون یاقوت گردد خار چون خرما شود

هر کجا مبدأ بود باتیغ او مقطع شود   هر کجا مقطع بود باکلك او مبدا شود

مدح او گفتن کند تلقین فضائلهای او   شاعر نادان بگاه مدح او دانا شود

آفرین بر حاسدان او همی نفرین شود   مرغوا بر ناصحان او همی مروا شود

مردم کانا[1] که دارد مهر او دانا شود   مردم دانا که جوید کین او کانا شود

او چنان تازد میان صفّ دشمن روز جنگ   کانکه در جنّت بدیدار رخ حورا شود

روز کوشیدن بگیرد دشمن او پیش و پس   راست گوئی در میان دشمنان عمدا شود

شاد و خندا نست خصم او که دور است او ز خصم   شاد باشد هر که سوی داوران تنها شود

ای خداوندی که گر روی تو اعمی بنگرد   از فروغ روی تو بینا تر از زرقا[2] شود

بازری تو بنگرد شاطر تر از شاهین شود   زاغ زی تو بگذرد نیکوتر از عنقا شود

چون تو نیکو روی و نیکو صورت و نیکو لقا   کس نه بیند گر ز جابلقا بجابلسا شود

بر بد اندیشان تو بر دشمن خویشان تو   پرنیان چون خار گردد درّ چون خارا شود

باد با نام تو راهش گر بشورستان فتد   خاك شورستان از او چون عنبر سارا شود

تا سرشك ابر از خضرا بیاید سوی بوم   تا غبار از بوم سوی گنبد خضرا شود

باد سر خضرا ز شادی نیکخواهان تو را   تا زغم روی بد اندیشان تو غبرا شود

باد فرّخ بر تو عید و ماه مهر و مهرگان
تا دل خلق جهان در مهر تو یکتا شود

---

(۱) کانا ــ نادان و ابله   (۲) زرقا ــ زنی بوده در یمامه که در تیز بینی و دور بینی مشهور بوده است

در مدح ابودلف(۱) هنگام شکست دادن دشمن در قلعهٔ نخجوان

خزان ببرد زبستان هر آن نگار که بود ‌‌‌ هوا خشن شد و کهسار خشك و آب کبود

نگارهای نو آئین ز گلستان بسترد ‌ پرندهای بهاری ز بوستان بر بود

ز کلّه‌های(۲) بهاری نه بوی ماند و نه رنگ ‌ ز حلّه‌های بهاری نه تار ماند و نه پود

نهفته نار بدیدار گشت و گل بنهفت ‌ غنوده نرگس بیدار گشت و گل بغنود

لباس گردون مانند چادر ترساست ‌ فراش هامون مانند طیلسان یهود

درست گوئی کردند نار و سیب نبرد ‌ ز زخم درتن هر دو رخ و جگر بشخود(۳)

ز درد سیب دل نار گشت خون آگند ‌ ز زخم نار رخ سیب گشت خون آلود

چو چشم جانان نرگس بباغ چشم گشاد ‌ چو روی عاشق خیری بباغ رخ بنمود

چو سوگوار بد اندیش شاه نیلوفر(٤) ‌ در آب غرقه و رخسار زرد و جامه کبود

بلای(۵) مخالفان شهریار بودلف آن ‌ کز او عدو را شادی بکاست غم بفزود

---

(۱) ابودلف شاه نخجوان یکی از ممدوحین قطران است که عمرا این قصیده مدیحه‌های متعددی بنام ابودلف در همین دیوان هست پادشاهی شجاع وسخی بوده است واسدی طوسی گرشاسب نامه را درسال (٤۵۸) هجری بأمر او وبنام او سروده است وگوید

ملک بودلف شهریار زمین ‌ جهاندار دیرانی پاکدین

(در گرشاسب نامه‌ای که درسال ۱۹۲۹ درپاریس چاپ شده کلمه دیرانی را دراین بیت درحاشیه بعنوان نسخه بدل ایرانی نوشته است)

ونظامی گنجوی در مقدمهٔ بهرام نامه یاد سخای او میکند که گوید

نسبت عقربی است با قوسی ‌ بخل محمود وبذل فردوسی

اسدی را که بودلف بنواخت ‌ طالع و طالعی بهم درساخت

(۲) کلّه ـ بالفتح طرّه وکاکل وبالضمّ کلاهٔ مسکین کنایه ازلف وکاکل معشوق وبالکسر روپوش هودج وپشه بند

(۳) بشخودن ـ ریش کردن وبادندان و ناخن خراشیدن

(٤) نیلوفر ـ گلی است که غالباً درتوی آب میروید ‌ (۵) نو ـ: ملاذ

بروز بخشش او بردرم بگرید گنج — بروز کوشش او بر عدو بنالد خود
زبسکه کشت عدو گوشه‌های تیغ بر بخت — زبسکه بست عدو حلقه های بند بسود
همیشه خوبی او گفت هر اکه گفت وشنید — همیشه نیکی او کشت هر که کشت ودرود
زگرد رنج برامش دل ولی بسترد — ززنگ از ره بخشش غم ولی بزدود
هر آن شهی که سپه سوی او کشد بنبرد — بخون خویش و بخون سپه شود مأخود
ایا شهی که بود وعده‌های رنج تو دیر — ابا مهی که بود وعده‌های برّ تو زود
گزیده نیست هر آنکس که مرترا نگزید — ستوده نیست هر آنکس که مرترا نستود
عدوت راه بپیمود ورأی جنگ تو کرد — برفت وباز داش کیل گشت وغم بیمود
همی شکستن تو خواست خویشتن بشکست — همی غنودن تو خواست خویشتن بغنود
زحرب شاه نگونسار باز گشت چنان — که باز گشت زحرب خدای ما نمرود
همان کسی که نبخشود هیچ بامردم — چنان برفت که دشمن همی براو بخشود
زبیم آتش تیغت چه روز رفت بشب — مرادش آنکه بشب مجلست نبیند دود؟
به نخجوان طمعش بود تاکنون اکنون — برفت و کرد بیکبار نخجوان بدرود
مرا گُسی[1] کن شاها که از نشستن من — مرا زبان بود و مر ترا نباشد سود
همیشه تا به نبیداند راست خوشحالی — همیشه تا بسرود اندراست رامش ورود

مباد دست تو بی زلف یار و جام نبید
مباد گوش تو بی بانگ عود ورود وسرود

---

(۱) گُسی ـ مرخّم گُسیل

در مدح ابو منصور وهسودان (۱)

ل بدو دادم که جان از روی او شادان شود — جان من هست او سزد گر دل فدای جان شود

گر بر او نازد دل و جان نیست طرفه زان کجا — دل سوی دلبر گراید جان سوی جانان شود

ون گل خندانش رخ چون لالهٔ نعمانش لب — گریه بر خلق افتد از عشقش اگر خندان شود

لهٔ نعمان توان چید از رخش در ماه دی — ور بخندد بزم از او پر لؤلؤ عمّان شود

ز فروغ دو رخش بر لؤلؤ عمّان فتد — لؤلؤ عمّان برنگ لالهٔ نعمان شود

طرهٔ باران شود لؤلؤ و هم لؤلؤ ز شرم — گر بدندانش نمائی (۲) قطرهٔ باران شود

ز رخشان کرد داز زلف سیاهش تیره شب — وز رخش چون روز رخشان تیره شب رخشان شود

ر درّافشان شود گر بگذرد بر چشم من — ور بزلف او بر آید باد مشک افشان شود

ه میدانی نگارا آفتاب مجلسی — فتنه بر تو جان دل در هر زمانی زآن شود

ست آن باید که او را دوستدار خویشتن — گاه در مجلس خرامد گاه در میدان شود

که با تو بسته شد زو بگسلد غم چون ز رنج — دور ماند هر که او نزدیک وهسودان شود

نگه بی فرمان او در عهد ایزد جاودان — همچو اندر عهد او یکروز بی فرمان شود؟

کریمی هر چه از پیمان بگردد دشمنش — چون ظفر یابد بر او هم بر سر پیمان شود

ر گردد کین او گر در دل مؤمن نهی — مهر او گر در دل کافر نهی ایمان شود

منان ملک او گر چند روز افزون بوند — چون خلاف او کنند افزون نشان نقصان شود

ها شان خار گردد دُرّشان خارا شود — نقدهاشان نسیه گردد حفظشان نسیان شود

ی او با تیغ و تیر آیند اندر (۳) دستشان — تیغ گردد دستها سوفارها پیکان شود

زمینی را که در وی با عدو جنگ آورد — خاک و خار و سنگ و ریگ او بدیکر سان شود

---

۱) بحاشیه صفحه (۳۱) مراجعه شود (۲) امیر: ببینند (۳) امیر: ایدر دشمنان

خاك او شنگرف گردد خار او زوبین شود — سنگ او یاقوت گردد ریگ او مرجان شود

پیش تیر او شود سندان بسان موم نرم — پیش تیر دشمنانش موم چون سندان شود

ای خداوندی که هر کو خفت جفت کین تو — گر فرشته باشد اندر خواب جاویدان شود

از پی آن تا تو روزی گوی در چوگان نهی — گاه مه چون گوی گردد گاه چون چوگان شود

گر گهی نکبت رسد ملك ترا چون عادتست — سینه بفروزد ز غم زین دشمنت شادان شود

خسروانرا دل نباید خست ور خستی بدانکه — شیر بی چنگال نبود گرچه بی دندان شود

چون کنی آهنگ او زیر و زبر گردد جهانش — از پشیمانی و غم باخویشتن پیچان شود

هرچه اندر طالع تو نکبتی بود آن گذشت — زین سپس ملك تو بیش از ملك نوشروان شود

بس نیاید تا تو در روی زمین سلطان شوی — وز همه کس چاکر تو زودتر سلطان شود

هم پشیمان گشت خصم از دیدن دیدار تو — زین پشیمانی و غم هر دم دلش بریان شود

وان کجا ترسد که حجّتهای تو نادان گرفت — گرچه دانا مرد چون ترسان شود نادان شود

خسروا میران کجا یارند دیدن روی تو — گرچه ایمن باشد آنکو با تو در ایمان شود

گرچه روبه بند و دستان بیشتر داند ز شیر — چون ببیند شیر را بی بند و بی دستان شود

ورچه از شاهین کبوتر تیزتر باشد بپر — چون ببیند روی شاهین خیره و لرزان شود

ورچه انجم صدهزار است و یکی هست آفتاب — چون برآید آفتاب انجم همه پنهان شود

وز خرد چون بنگری تو مهتری او کهتر است — عزّ دارد کهتری کز مهتری ترسان شود

تا جهان باشد مباد از وصل تو خالی جهان
زانکه پیش از رستخیز از هجر تو ویران شود

فی المدیحه

بر آمدن شاه بر آورد زمن دود
گر دیرتر آید برود جان وتنم زود

بسکه همی دارم درسینه غم شاه
خون دل ریشم زره دیده بپالود

بشت خم آگینم و باکام سم آگین
باچشم دم آلودم وبا جان غم آلود

ون لاله رخم زردتر ازچهرهٔ زر گشت
چون کوه تنم زار تر ازکاه بفرسود

گه که حدیثی بشنیدم ز اراجیف
از درد تو برجانم صد درد بیفزود

جورم و معذورم کز پادشهم دور
بی او فلکم رامش و آرامش بیمود

کو نبود مرده ولی نعمت خودرا
جز ناله و فریاد بدو عقل نفرمود

دند بریده زمن امید همه کس
ایزد بکرم برمن بیچاره ببخشود

چند بلا دیدم خشنودم از ایزد
بخشایش ایزد همه را دارد خشنود

کو بگه درد بایزد نزند دست
برهرچه رود بر سر او باشد مأخوذ

ن خلق زدیر آمدن شاه چنانند
کز سبزه تهی بستان وزآب جدارود

ها همه پر درد و دهانها همه پرگل
رخها همه پرگرد و زبانها همه پردود

جور شد و بیم زده خلق زیانکار
تا شاه جهان آن ره دشخوار بپیمود

آمد و هزمان بشود ز آمدنش باز
این رنج همه‌راحت‌واین بیم زیان سود

آفت بدگوی چنان باشد جانش
چون حال خلیل الله با آفت نمرود

خصم کی آید بهمه حال که بهتر
کرد ار زر آگند ز گفتار زر اندود

پاینده همی باد بملک اندر چندان
کاین چرخ فلک باشد و این دور فلک بود

(۱) در مدح ابو منصور وهسودان

زمانه روی زمین را چورنگ دیبا کرد | طراز دیبا یاقوت کرد و مینا کرد
بهاری ابر زدریا نهاد روی بدشت | وز آب دیده همه شب برم چو دریا کرد
هوا همی بگشاید زسنگ خارا آب | ازآن ببین که همی ز آب سنگ خارا کرد
سرشک ابر زمین راشگفت رنگین کرد | نسیم باد هوا را شگفت بویا کرد
یکی هوا را پر تنگهای عنبر کرد | یکی زمین را پرتخت های دیبا کرد
سپهر گوئی عاشق شده است بر گلزار | که شاخ گل را پر زهره و ثریّا کرد
از ابر تیره هوا همچو پشت شاهین گشت | که نوبهار زمین را چو پر ببغا کرد
شمال خاک زمین را بمشک معجون ساخت | سحاب آب روان را همی مطّرا کرد
درست گوئی باعشق ساخته است بهار | خدای گوئی عشق از بهار پیدا کرد
که هر که نالهٔ بلبل شنید و گل را دید | دل شکیبا در عشق ناشکیبا کرد
جهان بکام دل بلبل خوش آوا باد | که عشق خوش بجهان بلبل خوش آوا کرد
بباغ رفتن باید کنون تماشا را | که باغ را فلک اندر خور تماشا کرد
زخانه باطرب آهنگ سوی صحرا کن | که آهو از تنگ(۲) آهنگ سوی صحرا کرد
چو بخت دشمن خسرو گرفت پستی شب | بسان همّت والاش روز بالا کرد
خدایگان جهان شهریار ابو منصور | که ملک را زبد دشمنان مصفّا کرد
زروی دانش و فرهنگ شد همه نسبت | زروی همّت یزدانش فرد و یکتا کرد
بدانش و خرد و رأی نیک والا شد | گمان مبر که جهانش از گزاف والا کرد
اگر جوادی با او بجود پهلو سود | وگر سواری با او بحرب پیدا کرد

---

(۱) این قصیده غیر از نسخهٔ حضرت آقای سعید نفیسی در سایر نسخه‌ها نبود
(۲) تنگ: دره

بحمله‌ای رخ این را زبیم صفرا داد — ببخششی رخ آنرا ز شرم حمرا کرد

بود بحال دل شاه تنگ پهنا چرخ — اگرچه ایزدش ازاین فراخ پهنا کرد

مخالفش را گیتی بنوش زهر آمیخت — موافقش را گردون زخار خرما کرد

نه در نهان و نه درآشکار نیز چنو — نکرد آنچه نهان کرد وآشکارا کرد

نه شیر یارد با تیغ او برابر شد — نه ابر یارد باکفّ او محاکا (۱) کرد

ز روی دانش وام خرد بداد چنانک — نماند وامی کو را خرد تقاضا کرد

کسی که مدحت‌او کیش‌وخدمت آئین یافت — ز روزگار بدید آنچه او تمنّا کرد

بسا اذی‌که بدید از عدو وهیچ‌نگفت — بفعل خویش‌عدو را خدای رسوا کرد

بدی تواند کردن بدشمن و نکند — جهانش زیرا برکام دل توانا کرد

ایا امیری کاندر جهانت همتا نیست — سخان ما را با آفتاب همتا کرد

خدای مارا جان داد و کرد بندهٔ تو — که‌دست تو سبب عیش و روزی ماکرد

فلک سخا را اندر دل تو مأوا داد — زبهر آنکه ترا نزد خویش مأواکرد

سنانت‌رابوغاچون عصای‌موسی‌خواست — زبانت را بسخن آیت مسیحا کرد

خدای عرش بنام تو کرد دنیا را — امیر میران از بیش آنکه دنیا کرد

همیشه باخرد پیر و بخت برنا باش — خدای خود خردت پیرو بخت برنا کرد

بتخت برچو سکندر بخرّمی بنشین — که دشمنان ترا چرخ جفت دارا کرد

تو با بتان دل آرام باش و شاد بزی — که بدسگال ترا روزگار شیدا کرد

محبّ تو بجنان نعیم مأوا ساخت — حسود را بجهنّم زبغض دل جا کرد

(۱) محاکّه — برابری کردن و باهم بپهلو سودن

٭ در مدح ابو الیسر (۱)

همی ستیزه برد زلف یار با شمشاد — شگفت نیست گر از وی همیشه باشم شاد

گهی بپیچد و بستر بسیجد از دیبا — گهی بتازد و زنجیر سازد از شمشاد

زقیر بر گل خندان هزار سلسله بست — زمشک بر مه تابان هزار نافه گشاد

گره گشاید از او باد و مشک بارد ماه — زره نماید از او ماه و مشک ساید باد

خجسته بر دل چون عشق و تیره چون هجران — عزیز بر دل چون داد و خوار چون بیداد

نه رنج رنج نمای و نه جور جور فزای — نه کفر کفر نشان و نه سحر سحر نهاد

درست گوئی او را صبا بنفشه سپرد — درست گوئی او را نسیم غالیه داد

چو دید چین وی آن چین خود فرامش کرد — چو دید بوی وی این بوی خود ببرد از یاد

اگر شکست مرا از غم او چگونه شکست — وگر فکند مرا در بد او چگونه فتاد

زمانه گوئی آنرا بخون من بگرفت — دوتاش کرد و بدو بر زمشک بند نهاد

ترا همیشه نشانی دهد برنگ و ببوی — زروز دشمن استاد و از خوی استاد

سر مهان و چراغ جهان ابوالیسر آن — که افتخار تبار است و اختیار نژاد

چنو کریم کریمی ندید و مردی مرد — چنو رحیم رحیمی ندید و رادی راد

بجود گرد بر آورد کفش از دینار — بزخم دود بر آورد تیغش از پولاد

اکر بکینش بسنگ اندرون کنند نگار — وگر نهند بمهرش بر آب بر بنیاد

یکی نماند چندانکه بنگریش تمام — یکی بماند تا روز رستخیز آباد

بر آن هوا که چنو آورد هزار فری — بر آن زمین که چنو برورد هزار آباد(۱)

ایا زتیغ تو ترسیده میر در کشمیر — ویاز کلک تو گسترده داد در بغداد

---

(۱) رجوع بحاشیهٔ صفحه (۲۹) شود (۲) آباد ــ آفرین و تحسین

هر آنکه پیش تو هنگام جود دست کشید
هر آنکه پیش تو هنگام جنگ پای نهاد

نشاط آن بفزودی بکفّ ابر نشان
روان این بربودی بتیغ برق نهاد

ز کهتر تو همیشه حسد برد مهتر
ببندهٔ تو همیشه حسد برد آزاد

ز فرّ نام تو بیرون دمد درآذرودی
ز روی نقره و پولاد سوسن آزاد

ز مونس همه خلقی و چرخ مونس تست
همیشه چونین باش و همیشه چونین باد

ز کفّ راد تو گویند گاه رادی وصف
ز تیغ تیز تو گیرند گاه مردی یاد

نخواست جون تو ز دشمن بگاه مردی کین
نداد جو تو درم را بگاه رادی راد

ز جود کفّ تو آنان غنی شوند همه
که فرق هفت ندانند کردن از هفتاد

گره ز تیغ تو خواهد زخصم بر زنهار
درم ز دست تو خواهد ببد ره برفرباد

همیشه تا ز پی مهر در بود آبان
همیشه تا ز پی تیر در بود مرداد

موافقان ترا باد نعمت پرویز
مخالفان ترا باد محنت فریاد

....

در مدح ابو المظفّر فضلون (۱)

ابر آزاری بلؤلؤ باغرا قارون کند
در چمن بیجاده از پیروزه سر بیرون کند

گر نبد کنجور قارون ابر درّافشان چرا
هر بهار از گنج قارون باغرا قارون کند

گوشوار شاخ(۲) را از لؤلؤ لالا کند
روی بند میوه را ازدیبه واکسون کند

ابر تاریك اندر آمد جون روان بیوراسپ(۳)
باغ و بستان را جو روی ورأی افریدون کند

بیل اندر باغ تخت از بسدّ و مینا کند
آهو اندر دشت فرش از غالی پرنون(۴) کند

(۱) رجوع بحاشیهٔ صفحه (۳) (۲) س ـ: امیر ـ: گوسوار میوه را
(۳) بیوراسپ ـ لقب ضحّاك است که ده هزار اسب داشته (٤) پرنون ـ نارك و منقش

گل برنگ خون و بوی مشک این نشکفت از آنك   آسمان در ناف آهو مشکناب از خون کند
بر کران گلستان نرکس شکفته بامداد   همچو گرد زهره پروین رافلاك برهون (۱) کند
لالهٔ نعمان میان خوید چون عطّار چین   در بن جام عقیق از مشك و بان معجون کند
گر نه صبّاغ است بستان هر زمان از بهر چه   گونهٔ دیبای بستان رنگ دیگر گون کند
چون پری داران درخت گل همی لرزد بباد   چون پری بندان همی بلبل بر او افسون کند
گر ز گردون بنگرد حورا سوی هامون کنون   از خوشی حور از گردون قصد زی هامون کند
عاشق گریان بدل سوزان بجان خندان بلب   راز نه مه داشته پنهان پدیدا کنون کند
گل بشب مدح ملك خواند مگر بیش هوا   کش هوا هر شب دهان پر لؤلؤ مکنون کند
نیکبخت آنکس بود کاکنون بزیر گلستان   بر گل میگون ز گلگون می دو رخ گلگون کند
این تواند کرد هر کس نیکبخت آنکس بود   کو همیشه خدمت و مدح ملك فضلون کند
تاج شاهان بوالمظفّر آنکه هر ساعت خدای   تاجش از خورشید سازد تختش از گردون کند
کلك او دینار مدفون را همی پیدا کند   تیغ او خصمان پیدا را همی مدفون کند
گه فراز تخت میرانرا دل افروزی دهد   گه میان بیشه شیر شرزه را محزون کند
کس نداند در جهان کو چند بخشد خواسته   کس نبیند جز هوا کو جنگ شیران چون کند؟
شاعرانرا جستن معنی کند مقرون برنج   زان جهتشان شعر گفتن با تعب مقرون کند
او بصد معنی وجود داد و دین و دانش است   رنجش آن باشد که معنیهای او موزون کند
مرگ شکر خواب بر چشم بداندیشان اوست   ز آنکه شکّر بر بداندیشان بخشم افیون (۲) کند
بدسگالانرا عیون بر سر عیون خون شود   چون ز بهر جنگ خیل او هیون (۳) را هون کند
آن پرندآور (۴) که گه چون نون بود گه چون الف   چون الف بالای شاهان جهانرا نون کند
لوح پیروزه است بروی ریخته لؤلؤی خرد   دیده‌ها را دیدنش پر لؤلؤ مکنون کند

---

(۱) برهون ـ حلقه و چنبر   (۲) س ـ امیر ـ: بچشم افیون کند
(۳) هیون ـ شتر تند رو   (٤) پرندآور ـ شمشیر جوهر دار

لاه‌چون آب بست و گه چون آذر و بدخواه را — سوخته‌چونان بر آذر رنك آذر گون کند(۱)

مچنان باشد که ازمیغ آفتاب آید برون — چون شهنشاه از نیامش گاه کین بیرون کند

نبد گردون اگر بد میکند بادوستان — نیکوئی بامردمان ناسزای دون کند

لح باموسیش باید کرد بافرعون کند — جنگ باهامانش باید کرد باهارون کند

ن نماند تا بفر شهریار شیر گیر — مهتری برخسروان فضاون روز افزون کند

، خداوندی که در سرهای کانون تیغ تو — دشمنان‌را جان و دل چون تافته کانون کند

بسی دیباکه بخشیدی همی کمتر کسی — بستر از مقراضی(۲) و بالین زسقلاطون کند

یی آنرا که فخر آل بقراطون توئی — درجهان بقراط خدمت پیش بقراطون کند؟

ند و بوم اربگذرد بربوم و بام دوستانش — طلعت محمود او شان طائر میمون کند

زسنگی کرد پیدا چشمهٔ موسی چه بود — گر بخواهد او زسنگی دجله و جیحون کنـد

جزات حکمت موسی(۳) بانگلیون در است — او بنوك کلك هرسطری ده انگلیون کند

نش آموختن کنون گر بودی افلاطون ازو — گرچه دانش را نسب هر کس بر افلاطون کند

، بلا کزوی بترکان بلا ساغون رسد — گر بکینه یاد ترکان بلا ساغون کنـد

که و صحرا از خون خصم روید ارغوان — گر ز بهر جنگ زین بر که نورد ارغون(٤) کند

ن کجا برخواستاران خواسته مفتون شده است — خلق عالم را همی بر دوستی مفتون کند

که ورزد مهر او قارونش کرداند بجود — هر که جوید کینش چون قارون تنش مسجون کند

کخواهانرا بمهر اندر عطا چونین دهد — بدسگالانرا بکین اندر هلاك ایدون کند

درختی کش تو باری باد زریون(٥) جاودان — کو بدانش باغ دولت راهمی زریون کند

لتش پاینده باد و عمرش افزاینده باد — کوجهان‌را هرزمان بادیده دیگر گون کند؟

ه نیسان گل نشان چهرهٔ لیلی دهد — تابکانون ابر وصف دیدهٔ مجنون کنـد

، یات زخمیت برجان و دل دشمن کناد — آنچه باگلهای نیسانی دم کانون کند

---

(۱) س- سوخته همچون برآذر برگ آذربون کند

(۲) مقراضی - پارچه‌های ریزه و ریخته از مقراض

(۳) ظ: مانی (٤) ارغون - اسب تندرو (٥) زریون - سبز وخرم

☆ درمدح امیر ابوالحسن علی لشکری (۱)

باد نوروزی همی آرایش بستان کند
تانگارش چون نگارستان چینستان کند

مرزهارا هرزمان پیراهن از مینا دهد
شاخهارا هرزمان پیرایه از مرجان کند

ابر پنداری که باباد بهاری دشمن است
کابر در افشان کند چون باد مشک افشان کند

در میان لاله زار آید برغم ابر باد
تاچو کریان کرد ابر او لاله را خندان کند

کوه وصحرارا زمانه خلعت صنعا دهد
باغ و بستان راهوا چون روضهٔ رضوان کند

چون هوا مشکین سپر دارد شمر (۲) سیمین زره
گلبن از پیروزه تیرو بسدین پیکان کند

هرکسی اندر نشاط وصل باشد پشت راست
هر تنی افغان وزاری ازغم هجران کند

چون که درهجران میوه شاخ دار دپشت راست
چون که بلبل در وصال ارغوان افغان کند

چون شب هجران خوبان روز بفزاید همی
شب جو روز وصل بت رویان همی نقصان کند

عاشق مهر است نیلوفر که چون او شد نهان
اندر آب دیده روی ازهجر او پنهان کند

مرغ دستان ساز بر گلبن همی دستان زند
یاردستان باز باعاشق همی دستان کند

دلبری پربند و دستان بر دل من چهره شد
زو همی پیچد دل و جان تا همی پیچان کند

دیده دید آن دلستان را تا بدو شد فتنه دل
چون ننالد جان ز دل دل دیده را تاوان کند

هر که چون من دل فدای دیدن دلبر کند
هر که چون من جان فدای صحبت جانان کند

هرچه درعالم عنا باشد عدیل دل کند
هرچه در گیتی بلا باشد قرین جان کند

دلبری کز ارغوان برغالیه خرمن زند
لعبتی کز غالیه بر ارغوان چوگان کند

لالهٔ نعمان حجاب لؤلؤ لالا کند
عنبر سارا نقاب لالهٔ نعمان کند

تا دو یاقوت گهر پوشش بدید این چشم من
چون کف شاه جهان هردم گهرباران کند

---

(۱) رجوع بحاشیه صفحه (۲)   (۲) شمر بفتحتین — آبگیر خرد

ٔفتـاب شهریاران جهـان میر اجلّ — آنکه تیغش بااجل هر ساعتی پیمان کند

سرو لشکر شکن سالار شاهان بوالحسن — آنکه کمتر سائلش بامعطیان احسان کند

ٔریهٔ دینار او خندان کند خواهنده را — خندهٔ شمشیر او بدخواه را گریان کند

ن نهد گردن مر اورا کش جهان گردن نهد — آن کند فرمان مر اورا کس فلك فرمان کند

ون شود شمشیر او عریان که جنگ از نیام — بدسگالان را روان از کالبد عریان کند

مچو گاه نوح طوفان از تنور آرد پدید — آتش است آن تیغ و از خون عدو طوفان کند

رچه آسانست بر دشمن شود دشوار از او — هرچه دشوار است بر ما بخت او آسان کند

شمانش هر کجا باشند در زندان بوند — زانکه دائم او جهان بر دشمنان زندان کند

رخ گردون هست پنداری بفرمان دلش — کانچه اندیشد دل او چرخ گردان آن کند

ون کند شادی (۱) ز میدان روی در مجلس کند — چون کند مردی (۲) ز مجلس روی در میدان کند

ل بازی بر بداندیشان کند کیوان کژان (کذا) — مشتری بر نیك خواهان سیم و زر ارزان کند

ر بدان گیتی زحورا طبع او گردد نفور — ور بدین عالم بشیطان طبع او میلان کند

ورت شیطان قضا چون صورت حورا کند — خلقت حورا قدر چون خلقت شیطان کند

ز کوشش پیش خشت او بود سندان چو موم — چرخ پیش خشت خصمش موم چون سندان کند

ز و شب مهمان او باشند سرهنگان و باز — دام و دد را تیغ سرهنگان او مهمان کند

چه غمگین است در آفاق از او شادان بود — هرچه ویرانست درعالم وی آبادان کند

مل نیسان ز آن همی آرایش کانون دهد — تا بکانون درجهان آسایش نیسان کند

وفای سفله گان دوران فراوان جرخ کرد — بر وفای رادمردان زین سپس دوران کند

ن زمانه شد که چون خویلرا شاهی دهد؛ — وان ولایت شد که چون طغریلرا سلطان کند

نکه دانست او که روزه پیش فروردین بود — در پی این ملکرا نوروز در شعبان کند (کذا)

---

(۱) نو ـ: چون گه شادی (۲) نو ـ: چون گه مردی

این جهان بوده است دائم ملکت ساسانیان
باز سالارش خدا بر ملکت ساسان کند

نیست کس در گوهر ساسانیان چون لشکری
تا پس آن چون نیاکان شاهی ایران کند

همچو افریدون بگیرد ملك عالم سر بسر
و آنگهی تدبیر ملك خیل فرزندان کند

روم و گرجستان بفرمان منوچهر [۱] آورد
هندو ترکستان بزیر حکم نوشروان کند

او بتخت ملك ایران بر نشیند در سطخر
کهترین فرزند خود را مهتر آران کند

تا همی فرمان داور خاك را ساکن کند
تا همی تقدیر یزدان چرخ را گردان کند

ملك او را از زوال ایمن همی گردون کناد
جان او را از فنا ایمن همی یزدان کند

شاد بنشیند بکام دل بر ایوان شهی
وز فروغ روی خویش آراسته ایوان کند

✡ در مدح عمید الملك بو نصر

بوستانرا مهرگانی باد زر آگین کند
رنك بستاند ز گلها باده را رنگین کند

روی هامون را کند مانند سوزن گرد زرد [۲]
هر گیاهی را بر او چون سوزن زرین کند

دختران تاك رز را گر ببیند باده خوار
آرزوش آید کشان جان و روان کابین شد

گر بفروردین ندارد مهر خشم و کین چرا
بستر د مهر از چمن نقشی که فروردین کند

سیم نرگس را بهاری باد زر آکنده کرد
زر آبی را بهاری باد سیم آگین کند

بوستانرا کرد باد از برك چون پشت پلنگ
آسمانرا ابر همچون سینهٔ شاهین کند

گر نماند نرگس و نسرین ببستان باك نیست
چشم و روی دوست کار نرگس و نسرین کند

دین و دل نستاند از کس نرگس و نسرین ولی
چشم و روی یار ما را بیدل و بیدین کند

(۱) علی لشکری چهار پسر داشته ــ منوچهر ــ نوشروان ــ گودرز ــ اردشیر ــ که در قصیده اولی صفحه ۱ــ۲ ذکر آنها شده

(۲) در نسخه های نو ــ س ــ و ج ــ و ت بهمین شکل است فقط در نسخهٔ امیر ــ سوسن گونه زرد میباشد.

فتاب روزگار است آن بت و چون روزگار — هر کجا تاند بجای مهر دل پر کین کند

اسخ تلخ از لب شیرین برون آرد کجا — تلخ باده روزگار از شربتی شیرین کند

ون بخندد مشك و مرواريد بارد از لبانش — راست گوئی هرشبی مدح علاءالدّین کند

لهٔ شاهان عمید الملك بو نصر آن کجا — شاه چین خواهد که از سنك درش بالین کند

تهدّد گر که پیغامی فرستد سوی چین — پشت و روی خسرو چین پر خم و پر چین کند

ر حدیث خوش بگوید بافروتر چاکری — قدر او برتر زقدر خسروان چین کند

شنیده هر چه علمی هست و باشد دانداو — جبرئیلش هرشبی گوئی همی تلقین کند

ون مدیح او کنی کردار او معنی دهد — چون دعای او کنی روح الامین آمین کند

ائل از دستش بیك بخشش برد صد کان زر — باعطای دست او گر دست زی(۱) کند

بداندیشان بزین اندر نماند هیچکس — جون بروز حرب بر اسب شجاع تزین کند

لین قسطنطین نماند از شهر او خیلی(۲) بجای — گرز بهر جنگ قیصر قصد قسطنطین کند

ین بدست نیکخواهان بر کند چون مشك و بان — مشك بر دست بداندیشان بسان طین کند

ود بالد خصم او مانند یقطین لیك او — آن کند باخصم کآذرماه بایقطین کند

رچه بنمایدش از بد دیر تأخیر آورد — هرچه یاد آرندش از نیکوئی اندر حین کند

ردمسکین را رضا و مهر او قارون کند — مرد قارون را خلاف و کین او مسکین کند

استی ورادی وعهد ووفا آئین اوست — هر که را ایزد بود یار این چنین آئین کند

دسگالان را شکر بر دل شرنگ آسا کند — نیکخواهان را خزان بر دل بهار آئین کند

گرز چوب خشك موسی گاه معجز ناز کرد — او بمشت و تازیانه گاه کین تنّین کند

---

(۱) این کلمه خوانده نشد

(۲) ظ: از سم خیلش بجای

هین(۱)خون ریزد ز حلق دشمنانش بر زمین — چون گه کین بندگان خویشتن را هین کند
نام شاهین برزبان او نگنجد روز جود — چون سخن گوید روان پاک را شاهین کند؟
تفّ تیغ او کند چون بادیه نیل و فرات — ابر دست او سراسر بادیه پرهین کند
هر که یکساعت ببندد ز آفرین او زبان — جاودان بر جان او چرخ برین نفرین کند
تا ز لاله مرد شادان گرد خود خرمن زند — تا ز لؤلؤ مرد غمگین پیش رخ آذین کند

دوستانش را بگاه اندر جهان شادان کند
دشمنانش را بچاه اندر فلک غمگین کند

در مدح ملك جستان (۱)

تا زمین را آسمان پر لؤلؤ عمّان کند — کوه وصحرا را صبا پر لالهٔ نعمان کند
بوستان پیراهن از پیروزه گون دیبا کند — گلستان پیرایه از بیجاده گون مرجان کند
باد نوروزی بشاخ گل بر آید بامداد — لؤلؤ مرجان ببستان اندرون ریزان کند
چون سحرگاهان بنفشه دور لاله بشکفد — از هوای آن بنفشه پشت چون چوگان کند
این برنگ خویشتن یاقوت را خواری دهد — وان ببوی خویشتن کافور و مشک ارزان کند
بادهر ساعت صنوبر را در افغان آورد — ابر هر ساعت بگریه باغ را خندان کند
هر نگاری کان بچین مانی همی دشوار کرد — باد نیسان درمیان گلستان آسان کند

---

(۱) هین ــ بمعنی سیل وسیلاب است شمس فخری گوید :
زندگی چه تمتّع برد عدو چون او — اساس عمر نهاده است بر گذرگه هین
وبمعنی بشتاب وزودباش هم آمده که ابوالفرج رونی گوید :
شه باز بحضرت رسید هین — دیگران مرا بر نهید زین
ودراین بیت هین اول بمعنی اوّلی ودوّمی بمعنی دوّمی است
(۲) رجوع بحاشیه صفحه (۳۶)

هر زمان بستان و صحرا را به نیرنگ ابر و باد ‌‌ رنگ دیگر گون فزاید نقش دیگرسان کند

هر که را باید بهشت آشکار اندر زمین ‌‌ خانه را ماند بجای و روی زی بستان کند(۱)

بس خوش آید بانك بلبل بامداد از بوستان ‌‌ وز خوشی گوئی مگر مدح ملك جستان کند

آن امیری کآسمان در گلستان از بهر او ‌‌ بلبلانرا آفرین گوی و ستایش خوان کند

گر کند بلبل بالحان خوش اورا مادحی؟ ‌‌ باز اورا گل خدای عرش درقرآن کند؟

گر کسی باوی خلاف آرد بروز کارزار ‌‌ موی در اندام او مانندهٔ ثعبان کند

از کرم وز مردمی باهر کسی همتا شود ‌‌ از سخاو زراستی باهر کسی احسان کند

هرچه بادشمن بگوید ازجفا نکند چنان ‌‌ هرچه بازائر بگوید ازسخا چونان کند

باد جاویدان خداوند جهان و شهریار ‌‌ کو همه کاری زبهر نام جاویدان کند

هر که را دل با کوی بسته است و جان بر خشم او ‌‌ تیغ شمس الدین مر اورا جون تن بیجان کند

بو المعالی آنکه او یزدان جستانست بس ‌‌ خدمت جستان بسان خدمت یزدان کند

مفلسان را دست گوهربار او قارون کند ‌‌ غمکنانرا لفظ شکّر بار او شادان کند

ازبهشت عدن ناید یاد با ایوان او ‌‌ گر بروز خرّمی آرایش ایوان کند

دست او بر دجله و جیحون همی شبخون زند (۲) ‌‌ تیغ او بازی همی با پتک و باسندان کند

گریهٔ دینار او خندان کند گرینده را ‌‌ خندهٔ شمشیر او بد خواه را گریان کند

ذرّه‌ای باجود او در کان نماند زرّ و سیم ‌‌ خانهٔ خواهنده را از سیم و زر چون کان کند

تاهمی رخشان زمین را بادفروردین کند ‌‌ تاهوا را تیره ابر آذر و آبان کند

باد تیره روز خصم هردو شاه خصم بند ‌‌ کاین جهانرا دولت ایشان همی رخشان کند

باد باسامانش عمر و باد باسامانش ملك ‌‌ کو سخاو مردمی باخلق بی سامان کند

صدهزاران جشن نوروزی بر ایشان بگذرد ‌‌ کاین جهان آرامش و رامش همی زایشان کند

---

(۱) س‌ـ: روی زی صحرا نهد آهنك زی بستان کند (۲) س:ـ همی بیشی کند

فی المدیحه

روی مرجانی زچشمم دوست پنهانی کند ‌ ‌ ‌ تا سرشك چشم من چون روی مرجانی کند

چون نبیند لعل ریحانی لبش با لعل خویش ‌ ‌ ‌ ای بسا چون خویش بیند لعل ریحانی کند؟

چون کمان ابروش دارد قامت من چون کمان ‌ ‌ ‌ زلف چوگانیش پشتم گوژ و چوگانی کند

هجر او چشمم ز خون چون چشمه گرداند ز غم ‌ ‌ ‌ ز آب چشمم خانه‌ام مانند طوفانی کند

هیچ بارانی ندارد صبر باران فراق (۱) ‌ ‌ ‌ وین دل بی‌تاب من از صبر [با]رانی کند؟

گر بگیتی در نباشد باد و باران باك نیست ‌ ‌ ‌ آب چشم و موی من بادی و بارانی کند

زانکه چون لعل بدخشا نیست اوراروی و لب ‌ ‌ ‌ ز آب چشمم روی چون لعل بدخشانی کند

گشت گریان چشم من تا گشت پژمان چشم او ‌ ‌ ‌ چشم گریانی کند چون چشم پژمانی کند

هیچ اندامی نماند در تنم نا سوخته ‌ ‌ ‌ جز زبان کوشکر میرراد ایرانی کند

آنکه جودش بخل گیتی پاك ناپیدا کند ‌ ‌ ‌ وانکه عدلش جور عالم پاك پنهانی کند

گرچه آبادانی اندر گیتی از شمشیر اوست ‌ ‌ ‌ دست او در گنج زرّ و سیم ویرانی کند

گاه جود او توانگر پیشه درویشی کند ‌ ‌ ‌ گاه فضل او سخندان پیشه نادانی کند

کین او مر دشمنان را جفت غمگینی کند ‌ ‌ ‌ مهر او مر دوستانرا یار شادانی کنـد

آتش تیغش کنـد با دشمنان خاکسار ‌ ‌ ‌ آنچه با برگ درختـان باد آبانی کند

آنچه دشوار است از گردون ز جنك و داد و امن (۲) ‌ ‌ ‌ زود تیغ کلك و کفّ او بآسانی کند

چون نباشد نیکبخت و نیکروز و نیك فال ‌ ‌ ‌ آنکسی کو را نظر در چشم سامانی کند

برمهان و پیشکاران فخر دارد جاودان ‌ ‌ ‌ آنکه روز بار تو یکروز دربانی کند

---

(۱) س ـ: هیچ نادانی ندارد تیر باران فراق ‌ ‌ ‌ این دل من خیر خیر از صبر بارانی کند

امیر ـ: هیچ بارانی ندارد باد و باران فراق ‌ ‌ ‌ آب چشم و هوش من بادی و بارانی کند

(۲) س ـ: کردن

داغ و درد افزون کند هر ساعتی آنرا کجا — ساعتی در خدمت تو شاه نقصانی کند

برعد و خرمای سبحانی (۱) کند مانند خار — بر موالی خار چون خرمای سبحانی کند

مهتر احرار آفاقست و دل با دوستان — راست درهر کار همچون مهر تابانی کند

ای خداوندی که گاه جود کف راد تو — در گهر پاشی حکایت ز ابر نیسانی کند

گر کس دیگر کند مرخویشتنرا چون تو شاه — راست همچون بنده‌ای باشد که یزدانی کند

از مسلمانی قوی‌تر دین نباشد درجهان — تاکه تیغت قوّت دین مسلمانی کند

باد چندانت بقا در خرّمی تا درجهان
ابر نیسانی گهر بابحر ارزانی کند

در مدح میرابو الهیجا منوچهر بن وهسودان (۲)

هر که جانان را بمهر اندر عدیل جان کند — گر تواند جان خویش اندر ره جانان کند

هر که جوید رای دلبر کی رضای دل کند — هر که خواهد کام جانان کی هوای جان کند

سرو بالا دلبر تیر افکن و پیکان مژه — بی گمان هزمان دلمرا جای آن پیکان کند

روی او از ارغوان بر پرنیان خرمن زند — زلف او از غالیه بر ارغوان چوگان کند

پردهٔ لؤلؤ کند مرجان برغم جان من — تا دو جزع من زغم پر لؤلؤ و مرجان کند

روی من همچو ستاره است و رخش خورشید از آن — راز من پیدا شود چون رخ زمن پنهان کند

باز کردم چون دل از مهر بنان دادم بدو — گفتم این غمدیده دلرا وصل او شادان کند

روزگار آورد هجران بیگنه تا اندر آن — وصل خوبان روزگار بدهمی هجران کند

ماه را شاید که باشد جاودانه درسفر — سرو دیدی کو چو ماه آسمان جولان کند

کی بود کآن ماهرو از خانه‌زی باغ آورد — کی بود کآنماه رو از کاخ در بستان کند

---

(۱) س ـ: صبحانی ـ امیر ـ: ضیحانی

(۲) درحاشیهٔ صفحه (۱٤)

هر که دل پیوسته دارد بابتان لشگری لشگر درد و بلارا جان ودل قربان کند
وانکه دل آسان رها گرداند از چنگ هوی هر چه دشواری بود برخویشتن آسان کند
گر کند یکره رها جان من از بند هوی میر ابوالهیجا منوچهر بن وهسودان کند
آن خداوندی که گر خواهد بخوشنودی وقهر خصم را بیجان کند جان در تن بیجان کند
هر کجا خذلان بود بر دوستان نصرت کند هر کجا نصرت بود بر دشمنان خذلان کند
مرکب شبرنك چون جولان میان صف دهد مرگ گرد جان بدخواهان او جولان کند
روز و شب مهمان پرستی فرض داند چون نماز کفر داند گر درم را یکشب او مهمان کند
خستهٔ او را نداند ساختن درمان فلك خستگان آسمان را دست او درمان کند
او همی گیتی بفرمان آورد همچون فلك من نپندارم که یکساعت درم پنهان کند(۱)
تا درم باشد بگنج اندر نیاساید دلش ور بماند ذرّه‌ای گنجور را فرمان کند
کفّ رادش بشکند زندان همی بر زرّ و سیم هیبتش گیتی بخصمان بر همی زندان کند
هرچه در آرام نقصانی بود افزون کند هرچه در آشوب افزونی بود نقصان کند
خواند در قرآن ملك چندین رهش یزدان پاك نامور شاه آن بود کش نامور یزدان کند(۲)
از حشم نازند دیگر شهریاران وز درم او همی ناز از کسی دارد کش او احسان کند
روز کوشش گر بپوشد روی گردون گرد خیل تیغ او ارواح زاجسام عدو عریان کند
گاه مردی تیغ او چندین بدن بیجان کند گاه رادی دست او چندان درم باران کند
کاسمان را نیست طاقت گاه دوران این کند کابرها را نیست قدرت در بهاران آن کند
آن کجا رادی نشان حاتم طائی دهد وان کجا مردی بسان رستم دستان کند
همچنان باشد که وصف قطره باجیحون کند همچنان باشد که نسبت ذره با شهلان کند(۳)
دوست و دشمن را صله گاه سخا یکسان دهد با پلنك ورنك کوشش روز کین یکسان کند

(۱) در نسخه‌های موجوده بهمین شکل بوده ولی بنظر میآید که این مصرع آخر مصرع اولی نیست
(۲) معنی ومقصود از این بیت معلوم نشد
(۳) شهلان ــ نام کوهی است

این جهان ویران شد از بیدادی بدگوهران — عمر او هزمان جهان چون خانه عمران کند
کی بود گوئی فرخ که بخت و نیکوروزگار — روی بنماید بدانا پشت زی نادان کند
داشت گیتی چند گه غمگین دل آزادگان — چند گه گیتی لب آزادگان خندان کند
رسم چونین است گردون را که بر پشت زمین — هر کجا ویران کند باز از پی آبادان کند
بس نمانده تا خداوند جهان دادار حق — تاجش از برجیس سازد تختش از کیوان کند
تا مه نیسان فراش بوستان دیبا کند — تا مه بهمن لباس گلستان کتّان کند
بر بداندیشانش نیسان چرخ چون بهمن کناد — بر هواخواهانش بهمن بخت چون نیسان کند

عید تازی باد فرّخ بر شه پیروز بخت
تا هزاران جشن عید تازی و دهقان کند

در مدح شاه ابو الخلیل جعفر (۱)

آن پری نشگفت اگر از خوبرویان سر بود — گر بنفشه پرگر (۲) و از سنبلش افسر بود
شکّر لؤلؤ نمایست آن لب رامش فزای — گر میان شکر اندر چشمهٔ کوثر بود
اندر آن بالا و روی او بدید آید همی — آنکه در کشمر باشد و آنکه در کشمر بود
گر ببوئی آن دو زلف و گر ببوسی آن دو لب — جاودان در کام عمرت عنبر و شکّر بود
در خور آمد چون روان دیدار او وان حیرتست — گر بدلجوئی گران کان چون روان درخور بود (کذا)
روی او مهر است پنداری و من ماهم که راست — کاملش چندان بیابم کو مرا همبر بود (کذا)
آن بآئین سنگ دل باشد دل آیینه سنگ — از چه آن بی آذر این همواره پر آذر بود
چنبری شد پشت من زان زلف کو بر برگ گل — گاه چون زنجیر باشد گاه چون چنبر بود
چون بمجلس در بود پیرایش مجلس بود — چون بلشکر در بود آرایش لشکر بود

---

(۱) در حاشیهٔ صفحه (٥)   (۲) پرگر —: طوق مرصّع و گردن بند

بنگر آن چشم سیه‌وان غمزکان (۱) دلگداز — گر ندیدی نرکسی کش برگها خنجر بود

گرش بیند هر زمانی خون رود از دیده‌هاش — آن کسی کش آرزوی آن پری پیکر بود

تابود بیجاده بی دلبند آن گوهر نمای؟ — جزع من دایم ز بهران گهر گستر بود

در دو چشمش خار باشد چون لبش دارو بود — جور زلفش سهل باشد چون رخش داور بود

از دو چشم من همیشه ابر پر لؤلؤ بود — از دو زلف او همیشه باد پرعنبر بود

مرد باجان آن زمان باشد که باجانان بود — مرد بادل آنزمان باشد که بادلبر بود

دل ربودی ای پسر زنهار طمع جان مکن — ز آنکه جان دیگر نباشد گرچه دل دیگر بود

گرچه ترسانی مرا بر بردن جان زان دو چشم — کاین دل من زو همیشه معدن اخگر بود

گر مرا بیجان کنی در تن بجای جان مرا — مهر جان‌افزای خورشید جهان جعفر بود

آن خداوند خداوندان و تاج سروران — آنکه نعل پارهٔ او تاج هر سرور بود

مرد نیك اختر شود در خدمت او هیچکس — سوی او ناید بخدمت تانه نیك اختر بود

گر عیان گردد سراسر بر تو پنهان فلك — همتّش از جمله برتر بر تو پیداتر بود

زانکه شاه از کشتن زن ننك دارد روز جنك — آنکه در جوشن بود خواهد که در چادر شود

از پسر زادن برایشان شادیی بد پیش ازاین — شادمانیشان کنون اززادن دختر بود

گر بمیرد مؤمنی بی مهر او پیش خدای — روز محشر سرفکنده تر ز هر کافر بود

ای خداوندی که پیش خیل تو خیل عدو — همچو پیش باد تندی تلّ خاکستر بود

این جهان مانند اندامست و تو او را سری — باشد آن اندام بی اندام کو بیسر بود

چاکرت را زین سپس چاکر به از خاقان بود — کهترت را زین سپس کهتر به از قیصر بود

چون تو کشور گیر در گیتی نبوده است و نه هست — هم نخواهد بود وز پشت تو باشد گر بود

بیم در هند است همواره اگر تو ایدری — گرچه تو در هند باشی امر تو ایدر بود

آنکه بستائی مرا هر گاه دارم دوستر — ز آنکه نام در میان خطبه و منبر بود

(۱) شاید ـ مژّکان

درمیان دیگر انبازان مرا این فخر بس — کم چنان چون تو خداوندی ستایش گر بود

مردمان بی‌خرد گویند قطران کودک است — وانکه اورا سال کمتر دانشش کمتر بود

مصطفی را شصت و سه بود اهرمن را صدهزار — وان کجا گوید جز این دیگر حدیثی خر بود

تا بت و مجلس بزی تو تا بت و مجلس بود — با می و ساغر بمان تو تا می و ساغر بود

تا بباشد روزگار و تا بگردد آسمان
روزگارت بنده باشد آسمان چاکر بود

(۱) در مدح ابو منصور وهسودان بن مملان (۲)

تا بجان در عقل باشد تا بتن درجان بود — جان و تن را از لب جام و لب جانان بود

جان و تن را خود غذا می باشد و جانان بداك — می غذای تن بود جانان غذای جان بود

گرچه تن باشد غمی با جام می باشد قوی — ورچه جان غمگین چو با جانان بود شادان بود

خوش بود خوردن ز دست دوست می آنرا که دوست — بچهٔ خاقان و می پروردهٔ دهقان بود

ساغر می مستمند درد را دارو بود — روی جانان دردمند عشق را درمان بود

روضهٔ رضوان بود با حور و کوثر دلگشای — خانهٔ جانان بمی چون روضهٔ رضوان بود

در تن مخمور می صافی تر از کوثر بود — در دل مهجور جانان خوشتر از ولدان بود

سرخ تر باشد ز گل در ماه بهمن جام می — در زمستان روی جانان خوشتر از بستان بود

آنکه جاویدان نماند زین دو باشد ناشکیب — چون شکیبد زین دو آن کو ماند جاویدان بود

خلق جاویدان نبوده است و نباشد گر بود — میر ابو منصور وهسودان بن مملان بود

هم فرشته صورت است و هم فرشته سیرتست — زی فرشته مرگ ناید تا فلك گردان بود

اینجهان یزدان برو تا روز محشر وقف کرد — از پس او پادشاه اینجهان یزدان بود

---

(۱) این قصیده از نسخهٔ (ح) متعلق به حاج حسین آقا نخجوانی اخوی نقل شده و در نسخه‌های دیگر نبود (۲) بحاشیهٔ صفحه ۳۱ مراجعه شود

عمر او صدره زعمر نوح باشد بیش و باز   هر کجا او باشد ازدرّ و گهر طوفان بود

بود از آن طوفان بلاو رنج جان انس و جان   لیك زین طوفان شفای جان انس وجان بود

هر چه در وی ظن برند از دانش و فرهنك خیر   چون بچشم دل ببینندش دو صد چندان بود

لفظ درّافشان او دارد درافشان جان خلق   جان درافشان گردد از لفظی که درّافشان بود

طبع او گنج وفا شد جان او کان خرد   گر وفا را گنج باشد یاخرد را کان بود

دولت شاه جهان بستست با دوران چرخ   شاه را دولت بود تا چرخ را دوران بود

گرچه روز افزون کسی باشد کزو برتافت روی   روز مال و ملك او هر روز بر نقصان بود

مردو زن هستند مهمان کف او روز و شب   تیغ او را روز کوشش دام و دد مهمان بود

هرچه معطی خلق باشد پیش او سائل بود   هرچه دانامرد باشد پیش او نادان بود

گاه بخشش پیش کافی کف او دریای ژرف   همچو پیش در بدریا قطرهٔ باران بود

انده یاران او چون بنگری شادان بود   نصرت خصمان او چون بنگری خذلان بود

مهر او بهتر زایمان کین او بدتر زکفر   ایمنی زایمان بود چون فتنه از کفران بود

گرد شادروانش باشد بر رخ شاهان مدام   از رخ شاهانش دائم نقش شادروان بود

حبّه حبّه زرّ و سیم از خاك و سنگ آید برون   با دو صد دشواری و گفتن بلفظ آسان بود

با همه دشواری و سختی بهنگام سخا   زرّ و سیم و خاك و سنك او را همه یکسان بود

گوشهٔ ایوان او از فخر بگذشت از فلك   زیر او باشد فلك چون از زبر ایوان بود

زان بزرك اندیشهٔ والا منش نشگفت اگر   پایهٔ ایوان او بر تارك کیـوان بود

نیلگون دارد حسام و زرّ گون دارد قلم   نیل از این دارد گران و زرّ از آن ارزان بود

زان بشهر دوستانش رامش و شادی بود   زین بشهر دشمنانش ناله و افغان بود

از ملك یزدان ملك را دوستر دارد بدانك   بر ملك پیدا بود هرچ از ملك پنهان بود

ورنه درفرمان او دارد ملکها را چرا   از ملکها طاعت آید چون از و فرمان بود

در مدح ابو المظفر فضلون (۱)

تانرا گرد مه‌از مشک سیه پرهون[۲] بود　　در تمنّای رخت جان ودلم مرهون بود

گـر ترا یارا بجای من بود یار دگر　　دردو چشم من بجای خواب هر شب خون بود

تابود معجون بمشگناب تار زلف تو　　آب چشم من بدرد جان و دل معجون بود

ز آتش رخسار تو جانم همی سوزد زدور　　تاب زلفترا براو پرتاب داری چون بود

گر لب چون شکّرت گلگون بود شاید از آنک　　گل ندارد طعم شکّر بل شکر گلگون بود

هست ز آنرو زلف مشگین تو دلهارا چمن　　زانکه گه چون جیم و گه چون میم و گه چون نون بود

از رخ و زلفت یکانون هم گل و سنبل چنم　　شاید از جانم زمهرت تافته کانون بود

عشق تو از بسکه شور انداخت در دلهای خلق　　هر زمان گویند شور رستخیز اکنون بود

هر کجا روی تو باشد تیره باشد ماه و خور　　بحر باشد هر کجا دست ملک فضلون بود

آنکه بیند مجلس میمون او تا جاودان　　طالعش مسعود باشد اخترش میمون بود

وانکه باشد یکزمان از درگه عالیش دور　　تابود از نقد عمر خویشتن مغبون بود

جان و دل با مدح و مهر او قرین دارد مدام　　هر که را باید که با ناز و طرب مقرون بود

هر چه او بخشد بهشیاری نداند آن چه ورن　　وآنچه در مستی بگوید آن همه موزون بود

هرچه آگنده است قارون او پراگنده است پاك　　هر که مدحش گفت یکره جاودان قارون بود

شاه دانا دوستر زو درجهان هرگز نبود　　شاه دانا دوست دشمن کاه وروزافزون بود

چون جهان باید گرفتن دیگر اسکندر بود　　چون سپه باید شکستن دیگر افریدون بود

برزمین همچون پدر برهر هنر شد مشتهر　　هر کجا باشد پدر جونان بسر ایدون بود

آن درختی کو همایون میوه‌ها بار آورد　　جاودان باید که شادان بر گس آذریون[۳] بود

چون بود برخواسته مفتون بحسل شگدست　　دائم او برخواستار خواسنه مفتون بود

---

(۱) رجوع بحاشیهٔ صفحه (۳)　　(۲) برهون و پرهون ـ هاله وحلقه

(۳) آذریون و آذرگون ـ نوعی از شقایق و گل همیشه بهار

مدح او برخوان گر از چشم بداندیشی همی — کز بلای چشم بد مدحش ترا افسون بود

رزمه[1] اکسون دهد خواهندگان را گاه جود — وز طبانچه روی بدخواهانش چون اکسون[2] بود

ای خداوندی که هر کش طبع شد مأمور تو — کمترین مأمور تو کافی‌تر از مأمون بود

گر دد از جود تو قارون هر که او مفلس بود — گر دد از لفظ تو شادان هر که او محزون بود

بدسگالت را فلك پیش تو بر هامون کشد — گر بدریا در چو ذوالنون در دهان نون بود

چون عطا بخشی جهان پر زرّ شاپوری شود — چون سخن گوئی جهان پر لؤلؤ مکنون بود

بار صد گردون بود یك برّ تو هنگام جود — شاید ار تاج تو ماه و تخت تو گردون بود

از بر گردون بود جاش ارچه باشد بر زمین — آنکسیرا کش عطائی بار صد گردون بود

دجله و جیحون بود با تیغ تو چون بادیه — بادیه با دست تو چون دجله و جیحون بود

گوهر آگین گنج با کین تو باشد چون سفال — آهنین دیوار با خشت تو چون هامون بود

جود تست و جنك تست و فرّه و نیروی تست — گر ز حد وصف چیزی در جهان بیرون بود

دل بیفروزد ز تو دانائی آموزد ز تو — کو هما آوردت همی لقمان و افلاطون بود

چشم بد در باغ دولت ره نیابد سوی تو — تا بگرد او ز نام و ثناك تو پرهون بود

راست باشد کار یارانت چو روشن رأی تو — کار بدخواهان تو چون رایشان وارون بود

سنگ در دست ثنا گویان تو باشد گهر — نوش در کام بد اندیشان تو افیون بود

ساعتی مهمان نباشد نزد تو زرّ و گهر — نزد دیگر[3] شهر باران سالها مسجون بود

من نپندارم که با کافی کف تو زین سپس — ذرهٔ زرّ و گهر زیر زمین مکنون[4] بود

بر تو فرّخ باد میمون جشن و نوروز و بهار — تا جهانت بنده همچون فرّخ و میمون[5] بود

باده خور باد و ستان در بوستان اکنون کجا — بوستان از گونه گون گلها چو بوقلمون بود

از گل و شمشاد چون مدیون چینی شد چمن — از می گلگون همی باید که دل مدیون بود

تا بحوض اندر برنگ نیل نیلوفر بود — تا بباغ اندر برنگ آذر آذریون[6] بود

باد گردون را بداندیشان و خصمان تو بد(۷)
گرچه دائم میل گردون با کسان دون بود

---

(۱) رزمه — یك بسته لباس و بهجهٔ حریر (۲) اکسون بضم اول و با الکسر جامهٔ سیاه قیمتی
(۳) امیر—: بر در تو شهر یاران سالها مسجون بود (٤) امیر—: مدفون (٥) نام غلامان
(٦) آذریون — نوعی از شقایق (۷) س —: دون

✿ در مدح ابوالخلیل جعفر (۱)

گه بهـار همه خلق جفت یار بود | مر از یار جـدائی گـه بهـار بود
مرا چگونه بود درفراق یار قـرار | که در وصال کنون باز بیقرار بود
کنونکه خلق همه درکنار دارد یار | بجای یار مرا اشک درکنـار بود
سزد ز دوری آن درّ شاهوار نگار | که جزع من صدف درّ شاهوار بود
بوقت آنکه گل کامکار بوی دهـد | ز وصـل یار دد و دام کامـکار بود
زنو بهـار گل کامکار بهرهٔ من | بدبده و بدل اندر خلیـده خار بود
مرا زیار گسستن بـوقت لاله وگل | باختیار بود کی گـر اختیـار بود
بنفشه وار دل من نـژند و زار بود | کنونکه خوردن می در بنفشه‌زار بود
زنوحه‌کردن و زاری تنم نزاری یافت | تنی که زار بود شاید ار نزار بود
زپیش آنکه تن من بکار زار شـود | دلم ز هجرت باتن بکار زار بود
رهی دراز و دلی زارو درد وهجردراز | همه جهان را فریاد از این جهار بود
دوکس همیشه گرفتار درد وغم باشند | زدرد وغم دل وجانشان نژندو زار بود
یکی کسیکه زدلبند خویش دور شود | دوم کسیکه بد اندیش شهریار بود
ابوالخلیل ملک جعفـر بن عـزّالدین | که بی رضاش همه فخر خلق عاربود
یکی زمان ندهد زینهار خواسته را | جهـانش دائم در زیر زینهـار بود
موافقان را زو بهره تاج و تخت بود | خلاف او نکند هرکه بختیار بود
کسی که خورد می کین او بجام خلاف | بهوشیـاری دائم و را خمـار بـود
کسی که دم بزند بیهوای او یکبار | همیشـه تا بزید در دم دمـار بود

---

(۱) رجوع بحاشیهٔ صفحه (۵)

کند سوار بنانش که را پیاده بود | کند پیاده سنانش که را سوار بود
کسی که پایهٔ اوجست جان بداد و نیافت | نجست پایه اش آنکس که هوشیار بود
بکام خویش نبیند چنین معادی را | که را خدای معین و زمانه یار بود
ندیده شاهی تا این دیار بود چو او | نه نیز بیند تا صد چنین دیار بود
بپیش قدرش گردون چوچشم موربود | بپیش دستش دریا چو پای مار بود
زهفت گردون بگذشت قدرش از پی آن | بهفت گردون بر یک عطاش بار بود
یکی ولیرا بخشد هزار بخشش او | کند نگون سخطش گر عدو هزار بود
ترا شها ملکا روزگار هست بسی | همه مراد بر آید چو روزگار بود
اگر چه کام دل خویش دیرتر یابی | چو یافته بود این کام پایدار بود
بگاه دشمن تو هست مستعار شها | نه پایدار بود هر که مستعار بود
شکار زائر و سائل بود خزینهٔ تو | ولایت ملکان مر ترا شکار بود

بمان بفرّ و بملك اندرون تو چندانی
کجا به نیك و به بد چرخ را مدار بود

درمدح ابوالیسر سپهدار ارّان (۱)

هر که اورامیل خاطر سوی ارزانی بود | او برنج وخواری ارزانی و ارزانی بود
من بچشم یاراز آن خوارم که ارزان بافتست | چون ببینی خواری هرچیز زارزانی بود
بر جفای صد شبش ناید پشیمانی شبی | بر وفای یکشبش صد شب پشیمانی بود
چون مرا شادان ببیند جفت غمگینی شود | چون مرا غمگین ببیند یار شادانی بود
تابود یاقوت رمّانی مر او را کان دُرّ | جزع من پر درّ وپر یاقوت رمّانی بود

(۱) رجوع بحاشیهٔ صفحه ۲۹ بشود

جان برنج اندر ز درد دل گرفتاری بود — تن بدرد جان زدرد اندر گروکانی بود

تانباشد پیش چشم من بخانه درمقیم — چشم من چون چشمه باشد خانه ام خانی بود

دردل من عشق او دائم بافزونی بود — در دل او مهر من دائم بنقصانی بود

سرود یدستی که بارش ماه گردونی بود — ماه دیدستی که قدّش سرو بستانی بود

هست چون روز زمستانی شب وصلش مرا — روز هجرانش چو شبهای زمستانی بود

تازمستان اندر آمد شب چنان بالا گرفت — کانکه در وصلش بود شبهای هجرانی بود

کوهسارا کنون پراز کافور قیصوری بود(۱) — شاخسارا کنون پراز لؤلؤی عمّانی بود

لاله زیر خاك تا یکچند متواری بود — خاك زیر برف تایکچند پنهانی بود

باد چون سوهان شده است وآب چون سندان شده است — باد سوهانی بود چون آب سندانی بود

گوسفند و هیزم وگندم همی باید مرا — ورمی روشن بود میری وسلطانی بود

گرچه این دشوار باشد هر کسی را لیس اگر — دست بگشاید ببخشش بس بآسانی بود

آفتاب مهتران دهر استاد خطیر — آنکه دشمن درهمی زوجفت یزمانی بود

اوست بی همتا وهرگز خلق بی همتا بود — اوست بی ثانی وهرگز خلق بی ثانی بود

گنج وملك شاعران وزائران آباد ازاوست — گرچه گنج وملك دشمن زو بویرانی بود

او همه دانست ودانم هرچه خواهد بودو هست — اینچنین باشد کسی کش فرّیزدانی بود

او بدان نیکی که دادش کرد کار ارزانی است — نیکی آنکس رادهد یزدان که ارزانی بود

فیلسوفان جهان عاجز شدند از شعراو — شعر بردن نزد او ما را زنادانی بود

شعر او پیش آورم باشعر استاد عرب — پیش از آن کورا بطبع اندر سخندانی بود

شعراو طبعی است وآن او همه طمعی بود — شعراو نامی است وآن او همه نانی بود

تانگوید کس مرا کان نیکتر باشد ازاین — کوخراسان دیده باشد یاخراسانی بود

تابماند قصّهٔ نوح و سلیمان درجهان

عمر او نوحی بود نامش سلیمانی بود

---

(۱) قیصور بروزن طیفور نام شهری است درجانب شرقی محیط و کافور خوب از آنجا آورند (آنندراج)

در مدح ملک جستان وابو المعالی قوام الدین

اگر ببرد زبستان خزان نسیم بهار — بساز بزم چو بستان ز زلف و روی نگار

چو زلف او ندهد بوی هیچ اسپرغم — چو روی ندهد هیچ روزگار نگار

نسیم آن ببهاراست و آن این همه‌روز — نگار این همه سالست و آن او ببهار

رخان دوست همی بین اگر بشد نسرین — لبان دوست همی بوس اگر بشد گلنار

بجای لاله ببینش دو خدّ دیبا گون — بجای مشک ببوی آندو زلف عنبر بار

بجای سوسن بس باد(۱) دوستان بردوست — بجای نرگس بس باد چشم دل بریار

اگر نثار نیارد بنفشه زار رواست — کند دو دیدهٔ من بردو زلف یار نثار

سحرگهان بشنو زاری من ار نکنند — تذروزاری در سبزه کبک درکهسار

بجای نالهٔ بلبل بس است نالهٔ زیر — بجای لالهٔ نعمان بس است جام عقار

اگر باصل خزان از بهار بهتر نیست — چرا شود بخزان بوستان بسان بهار

چرا نثار کند در بهار شاخ درم — نثار شاخ چرا در خزان بود دینار

چو روی دلبر من گل بخفت خار بخاست — بدست بادی چون آه عاشق غمخوار

بناف جانان ماند فراز شاخ بهی — زمشک مشکین زلفش براو نشسته غبار

بسیب سرخ و بزرد آبی اندرون نگری — دلت طلب نکند گلستان و نرگس زار

چو صرّه‌های درخشنده نارهاو چنانک — دریده یک یک صرّه کفیده یک یک نار

فراز تاک رزان خوشه ها سیاه و سپید — چو زنگ وروم بهم درشده معاشر و یار

یکی گرفته رخ خویشتن بزرد نقاب — یکی نهفته تن خویشتن بسرخ ازار

یکی چو زرّ گر آب زریز زاید زر — یکی چو قار کر آب عقیق بارد قار

---

(۱) س ـ: یاد

نشسته زاغ سیه بردرخت گوئی هست | بدار برسر خصمان شاه گیتی‌دار
خزینه بخش‌وولایت‌ستان ملك جستان | دمار جان بد اندیش و آفتاب تبار
جهانش گشته برادی وراستی خوشنود | زمانه داده برادی‌و راستیش اقرار
قرار خلق جهان از قرار دولت‌اوست | بدولت و طربش باد جاودانه قرار
ازاوشده است کریمی بلند وزفتی‌پست | وزاوشده‌است گرامی‌مدیح وخواسته‌خوار
بصلحش اندر شادی بجنگش اندر غم | بمهرش اندر منبر بکینش اندر دار
بنانش هست زمینی که روزی آرد بر | سنانش هست درختی که مرك‌دارد بار
نشاط ونازو خوشی باد کار او هرسال | که‌باسعادت او رنج و غم ندارد کار
همه جهانش بز نهار تیغ تیز ولی | درم نیابد از دست رادا و زنهار
دل موافق بامهر او جدا ز نهیب | تن موالی بافر او بری زنهار)١)
موالیانش بلبل و نهار در طربند | معادیانش ندانند لیل را ز نهار
زبیم خصم سراسر جهان حصار کنند | همی‌کشند بدنیا و برفلك دیوار
اگر حصار ندارد زخصم باکش نیست | بس استدر کف‌شمشیر پیش‌خصم حصار
قوام ملك ودل ودین‌و تاج وفخر ملوك | ابوالمعالی دشمن گداز وشیر شکار
زخسروان جهان بیش هست مقدارش | ازآنکه‌خواسته رانیست نزد او مقدار
بدین‌جهان دل‌خصمانش‌فارغ استزنور | بد آن جهان تن‌بارانش‌ایمن‌است زنار
چوخشم گیرد بردشت‌ومی‌خوردبسرای | ازو سوار پیاده شود پیاده سوار
اگر مخالف باکین او کمر بندد | زکین او کمرش بر میان شود زنّار
بتن‌جوان‌و ولیکن بهرای ودانش پیر | بسال اندك‌ولیکن بداد و دین بسیار
زشاعران بخرد آفرین بسیم حلال | ز زائران بستاند دعا بزر عیار

(١) نهار ـ بالکسر کاهش

چو او ستاند باقی سخن بعامش خیر
کجا کسی سخنش را خرد کند معیار (کذا)

نیافرید برادی چو او فلک مخلوق
نپرورید بمردی چو او فلک دیار

زوصف خویش خالی نماند آنچه زمین
زنام جودش فارغ نماند آنچه دیار

نه زآب خیزد آتش نه از زبانش بدی
نه زآتش آب بریزد نه نام نیکش عار

از او هزار عطا وز ولی سؤال یکی
یکی پیاده ازو وزعد و هزار سوار

اگر بجوید آرام از او زمانه سزد
کزو نیافته است ایچ راد مرد آزار

اگرچه زار کسی مدح او کندز سخاش
چنان کند که نماند کس از نزادش زار

بمدح او نرسد رنج مدح گویانرا
که طبع تیز نباشد زتیزی بازار

بداد ودانش ودین و بفرّو بخت وظفر
چو کردگار زهمّت جد است میراز یار

مخالفش نشناسد که چون بود شادی
موافقش نشناسد که چون بود تیمار

زیاد عطاش توانگر شود دوصد درویش
شود درست زیاد دیدنش دوصد بیمار

همیشه بادی از ملک خویش خرّم و شاد
همیشه بادی از عمر خویش برخوردار

در مدح ابو الفتح علی

اگر بتگر چنو داند نگاریدن یکی پیکر
روا باشد اگر دعوی خلاّقی کند بتگر

نه چون او پیکری آید نه حور العین چنو زاید
نه گر باشد پری شاید چنو هر کز پری پیکر

بدو رخ چون سکفته گل بدو لب چون فشرده مل
یکی بندیست بر سنبل یکی مهریست بر گوهر

بگل بر تافته زلفش بهم بربافته زلفش
بعنبر یافته زلفش بشم وزیب ورنگ وفر

پری خوبی ستاند زو ومه خیره بماند زو
همی فریاد خواند زو روان مؤمن و کافر

بدل مانندهٔ آهن زوشیّ کرده پیراهن
بپای اندر کشان دامن همی آید بر جاکر

قبای زرد پوشیده برخ بر ماه جوشیده خمار و خواب کوشیده هم اندر دل هم اندر سر

دو چشم از خواب شبگیران بسان چشم نخجیران دو رو چون شعلهٔ نیران شکسته زلف چون چنبر

نگار مجلس افروزی دلارای روان سوزی همیدارد مرا روزی ز غم سالی برنج اندر

هر آنگه کم بیاد آید همه تدبیر باد آید از او بیداد و داد آید بدین و داد من ایدر

شرنگ آمیز شد کامم زکام خویش ناکامم کشاید بر دهد کامم جدا گشته ز خواب و خور

بتا هم ناز هم نوشی بلاجوئی بلاکوشی ندارد سود خاموشی کنون از عشق تو دیگر

بخوبی شمع بازاری ز تو بازار بازاری نه بگذاری نه باز آری دل بی یار و بی یاور

تو خورشیدی و من ماهم تو افزونی و من کاهم برخ ماندهٔ کاهم گشاده بررخ از غم در

بدان بادام شیرافکن سپاه صبر من بشکن چو صف لشکر دشمن سنان خسرو خاور

سر گردان ابوالفتح آنکه روز رزم زو گردان بوند اندر زمین گردان بخون اندر نهاده سر

علی کز همت عالی جهان کرد از بدی خالی بپیروزی و برنائی شده بر خسروان سرور

جهانرا پای پیش او مهانرا جای پیش او ندارد پای پیش او بروز رزم شیر نر

همی آراید ایران را همی مالد دلیرانرا چو روبه کرد شیرانرا بنوک نیزه و خنجر

بدشمن تاختن خواهد از و کین آختن خواهد جهان پرداختن خواهد بشمشیر از بلا و شر

همه جود است گفتارش همه جنگست کردارش کسی کو دید دیدارش نخواهد زینت و زیور

ولی و بد سگال او همی یابند مال او فزونتر باد سال او زقطر بحر و ریک بر

چو بر بالای میمون او برزم اندر نهد یون[1] او بود فرخ فریدون او عدو ضحاک بد اختر

چو او در کارزار آید عدو را کارزار آید درخت کین ببار آید چو او مغفر نهد بر سر

بد اندیش از کمند او نبیند ننگ بند او زبیم جان بجنگ او زمین اندر زند مغفر

چو او تیر و تبر گیرد قضا راه قدر گیرد زمانه زو حذر گیرد چو او بیرون کشد خنجر

---

(١) یون ـ نمد زین

از او رادی پراگنده وز او زفتی سرافکنده — سعادت پیش او بنده سیاست پیش او چاگر
ایادارندهٔ کیهان که هم دردی وهم درمان — کند دولت همی پیمان که ازتو برنتابد سر
عدو اندر دریغ از تو سر از بدخواه وتیغ از تو — ندیده کس گریغ(۱) ازتو بروز رزم در لشکر
سعادت باد یار تو سر دشمن شکار تو — بناز اندر قرار تو بهر جائی و هر محضر
مرا تابنده خواندی تو به پیش اندر نشاندی تو — بهر دولت رساندی توسرم را تابماه و خور
همی نازم بفرّ تو همی نارم بزدّ تو — رسیدم زیر پرّ تو بنام و عزّ و کام و فر
ایاچون تندرستی خوش بکردار جوانی کش — شه دشمن کش و کین کش گشاده کف گشاده در
الا تادر بهاران خوش نیاید درجهان آتش — الا تا آب وتا آتش بیکجا ناید اندر خور
بباغ اندر نگاه گل پدید آید سپاه گل — بنفشه در پناه گل چو زلف اندر رخ دلبر
به پیروزی بقا بادت همه کامی روا بادت — از انده جان جدا بادت بتو پیوسته وفخر وفرّ(۲)

در مدح ابو الحسن علی لشکری

ای دلارام و دل آشوب و دلاویز پسر — عهد کرده بوفا بامن و نا برده بسر
غم عشق تو روانم بلب آورده بلب — درد هجر تو توانم بسر آورده بسر
شمنان(۳) چون تو ندیدند ونبینند صنم — پریان چون تو نزادند ونزایند پسر
تافراق تو خبر بود عیان بود تنم — تافراق تو عیان گشت تنم گشت خبر
گر بنالم کنم از تفّ جگر دریا خشک — ور بگریم کنم از آب مژه هامون تر
توبزر اندر پوشیده همی داری سیم — من بسیم اندر پوشیده همی دارم زر
من بیارایم هر روز رخانرا بسرشک — تو بیارائی هر روز میانرا بکمر
نه همی کم شود از تفّ جگر آب مژه — نه همی کم شود از آب مژه تفّ جگر

---

(۱) گریغ ــ گریز (۲) س ــ: بتو نوروز فرّخ فر (۳) شمنان ــ بت پرستان

قمر از چرخ دوصد بار مرا سجده برد   گر یکی بار کنم وصف رخانت بقمر

بدو بادام تو اندر همه احکام سرور   بدو یاقوت تو اندر همه احکام ثمر

من بخیلی نکنم هرگز باتو بروان   تو بخیلی چکنی بامن چندین بنظر

نکنی شکر مرا گر بت ببوسم بابی   که بر او کرده بود مدح خداوند گذر

آفتاب همه شاهان جهان لشکری آن   که گه خشم شرنگست و گه جود شکر

بوالحسن آن دل احسان که ز گفتارش نور   علی آن گنج معانی که ز کردارش در؛

نه درم را بر او هست گه جود محل   نه عدو را بر او هست گه جنگ خطر

تخت راز و محل آمد چو فلک را ز نجوم   ملک را زو شرف آمد چو صدف را ز درر

ای همه سال مظفّر شده بر خیل عدو   بر تو نایافته یکروز عدوی تو ظفر

نیکخواهان ترا شرّ همی گردد خیر   بدسگالان ترا خیر همی گردد شرّ

درم از دست تو باشند همه ساله بفغان   اجل از تیغ تو باشد همه ساله بحذر

بگه رزم چه مردم شکری وچه شکار   بگه بزم چه دریا شمری وچه شمر (۱)

تو همه جنگ سگالی و بداندیش گریز   تو همه تیر فشانی و بداندیش سپر

قیمت تاج بسر باشد و اکنون که توئی   تاج اشرار بتاج است همه قیمت سر

برده از جود تو افضال همه ساله حشم   برده از گنج تو ارزاق همه ساله حشر

شاعران سوی تو آرند همه گنج ثنا   زائران پیش تو آرند همه کان هنر

بدل گنج ثناشان تو دهی گنج درم   عوض کان هنرشان تو دهی کان گهر

درمت هست بسی لیک نه درخورد سخا   گهرت هست بسی لیک نه درخورد گهر

نوک خشت تو بجسم اندر سازد چو روان   نوک تیر تو بچشم اندر تازد چو بصر

رهیانت تو بر تو رهیانت تو بوند   نبوندت رهی ارشان بکنی دور ز بر

من رهی سر بتو افرازم و فخر از تو کنم   گر بر تو بوم و گر بر شاهان دگر

تا ز تاریکی همواره نشان دارد ابر   تاز رخشانی همواره اثر دارد خور

باد تاریکی بر حاسد تو کرده نشان
با درخشانی بر ناصح تو کرده اثر

---

(۱) شمر ـ آبگیر کوچك

فی المدیحه

ای کرده تیره روز معادی بتیغ و تیر — آمد بخدمت تو گرانمایه ماه تیر

بنشین بناز شاهی وباده دربده خور — لبرا زنوش بهره و جان را زباد تیر

رفتی بتاختن بسوی شهر دشمنان — تاجون کجا رود زکمان سوی صیدتیر

آن خیلها شکستی کش تیر دل گذار — آن قلعه ها گرفتی کش سرفراز تیر

پژمرده شد زتیر تو جان مخالفان — چونانکه لاله پژمرد از باد ماه تیر

اکنون که خیلها بشکستی توشکر کن — واکنون که قلعه‌ها بگرفتی تو بندگیر

ار جوکه توبگیری ملك همه جهان — چونانکه ملك ایران از دشمن اردشیر

این کارها که برتو گشاده شود همی — باشد دلیل آنکه شوی بر ملوك میر

دردشمنانت گرچه گشیرند خیر نیست — جونانکه گفت یزدان لاخیر فی کثیر

گردون ترا مطیع و زمانه ترا سمیع — یزدان ترا ظهیر و زمانه ترا نصیر

باشد میان ترکان قدتو راست زآنکه — نبود ترا شبیه و نباشد ترا نظیر

چونان کجا زسندان تیر تو بگذرد — سوزن بجهد نگذرد ازوشیّ(۱) وحریر

درکام دشمنانت شود شهد چون شرنگ — دردست حاسدانت شود زرّ چون زریر

گردون بجای همّت تو پست چون زمین — دریا بجای دوکف تو خرد چون غدیر

چون درع بر هژبر بوی ازبر سمند — چون بر سپهر مهر بوی از برسریر

ازکفّ و تیغ تست همه اصل صاعقه — وز زهر خشم تست همه اصل زمهریر

گیتی بدانش و هنر خویش یافتی — کس پادشه نگردد بر خلق خبر خیر

تابانگ نای زیرکند گوشها چوگل — تازخم تیغ وتیر کند چشمها جو قیر

چشم عدوت باد پر از زخم تیر وتیغ — گوش ولیت باد پر از بانگ نای وزیر

تااین جهان پیر بود باش تو جوان
وز خیل دشمنانت مباد ایچ خلق پیر

---

(۱) وشیّ ـ لباس حریر ولطیف

در مدح ابو الخلیل جعفر

ای ماه خوش‌حدیث و نگار نکو کنار
با شاخ زی من آر یکی نازه کو کنار

کرده تهی ز دانه زمانه میان او
کرده پر آب لاله همه تنش روزگار

ماند بمانده ناری بر شاخ نار بر
بگداخته بنار درون دانه‌های نار

زان آب نار ولاله بپیمانه می‌خورند
آزادگان بنام شهنشاه تاجدار

خورشید روزگار جهاندار بوالخلیل
جعفر که هست مفخر میران روزگار

جون او نیافرید خدا هیچ تاج بخش
جون او نپرورید جهان هیچ نامدار

آنکس که هست ناصح او تاجدار باد
وآنکس که هست حاسد او باد تاج دار

خرّم شود ززائر جون مفلس از درم
شادان شود زسائل جون عاشق از نگار

مجلس چنو ندید ببزم اندرون جواد
میدان چنو ندید برزم اندرون سوار

در حلق دشمنانش زانده بود کمند
دردست دوستانش زشادی بود سوار

تا آفریدگار جهانرا بیافرید
جون او نیافرید بفضل آفریدگار

مانند چرخ عالم دوگیتی نگاشته است
برطبع او جهان جو بپولاد برنگار

چونانکه گاه مردی شاهان شکار او
گنجش بگاه رادی خواهنده را شکار

مردی و مردمی بجهان گشت زو پدید
رادی و راستی بزمین زو شد آشکار

تا شاد کام باشد با نازو نوش جفت
تا سوگوار باشد بادرد و رنج یار

خیل موافقانش باشند شاد کام
قوم منافقانش بادند سوگوار

برشاه باد خرّم و فرخنده فرودین
جشم عدوش دائم جون ابر نوبهار
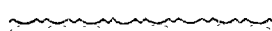
در مدح شاه ابونصر جستان و پسرش ابو المعالی شمس الدین

بادفروردین بگیتی در کند هرشب سفر اوفتاده است ازسفر کردنش بر گیتی ظفر

بوستان شد چون بهار چینیان از رنگ و بو کوه چون یاقوت و چون پیروزه سرو غانفر (۱)

بلبل اندر گلستان هرساعتی دارد نفیر وز نفیرش در گلستان گل همی نازد بفر

آن شقایق همچو در منقار طوطی مانده قار وان گل دوروی چون بر زرسوده معصفر (۲)

ابر تاری درمیان او عیان گشته درخش چون سیاه زنگ تیغ آهیخته کرد تتر

باغ و راغ از بوی گونا گون و نقش گونه گون این بسان نبت است و آن بسان شوشتر

نرگس اندر بوستان ماند بدست لعبتان ساعد از مینا و انگشتان زسیم و کف ززر

عاریت دارند گوئی چون بر آرد باد جوش آبکیر از باز سینه گلبن از طاوس پر

بر کنار جوی برسبزی بنفشه جای جای چون فشانده پر پرند سبز عمدا نیل تر

عرض کرده درّ با یاقوت و لؤلؤ باغ و راغ عرض کرده سیم با مرجان و مینا کوه و در

همچو روی رومیان ازابر رنگین شد چمن همچو موی زنگیان از باد پرچین شد شمر

خویشتنرا باغ چون جنّت بیاراید همی تاشه پیروز گر دروی کند رامش مگر

دادگر بونصر جستان خسرو گیتی ستان کز همه کس برگزیدش کردگار دادگر

گر سخا نازد بدریا اوست دریای سخا ور هنر نازد بگردون اوست گردون هنر

از پی خواهنده و مهمان همیشه دارد او هم نهاده خوان دولت هم گشاده دست و در

او ولایترا نگهبانست و مردمرا مدار کز پی مردم گهر بخشد بکردار مدر

حلّه با کینش شود بر دشمنان همچون خسك زهر با مهرش شود بر دوستان همچون شکر

درخیال (۱) آب جود او هزاران گونه خیر درشرار آتش جنگش هزاران گونه شرّ (۳)

عمر ازاو اسپری و ملك از او خالی مباد زانکه هست از آفت آفاق مردم را سپر

---

(۱) غانفر ـ محلی است در سمرقند که سرو آن بخوبی مشهور است و هم شهری است در ترکستان
(۲) معصفر ـ بسرخی رنگ شده   (۳) ن ـ درخلال

تابود عالم در او ناید دگر مثلش پدید　　عالمی باید دگر تاچون امیر آرددگر

علم افلاطون بود با نعمت قارون بود　　درحدیث مختصرش ودرسخای ماحضر

چون سخن گوید ببیش دوست ودشمن باشد او　　دوستانرا نوش بهرو دشمنانرا نیشتر

او برادی بی قرینست وبمردی بی نظیر　　خسرو نیکو فعالست و شه فرّخ نظر

هر که باوی سر ندارد راست دل یکتا بمهر　　کام دل کم گردد اورا وجهانش آید بسر

عمر بدخواهان سپردن زونه بس کاری بود　　خسروی را کش بود چون میر شمس الدین پسر

بوالمعالی شاه عالی همّت و عالی مکان　　از همه شاهان بر آورده ببزم ورزم سر

مدحت او خوان همیشه تاغنی گردی زمال　　طلعت او بین همیشه تاجوان گردی زسر

آنکه خوش نابدش دیدن طلعت او باد کور　　وانکه نتواند شنیدن مدحت او باد کر

مجلس میمون او خالی مباد از مدح خوان　　خانهٔ بدخواه اوخالی مباد از مویه گر

آنچه بخشد سیم زرّو ودرّ رومی وقصب　　هردمی نارد بعمری کان کوه وبوم وبر

گاه رادی آزکاه و گاه کین دشمن شکار　　لفظ اوشکّرشکن شمشیر اولشگرشکر

آن هنر دیدنداز او مردان میدان روز جنك　　کز ملك محمود خیل خانیان اندر کتر

نیست مال وملك عالمرا بنزد او محلّ　　نیست گیتی را وخلقش را بنزد او خطر

خشم او بادیست کورارنج وغم باشد نسیم　　جود او ابریست کورا گنج وکان باشد مطر

درخلاف اوست بیم ودررضای او امید　　در عنان او قضا و درسنان او قدر

دست گوهر بار او در بزم باشد آزبر　　خشت آتش بار او دررزم باشد دار در

گر کند شادی شب تاری پدید آرد زروز　　ور کند رادی زگل باری پدید آرد گر

ای امیری آفرین فخر ملوك وشمس دین　　آفریده ایزدت با فرّه و فرهنگ وفر

بار وهم پسرار کردی نیکی ازهر گونه‌ای　　از کریمی کردیم امسال نیکی بیشتر

چون سرابم پر زدینار و درم کردی بجود　　من کنم گیتی بمدح تو پراز درّ و گهر

تاگمان بردل نیارد چون یقین هرگز نشان　　تاخبر بردل نبارد چون عیان هرگز اثر

عمر تو بادا یقین وعمر بدخواهت گمان

ملك تو بادا عیان وملك بدخواهت خبر

در مدح ابونصر محمد (مملان)

باشد بجهان عید همه ساله بیکبار همواره مرا عید ز رخسار تو هموار
پربار بسال اندر یکبار بود گل روی تو مرا هست همیشه گل پربار
یکروز بنفشه جنم از باغ بدسته زلفین تو پیوسته بنفشه است بخروار
یکهفته پدیدار بود نرکس دشتی وآن نرگس چشم تو همه ساله پدیدار
نرگس نبود تازه چو بیدار نباشد تازه‌است سیه نرگس تو خفته و بیدار
باشند سمن زاران هنگام بهاران بر سنبل تو هست شب وروز سمن‌زار
از جعد سیاه تو رسد فیض بسنبل کاین مایه جان آمد و آن مایهٔ عطّار
اینرا وطن ازسیم‌شد آنرا وطن ازسنگ این ازبر سرو سهی آن ازبر کهسار
با جعد تو هرگز نکنم یاد ز سنبل باروی تو هرگز نکنم چشم بگلنار
سرواست که درباغ همه ساله بود سبز باقدّ تو آن نیز بود گوژ و نگونسار
یکچند بود لاله و گلنار همیشه تولاله زلب داری و گلنار ز رخسار
پیرایهٔ گلنار تو از عنبر سارا ست وان لاله بود پیرهن لؤلؤ شهوار
گلنار یکی هفته بود بستان آرا بر ماه دو هفته است ترا دائم گلنار
از معدن زنگار پدید آید لاله بر لاله ترا باز پدید آید زنگار
چون حلقه پرگار خطی داری مشکین کوچک‌دهنی داری چون نقطهٔ پرگار
ای باغ همه گشته بگلنار بهشتی بوینده چوچرخی ونگارنده چوفرخار
حوری بسیاه اندر وماهی بصف اندر سروی که‌آسایش وکبکی که رفتار
گر حورزره پوش بود ماه کمان کش گرسروغزل گوی بود کبک قدح‌خوار
برتارك و فتراك توپرخم دو کمنداست ازآهوی مشکین ستده هردو بیکبار

این بافته از چرمش و گیرنده تن خصم — وآن یافته از نافش و گیرنده دل یار

دل شیفتگانرا نتوان بست بزنجیر — الاّ بدلارائی و شیرینی گفتار

هرچند مرا زلف چوزنجیر توبسته‌است — نزد تو مرا دولب تو کرده گرفتار

هرگز نبود خلق فرختار چو تو حور — مانا که‌ترارضوان بوده‌است‌فرختار(۱)

حوری که فروشندهٔ او رضوان باشد — او را نسزد جز ملك راد خریدار

بونصر محمد که برادی و بمردی — چون حاتم طائی بود و حیدر کرّار

تا زندهٔ اعدا و برازندهٔ اقران — سازندهٔ احرار و نوازندهٔ زوّار

برناصح او مار زبون تر بود ازمور — برحاسد او مور قویتر بود از مار

بادانش و بارامش وبا بخشش او خلق — دورند ز درویشی و بدکیشی و تیمار

ای پیشهٔ تو ملك بدانديش گرفتن — واندیشه تو تیز تر از گنبد دوّار

ازتیغ تو زنهار همیخواهد پروین (۲) — وز دست تو فریاد همی دارد دینار

خواهند ز فریاد یکی رسته ز فریاد — واسلام ز زنهار یکی بافته زنهار(کذا)

بی هیبت تو نیست در آفاق دیاری — بیرون نتواند شدن آرام زدّیار (۳)

شدکار(٤)شودز آب‌سخای‌توچوجیحون — جیحون‌شودازآتش‌خشم‌توچوشدکار(۴)

در بزم همه لفظ تو آگنده بدانش — در رزم همه قول توالنار ولاالعار

هر روز ز نوبر تو پدید آید فرّی — امروز به ازدی بود امسال به از پار

نادیده هنر های تو گفتن بتعجب — چون بنگری اندر تو بود پاك پدیدار

گرمدح تو صد سال‌کسی‌گوید بدروغ — چون نیک ببینند نبایدش ستغفار

تو بحر بزرگی و دروغی که بگویند — از بحر بگفتار بود راست بکردار

مؤمن چو بکین تو کمر بندد یکروز — جاوید بود با کمر کین تو در نار

(۱) فرختار ـ فروشنده (۲) امیر ـ: برویز (۳) امیر ـ: انام زدیار
(٤) شدکار ـ چواخلاص زمینی که برای تخم کاشتن شیار کرده باشند

چون کافر زنّار بمهر تو ببندد — از نار رها داردش آن بستن زنّار

چون نار بسوزاند کین تو تن خصم — وز غم دل وجانش کند آگنده پر از نار

سرخ است هر آن می که بیاد تو شود نوش — زرد است هر آن زر که ز کفّ تو شود خوار

آباد(۱) بر آن خدّ و بر آن کفّ زرافشان — آباد بر آن روی و بر آن دو لب میخوار

نیکت بحقیقت بود و بد بمجازی — جودت بطبیعت بود و لفظ بمعیار

قومی که نه بر رای تو یکباره بگردند — گردند دگر باره پدیدار بکردار

میرانش اسیران و بزرگانش فقیران — برناش چو پیران و درستانش چو بیمار

هرگز نکشد بارغم و درد دل آنکس — کو یابد یکبار بنزد تو ملک بار

تا کوره بآذر بفروزاند مردم — تا باغ بآزار بیاراید دادار

بادا دل خصمان تو چون کوره پر آذر
بادا رخ یاران تو چون باغ بآزار

در مدح ابو الخلیل جعفر

با ماه تو تا مشگ شد برابر — چون مشک بجوشم همی بر آذر

از بسکه مرا آذر است بر دل — آزار نجویم همی ز آذر

از بویهٔ تو هر زمان بنالم — چون از پی فرزند مرده مادر

از بسکه بخواب اندرون بگردم — زین دست بدآندست دیدگان تر

آنشب که ببینم بخواب زلفت — شبگیر بود بسترم معنبر

کافر شود از غمزهٔ تو مؤمن — مؤمن شود از بوسهٔ تو کافر

تاکی بر تو چون هوای صافی — تاکی رخ من زرد همچو آذر

---

(۱) آباد ـ تحسین و آفرین

همبر نشود با نشاط جانم — تا بر نکنم با بر تو همبر
ششتر چو رخ تو نَد بَد دیبا — عسگر (۱) چو لب تو ندید شکر
با دو رخ و دو لب تو ما را — ایوان همه ششتر است و عسکر
تورا ز دل من بخوانی از رخ — من غیب دل تو بدانم از بر
دیدار تو بادل همیشه همراه — گفتار تو با جان همیشه همسر
آن تنگ دهان و لبان نوشینت — چون یافته گلبرگ زخم نشتر
و آن خال سیه نزد آن لبانت — چون مهر ز عنبر ببهرمان (۲) بر
هست آن دهنت خزینهٔ دُر — بی مهر نباشد خزینه را در
ای مال و زر مفلسان گیتی — من خالیم از مال و مفلس از زر
از روی بدینار گشته قارون — وز دیده بلؤلؤ شده توانگر
هر روز ترا بیشتر نکوئی — هر روز مرا عاشقی فزون تر
چون دانش و داد امیر عادل — چون دولت و فرّ شه مظفّر
شاهنشه ارّان شه دلبران — تاج ملکان بو الخلیل جعفر
لاغر شده زو بخل و جود فربه — فربه شده زو دین و کفر لاغر
فرغر (۳) شود ازدست او جودریا — دریا شود از فر (٤) او چون فرغر
از خون دلیران بدشت شیران — از ناوك او بر کنند ژاغر (٥)
دربزم طرب خسروان ایران (٦) — بر یاد کفش پر کنند ساغر
از فتح بر او بر هزار نامه — وز مدح بر او بر هزار دفتر
نیکیش سگالند نیک بختان — خواهند بدش مردم بد اختر

(۱) عسگر نام شهری‌است (۲) بهرمان ـ یاقوت سرخ (۳) فرغر ـ نهر کوچك
(٤) نو ـ: از تیغ او (٥) ژاغر ـ حوصله که بمعنی چینه‌دان‌است
(٦) نو ـ: وز خون رزان خسروان و میران

چادر بخرند از بهای جوشن   معجر بخرند از بهای مغفر

هر عید و هر آدینه بنالد   از خطبهٔ وی چوب خشک منبر

دانندهٔ هر غیب همچو ایزد   پاکیزه ز هر عیب چون پیمبر

با داوری دین و دولت وی   از باز نترسد دگر کبوتر

گر دشمن ازو داد خویش خواهد   از داد ببردارد ش برابر

جاهش بعراقین و جایش اینجا   هولش بخراسان و قولش ایدر

فرخ ملکی کآفرینگرش را   همواره ملک باشد آفرینگر

در لشکر خصمان او همیشه   آید پسرانرا حسد بدختر

دشتی که درآن حرب کرده روزی   مرجان شود اندر میانش مرمر

عصفور اگر بگذرد کند او   منقار چو خون ز خون معصفر

گر بر تر زهر جای هست جائی   از همّت او نیست جائی برتر

با رادی و راستی موافق   با مردی و مردمی برابر

یك دانش او و علم هفت گردون   یك بخشش او دخل هفت کشور

صد یک ز هنرهاش گر بگوئی   نادیده بدارند خلق باور

از بر ملکان آفرین کنندم   چون من خوانم آفرینش از بر

ای آن ملک گوهری که بارد   از دست و زبانت همیشه گوهر

گوهر بر آن شاه خوار باشد   کو چون تو بود شاه و شاه گوهر

از بسکه ز دستت بدیده خواری   دینار بچهره (۱) شده است اصفر

از دست تو بریکدیگر بنالند   آنگاه که بر افتند یک بدیگر

تا سرخ بود لاله ماه نیسان   تا سبز بود مورد (۲) ماه آذر

تا بلبل هر نو بهار خواند   وصف گل سوری بگلبن بر

چون لاله ترا سرخ جاودان رخ   چون مورد تو را سبز جاودان سر

از طلعت تو فر خجسته نوروز   فرخنده تر از جشن پور آذر

---

(۱) مورد ـ درختی است که برك آن هماره سبزاست (۲) نو ـ: براز چین

در مدح ابو منصور

بتاگل رخ تو کرده از بنفشه سپر
دوزلف‌تست دوجرّاره بنفشه سپر (کذا)

زتیر چشم تو ترسنده شد گل رخ تو
ز مشگناب زره کرد و از بنفشه سپر

میان زلف تو و چشم تو نبرد افتاد
زحلقه آن مدد آورد و این ز تیر نفر

از آن شکسته شده‌است این دو حلقه هاش ببین
که چون هزیمتیان برفتاده است بسر

میان باغ بود سرو را همیشه مقام
فراز چشمه بود نال را همیشه مقر

ترا زبهر همان سرو باغ دارد یار
مرا ز بهر همان نال چشم دارد تر

میانت را و تنم را پدید نیست نشان
دهانت را و دلمرا پدید نیست اثر

تو آن یکی بفغان دانی و یکی بهوا
من آن یکی بسخن دانم و یکی بکمر

طراز عنبر داری کشیده بر آتش
سرشک باران داری نهفته بر شکّر

نه شکّر تو گدازد ز قطرهٔ باران
نه عنبر تو فروزد ز تابش آذر

چرا پناه دل من بزیر زلف تو کرد
که باشد از شب تاری نفور نیلوفر

همیشه کاخ من از عارض تو چون کشمیر
همیشه باغ من از قامت تو چون کشمر

چرا همی شوی از من تو بی گناه نفور
چرا همی کنی از من تو بی بهانه حذر

مگر تو نیز شناسی که حاجب الحجاب
بمن نظر نکند چون بحاضران دگر

امین دولت و جان جهان ابو منصور
که اختیار نژاد است و افتخار گهر

بدو قوام جهانرا چو جسمرا بروان
بدو نظام فلک را چو چشم را بنظر

نه او نماید رأی بد و نه عقل خطا
نه او بذیرد نام بد و نه آب صور

ایا خرد بتو نازنده چون روان بخرد
ابا هنر بتو بالنده چون صدف بگهر

جهان عزیز هم از تست گرچه زوئی تو
صدف عزیز بدرّ است گرچه زوست درر

در امرهای تو عاصی شدن بود عصیان — بفعلهای تو منکر شدن بود منکر
زیاد تیغ تو کردن روان شود پرخون — زنام کفّ تو بردن دهان شود پر زر
حدیث کردن جنگ تو هم بود مردی — شمار کردن جود تو هم بود مفخر
دل سخا را نوری تن کرم را دل — سر وفا را هوشی تن نعم را سر
وغای تو بد ساز و سخای تو بد سوز — درفش تو صفدار و سنان تو صفدر
قمر گرامی باشد شب نخست بدانک — بنعل اسب تو ماند شب نخست قمر
اگر نشان سنان تو بشنود خاقان — وگر فروغ حسام تو بنگرد قیصر
یکی حسد برد از بنده‌ای که باشد کور — یکی حسد برد از بنده‌ای که باشد کر
فروغ رأی تو مر سنگرا کند یاقوت — نسیم کفّ تو مر خاکرا کند عنبر
نو بر خلاف جهان آمدی بعلم وسخا — اگر همیشه جهان بوده بر خلاف بشر
گهر گرامی بوده است از آن و دانا خوار — زتو گرامی دانا شده است و خوار گهر
ایا بمردی ملکت گشای و دشمن بند — ویا برادی گوهر فروش و مدحت خر
زهر کسی بهمه جای بیشتر بودم — اگر بنزد تو هستم زهر کسی کمتر
وگر براست نداری حدیث بنده همی — گوا تو خواهی از شاعران بخواه ایدر
گرم بشعر کسی همسری تواند کرد — هر آن سخن که شنیدی زمن دروغ شمر
همیشه تایی گردون بنیاك باشد وبد — همیشه تارخ اختر بخیر باشد و شر

ز بهر دولت تو باد گردش گردون
برای ملکت تو باد تابش اختر

در مدح ابودلف (١)

بتی سرو بالا و سرو سمنبر | که شمشاد دارد ببرگ سمن بر
رخش همچو ماهی که گل بار دارد | برش همچو سروی که دارد سمن بر
روان گردد از نقش رویش منقش | سخن گردد از وصف زلفش معنبر
کجا زلف او باشد و قامت من | نه چوگان بکار آید آنجا نه چنبر
برخ بر شب و روز دارد فروزان | فروزان بدل هر شب و روزم آذر
نسوزد همی زلف او ز آتش رخ | مرا ز آتش دل بسوزد همی بر
گر از کودکان دل ستانند پیران | ببادام و شکر عجب نیست بنگر
عجب ز آن بت خرد کودل ستاند | ز پیران جادو ببادام و شکّر
سخن شد چنان کم ببایست رفتن | بنزدیک آن پادشاه سخنور
پری پیکر من شد آگاه و آمد | گذشته خروش دلش از دو پیکر
فرازی من آمد خروشان و جوشان | دو دیبا پر از لؤلؤش از دو عبهر
شده سیمگون لب شده زردگون رخ | شده نیلگون تن شده نیلگون بر
زمانی همی خست مرجان بمرجان | زمانی همی سود مرمر بمرمر
ز نسرین همی کند برگ بنفشه | ز نرگس همی ریخت آب معصفر
دلش گشته از رفتنم سخت لرزان | چو از باد صرصر درخت صنوبر
مرا گفت هر سال اینوقت شغلت | همی بانی و رود ومی بود و ساغر
کنون شغلت اززین اسباست وپالان | حدیثت زهامون و اسب است و استر
ز جوئی که کندی برد آب دشمن | ز تخمی که کشتی مخالف برد بر
بدو گفتم آری چنین بود دائم | یکی کند کان و یکی یافت گوهر

---

(١) رجوع بحاشیهٔ صفحه (٦٣)

قضا روزی خضر کرد آب حیوان ‌ ‌ ‌ کشیده بظلمات سختی سکندر

تواز حکم یزدان گرگر شناس این ‌ ‌ ‌ گذر نیست از حکم یزدان گرگر

توانگر نخواهد که درویش گردد ‌ ‌ ‌ چو درویش خواهدکه گرددتوانگر

من از تو به خیره نبرّم و لیکن ‌ ‌ ‌ گهی خیر باید کشیدن گهی ضرّ

برفت از بر من بزاری نهاده ‌ ‌ ‌ یکی دست بر دل یکی دست برسر

نشستم بر آن بارهٔ باد تاك من ‌ ‌ ‌ که هم کوه مالست و هم کوه پیکر

سبق برده از رخش و شبدیز مانا ‌ ‌ ‌ که رخشش پدر بود و شبدیز مادر

زبالا به پستی قضای الهی ‌ ‌ ‌ ز پستی ببالا دعای پیمبر

قمر دائم از زخم گوشش منقّش ‌ ‌ ‌ زمین دائم از شکل نعلش مقمرّ (۱)

بآب اندرون همچو موسّی عمران ‌ ‌ ‌ بر آتش درون چون براهیم آذر

همش دم گشاده همش یال بسته ‌ ‌ ‌ همش پشت فربه همش ساق لاغر

سمش دشتها را چنان درنوشتی ‌ ‌ ‌ که انگشت مردم ورقهای دفتر

سر اندر بیابان نهاده من و او ‌ ‌ ‌ همه جای دیوان و غولان سراسر

در او رسته پیوسته خار مغیلان ‌ ‌ ‌ چو دندان افعی و چنگ غضنفر

یکی همچو زوبین یکی همچوسوزن ‌ ‌ ‌ یکی همچو پیکان یکی‌همچو نشتر

چو طمع تهی دست و دشنام دشمن ‌ ‌ ‌ چو طبع هوا بیشه و جان کافر

در او دیو بستوه چونانکه باشد ‌ ‌ ‌ بدو در سروش اهرمنرا مسخّر

چنان کز فسونگر گریزند دیوان ‌ ‌ ‌ بصد میل از ایشان گریزد فسونگر

هزیمت گرفتند کآغاز کردم ‌ ‌ ‌ بجای فسون مدح میر مظفّر

خداوند کامل شهنشاه عادل ‌ ‌ ‌ ملك بود لف خسرو بنده پرور

---

(۱) س ـ : مقعّر

کجا تیغ او سست دیوار آهن — کجا دست او خشک دریای اخضر

بیك لفظش اندر دو صد علم یونان — بیك جودش اندر دو صد گنج قیصر

بود خشك پیش کفش هفت دریا — بود تنك پیش دلش هفت کشور

تهی کرد و پرکرد گیتی بمردی — زکردار آذر ز آثار جعفر

درخت بریده نبالد و لیکن — زنامش ببالد هر آدینه منبر

از او بخل پوشیده شد جود پیدا — از او عدل ظاهر شد و جور مضمر

ولایت زکردار او شد معالی — بزرگی ز آثار او شد مشهّر

چنان چون صدف شد گرامی زلؤلؤ — چنان چون عرض شد مشهّر بجوهر

زشمشیر و زوبین او دشمنان را — بدنها مشقّق جگرها مجدّر

شود خار با مهر او شاخ طوبی — شود زهر با یاد او آب کوثر

چو اخگر شود گر شود جفت کینش — دل تیرهٔ بدسگال و بد اختر

دل اوست انگشت و کینش شد آتش — زانگشت و آتش چه زاید جز اخگر

از افسر بنازد سر شهریاران — چنان کز سر وی همینازد افسر

جهان همچو دریاست او همچو کشتی — زمانه چو موج و کف او چو لنگر

جهان از ستم کرد خالی و لیکن — کفش بردرم هست دائم ستمگر

برش خوار دینار و دانش گرامی — خرابست از او گنج و عالم معمّر

بجنك اندرون تیر خصمان او را — شود پر چو پیکان و پیکان شود پر

اگر علم عالم بخوانی به پیشش — بیاموزد و باز خواند مکرّر

ابا شهریاری که گردون بنازد — بتدبیر و فرهنك تو تا بمحشر

بر شاخ دولت بجنك آرد آنکس — که یك بیت مدح تو برخواند ازبر

همت راستی کار و هم رادی آیین — که هم مال بخشی و هم دادگستر

نه یارانت را با تو حاجت بخواهش(۱) | نه خصمانت را با تو حاجت بداور
ازیرا که پیدا نکرده است باری | سخای ترا حدّ و فضل ترا مر
چو فضل و سخای تو گویم بهر جا | ندارند تا خود نه بینند باور
امیر اجلّ از پی آنکه روزش | شد از طلعت فرّخ تو منوّر
تو دلبند اوبی و پیوند اوبی | از او بیش بودی زروی برادر
ازیرا که از بهر دفع معادی | ترا کرد با میر بونصر یاور
چو لشکر کشیدی بجنگ مخالف | زدی هم بر لشکر او معسکر
سپاهی گزیده زگردان و شیران | زگردون گردان بتازی سبکتر
بدست اندرون تیغهای مهنّد | بزیر اندرون بارههای مصوّر (کذا)
همه لاله شان تیغ و پالیز میدان | همه ترکشان بالش و درع بستر
همه بانك کردند و گفتند ما را | همه خیل عالم نباید برابر
یکی خیل ما وین همه خیل دشمن | یکی باز تنها و دشتی کبوتر
زبس گرد اسبان و خون سواران | هوا گشته اغبر زمین گشته احمر
زآواز مردان و از گرد اسبان | زباران زوبین و از تاب خنجر
همی ماند لشکر بابری که او را | شده برق و باران و تندر بهم بر
خلاف اوفتاده میان دو لشکر | بلا ایستاده میان دو کشور
زجنگ تو آگه نبودند خصمان | وزآن تیر دلسوز وآن تیغ صفدر
چو بنهفتی آن پهلوی تن بجوشن | بپوشیدی آن سروری سر بمغفر
زبیم نهیب تو آن خیل دشمن | چو در جنك گوران پلنگان بربر
بیاك حملهٔ تو چنان شد که خصمان | همه عرض کردند مغفر بمعجر

(۱) امیر بخشش

سپاه تو افتــاده در خیل دشمن — چو شیران جنگی چو ثعبان تندر

سر نیزه آلوده از خون عدوان — سر خصم آلوده از خون خنجر

بیك سرکشی بر شکستی برآنسانك — رضای تو را سر نهادند یکسر

دویدند نزدیك تو خــاکبوســان — همه خورده خاك و همه برده کیفر

که گر سر زراه تو بیرون کشیدیم — بلا از حسام تو دیدیم در خور

گرفته است کافر گذر برمسلمان — کز آهنك کافر در این شهر بگذر

برآن‌صلح کردی که چون بازگردی — کنی جنگ با کافر شوم بی فر

ایا پادشاهی کــه نیکوتر آمد — زمخبرت منظر ز منظرت مخبر

رهاند از تو کافر عدو را ولیکن — رهاندی تو مر مؤمنانرا زکافر

اگر بنده هر سال ناید بخدمت — تو آن علّت از ذلّت بنده مشمر

که من بنده بودم بفرمان شاهی — که‌همچون‌تومیراست وسالار ودرخور

مرا بود در خدمت او همیشه — تهی دل زتیمار و پر کیسه از زر

کنون کم بداده است فرمان رسیدم — بنزد تو ای میر پاکیزه گوهر

هوای تو با جان پاکیزه بستم — گشادم زمدح تو بر دل دو صد در

الا تا بود در جهان آذر و گل — الا تا که آزار باشــد زآذر

رخ دوستان تو بادا پر از گل
دل دشمنان تو بادا پر آذر

در مدح ابوالمعمّر (۱)
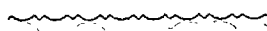
بتی که راستی از قدّ او رباید تیر — بتیر غمزه زگردون فرود آرد تیر
نه‌سیب سرخ‌بود با رخان او مه مهر — نه بادرنگ‌بودچون رخان من مه تیر
زخواب دیدهٔ پرآب من ندارد بهر — وزآب دیدهٔ بیخواب من ندارد سیر
اگر ببیند زلفین او بخواب شود — پر از عبیر دهان کنندهٔ تعبیر
عقیق پیش رخ او چو زرّ پیش عقیق — حریرپیش براو چوسنگ پیش حریر
بدل ربودن بادام او کند تعجیل — ببوسه دادن یاقوت او کند تأخیر
بروی همچو بسیم اندرون‌نشانده عقیق — بزلف‌همچو بمشک‌اندرون سرشته‌عبیر
همیشه وعدهٔ او نادرست و ناز درست — همیشه اوبجفا بی‌هژیر و روی هژیر
بلای‌اوبکشد هرکه‌زوش نیست‌شکیب — جفای اوببرد هرکه زوش نیست گزیر
ایا گلی که ترا شد جمن دل عاشق — ایا بتی که تراشد شمن بت کشمیر
بدانکه زر بپذیری شدم یزردی زر — جنانکه زر بپذیری مرا یکی بپذیر
اگر بهجر تو اندر تن من است کمان — وگر بعشق تواندر دل من‌است اسیر
چرا همیشه بود بادو جشم تو جادو — چرا همیشه بود بادو زلف تو زنجیر
سعیر باشد باروی تو مرا چوبهشت — بهشت باشد بی روی‌تو مرا چو سعیر
بغمزه هستی چون تیغ اوستاد اجلّ — بقدّ هستی چون رمح اوسناد خطیر
ابوالمعمّر کافی‌کف آنکه دست‌ودلش — نیاز ابرمطیراست‌ورشک‌بحرغزیر(۲)
بود کثیر عطا نزد او همیشه قلیل — بود قلیل ثنا نزد او همیشه کثیر

(۱) رجوع بحاشیهٔ صفحه (۶۳)

(۲) ح - : قعیر

بعادلی بجهان اندرونش نیست عدیل	بناظری بجهان اندرونش نیست نظیر
عنای جان معادی بود میان قبا	سرور جان موالی بود فراز سریر
بطمع بخشش او آز بازکرده زفر(۱)	زبیم کوشش او چرخ برگرفته زفیر (۲)
بکردن صفت او غنی شود وصّاف	زگفتن سمر او شود بزرك سمیر
بگاه نثر شود تیره زو روان خلیل	بگاه نظم شود خیره زو روان جریر
بدانش وهنر خویش یافت اوهمه نام	گمان مبر که کسی نامورشده است بخیر
همیشه ناز موالی بکلك گوهر بخش	همیشه رنج معادی بتیغ کشور گیر
یکی نه شاب ولیکن برنج برده شباب	یکی نه پیر ولیکن بعقل و دانش پیر (۳)
یکی چو چرخ که اورا بجرم هست گذر	یکی جو مرغ که او راصفیر هست سفیر
یکی چو خورشیداندرمیان چرخ سنیر	یکی جو غوّاص اندر میان بحر ضمیر
یکی همیشه میان تن و روان چونفر	یکی همیشه ازاو جان دشمنان بنفیر
یکی زبازوی استاد راد گشته بزرك	یکی زخاطر استاد راد گشته خطیر
ایا زجود تو بنیاد خلق کرده قرار	ایا زکفّ تو دیدار جود گشته قریر
زبیم تیغ تو گردان زره کنند زتیغ	زبیم تیر تو مردان قلم کنند از تیر
جلیل نیست کسی کش نکرده‌ای تو جلیل	حقیر نیست کسی کش نکرده‌ای تو حقیر
شجاعت تو بدهر افکند همی تشویش	سخاوت تو براندازد از جهان تشویر
شود زهیبت تو تیر از کمان برتاب	شود زحشمت تو باز از فلك تقدیر
نشاط کن که برآمد زدست تو کاری	که کس نکرد بدهر ازهمه صغیر و کبیر

(۱) زفر ـ دهان

(۲) زفیر ـ آه وصیحه

(۳) درنسخه‌های موجوده بهمین ترتیب بود وچنین بنظر میآید که یك دو یا چند بیتی ازاواسط قصیده افتاده است که نام دیگری هم درمیان بوده است

براسب کام شد ازکردهٔ تو میر سوار
شگفت نیست که از تو همی بنازد میر

خنك مر آن پدریرا که هست چون تو پسر
خنك مر آن ملکی را که هست چون تو وزیر

همیشه تانبود جای خاك نافهٔ مشك
همیشه تانبود جای شیر چشمهٔ قیر

چو مشك بادا دردست دوستان تو خاك
چو قیر بادا در کام دشمنان تو شیر

در مدح ابو منصور

بلای غربت وتیمار عشق و فرقت یار
شدند بامن دلخسته این سه آفت یار

همیشه بود نشاط دلم زدیدن دوست
همیشه بود قرار تنم بصحبت یار

برفت یار ومرا غم گرفت جای نشاط
برفت یار و مراتب گرفت جای قرار

بری ندیدم وهمچون پری گرفته شدم
زدرد فرقت آن لعبت پری دیدار

بشب زحسرت آن روی چون ستاره روز
ستاره بار دوچشمم بود ستاره شمار

مرا بزاری گوید چکارت آمد پیش
هر آنکسیکه ببیند که من بگریم زار

زدوست دورم ازین زارتر چه باشد حال
زیار فردم ازین صعبتر چه باشد کار

میان آتش و آب اندرون گرفتارم
که جانم آتش کانست(۱) ودیده دریابار

زبهر آن رخ رنگین چو نقش بردیبا
بمانده ام متحیّر چو نقش بر دیوار

گمان بری که دو رخسار او نیافته باز
سرشك دیده همی باز کردم ازرخسار

زآب دیده ندیدم کنار خویش تهی
از آن گهی که زمن آن بتم گرفت کنار

همی ندانم چاره فراق ونیست عجب
که هیچ عاقل خودکرده را نداند چار

یکی زمان زدلم عاشقی جدا نشود
چنانکه مردمی ازطبع شاه گیتی دار

---

(۱) س ـ : ب ـ : آتشکاه است

خدایگان جهان شهریار ابومنصور — که اختیار ملوکست و افتخار تبار

برزم شهر گشا و بفکر دشمن بند — بتیغ ملک‌ستان و بدست ملک سپار

بروز رزم بگرید زدست او شمشیر — بروز بزم بگرید زدست او دینار

شمار خلق و شمار زمین اگر داند — بروز خواسته دادن نداند ایچ شمار

همه سخاوت بینیش بریسار و بمین — همه شجاعت بینیش بر یمین و یسار

شب مخالف اورا نکرده گردون روز — گل موافق او را ندیده گیتی خار

نه اسب و جامه بنزدیك او گرفت درنگ — نه زّر و سیم بنزدیك او گرفت قرار

درست گوئی کز اسب و جامه دارد ننگ — درست گوئی کز زّر و سیم دارد عار

موافقانش بلندند لیك بر سر تخت — مخالفانش بلندند لیك بر سر دار

بروی جور برآورد عدل او شمشیر — بچشم بخل فروکرد جود او مسمار

ایا حسام تو هنگام صید شیر شکر — ایا سنان تو هنگام رزم شیر شکار

گهی شکار طرازی گهی مصاف افروز — مگر زبهر تو کرد آسمان مصاف و شکار

نه دشمنان را بانیغ تو بود امّید — نه آهوانرا بایوز تو بود زنهار

همیشه تابود اندر میان نار شعاع — همیشه تا بود اندر میان خاك غبار

غبار باد نصیب مخالفانت زخاك

شعاع باد نصیب موافقانت زنار

درمدح ابو الخلیل جعفر

بفرّخ فال و خرّم بخت و میمون روز و نیك اختر
بدار الملك باز آمد شه نیك اختر از لشكر

شكسته لشكر جنگی بسان خیل افریدون
گشاده قلعهٔ محكم بسان سدّ اسكندر

چنین زی لشگر تركان و بیكار بداندیشان
برفت و قلعه‌ای بگرفت دردم اژدها پیكر

چنان چون اژدهای هند پیچان بر لب دریا
رسانده زی ثری دنبال و برده بر ثریّا سر

ندیدند ایچ میغی راكه بارید از بر او نم
ندیدند ایچ مرغی را كه بگشود ازسر او پر

همه گیتی همی گفتند جنگ و شغل آن دژرا
نباید تاختن آنجا بباید ساختن ایدر

ملك نشنید قول كس به رأی خویش بیرون شد
كه با فرّ خدا وند است و با تأیید پیغمبر

همانا غیب‌ها داند كه هرچه گوید آن باشد
ز ناز و رنج و مهر و كین و صلح و جنگ و خیر و شر

نه هر كاری خدایی را ز مردم مشورت باید
نه هرگز هیچ پیغمبر كسی را كشت فرمان بر

كسی كورا بود یزدان مساعد عالم او را دان
چه انس و جان و گنج و كان چه كوه و در چه بحر و بر

بدین زودی ظفر كو یافت بر محكم دزی چونین
نه رستم یافت بر گناك نه حیدر یافت بر خیبر

جهانگیری چنو هرگز نبوده است و نباشد هم
از آدم باز تا اكنون وز اكنون تا گه محشر

بچشم دوستان اندر خیالش همچو خواب خوش
بچشم دشمنان اندر سنانش چون سر نشتر

بدست حاسدانش گل شود چون شعلهٔ آتش
به نزد ناصحانش آتش شود چون دیبهٔ ششتر

از او راضی شده سلطان از او عاجز شده دشمن
خدای آسمان او را گشاد از ناز و نیكی در

جهان از فرّ او خالی نباشد جاودان زیرا
كه داد از فرّ خویش او را خدای جاودانی فر

همیشه هست كارش راست زان كو راست دارد دل
چه با دوست و چه با دشمن چه با مؤمن چه با كافر

اگر رادیش را گویی چو حاتم شایدش خادم
و گر مردیش را گویی چو رستم بایدش چاكر

همیشه تا فلك گردان و خور تابان بود باشد
خداوند فلك یزدان خداوند زمین جعفر

نبرده[۱] بوالخلیل آن کو بنوك نیزه وزوبین — ظفر جوید زپیل مست و ببر تند وشیر نر

سپرده خدمتش را جان امیران جهان یکسان — نهاده طاعتش را سر بزرگان جهان یکسر

امیرا از تو بدخواهان غلط کردند یکسر ظنّ — ندانستند کت دانش مشیر است وخرد رهبر

نباشد هیچ روزی تو که فتح نو نیابی تو — نباشد هفته‌ای دیگر که نستانی دژ دیگر

همه نام از هنر جویی همه داد از خرد خواهی — زهر کس داد بستاند کسی کورا خرد داور

همه کردارهای تو مهان وخسروان شاها — همی بینند درعمری نباشد شان همی باور

بروز بزم درمجلس سخا باشد تورا مونس — بروز رزم در میدان فلک باشد ترا یاور

بکفّ راد روز مهر وتیغ تیز روز کین — بدین سازنده چون آبی بدان سوزنده چون اخگر

بروز رزم توخصمان دهند اندرهزیمت گه — دو صد مغفر بیك معجر دو صد جوشن بیك چادر

ازانگه کآفرید ایزد جهان اندرجهان نامد — جزاز تو تخت را زیبا جز از تو تاج را درخور

تو چون جمشید دانائی چوافریدون توانائی — بدانش همچو بهرامی بمردی همچو زال زر

ببانگ سائلان جانت بیفروزد چو ناگاهان — ببانگ گم شده فرزند بفروزد دل مادر

چنان گشته است زرّ و سیم خوار از کفّ راد تو — که دارد سنك ننك از سیم و دارد خاك عار از زر

همت دین است و هم دانش همت رای است و هم رامش — همت بخشش همت کوشش همت منظر همت مخبر

امیرا بنده معذور است گرنامد بره بیا تو — که پشتش بود چون چوگان و قدّش بود چون چنبر

گر از سرپای دانستی کسی کردن بدانائی — بجان پاك تو شاها که کردی بنده پا ازسر

الا تا آرزو نکند کسی سوزن به سوسنبر — الا تا کس گزین نکند همی حنظل بشکّر بر

بزیر و پشت بدگویانت سوسن باد چون سوزن — میان کام دلجویانت حنظل باد چون شکّر

---

(۱) نبرده ـ نبرد کننده و دلیر

در مدح ابودلف شاه نخجوان (۱)

تا بیشتر زند بدلم عشق نیشتر — باشد مرا بمهر بتان میل بیشتر
اندیشهٔ یکی پسر اندر دلم فتاد — هرگز نیامده ببر من چنو پسر
تا عشق آن پسر بسرم بر نهاد رخ — خون دلم ز دیده برخ برنهاد سر
زلفینش باژگونه و من باژگونه زو — کردارهای او زهمه باژ گونه تر
بنوازدم بناز و بیندازدم برنج — درخواندم زبام و برون راندم زدر
چون ماه زیرابر رخ او بزیرزلف — چون ابر زیر ماه دل او بزیر بر
زلفش بسان مشگ سرشته بغالیه — رویش بسان سیم زدوده بمعصفر
با مشگ زلفگانش و بادیهٔ رخانش — گاهی به تبتّم در و گاهی بشوشتر
از روی او همیشه کنارم چو قندهار — از قدّ او همیشه سرایم چو غاتفر (۲)
ای‌حور ترك پیکر وای ترك حوروش — هم زینت بهشتی و هم زیور خزر
عشق توگوهریست که جانش بود بها — روی تو آتشی‌است که‌عشقش بودشرر
تاکی‌بود زعشق‌رخم زردواشگ سرخ — تاکی بود زهجر لبم خشك وديده‌تر
بیداد دور کن ز دل و داد پیشه کن — تا مهربان دلم نشود بر تو کینه ور
بیدادتوکجا کند آنکس که دیده‌اش — دیده سیاست ملك راد و دادگر
تاج شهان ابودلف آنکو بکفّ او — هم نازش گهر شد و هم کاهش گهر
هنگام جود خامهٔ او آفتاب خیر — هنگام حرب خنجر او آسمان شر
شیرین تر از روان و نوآئین‌تر ازخرد — نامی تر از روان و گرامی‌تر از بصر
گر دوستیش در دل ماران کند نشان — ور دشمنیش دردل مرغان کند اثر

(۱) رجوع بحاشیه‌صفحه(۷٤) (۲) غاتفر - محلّی است که‌سر و آن‌بخوبی مثل‌است

ماران برآورند همه بال و پرّ و پای
مرغان بیفکنند همه پای و بال و پر

هرگز نکرده چشم بدی سوی او نگاه
هرگز نکرده سوی دل او بدی گذر

اندر وفای اوست ولیرا نشان نفع
اندر جفای اوست عدو را دلیل ضرّ

ای چون‌خرد شریف وخردرا زتوشرف
وی‌چون‌روان‌خطیروروان را زتوخطر

از بهر آنکه کور نبوشد زتو سخن
از بهر آنکه کر فکند سوی تو نظر

مرگوش کرّ را حسد آید زچشم کور
مرچشم‌کور را حسد آید زگوش کر

ازبهر آنکه سیم بود زی تو بی‌محلّ
از بهر آنکه زر بود زی تو بی‌خطر

اندر میان سنگ بود جایگاه سیم
اندر میان خاک بود جایگاه زر

درجودتست‌جودگر مردمان چنانک
در آینه ز صورت مردم بود صور

گوهر بود بنزد همه خلق پایدار
مهمان بود بنزد همه خلق برگذر

همواره پایدار بود زی تو میهمان
همواره برگذر بود از نزد تو گهر

علم از ضمیر تو نتواند شدن نهان
نتواند از حسام تو کردن قضا حذر

هرکو بخدمت تو زمانی سفر کند
سالی کند بخانهٔ او مال تو سفر

دائم سرای تو حضر مردمان بود
دائم سرای ایشان باشد ترا سفر

ای‌فخر آل جستان ای تاج روزگار
نادیده نیست‌بخشش و جنگ توجانور

آن سالها که من بسر خویش بودمی
هر گه بدرگه تو همی آمدم بسر

اکنون بخدمت ملکی مانده‌ام که او
نگذاردم همی زبر خویش راستر

هر چند من سفر نکنم سوی تو همی
هر چند توهمی نکنی سوی من نظر

هر سال شعر من بسوی تو سفر کند
هرسال سیم تو بسوی من کند سفر

تاجان مؤمنان نرود جز سوی جنان
تا جان کافران نرود جز سوی سقر

بر دوستان تو چو جنان باد جایگاه
بر دشمنان تو جو سقر باد مستقر

چندانکه رای تست‌همی‌زی‌به‌نای ورود
چندانکه کام تست همی زی بکام وفر

درمدح ابو منصور

تاسپاه گل هزیمت شد زخیل ماه تیر ‌ ‌ ‌ ازترنج افروخت بستان چون سپهر از ماه تیر

بامنقطسیب گوئی نار کفته[۱] کرده جنك ‌ ‌ ‌ این بخست آنرا بتیغ و آن بخست اینرا ببیر

کان بتن بر کفته دارد زخمها از تیغ مهر ‌ ‌ ‌ وین برخ بر نقطه‌ها دارد ز زخم تیر تیر

روشنی برده‌است گوئی آبگیر از آسمان ‌ ‌ ‌ تیرگی برده‌است گوئی آسمان از آبگیر

شاخ آبی گشت چون چوگان میان بوستان ‌ ‌ ‌ گویهای کهربا بروی پر از گرد عبیر

چون دل برنا کنون برمهر میگردد کجا ‌ ‌ ‌ می زباد مهر برنا گشت و گیتی گشت پیر

گشت می برنا و گیتی پیر و بس باشد دلیل ‌ ‌ ‌ آن بگونه چون عقیق و این بگونه چون زریر

زیر برگ سبز او بین تیره خوشه چون شبه ‌ ‌ ‌ زیر برك زرد او بین خوشه چون پرو بن منیر

آن چوخیل زنگیان پوشیده زنگاری پرند ‌ ‌ ‌ وین چوخیل رومیان پوشیده گلناری حریر

از شبه دهقان کنون مرجان برون آرد بپای ‌ ‌ ‌ چون زچشم خصم خون آرد برون پیکان میر

میر ابومنصور منصور و مظفّر برعدو ‌ ‌ ‌ آنکه کیهان را نگه‌دار است و سلطانرا نصیر

آن کجازو یافت ناوردان درون روی گزیر ‌ ‌ ‌ و آن کجازو شد بیاك حمله بساميری اسیر

قیصر از بیمش بقصر اندر نیارامد همی ‌ ‌ ‌ برسریر از هیبت او نغنود شاه سریر

چون خرامد در سرای ازوی بیفروزد سرای ‌ ‌ ‌ چون نشیند بر سریر ازوی بیفروزد سریر

دشمن از کینش نیابد همچو از مردن گریز ‌ ‌ ‌ دوست از مهرش ندارد همچو از روزی گزیر

مشتری باطلعت میمون او باشد تمام ‌ ‌ ‌ آسمان با همّت والای او باشد قصیر

روی سائل چشم اورا خوشتر از دیدار دوست ‌ ‌ ‌ بانگ زائر گوش اورا خوشتر از آواز زیر

شوربوده ملکت از دیدار او یابد قرار ‌ ‌ ‌ کورگشته دیده از دیدار او گردد قریر

---

(۱) کفته ـ ترکیده وشکاف برداشته

زانکه میرانرا زمهراو بیفـزاید خطر | خاطر اندرمهر او بستند میران خطیر
سیم نزداو ذلیل و مدح نـزد او عزیز | زرّ نزد او قلیل وشکر نزد او کثیر
ازدم شمشیر تیز اوست اصل صاعقـه | وزدم سرد عدوی اوست اصل زمهریر
هیچ گویارا نباشد فارغ ازمدحش زبان | هیچ دانا را نباشد خالی ازمهرش ضمیر
ای بتو افکنده ایزد درهمه گیتی نظر | هم بمردی بیعدیلی هم برادی بی نظیر
نیکخواهانرا رسانی همچو یوسف سوی تخت | بدسگالانرا فرستی همچو قارون سوی بیر (۱)
هر که جوید کین تو یابد سکالد غدرتو | دیده گرداندزخون دل کنارش چون غدیر
وال (۲) دردریابنالدچون کشداسبت صهیل | گوهرا ندر کان بگرید چون کند کلکت صریر
ناوریده چون تو گردون مال پاش ومال بخش | نافریده چون تو یزدان دیو بندو شیر گیر
ازهنرهای تو نتوانند گفتن مدح تو | گر بفرّ تو فرزدق زنده گردد یاجریر
صدیك ازمدح تو نتواند بصددوران نوشت | گر بدیوان دردبیر تو شود گردون پیر
تایکی نبود ببوی و نرخ هردو مشك وخاك | تایکی نبود برنگ وطعم هردو شیرو قیر

باد بردست هواجویان تو چون خاك مشك
باد درکام ثنا گویان توچون شیر قیر

درمدح شمس الکفات ابوعلی حسن

چون اوبتی شمن نستاید بصد بهار (۳) | چون او گلی چمن ننماید بصد بهار
گوئی که هست دولبش ازبسّدو (٤) عقیق | تشبیه دو لبش زعقیق و بسـد مدار
پیـرایهٔ عقیق زبرجـد کجا بود | بسّد کجا شود صـدف درّ شاهوار
زلفش بگردد ورخ رنگین شکرشکن | چون گرد لاله زار بهاری بنفشه زار

(۱) بیر ــ بئر وبمعنی چاه (۲) وال ــ ماهی بزرگ
(۳) بهارــ بتخانه معروفی است ودراینجا مقصود مطلق بتخانه است (٤) بسّد ــ مرجان

گاهی زعشق لاله کنم ناله و فغـان | گاهی بگریم از غم هجر بنفشه زار
ازمشگ‌زلف‌اوست مراچهره‌چون‌ختن | ازعود جعد اوست مرا باغ چون قمار
چون آن بت خماری آمد قدح بدست | از مشگ بسته بر گل رخساره‌اش‌خمار
برتخم کو کنـار توان کوه بار کرد | کوه‌است عشق وهست دلم‌تخم‌کو کنار
بنگر چوتو بتی ننگارید و نافـرید | چون خواجهٔ بزرگ تبار آفریدگار
شمس الکفات شیخ زمن بوعلی حسن | کاحسانش کرد مر علما را بزرگوار
در زینهار اوست جهان سربسر ولیك | از دست او نیـابد دینـار زینهـار
ناورد بخت بدهمه گرد عدوی اوست | روی عدوش هست زناورد پرغبـار
باغ‌است‌این‌جهان‌و همه‌خلق بار اوست | بهتر از این وزیر نیـاورد باغ بار
بی‌امراوامارت زرق‌است ومخرقه (۱) | بی‌رأی او وزارت وزراست و مستعار
از بهر دوستانش بـرآید زخار گل | وزبهر دشمنانش برآید زخاك خار
باشنـد دشمنانش همه روزه خارپوش | باشند حاسدانش همه ساله خاکسار
ازمهر او بدست چوشکر بود شرنگ | وزکین او بدشت چو چنبر بود چنار
بردشمنانش گردد چون نارهرچه نور | بردوستانش گردد چون نورهرچه نار
هرکس کند شکار بکف زرّ و سیم‌او | رامش کند زگیتی دائم دلش شکار ؟
کافر چو دید صورتش وسیرتش شنید | درهستی خدای نباشد بدل شك آر
از جود او شده‌است‌زمین‌گوهرین‌سلب | وزخوی‌او شده‌است هوا عنبرین بخار
خواهی‌که‌کینش جوئی از بهرآزمون | پیشانی پلنگ و کف اژدها بخـار
هم بختیار باشد و هم شور بخت خلق | ازگشت چرخ و زوست‌همه‌خلق‌بختیار
آنکس که اختیار کند چرخ را براو | بر روز پاك باشد کرده شب اختیار

(۱) المخرقه ـ الکذب والاختلاق

مـردیش بی‌تکلّف و رادیش بی‌ریـا — خوبیش بی‌کران و کریمیش بی‌شمار

دینار پیش سـائل بیش آورد بطبع — هرچند بیش گوید سائل به‌پیشم آر

بامهر او هلاهل نگزاید و شرنگ — باکین او گزاید شهد و شکر چومار

برجسم بدسگالان چون مار کردموی — دردست نیکخواهان چون‌موی کرد مار

ای افتخـار عالم و ای آفت درم — ازخدمت تو بهتر باشـد چه افتخار

از سعـد روزگار مـوالیت یار گل — و ز آفت زمانه معـادیت جفت خار

روئین سفندیار نکردی بجنگ رای — کرروز جنگ تیغ تو دیدی سفندیار

شدروی‌دوستانت پراز رنگ‌چون‌شفق — وزخون دشمنانت شده چون شفق دیار

رأی تو نام بدنپذیرد چو آب نقش — بردلت فضلهاچو بسنگ اندرون نگار

هم با گهر بکینی و هم بادرم بکین — هم برسخا سواری و هم برسخن سوار

روی مخالفانت جو دینار جعفـری — روی‌موافقانت چو گلبرگ و گل انار

این همچو برگ بید کهن گشته روزباد — وان یك زشاخ رسته نوآئین و آبدار

شیران جبان‌بوند زتیغ تو روزجنگ — شاهان دوتا بوند به پیش تو روز بار

گرنامدم بخدمت بپذیر عذر مـن — کم هست بسته پایم در کار استوار

از دست خسروانم برپای پای بست — وز کار چاکـرانم در دست دستوار

تاهمچو خار باشد زلف بتان برنگ — تاچشم خوبرویان‌باشد چوزلف‌یار (۱)

دردست دوستانت همواره زلف دوست

برچشم دشمنانت پیوسته نوک خار

---

(۱) امیر ــ: چوزلف قار

در مدح شاه ابو منصور

چون رخ معشوق خندان شد بصحرا لاله‌زار   ابر نیسانی همی گرید ز عشق لاله‌زار
از نسیم باد خارستان همه شد گلستان   وز سرشک ابر شورستان همه شد لاله‌زار
باغ شد خرخیز بوی و راغ شد فرخار نقش   کوه شد گردون نهاد و دشت شد فردوس وار
همچو چشم نیکوان نرگس نماید در چمن   همچو جسم عاشقان شد خیزران زار و نزار
باز نشناسی سحرگه کوهسار از آسمان   باز نشناسی شبانگه آسمان از کوهسار
لاله چون ناری که باشد دودش اندر زیر نور   گرچه باشد زیر دود اندر همیشه نور نار
بانگ بلبل چون عتاب بیدلان اندر نبید   گونهٔ گل چون رخان دلبران اندر خمار
باد بگشاید ز روی نرگس و نسرین نقاب   ابر بزداید ز روی سوسن و خیری غبار
بلبل و صلصل سرایان سرکش آیین در چمن   سار و قمری باربد کردار نالان بر چنار
دشتها زنگار گون و کوهها شنگرف رنگ   مرزها پیروزه پوش و شاخها بیجاده بار
صابری گردد نهار (۱) و عاشقی گردد فزون   تا نهار اندر فزونی رفت و لیل اندر نهار
دوست یاد آرد ز بانگ فاخته آوای دوست   یار یاد آرد ز بانگ ارغنون آواز یار
چون بساط خسروانست از طرائف بوستان   چون درفش کاویانست از جواهر میوه‌دار
سیم پوش روز باراست از شکوفه باغها   مشکبوی و مشک رنگ است از بنفشه جویبار
از نسیم باد پر مشک است خاک غار و کوه   از فروغ لاله پرخون است سنگ کوه و غار
این چو مجلسگاه (۲) صاحب روز جشن و خرمی   وآن چو لشکرگاه صاحب روز جنگ و کارزار
آفتاب جود ابو منصور کو دارد جهان   بر موالی چون بهشت و بر معادی چون حصار
نیست جودش را شمار و نیست لطفش را کران   ملک بادش بیکران و عمر بادش بیشمار

---

(۱) نهار بالکسر — کاهش و گدازش   (۲) امیر —: چو مجلسگاه خسرو

مهر و ناز او زماه رنج بزداید خسوف | آب جود او زدشت آز بنشاند غبار
کردگارش ناصراست وروزگارش یاوراست | آسمانش چاکر است و آفتابش پیشکار
کار مردی جز بطبع او نگیرد انتظام | بند رادی جز بدست او نگردد استوار
شاعران ازهر زمینی نزد او گشته گروه | زائران از هر دیاری نزد او بسته قطار
گمرهان جهل را دائم دلپاکش دلیل | بستگان آزرا دائم کف رادش زوار (۱)
کردگار او را بنور خود پدید آورد باز | کرددین ودانش وجودو وفا بروی نثار
خانهٔ بخشیدنش را عقل بوم وفضل بام | جامهٔ پوشیدنش را خیر پود و فخر تار
درهزاران وعد اوهرگز نبینی باث خلاف | درهزاران جودا و یکره نبینی انتظار
ای شکار زائران پیوسته زرّ و سیم تو | وی روان دشمنان همواره نشتر اشکار
چارهٔ بیچارگان و یاور درماندگان | سائلانرا دستگیر وغمکنانرا غمگسار
هر کجا گیری قرار آنجا سخا گیرد مقام | هر کجا گیری مقام آنجا وفا گیرد قرار
ای بدانش رهنمایان سخن را رهنما | وی زرادی خواستاران درم را خواستار
هر کجامن بوده ام مدح تو ام بوده است شغل | هر کجامن بوده ام شکر تو ام بوده است کار
سال و مه از حسرت نادیدن دیدار تو | بود جان من نژند و بود جسم من فکار
صد هزاران شکر بادا کردگار عرش را | چون بمن بنمود چهر تو بشادی کردگار
تانگردد مور ما رازگشت سعد آسمان | تا نگردد مار مور از گشت نحس روزگار

برتن خصمان تو بادا بسان مار مور
بردل یاران تو بادا بسـان مور مار

(۱) زوار ــ کسیکه سر پرستی و خدمت مهمان کند

درمدح شاه ابوالخلیل

چون روز بر کشید سر از قیر گون حریر
بر کوهسار زرّ بگسترد چون زریر

چون زرد گون حریر شد از عکس او بلون
یاقوت زرد ریخته بر زرّ گون حریر

چون شنبلید زار میان بنفشه زار
از گوشهٔ سپهر روان مهر دلپذیر

یا چون غدیر بود پر از آب نیلگون
از زرّ زورقی زبر آب آن غدیر

گوئی نشسته خسرو چین بر سریر زر
زرّین سپر بداشته در پیش آن سریر

کوه از فروغ آن شده پر توده‌های زر
دشت از شعاع این شده پر چشمه‌های شیر

از ماه تا بماهی اگر چه تفاوت است
بگرفته است از او زثری نور تا اثیر

اندرا سد ندیدم چونینش تافته
وندر حمل نیافتم ایدونش مستنیر

گسترده بد ز گاه سحر تا گه زوال
سوزنده درزمستان چون در تنور تیر

در پیش تافتنش نه کاریست بیهده
وز نور دادنش نه حدیثی است خیرخیر

از تفّ او جدا ز تن مفلسان ضرر
وز نور او بخواندی نقش نگین ضریر

مانا بسعد خسروی و فال مشتری
دروی نشاط زهره و تدبیر رای تیر

ایزد بکاست دیده زبهر خزینه بخش؟
یزدان فزود عمر شهنشاه شیر گیر

چون مهر چهر خویش نهان کرد در زمین
از گوشهٔ سپهر بر آمد مه منیر

نزدیك زی میانش دوصد تیر تأبناك
چون در کمان زرّین سیمین نهاده تیر

اندر میان جوزا تا بنده ماه نو
چون در کمر نهاده نگون تاج اردشیر

چون موی بند حورا چون یارهٔ (۱) پری
چون ناخن بریده چو ابروی مرد پیر

چون نیم طوق فاخته از زرّ ساخته
یا در کنار ماه درخشان درفش میر

---

(۱) یاره ــ دست برنجن

قطب و قرار ملک جهان میر ابوالخلیل کز روی او ست چشم ملوك جهان قریر

از تفّ تیغ شاه شراریست آفتاب وز آه دشمنانش بخاریست زمهریر

شاه سریر اگر بکشد سر زطاعتش گردد سریر بندگران بر شه سریر

قیصر زقصر مملکت ار قصد او کند دستش زقصر ملک کند تیغ او قصیر

ورکین او سگالد سالار قیروان قیران(۱) روزگار کند روز او چو قیر

فارغ مباد جان عدوش از عذاب عصر خالی مباد دست وی از ساغر عصیر

جستن خطای او خطر جان وتن بود دائم کند حذر ز خطر مردم خطیر

حاسد فتد بدام جو اسبش کند صهیل ناصح رسد بکام چو کلکش کشد صریر

ازجان دوستان غم و ناله کند نفور وز جان دشمنان بکشد ناله و نفیر

کلك و بنان اوست همه روزی بشر تیغ و سنان اوست بفتح بشر بشیر

خصمانش را زدهر بود بهره زهرمار اعداش را ز چرخ بود بهره تیغ وتیر

بردشمنان چو تیر کند خشم او بهار بردوستان خویش کند چون بهار تیر

چون خاك و نار و آب وهوایش درست خوش دیدنش ناگزای و گزیدنش نا گزیر

برحاسدان جهان شد از هول اوحصار برجانشان خلافش چون نار برحصیر

در مغز بدسگال کند تیغ او مقرّ وز رأی روزگار بود رأی او خبیر

خواهد بفخر مهر که برگیردش بمهر خواهد بطبع تیر که پیشش بود دبیر

آن روز بد نبینند کو باشدش معین وان راه بد نگیرد کو باشدش مشیر

ای روزگار چون تو نیاورده شهریار شاهان ترا شکار و امیران ترا اسیر

گاه سلام و سهم چو کاوس و کیقباد گاه کلام و فهم چو قابوس وشمگیر

هنگام رزم پیلی و هنگام بزم نیل در نثر چون خلیلی و درنظم چون جریر

---

(۱) در تمام نسخه‌های موجوده بهمین شکل بود

دارد چهار گوهر در طبع تو سرشت | هستی زچار گوهر بی مثل و بی‌نظیر
عزم درست داری ورأی‌صواب‌وراست | عقل تمام داری و کردارها خبیر
گردون ترا مسخّر و انجم ترا مطیع | گیتی ترا مساعد و یزدان ترا نصیر
از مهر تو سعیر شود بر ولی بهشت | از کین تو بهشت شود برعدو سعیر
خصمت سلیم‌باد و غم و رنج او سلیم | بدگوی تو ضریر و تو درکارها بصیر
ای لفظ تـو بخوبی مانندهٔ زبـور | کرده مدیح تو همه خلق جهان زبیر
اندر مدیح شاه جهان ظن برم که نیست | کس‌را بداده قدرت من ایزد قدیر
آن شاعری کند بجهان نقص شعر من | کو شعرو وزن شعر نه بشناسدازشعیر
نظمم بمدح شاه بود گوهر نظیم | نثرم بذکر میر بود لؤلؤ نثیر
تا بانگ زیر باشـد دربزم گاه شاه | تاگنج زر میر فراز آورد بزیر

تاهست نام مرده عدوی تومرده باد
تاهست نام میری شاهی کن و ممیر

در تهنیت عروسی گودرز و منوچهر دو فرزند ابوالحسن علی لشکری که از سلاطین شدّادیان گنجه بوده است

چون‌عروسی‌جلوه گر شد باغ‌را برش جلوه گر | برنگارش هرزمان رنگی بیفزاید دگر
ازبنفشه‌مرزاوچون‌شانده (۱) برزنگار نیل | ازشکوفه‌شاخ‌او چون هشته برمیناگهر
بوستان برحور گشت‌و گلستان بر نور گشت | این‌یکی گردون مثال‌وان‌یکی جنّت‌صور
باد برمینا بباغ اندر همی ریزد درم | ابر بردیبا بکوه اندر همی بارد درر
ازسرشک این شده‌لؤلؤی‌مرجان‌بی‌بها | وز نسیم‌آن شده کافور وعنبر بی‌خطر
مرغ بر گلبن‌سرایان‌همچو مستان‌ازنشاط | گور برصحرا خرامان‌همچوخوبان‌ازبطر

---

(۱) شانده ــ مخفف نشانده ــ خسرو دهلوی گوید   تاسحاب کف توسیم فرو ریخت چوآب
شاند ازروی زمین هرچه غبارمحن است

از بر باغ ایستاده ابر شبگیری چنانك — ماده گردد پرپر و آزاد بر طاوس نر

باز کرده چشم نرگس باز کرده چشم نار — باز سر افکندهٔ آبی بر کشیده لاله سر

گونهٔ این همچو بر کافور سوده زعفران — چهرهٔ آن همچو بر مرجان دمیده معصفر

بوستان شد چون بهشت و شهر شد چون بوستان — رنگ آن بیرون ز حدّ و نقش این بیرون ز مر

زیر دیبا کوی و برزن زیر لاله باغ و راغ — زیر زیور کاخ و ایوان زیر نرگس کوه و در

آن ز فعل ابر و این از دست میر ابر دست — آن ز داد مهر و این از سور شاه دادگر

راست پنداری درختانند هنگام بهار — زان ز نان مطرب چو مرغ از شاخ هنگام سحر

هست بر هر بام گوئی صد بهار قندهار — هست در هر کوی گوئی صد طراز شوشتر

گوشها دستان نیوش و دیده ها خورشید بین — دستها دینار بار و پایها دیبا سپر

بوم روشن گشته چون چرخ از نثار زرّ ناب — چرخ تاری گشته چون بوم از بخار عود تر

گرد فرزندان خسرو بر مدد پیچان مدد — بیش دا بندان خسرو بر نفر باران نفر (کذا)

مطربان نغز گوی و ساقیان ماه روی — مهتران نامجوی و سروران تاجور

رسم و راه پور آذر گشته نو از پور شاه — شهر چون بتخانه ازوی کوی ند بر سیم و زر

مشتری دیدار گودرز و منوچهر رشید — حون دو ماه آسمانند و دو سرو غاتفر (۱)

از پس کاهش پدید آید فزونی ماه را — سرو را بفزاید از پیراستن بالا و فر

خسرو ارّانیان را سور باشد سال و ماه — نیست جز سور و سرورش در جهان کار دگر

دل بپیوندد بکاری چون کند کاری تمام — جان بیاراید بسوری چون برد سوری بسر

شاه گیتی دار و لشگر بر بسر دارد چنان — دو بزرگ ماه دیدار و دو سرو سیم بر

چون دو سرو ند و دو گلبن چون دو یاقوت و دو در — چون دو بدر ند و دو کوکب چون دو شمس و دو قمر

کرده سور دو بسر چونان که کس دیگر نکرد — هیچ از آن بهتر بشادی ساز سور دو پسر

---

(۱) غاتفر — محلی که سرو آن بخوبی مشهور است

از پی این سور و این شادی بخدمت آمده	مهتران نامدار از شهرهای مشتهر
بر تن و جان بشر آمد بشارت زین نشاط	زانکه بی خلعت نماند کس در آفاق از بشر
باسخا باشند شاهان و نباشد شان وفا	با گهر باشند میران و نباشد شان هنر
او وفایش از سخا دارد سخایش از وفا	او گهر بیش از هنر دارد هنر بیش از گهر
مشتری بر دوستان او همیشه مهربان	آسمان بر دشمنان او همیشه کینه‌ور
نز خرد باشد نمودن دشمنی با آنکسی	کو همه خلق جهان دارد خدایش دوستر

تا ببزم اندر بود کارش مبادا جز نشاط
تا برزم اندر بود شغلش مبادا جز ظفر

در مدح ابو نصر مهلان

(۱)

چون کمانم چفته دارد عشق بالائی چو تیر	مهر رخساری زمهر م سوخته دارد چو تیر
لاله از رنگ رخ او بشکفد در ماه دی	باده از باد دل من بفسرد در ماه تیر
گونه گیرد برگ گل از روی او وقت بهار	رنگ خواهد بادرنگ از روی من هنگام تیر
مردم اندازند دل زی نرگسان او از آنك	نرگسانش زی روان مردم اندازند تیر
مشکر از آن زلف قیمت باده را زان لب نصیب	سرو از آن قد مستقیم و ماه از ان خد مستنیر
روی رنگینش ربوده نور ماه و رنگ گل	زلف مشگینش گرفته بوی مشک و رنگ قیر
برزریر از مهر او هر ساعتی بارم عقیق	بر عقیق از چهر او هر ساعتی بارم زریر
گر من اندر هجر آن گلرخ فغان دارم رواست	بلبل اندر وصل گل باری چرا دارد نفیر
از نفیر او بنالد جان عاشق زار زار	از فروغ گل بماند چشم عاشق خیر خیر
شاخ گل بر کف نهاده رطلهای سرخ می	بر کشیده هم بر او عندلیب آوای زیر

---

(۱) چفته ــ خمیده و کج

مرغزار ازسبزه پوشیده‌است زنگاری پرند *** کوهسار ازلاله گسترده‌است شنگرفی حریر

ابرچون غواص بر صحرا همیبارد درر *** باد چون عطّار بربستان همی ریزد عبیر

آب‌چون‌جوشن‌شده‌است‌اندرغدیرازفعل‌باد *** باغ جوشن پوش گشت‌ازبیم باد اندر غدیر

گشت‌مشکین‌بوستان‌وگشت‌رنگین گلستان *** گشت پرقیر آسمان وگشت پرمی آبگیر

ابر نوروزی بباران پرورد گل راهمی *** ابرچون‌دایه‌است‌وگل‌چون‌کودك‌وباران‌چوشیر

گاهی ازقمری‌نوا وگاهی از ساری سرود *** گاهی‌ازبلبل‌فغان وگاهی از صلصل صفیر

چرخ‌تیره زابر چون ازگردلشکر گاه‌شاه *** باغ‌لعل ازلاله چون از باده‌مجلسگاه میر

میرابونصر آنکه‌سالش‌خردوفرهنگش بزرك *** میر ممالان آن بتن برناو فضل وعقل پیر

پیر از او گرددجوان غمخوار ازو یابد نشاط *** زو قوی گردد ضعیف‌وزو غنی گردد فقیر

شیر بینی وشرر آنگه که باشد برسمند *** مهر بینی وسپهر آنگه که باشد برسریر

گرمخالف دیو گردد هست خسرو دیو بند *** ورمعادی شیر گردد هست دارا شیرگیر

دشمنان‌راجان‌بنالد چون کشد اسبش‌صهیل *** دوستانرا دل‌بخندد چون کندکالکش‌صریر

گر گذارد نظم بارد لفظ او درّ نظیم *** ور نگارد نثر آرد کلك او درّ نثیر

کرد پنداری دلشرا ایزد از عقل خلیل *** کرد پنداری تنشرا ایزد از جان جریر

ازتف شمشیر او جزویست اصل صاعقه *** وز دم بدخواه او بهریست باد زمهریر

جان مضطر گشته از گفتار او یابد قرار *** چشم تاری گشته از دیدار او باشدقریر

لفظ او مانند الماس و دلش مانند موم *** آن‌یکی‌دانش‌نگار و این یکی‌دانش‌پذیر

دشمنانشرا بود اصل مقر تحت الثری *** دوستانشرا بود خاك قدم چرخ اثیر

زیر امر او جهان او زیر امر دست ودل *** هست اسیر اوسپهرودست و دلرا او اسیر

از خیال مهر او گردید پنداری بهشت *** از مثال خشم او گردید پنداری سعیر

پست باشد پیش عالی رأی او چرخ بلند *** خشك باشد پیش کافی کف او بحر قعیر

یاد اوکردن بکین باجان خطرکردن‌بود *** وز خطر باشد گریزان خاطر مرد خطیر

نام و دست او بلند ولفظو عقل او درست | فضل‌وجوداو بزرگ‌ورأی‌وروی‌اوطریر[1]
ای‌خدا وندی که ناوردت فلك ازبن عدیل | ای جهانداریکه ناوردت جهان ازبن نظیر
همچوجان‌بایسته‌ای‌همچون خردشایسته‌ای | همچو دولت پاك‌رائی‌همچو نعمت ناگزیر
بحر بادستت سراب وناز باخشمت عذاب | خلد باباغت خراب وچرخ باقصرت قصیر
خلق را ذمّی گران باشد زتو رنجی سباك | خلق را مدحی قلیل از تو بود گنجی کثیر
تانشان ونعت یوسف هر کسی خواند زبر | تاحدیث‌ووصف قارون‌هر کسی‌خواند زبیر

بادچون‌یوسف‌ولیت‌از بئررفته‌سوی‌تخت
بادچوقارون‌عدوت از تخت‌رفته سوی‌بیر

درمدح ابوالخلیل جعفروامیرمملان

دگر فکار نباشد دلم ز هجر نگار | دگر نباشد رویم زخون دیده نگار
تنم زخار رها گشت او فتاد بگل | دلم بنور بپیوست و دور گشت زنار
بوصل آن بت گلرخ کجا روا نبود | گلی بهیچ بهار و بتی بهیچ دیار
مقام من بدی اندر زبوی‌او جوبهشت | بساط من بدی اندر زروی او چوبهار
نثار مشك ز زلفین او کنم چندان | که در فراقش کردم زدیده درّ نثار
کنار من شده از روی او چولاله‌وگل | که در جدائی کردم زآب دیده کنار
سرای من شده‌از روی اوچولاله ستان | کنار من شده از موی او چوسنبل‌زار
بسی چشیدم دردو بسی کشیدم غم | ببـاده غم بکسارم زدست باده گسار
بتی بروشنی مهـر و دلستانی ماه | مهی بتیـزی نار و بگـونهٔ گلنـار
چه‌مهر مهری کورا بود نشاط فروغ | چه نار ناری کورا بود سرور شرار
جهان گرفته غبارش بروزگار ولیک | بساعتی نگـرد خلق را بطبع غبار
بسی نیابد میخواره کام خویش چنان | که یافت شاه بتدبیر میر گیتی دار

(۱) طریر ـ مرد خوب صورت وخوش‌لقا

خدایگان جهان بوالخلیل جعفر کو ‌ ‌ ‌ بزهد و تقوی باشد چو جعفر طیّار

بمهرش اندر شادی بکینش اندر غم ‌ ‌ ‌ بصلحش اندر منبر بجنگش اندر دار

زتخت تابود او هیچکس نیابد بخت ‌ ‌ ‌ زملك تا بود او هیچکس نیابد بار

بگاه داد چنان راست کرد کار جهان ‌ ‌ ‌ چنانکه هیچکس از هیچکس ندید آزار

زرنج ناز پدید آورد زغم شادی ‌ ‌ ‌ زدرد دارو پیدا کند ز دود شرار

چنانکه با همه آفاق راست دارد دل ‌ ‌ ‌ بداشت راست همه کارش ایزد دادار

جهان و خلق بزنهار میسپرد ولیك ‌ ‌ ‌ درم نیابد نزدیك دست او زنهار

از آن شده است گرامی بنزد خلق که هست ‌ ‌ ‌ ثنا گرامی نزدیك او و خواسته خوار

شود ز مهرش چون نوش زهر زود گزای ‌ ‌ ‌ شود ز کینش چون زهر نوش زود گوار

بفضل هست تمام و بعقل هست تمام ‌ ‌ ‌ بتیغ هست سوار و بکلك هست سوار

چو مصطفی است بخلق و چو مرتضی است بخلق ‌ ‌ ‌ امیر مملان او را چو حیدار کرار

بمهر جوئی دارد همیشه مهر نمای ‌ ‌ ‌ بکینه جوئی دارد همیشه کینه گذار

همیشه دشمن شان پست باد و دوست بلند ‌ ‌ ‌ همیشه ناصح شان شاد باد و حاسد خوار

بخرّمی بگذارند هر دو میر که هست ‌ ‌ ‌ مدامشان خرد آموزگار و ایزد یار

جهان مساعد و گردون مطیع و بخت قرین ‌ ‌ ‌ خدای پشت و خداوند بوالفوارس یار

نه روز کوشش اورا پدید هست قیاس ‌ ‌ ‌ نه روز بخشش او را پدید هست شمار

بدست ابر مثال و بتیغ صاعقه فعل ‌ ‌ ‌ بهرأی شهر گشای و به تیر شیر شکار

اگر بیابد خشمش چو کاه گردد کوه ‌ ‌ ‌ وگر ببیند خشمش چو مور گردد مار

هر آن کسی که مر اورا بدشمنی نگرد ‌ ‌ ‌ شود بچشمش مژگان چو تافته مسمار

از آن گذشت بقدر از همه ملوك زمین ‌ ‌ ‌ کجا ندارد نزدیك او درم مقدار

بمرد میش و بمردیش هر کسی خوشنود — براستیش و برادیش کرده خلق اقرار
نه جفت اوست بمردانگی کس از عالم — نه یار اوست بفرزانگی کس از دیّار
چو شب کند بمعادی بهرای عالی روز — چو گل کند بولی برد و کفّ کافی خار
همیشه تا بدمد گل بنو بهار بباغ — همیشه تا بکفد نار درخزان برباز
رخان ناصح ایشان دمیده باد چو گل — دوچشم حاسد ایشان کفیده بادچونار
خجسته باد ابر شاه نوجوان گیتی — مخالفانش خوار و معاندانش زار

عزیز باد چو دینار ودین بخاص و بعام
کز او برآید دین و فزون شود دینار

در مدح ابو منصور

رخ چو لاله شکفته بر گل سور — زلف چون میغ در شب دیجور
یابد از رنگ آن بهار بها — خیزد از بوی این بخار بخور
ویل کرده بر غم رنج مرا — ساج بر عاج و مشک بر کافور
زان میان جون میان زنبورش — زرد و زارم چو زیر بر طنبور
تنگدل زان دهان چون سفته — برگ لاله بسوزن زنبور
شیره بارد همیشه دیدهٔ من — از غم آن دو خوشهٔ انگور
می هجرانش میخورم هر شب — همه روز از دو چشم او مخمور
دهنش پر ز لؤلؤ منظوم — سخنش همچو لؤلؤ منثور
لیک با من سخن نگوید هیچ — گر بخوانم بر او هزار زبور
تن و جانم ز چشم او پیچان — دیده و دل ز زلف او رنجور
همچو از تیغ تیز میر اجلّ — خان و خاقان و قیصر و فغفور

تاج میران و مهتران جهان ناصر الدّین امیر ابو منصور

کین و جنگش دلیل ماتم و غم مهر و صلحش نشان سور و سرور

نشود هیچ عیب از او پیدا نبود هیچ غیب از او مستور

خیل ابخازیان از او مقتول قوم قاوردیان از او مقهور

نکشد بار تیر او باره نکند سود با سنانش سور

تیغش از لشگر و سران سپاه کرد گرگان و کرکسانرا سور

گر چه از چه کشید بیژن را رستم از دست تو ر دختر تور

در همه کارها که رستم کرد نبود پیش رزم او مقدور

او بشمشیر میر فضلون را بستد از کفّ کافران کفور

کافرانی دلیر چون رستم میر شان چون فراسیاب غیور

پس از این هیچ نامه ای بجهان نبود جز بفتح او مسطور

تخت شاهی از او شده روشن همچو از نور ایزدی کُه طور

هر که یك سطر مدح او بنوشت نکشد رنج نیزه و ساطور

کشتگان نیاز و سختی را جان دهد جود او چو نفخهٔ صور

ای امیری که مر تو را هستند همه میران و سرکشان مأمور

هر سرابی ز تو شود دریا هر خرابی ز تو شود معمور

آن کسی کایزدش کند یاری وآن تنی کش خرد بود دستور

بر سپاه مخالفان همه سال چون تو باشد مظفّر و منصور

بر زمین نام تو بمردی وجود هست چون مه برآسمان مشهور

جود و مردی ز تو عجب نبود همچو از مشك بوی و از مه نور

تو بخواهنده شادتر باشی که بمعشوق عاشق مهجور

ناصبوری بگاه دادن خیر — باز هنگام کارزار صبور
هست چون نام تو بمردی وجود — هفت کوکب بر آسمان مشهور
مردی و رادی از تو هست پدید — نفرت و زشتی از تو هست نفور
هر چه یابی همه ببخشی پاک — نشوی غرّه زین جهان غرور
در دیاری بود که حرب کنی — جاودانه معصفری عصفور
بر زمینی شود که سازی بزم — سنگ چون زرّو خاک چون کافور
ای بهنگام بزم چون بهرام — وی بهنگام رزم چون شاپور
دوری آن جوید از برت که بود — ببرد دیو جان او مزدور
همه شادیست بهره جان ترا — شاد بادی ز کردگار غفور
همچو منشور دادیش بدهی — بدو گیتی دهادت او منشور
شکر این بنده از تو نیست عجب — که همه عالم از تو هست شکور
گر نیاید همی بخدمت تو — دار او را بمردمی معذور
که چنانست پایش از نقرس — که بر او چون قبور گشته قصور
تا بود زاری از نمودن دیو — تا بود شادی از شنودن حور

باد زاری ز دوستان تو فرد
باد شادی ز دشمنان تو دور

در مدح ابوالخلیل جعفر

زروزنامهٔ شاهان چنین دهنـد خبر — چنین کنند بزرگان چیره دست هنر

که شهریار زمین کرد و پادشاه زمان — امیر و سیّد و خورشید خسروان جعفر

اگر چه دیرهمی داد داد او گردون — وگرچه دیر همی جست کام او اختر

کنونکه دادش این داد و جست کامش آن — از او نتابد تأییـد روی تا محشر

زبهر خـدمتش آورد شهریار اران — سپاه خویش برای نبرد بسته کمـر

یکی بتیر فکندن بسان ارش[1] نیو[2] — یکی بدرع دریدن بسان رستم زر

بجای جامه بتنشان همیشه برجوشن — بجای تاج بسر شان همیشه برمغفر

بسال و ماه بود طرف زینشان بالین — بسال و ماه بود پشت اسبشان بستر

نیاید از دهن آواز سوی گوش چنانك — کجا رود زکمان تیر شان بسوی بصر

بتیغ مغز شکاف وبنیزه دیده گذار — بتیر شیر شکار و بگرز شاه شکر

بتن چو کوه ولیکن بتاب کوهستان — بتاك چـو باد ولیکن بسمّ باد سپر

پناه ایشان در بیشه‌ای که بود همه — چوزلف خوبان کاندر شده بیکدیگر

بچاره کردی باد اندر او همیشه گذار — بباره کردی دیو اندر او همیشه گذر

بمـاه آذر از برق تیغ لشکر شاه — بغز و ایشـان اندر فروختنـد آذر

بدان سپاه نبود او نیازمند و لیک — بدان سپاه شهان خواند تا بهر کشور

خبر دهند که چون او رود بحرب عدو — بود بلشکرش اندر شه اران و خزر

همی بفخر بخوانند جنگ بیژن و گیو — که او میان گرازی بزد بیاك خنجر

بیاك خدنگ ملك لشکری شکست کجا — گر از بود همیشه غذای آن لشکر

بتن موافق پیکار کین شـاه جهـان — بدل موافق گفتـار دین پیغمبـر

---

(۱) ارش ـ نام یکی از پهلوانان قدیم ایرانی است که در تیر اندازی مشهور بوده

(۲) نیو ـ شجاع ودلیر

سپاهشان را کردند تار و مار همه — زمینشان را کردند پاک زیر و زبر
فراز نیزه اینسان جگر بجای سنان — میان سینه آنان سنان بجای جگر
از آن زمینها چندان غنیمت آوردند — که از شنیدن ودیدنش عاجزاست بشر
همی نداند کردن مهندس او را حد — همی نیارد کردن محاسب او را مر
عدو در اول آذر بجست کینهٔ شاه — کشید کینه از او هم در اوّل آذر
همان عدوی خدا وخدایگان جهان — که گفت نیست کسی درجهان مرا همسر
همیشه افسر شاهی مرا سزد که منم — بخسروان و بشاهان دهر چون افسر
خدای داد بدست خدایگانش چنان — بجای افسر بر سر همی کند معجر
زهی مؤیّد وکشورگشای و دشمن بند — زهی مظفّر وفیروز بخت و نیک اختر
ازاین ظفر که تو کردی بترک رفت نشان — از این هنر که تو جستی بروم رفت خبر
شگفت نیست گرت بندگی کند خاقان — عجیب نیست گرت چاکری کند قیصر
سر مخالف در زیر چنبر ادب است — اگر ز چنبر پیمانت کرد بیرون سر
اگر نه جست رضای تو زود کیفر برد — وگر رضات نجوید دگر برد کیفر
ایا فزوده ز تو نام لشکر اسلام — و یا شکسته ز تو فرّ لشکر کافر
سنان تو اجل است و سپاه خصم امل — سپاه تو قدر است و حصار خصم حذر
ایا زبخشش تو خیل آز کشته هبا — و یا زرامش تو خون شرم گشته هدر
یکی فرو شود از هیبت تو تاماهی — یکی فرا رود از نعمت تو تا محور
بشعرهای دگر مر ترا همی گفتم — که ملک دشمن خواهدشدن ترایکسر
ببود هرچه بگفتم من و دگر باشد — پدید گشت نشان اندراین نخست سفر
همه کسان سخن من بفال نیک شمرد — تونیز هم سخن من بفال نیک شمر
همیشه نازش چاکر بود بخدمت تو — اگر زمانه شود چاکر ترا چاکر

همیشه مهر تو جوید اگرچه نیست آنجا
همیشه شکر تو گوید اگرچه هست ایدر

هزار یك نتواند ز فضلهای تو گفت
اگر ز مدحت تو میکند دو صد دفتر

همیشه تا نبود هیچ شکّری چون زهر
همیشه تا نبود هیچ آهنی چون زر

بدست ناصحت اندر چو زر بود آهن
بکام حاسدت اندر چو زهر باد شکر

هزار شهر بگیر و هزار تاج ببخش
هزار شیر ببند و هزار صف بردر

در مدح بوعلی

سرشگ ابر آزاری زمین را کرد پر گوهر
نسیم باد نیسانی هوا را کرد پر عنبر

ز گابن گل همیخندد ز مشگ آذین همیبندد
کنون نرگس بپیوندد بهم مینا و سیم و زر

هوا غلغلستان گردد زمین سنبلستان گردد
گلستان گلستان گردد ز دور چرخ و بخش خور

بیاراید درخت گل شود پیروز بخت گل
شود پیروزه تخت گل چو یاقوتی کند افسر

گلستان چون نگارچین پر از نقش و نگار چین
چو تخت شهر بار چین درخت گل پر از گوهر

هوا چون خوی دلبندان گهی گریان گهی خندان
چو ایوان خداوندان زمین از زینت و زیور

شکفته لاله بر هامون چو مشك آمیخته با خون
دمیده بر شخ آذرگون(۱) چو عود افکنده بر آذر

بر آید باد شبگیری ز نسرین و گل خیری
جهان پیراهن پیری ز تن بیرون کند یکسر

بنفشه چون دل مردی کش از هجران رسد دردی
و یا چون نیلگون گردی فراز دیبهٔ اخضر

بنفشه بر چمن بینی فراز او سمن بینی
یکیرا چون شمن بینی یکیرا چون بت آذر

چمن با ارغوان آمد سمن با این و آن آمد
تو گوئی کاروان آمد بباغ از روم و از ششتر

شمالی باد برخیزد ز هر شاخی در آویزد
چنانشان درهم آمیزد که نشناسی یك از دیگر

---

(۱) آذرگون ــ نوعی از شقایق که کنارهای آن بغایت سرخ رنگ بود و میانه سیاه

بهر باغی وبستانی پدید آید زنوبانی (١) یکی چون نامهٔ مانی یکی چون قبهٔ آذر
درخت گل همی بالد براو بلبل همینالد صبا عنبر همی مالد بروی بوستان اندر
ببین ازدور نسرین راکه ماند راست پروینرا ببین باغ وبساتین را پراز ریحان وسیسنبر
زمینرا ابر نوروزی دهد روزی بپیروزی چوسائلرا دهد روزی کف سلطان نیك اختر
نبرده (٢) بوعلی آنکوجهانرا کرد بی آهو زعدلش باپلنگ آهو همی آید بآبشخور
رو ابر چرخ جای او ستاره خاك پای او فلك روشن زرأی اوزمین از روی او انور
روانشرا خرد جوشن دلشرا مردمی مغفر بیك بخشش بپردازد همی گیتی زسیم وزر
فلك شاید زمین اوقمر باید نگین او که راکشته است کین او نگردد زنده درمحشر
ایا بادوست وبادشمن چو فروردین وچون بهمن چوجان شایسته ای در تن چو هش بایسته ای در سر
پناه دادوپشت دین جهان آباد از آن واین بگاه مهر و گاه کین عدو سوزو ولی پرور
ایا دارندهٔ مـولا به رأی و همّت والا بدان باچرخ هم بالا بدین بامشتری همبر
چو بر جای نشست تو بیارایند دست تو بودمرغی بشست توسرازدودوتن از آذر (٣)
بودمیدان زعاج او رابود ایوان زساج اورا بسر برهست تاج اورا گه ازمشك وگه ازعنبر
دلش گنج گهر دارد سرش درّ گهر بارد گه رفتن پدید آرد نگار مشك بر آذر
بسامه را که کرداو که بساکه راکه کرد اومه سیاست زو بود فربه ولیکن جسم اولاغر
همیشه دشمنش آهن گه برداردسرش ازتن بخسبد باز بادشمن بیك بالین بیك بستر
از اویابدخرد هر کس ازاودانش بردهر کس از اومفخر گرد[٤] هر کس ازاستاداو گردمفخر

---

(١) بان ـ درختی است نازك وخوش نما که برآن خوشبواست ودر آنندراج بمعنی رنك ولون هم نوشته است

(٢) نبرده ـ مرد جنگی ودلاور

(٣) این چند بیت که بعنوان لغزاست مقصود گویا قلم میباشد

(٤) گرد ـ مخفّف گیرد

ایا دارندهٔ کیهان بهمت برتر از کیوان بکیوان برسر ایوان بگردون برسر منظر
همه گفتار تو موزون همه کردار تو میمون بدین استاد افلاطون بد آن استاد اسکندر
الا تا گل همی روید الا تا مل همی بوید الا تا خور همیپوید بسوی مشرق از خاور
چو گل بادی بخندانی چو مل بادی بریحانی
چوخور بادی بر خشانی همیشه جفت کام و گر (۱)

در مدح ابو منصور وهسودان

شد ز فرّ ماه فروردین جهان فردوس وار باغها دیبا سلب شد شاخها مرجان نگار
صدهزاران فرش رنگینست در هر بوستان صدهزاران شمع رخشانست در کوهسار
از بهاری باد گیتی گشت چون خلد برین گوئی از خلد برین آید همی باد بهار
از سرشک ابر لاله کرد پر لؤلؤ دهان وز نسیم باد سوسن کرد پر عنبر کنار
از بنفشه مرزها گسترده دیبای بنفش وز شکوفه شاخها بربسته درّ شاهوار
چشم بگشاده است نرگس همچو چشم نیکوان از شجر بیرون شود مانند یاقوت از حجار (۲)
زیر شاخ سرخ لاله زرد شاخ شنبلید این بروی دوست ماند آن بروی دوستدار
پای برده برگ نسرین زیر شاخ شنبلید قطره شب برشنبلید افتاده زابر تندبار
آن یکی زرّ عیاراست از بر سیم حلال این یکی سیم حلالست از برزرّ عیار
با نگار خویشتن رفتم بباغ خویشتن باغ را دیدم بسان جنّت پروردگار
با هوای اوست گویی هرچه در گیتی نسیم بر زمین اوست گوئی هرچه در عالم بهار
اندرختان اندر او مانند حوران بهشت از زمرّد جامه و زیاقوت و مرجان گوشوار
از میان جوی آن آبی روان همچون گلاب شاخهای گل شکفته بر کنار جویبار

(۱) گر ـ بمعنی توانائی وقوت (۲) نوصه: ار حصار آمد برون مانند یاقوت از حجار

بودهرجا بهر نزهتگاه بان و نقل و می | گلستان در گلستان و میوه اندر میوه زار
یار من گفتا بهشت است ای شگفت این باغ نیست | گفتمش باغیست خرّم چون بهشت کردگار
این بهشتی بر زمینست آن بهشتی بر سپهر | این بنقد است آن بنسیه آن نهان این آشکار
آن مکافات نماز است این مکافات مدیح | آن عطای کردگار است این عطای شهریار
اختیار دهر ابو منصور وهسودان که هست | بندگانش را بمیران جهان بر افتخار
دست و تیغش آب و آتش مهر و کینش خیر و شرّ | امن و بیمش دار و منبر مهر و خشمش فخر و عار
نیکخواهانش بلند و بدسگالانش بلند | نیکخواهانش بتخت و بدسگالانش بدار
عالمش زیر رکاب است و فلك زیر نگین | آفتابش زیر دست است و زمانه پیشکار
روزگار خلق پاك از روزگار وی خوش است | تا جهان باشد بماناد این خجسته روزگار
انتظار او براه سائلان باشد مدام | سائلان با جود او هرگز ندارند انتظار
اختیار روزگار و افتخار عالم است | از همه عالم وفا و جود کرده اختیار
پیش یزدان خلق را بسیار باید ایستاد | گر کند یزدان شمار جود او روز شمار
دوستانش را برون آید ز سنگ خاره گل | دشمنانش را برون آید ز برگ لاله خار
روز کوشیدن زمین از دست او گردد تهی | روز بخشیدن زمان از دست او خواهد فرار کذا
خلد بنماید موالی را بروز بزم و لهو | حشر بنماید معادی را بروز کارزار
ای امیر نامدار شکر جوی و مدح جوی | ای خداوند کریم و حق شناس و حق گذار
چون ز شهر خویش رفتم شد عقار از من جدا | هر کسی گفتا که رفت از تو عقار و هم وقار
گر عقار از من بشد دارم خداوندی چو تو | کم ببخشیدی ببیتی شعر ده چندان عقار
دوستانم را تو کردی شادمان و تندرست | دشمنانم را تو کردی دردمند و سوگوار
گر هزاران هم دهان در هر یکی سیصد زبان | شکر نیکیهات نتوانم یکی گفت از هزار
تا بهنگام بهار آرد درختی تازه ورد | تا بهنگام خزان آرد درخت نار بار

روی خوبشان نو باد از می بسان تازه ورد
روی خصمان تو بادا ز غم بسان کفته نار

در مدح ابونصر

شنبه شادی و اوّل مه آذر
زخمه برافکن بعود و عود بر آذر

باده فراز آر و دل برنج میازار
شاد دل از یار باش وباده همی خور

آن بت عیّار و فتنهٔ بت فرخار
آن بدو رخسار چون دو لالهٔ احمر

عارض چون لاله برگ برطرف ماه
بالا چون زیر ماه شاخ صنوبر

چون بنشیند بماه ماند و خورشید
چون بخرامد بسرو ماند و عرعر

کبکش خوانم نه سر و کبك برفتار
ماهش خوانم نه ماه حور بمنظر

کبك قدح کش که دید و سرو کمانکش
ماه بمجلس که دید و حور باشگر

گرنه همی جادوئی کند سر زلفش
گاه چو چوگان چراست گاه چو چنبر

گرد جبینش هزار سلسلهٔ ساج
گرد رخانش هزار چنبر عنبر

نقش چو رویش نداشتند بکشمیر
سرو چو قدش نکاشتند بکشمر

دل برباید همی بجزع دو بادام
جان برباید همی بلعل چو شکّر

گشته رخم لاله گون زآذر مهرش
همچو چمن زردگون شد از مه آذر

لشگر آذر کشید چادر زرّین
گرد همه بوستان و باغ و که و در

باد شده سرد و برگ بید شده زرد
چون رخ بیمار و آه عاشق غمخور

شاخ گیاهان شده چو سوزن زرّین
برگ درختان نموده چون ورق زر

آبی پرگرد وزرد چون رخ بیدل
دیده و بویش چو ناف و نکهت دلبر

لالهٔ سیراب رفته آمده آبی
سوسن آزاد خفته خاسته عبهر

سیب و ترنج آمده بباغ و از ایشان
گشته ملوّن درخت و باد معنبر

چون بدرخت ترنج بر گذرد باد
شاخ وی از باد و بار جفته کند سر

گوئی هنگام عرض لشگر میرند — سجده کنان پیش او بزرّین مغفر
ماه ظفر آفتاب نصرت بو نصر — آنگه و بیگاه بر ملوک مظفّر
آن بگه بزم یادگار فریدون — و آن بگه رزم جانشین سکندر
دلش همه دانش‌است و دست همه‌جود — جانش همه رامش‌است وروی همه فر
کام حسودان او همیشه بود خشک — دیدهٔ خصمان او همیشه بود تر
زآب کریمیش یك سرشگ بود خیر — زآتش خشمش یکی شرار بود شر
سایهٔ شمشیرش ار به پیل برآید — پیل نماید بچشم خلق چو عصفر(۱)
گوهر اصلیش هست وگوهرتن هست — این دو بیکجای کم بود بجهان در
تیغ بگوهر بود که زخم برآرد — اوست چو تیغی که زخم دارد گوهر
تا بتوان یافتن بخدمت او راه — راه نگیرد خرد بخدمت دیگر
ایملك از راستی و داد جنانی — کز تو نرفته است هیچ خلق بداور
هر که بود نیکبخت مهر تو جوید — کین توجوید هر آنکه هست بد اختر
بخت شود پیش بندگان تو بنده — چرخ شود پیش چاکران تو چاکر
کافر اگر بارضای تو بدهد جان — مؤمن اگر بر خلاف تو بنهد سر
کافر خیزد میان محشر مؤمن — مؤمن خیزد بروز محشر کافر
روزی و مرگی میان مجلس و میدان — راحت ورنجی بنوك خامه و خنجر
خشم تو بدخواه را بسوزد چون برق — فرّ تو بر نیکخواه تابد چون خور
تیغ تو بحراست و موج او همه آتش — دست تو ابر است و سیل اوهمه کوثر
نعمت بزمت فزون ز نعمت جنّت — هیبت رزمت فزون ز هیبت محشر
تا همه درویش تنگدست غمی دل — پیش توانگر همیشه بوده مسخّر

باد زشادی عدوی جان تو درویش
جان تو باد از نشاط و ناز توانگر

(۱) عصفر — مقصود عصفور است

در مدح ابومنصور وهسودان

عشق دارد هر کسیرا مستمند و خوار و زار — خوار باد آنکس که دارد عشق و کار عشق خوار

چون گرفتار آمد اندر عشق هاروت از فلك — در چه بابل شد آوخته بتار موی یار

عشق شیرانرا بر اندازد بکوه از نیستان — عشق غرمانرا[1] فرود آرد ز که در مرغزار

از بلای عاشقی گردد بسان کبک باز — وز برای عاشقی گردد بسان مور مار

با حدیث عشق ناید هیچ پندی سودمند — با کمند عشق ناید هیچ بندی استوار

پرده بدرید از زلیخا درد و داغ عاشقی — عاشقی داود را رنجور کرد و سوگوار

آرزوی یوسف گم گشته مر یعقوب را — دیده بگرفت از گرستن در جدائی زار زار

چون زلیخا باز برنا گردم از دیدار دوست — باز چون یعقوب بینا گردم از پیوند یار

بر من از نابوده عاشق مردم آید سرزنش — مردم نابوده عاشقرا بمردم کم شمار

خوش بود معشوق هر گه خاصّه یار مهربان — سخت باشد هجر هر گه خاصه هنگام بهار

یار من در چشم من هر روز نو آئین تر است — تا بهشت آئین تر است از باد کوه و دشت و غار

شد پر از لعل بدخشانی ز لاله بوستان — پر ز یاقوت کبود است از بنفشه جویبار

بوستان بیجاده گون و گلستان بیجاده رنگ — ابر مروارید بیز و شاخ مروارید بار

رود زن را خیره کرد و نای زن را تیره کرد — بانگ کبك از کوه و بانگ بابل از شاخ چنار

نرگس آمد چون زریر زر در سیمین قدح — لاله آمد همچو در جام عقیقی سوده قار

تا ز رنگ لاله و گل خوار شد یاقوت سرخ — شد ز بوی نرگس و شمشاد مشك ناب خوار

با نسیم باد ناید یاد مشك تبّتی — با سرشك ابر نابد یاد درّ شاهوار

چون بصحرا بگذری یابی نسیم اندر نسیم — چون ببستان بنگری بینی نگار اندر نگار

---

(۱) غُرم — میش کوهی

باده‌روشن گشت همچون آب اندر ماه‌دی　　همچو اندر ماه آبان باده گشته آبدار

برق هرساعت همیتابد چو تیـغ پادشاه　　ابر هرساعت همی بارد چودست شهریار

خسروارّان ابومنصور وهسودان که هست　　ابر گاه باده خـوردن ببر گاه کارزار

تاقیامت خلق فخر از روزگار او کنند　　یکزمان بی روزگار او مـبادا روزگار

روزگار تند هست آموزگار هرکسی　　روزگار تند را هست او بتیغ آموزگار

از عطای او کنار دوستانش چون صدف　　دشمنانشرا جز اشک غم مبادا درکنار

هم سوار از تیغ او گردد پیاده روزجنگ　　هم پیاده روز جود ازدست اوگرددسوار

بربساط اوهمیشه خسروان گشته گروه　　زی سرای او همیشه زائران گشته قطار

هدیهٔ آنها سرایش کـرده پر زرّ و گهر　　بوسهٔ اینها بساطش کرده بی‌گرد و غبار

یادگار است از ملوکان گذشته خلق را　　اینجهان از وی مبادا هیچکسرا یادگار

آفتابش زیر پی بادا فلک زیر نگین　　آسمـانش پیشرو بادا زمانه پیشکار

چشم بد زودور ودست هر بدی کوتاه ازو　　روزگارش نیک وبختش نیک وفالش نیکبار

پیش آب آتش بود پیش سنانش هرسپاه　　پیش آتش نی‌بود پیش حسامش هرحصار

خاکسار از تیغ اوشاهان گیتی سربسر　　خاکبـوس‌از پیش او میران عالم روزبار

تانشان ازخاک باشد همچنین باشد مدام　　دوستانش خاکبوس و دشمنانش خاکسار

ای خداوندیکه بادست تو و شمشیر تو　　نیل نبـود آبدار و پیـل نبود پایدار

دوستان از دیدن روی تو دائم شادکام　　دشمنان ازخواندن وصف‌تو دائم‌خواروزار

مستعار است اینجهان‌شاهان عالم جزتورا　　عـار دارد مـردم دانا زچیز مستعار

راست دارد کار تو یزدان چو کارخویشرا　　دشمنانت را تمـامی برنیـاید هیچ کار

خسروان باشند در میدان شکار تیغ تو　　همچو باشند آهوان دشت یوزترا شکار

شهریارا گرنگویم جزتو را هرگز مدیح　　ایخداوند (۱) مبرّا مرمرا معـذور دار

---

(۱) س — ای‌خداوندی و مبری

من ترا گویم مدیح و کردگار پاکرا		زانکه روزیم از تو است و جان پاک از کردگار
از همه میران عالم اختیار من توئی		زانکه یزدان از همه عالم ترا کرد اختیار
تا بود بی خار لاله تا بود بی خاک مشک		وآندو را باهر دو باشد جاودانه افتخار

بهرهٔ تو باد مشک و بهرهٔ خصم تو خاک
قسمت تو باد لاله قسمت بدخواه خار

در مدح ابو نصر مهلان

گرد کافور است گوئی بیخته بر کوهسار		تیغ پولاد است گوئی ریخته بر جویبار
تا زمین کافور گون گشت و هوا کافور بار		راست همچون طبع کافور است طبع روزگار
ابر گسترده است قاقم بر درخت اینک ببین		زاغ پیدا چون دم قاقم میان شاخسار
کوه زیر برف همچون قار پوشیده بسیم		برف زیر زاغ همچون سیم آلوده بقار
بادخوارزمی بهامون اندرون اکنون ز برف		غارها سازد ز کوه و کوهها سازد ز غار
نیکبختانرا اکنون با آتش و باده است شغل		نیکمردانرا کنون با بربط و نایست کار
باده‌ای باید کنون چون تودهٔ یاقوت سرخ		آتشی باید کنون چون خرمن زر عیار
با همه جفتم ولیکن فردم از دلدار دوست		با همه یارم ولیکن دورم از پیوند یار
کاین همه باشد نباشد دوست باشد کار سخت		کاین همه باشد نباشد یار باشد کارزار
تا جدا گشت از کنار من نگار سیم تن		از دو دیده سیم بارم من همیشه در کنار
گل بسی چیدم گه وصل از رخان آن صنم		می بسی خوردم گه بوس از لبان آن نگار
زان گل اکنون نیست حاصل در دل من جز خسك		زان می اکنون نیست حاصل در سر من جز خمار
بر همه کس کامرانم عشق بر من کامران		با همه کس کامکارم عشق با من کامکار
عشق او تیمار گشت و طبع من تیمار کش		عشق او اندوه گشت و جان من اندوه خوار
هم ز عشقش بر گزندم هم ز هجرش بر نهیب		همچو صیدش پا بدامم همچو زلفش بی قرار

چون روان من بنالد رعد هنگام خزان — چون سرشک من ببارد ابر هنگام بهار

برق افشاند شرر مانند تیغ پادشاه — ابر بارد سیم همچون دست راد شهریار

آفتاب شهریاران میر ابونصر آنکه هست — از بزرگان اختیار و برملوکان افتخار

نیکنامیرا قوام و شادکامیرا نظام — بادشاهیرا قرار و شهریاریرا مدار

مردمی زو گشت افزون سفله گی زو گشت کم — آفرین زو شد گرامی خواسته زو گشت خوار

دشمنان از تیغ گوهردار او گوهر گسل — دوستان از کفّ گوهر بار او گوهر ببار

گوهر از دستش نیابد روز بخشیدن امان — دشمن از تیغش نیابد روز کوشش زینهار

گر نبودی اختیار مردم گیتی همه — از همه گیتی نکردی دولت او را اختیار

خسروانش زیر دست و زائرانش زیردست — مهترانش بردبار و شاعرانش بردبار

درزمینی کو بود روزی بمردی جنگجوی — درمکانی کو بود روزی بشادی باده خوار

درکشان(۱) آن زمین باشد همیشه جنگجوی؟ — کشتزار آن زمین باشد همیشه میگسار

دیگرش پندارد امروز آنکه هستش دیده دی — دیگرش پندارد امسال آنکه هستش دیده پار

زانکه فضل نو دهد هر ساعت اورا آسمان — زانکه فرّ نو دهد هر ساعت اورا روزگار

آنکه باشد بختیار اورا نباشد بدسگال — وآنکه باشد بدسگال او را نباشد بخت یار

بر سپهر مهر او تابنده از دولت نجوم — بردرخت بخت او بارنده از دولت نثار

رایت او آفت جان معادی روز جنگ — طلعت او راحت روح موالی روز بار

گر کند ابلیس مهرش را بجان اندر نشان — ورکند جبریل کینشرا بطبع اندر نگار

آن رود باهر عقابی درجنان روز حساب — وآن رود باهر ثوابی در سقر روزشمار

ای همیشه دوستدار خواستار زرّ و سیم — همچو زرّ و سیم‌را درویش سفله خواستار

نام اگر جنگ توجوید باز گردد سوی ننگ — فخر اگر کین تو جوید باز گردد سوی عار

روز هیجا تاسپر گیرند گردان پیش تیغ — تا بزوبین صید کرده دام را گیرند زار

باد شمشیر ترا جان بد اندیشان سپر — باد زوبین ترا جان بداندیشان شکار

---

(۱) امیر —: ناك سان

در مدح ابوالیسر سپهسالار اران

گلستان شد چون بهار از فرّ ابر نوبهار / بوستان آراسته چون لعبتان اندر بهار

آن یکی را کرده از دیبای رومی روی بند / وین یکی را بسته از لؤلؤی لالا گوشوار

فرش دیناری نوشت از گلستان باد صبا / نقش کافوری سترد از بوستان ابر بهار

آن یکی گسترده از زنگار زنگاری بساط / وین یکی پوشیده از سنگرف سنگرفی ازار

گرچه شد دینار بار از باد آذر بوستان / ورچه شد کافور پوش از ابر بهمن کوهسار

آن یکی را باد آزاری کند زنگار پوش / وین یکی را ابر نیسانی کند یاقوت بار

برگ گلنار او فتاده در میان شنبلید / قطرهٔ باران نشسته در میان سبزه زار

آن یکی چون مانده از خون بر رخ عاشق نشان / وین یکی چون مانده از خوی بر رخ جانان نگار

باد هر ساعت کند پرواز گرد بوستان / ابر هر ساعت کند ناورد گرد لاله زار

آن یکی مر لاله را کرده پر از لؤلؤ دهن / وین یکی مر سبزه را کرده پر از عنبر کنار

ابر هر ساعت فشاند گوهر اندر باغ و راغ / برق هر ساعت نماید آتش اندر کوه و غار

آن یکی چون کفّ شمع دهر خورشید زمان / وین یکی چون تیغ تاج خلق و دیهیم تبار

سرو آزاد آن سپهسالار بوالیسر آنکه هست / پیشکارش روزگار و یارمندش کردگار

آن یکی دائم مر او را یمن دارد بر یمین / وین یکی دائم مر او را یسر دارد بر یسار

گر منجّم گردد از گشت فلک سنگ جبال / ور مقوّم گردد از دور جهان آب بحار

آن یکی مر جود او را کرد نتواند صفت / وین یکی مر فضل او را کرد نتواند شمار

خاتمی بخشید آنرا گشت بخش آسمان / جامه‌ای پوشید آنرا گشت بخش روزگار

آن یکی را از خرد حلقه است و از دانش نگین / وین یکی را از ظفر پود است و از تایید تار

گر ز بهر او شود دریای عمّان خواسته / ور بروی او کند گردون گردان روزگار

آن یکی را کفّ او روزی نماید جایگیر — وین یکی را تیغ او روزی نماید پایدار

پیش کفّ او نباشد جود هرکز ناپدید — پیش عدل او نباشد جور هرکز آشکار

آن یکی ازوی نگردد دورچون از نار نور — وین یکی باوی ندارد پای چون از آب نار

نوك کلکشرا قضا باشد همیشه زیر دست — نوك تیرش را اجل باشد همیشه پیشکار

آن یکی آگه زخیرو شرّ و اصل خیر وشر — وین یکی آگه زفخر وعار و اصل فخر و عار

از پس پستی که دید ازتیغ او پولاد صرف — وزپس خواری که دید از کفّ او زرّ عیار (کذا)

آن یکی دارد بسنگ خاره در دائم مقام — وین یکی دارد بخاك تیره در دائم قرار

کاك او ابراست ورزق دوستان او راسرشک — تیغ او بحراست ومرگ دشمنان او بخار

آن یکی دارد روان دوستانش شاد کام — وین یکی دارد روان دشمنانش سوگوار

ای ترا دائم بشادی بخت فرّخ رهنمون — وی تو را دائم بدولت روزگار آموزگار

آی یکی بر کینه جویان تودارد تیره روز — وین یکی بر بدسگالان تو دارد بسته کار

بد سگالان ترا گیتی همیشه بدسگال — دوستداران ترا گردون همیشه دوستدار

آن یکی دارد مر او را دل فکار و تن نژند — وین یکی دارد مر اینرا شاد کام شادخوار

تاپسندیدی مرا بامن سعادت گشت جفت — تا پذیرفتی مرا با من سلامت گشت یار

آن یکی بفزود جاه من بنزد مهتران — وین یکی بفزود نام من بنزد شهریار

خدمت تو مر مرا بفزود هرجائی محل — دولت تو مرمرا بفزود هر جائی قرار

آن یکی دارد مرا از بی نیازان بی نیاز — وین یکی دارد مرا بر کامگاران کامگار

جز ثنای تو ندارد هیچ شغلی آسمان — جز دعای تو ندارد هیچ کاری روزگار

آن یکی گوید که بادت بابقای من بقا

وین یکی گوید که بادت بامدار من مدار

در مدح میر ابو منصور

گل شکفته نماند مگر بصورت حور — خروش رعد نماند مگر بنفخهٔ صور

همی رسد ز هوا برزمین نثار درر — همی شود ز زمین برهوا بخار بخور

اگرچه هست زمین‌جای دیو و معدن دد — اگرچه هست‌هوا جای حور و معدن نور

زابر گشت هوا جای دیو و معدن دد — زلاله گشت‌زمین جای نور معدن حور

گسسته ابر بهاری طویله لؤلؤ (١) — شکسته باد شمالی شمامهٔ کافور

یکی زخاك نماینده دیبهٔ منقوش — یکی زتاك فشاننده لؤلؤ منثور

بسوی صحرا تازد همی زکوه غزال — بدانکه کوه بماند همی به‌پشت‌سمور

چو تکیه گاه‌سلیمان‌شده‌است باغ‌و در او — زبیر کرده چو داودیان شکوفه زبور

جهان مرجان خطّی نوشت بر مینا — قلمش ابرو مدادش مطر دبیر دبور

زمین چو خزّه ملوّن بگونه گونه نبات — هوا چو شعر مطرّز زگونه گونه طیور(٢)

زلاله کوه چو از نقش مانوی دیبا — زگل درخت‌چو از نور ایزدی کُه‌طور

شکفته لاله چو رخسار دلبر می‌خوار — دمیده نرکس چون چشم لعبت مخمور

به‌رای و معنی و تدبیر در بلندی مهر — چو بخت صاحب پیروز میر ابومنصور

زنام او نشود فال نیکبختی فرد — زرای او نشود پای نیکنامی دور

بکار جود رغیب و بشغل حرب حریص — میان مجلس ساکن میان صف صبور

بلند ملك ز تیغ وی و معادی پست — خراب گنج زدست وی و جهان معمور

نه هیچ غیبی با رای او بود مدغم — نه هیچ گنجی با جود او بود مستور

تن مخالف او باد جفت بند و گزند — دل موافق او باد جفت سور و سرور

---

(١) طویلهٔ لؤلؤ — سلك مروارید (٢) اگر کلمهٔ (شعر) در این بیت غلط نباشد آخر بیت عوض طیور (بحور) مناسب تر است

بروز رزم کند شـادی معادی غم — بروز بزم کنـد ماتم مـوالی سور
چو روز گردد بایاد مهر او شب داج — چو خار باشد بایاد کین او گل‌حور
زعدل او همـه آفاق با نشاط عدیل — زجود او همه گیتی زفقر وبخل نفور
بدان‌خوشی که بسائل سپارد او دینار — کسی درم نسپارد بمشرف و گنجور
برون زخدمت او فخرهرچه‌خوانی عار — برون زمدحت‌اوهرچه‌راست‌گوئی‌زور
بزورپیل و دل شیراگرش وصف کنم — دراین نباشد بهتان درآن نباشد زور
سؤال سائل باشد بگوش او چونانك — بگـوش عاشق سرمست نالهٔ طنبور
نه‌آن عجب که زدزد ایمنند باعدلش — از این‌عجب که‌روندایمن ازاسودونسور
رها نیابند از تیر او بد اندیشان — اگرزتیربخواهند واژگونه زمور(کذا)
کند همیشه سفر تیر او میان عیون — کند همیشه گذر خشت او میان‌صدور
ایا ز تو مدد دوستـان همیشه پدید — ایا زتو نفر دشمنـان همیشه نفور
مخالفان ز خلاف تو زیر بند رقاب — موافقان زرضایت بری زرنج وثبور(۱)
زخون حلق معـادی معصفری گردد — اگـر بپرد در حـربگاه تو عصفور
اگر سنان تو بینـد بخواب درقیصر — وگر حسام تو بیند بخواب در فغفور
یکی بنالد بر روم زار و مردم روم — یکی بنـالد برخلق تور و تربت تور
ولی همیشه بلند از تو و مخالف‌پست — درم زتو بشکایت مدام وخلق شکور
جهان بدانش مأمور بود مأمونـرا — گرت بدیدی مأمون ترا شدی مأمور
کسی که‌مهرتوجست‌ازخدای‌عرش‌بیافت — دراین‌سرای مراد و درآن‌سرای قصور
بداد و بخشش داد جهان همه بدهی — نیوفتاد کسی جز تو بر جهان غرور
هرآنکه سطری‌مدح توخوانداز‌برلوح — کنند نامش با نام انبیا مسطور

---

(۱) ثبور — هلاکت

گهر زکفّ تو رنجور و زائران نازان — سنان زدست تو نازان و دشمنان رنجور

میانه هست میان تو و میان مهان — چنانکه باشد مابین قاهر و مقهور

بعمر باقی کرده فلك ترا توقیع — بملك باقی داده جهان ترا منشور

هر آنچه خواهی داده است چرخ تا از پی آنك — بوند زی همه کس حاجبان تو معذور

همیشه تا بوزد باد در سرای زمین — همیشه تا که بزنبور زهر شد مستور

سرای جان تو آباد چون زباد زمین
کشفته(۱) خانه خصمت چو خانهٔ زنبور

در مدح لشکری (۲)

که را پشتی کند گردون چه باشد پشتی لشکر — چه باشد یاری لشکر که را دولت بود باور

چه باید کشتن آن تخمی که بی کشتن بار آید — چه باید کندن آن کانی که بی کندن دهد گوهر

چه باید مایه آنکس را که یابد سود بی مایه — چه باید داد آنکس را که باید داد بی داور

چو بنده رنج بردارد چه باید رنج بر خسرو — چو کهتر کار بگذارد چه باید شغل بر مهتر

ملك چون لشکری باید بدار الملك آسوده — فرستاده بهر شهری سر بری را یکی همسر

نشاط تازه هر روزه بروی لشکر تازه — سرور دیگرش هردم بعزم دشمن دیگر

اگر بگذاشت از جیحون گروه ترکمانان را — ملك محمود زابل کرد او را گر بود سنجر(۳)

شگفتی نیست از محمود کایشانرا بقهر آورد — بدان پیلان جنگ آرای و آن گردان جنگ آور

---

(۱) کشفتن — شکافتن و پریشان کردن و کشفته ضد شکفته — عبدالرزاق جبلی گفته :

شکفته بدم چون به نیسان درخت — کشفته شدم چون بآبان گیاه

(۲) بمناسبت بیت پنجم (ملك چون لشکری باید ...) باید این قصیده در مدح ابو الحسن علی لشکری باشد

(۳) در نسخهٔ متن (ت) ودر نسخه های دیگر که این قصیده را دارند این بیت بهمین طور نوشته شده ومسلما غلط است و کلمه سنجر هم هیچ مناسبتی ندارد ودر نسخهٔ متن بمناسبت همین بیت که نام ملك محمود هست دراول قصیده اشتباهاً نوشته است (در مدح ملك محمود)

شگفت از حاجب خسرو که بی پیلان و بیگردان — سپاهیرا بقهر آورد ازین کشور بآن کشور

بزخم تیر چون آرش[1] بزخم خشت چون ماکان[2] — بزخم گرز چون رستم بزخم تیغ چون نوذر

کجا خسرو چنین باشد نشاید جز چنان حاجب — کجا مهتر چنین باشد نشاید جز چنان کهتر

ایا شاهی که بر شاهان همی زیبد ترا نازش — ایا میری که بر میران همی زیبد ترا مفخر

بیك حاجب تو آن کردی که کرده نیست افریدون — بیك چاکر تو آن کردی که کرده نیست اسکندر

سپاهیرا کجا بودند پرّو بال دشمن را — بیاوردی بقهر او را شکسته بال و کنده پر

زمانی نازش ایشان بشروان اندرون بودی — زمانی حملهٔ ایشان بآذربادگان اندر

نبود از نازش ایشان کسی بر جان خود ایمن — نبود از حملهٔ ایشان کسی برمال خود سرور

همیشه نازش دشمن از ایشان بود برهر کس — کنون از طعنهٔ ایشان نیارد برکشیدن سر

کنون شد بار دشمن غم کنون شد روز دشمن شب — کنون شد نیك دشمن بد کنون شد خیر دشمن شر

تو چون جمشیدی و حاجب ترا مانندهٔ آصف — تو چون پیغمبری حاجب ترا مانندهٔ حیدر

اگر دیو و پری بودند فرمانبر سلیمانرا — ترا فرمان برند آنان که شان چرخ است فرمانبر

نه با ایمان تو ماند بگیتی نقطه کفران — نه با معروف تو ماند بعالم ذرّه‌ای منکر

بگوهر بار کلك تو همی نازد دل مؤمن — ز جوهردار تیغ تو همی سوزد دل کافر

اگر باشدت رأی روم با این لشکر دارا — وگر باشدت قصد هند با این لشکر قیصر

زبیم تیغ تو گردد چو زندان خانه برخاقان — زهول تیغ تو گردد چو دوزخ قصر بر قیصر

الا تا سرخی گلنار باشد در مه نیسان — الا تا سبزی شمشاد باشد در مه آذر

وفا جویانت را همواره چون گلنار باشد رخ

ثنا گویانت را همواره چون شمشاد باشد سر

---

(۱) آرش ـ نام یکی از پهلوانان قدیم ایرانی است که در تیر اندازی مشهور بوده است

(۲) ماکان بن کاکی دیلمی است که مردی بسیار دلیر و مشهور بوده و درسال ۳۲۹ هجری درجنگ باابوعلی محتاج بقتل رسید

در مدح ابوالیسر سپهسالار

مگر نگارگرچین شده است باد بهار — کزاو بنقش و نگاراست بوستان چو بهار

همه کرانش لاله همه میانش گل — همه هواش نسیم وهمه زمینش نگار

زبوی ورنك یکی گشت مشك و نیل کساد — زلون وعکس یکی گشت دُرّ و مرجان خوار

دمیده لاله بروز و چکیده ژاله بشب — بسان طوطی لؤلؤ گرفته برمنقار

فشانده باد شکوفه ز شاخ بر لاله — جو در عقیق نشانیده لؤلؤ شهوار

بنفشه بر زده سرجای جای در سبزه — چو جای جای پراگنده نیل برزنگار

بسان مطرب قمری همی نوازد زیر — بسان عاشق بلبل همی خروشد زار

پدید گشت گل سیب و سیب گشت نهان — گرفت سبزه فزونی و برف کرد نهار (۱)

زابر قطرهٔ باران نشسته برخیری — زباد برگ بنفشه فتاده برگل نار

یکی جو اشک ببارد بروی بر عاشق — یکی جو زلف گذارد بچهره بردلدار

همی بباغی ماند شکفته آذرگون — که عنبرینش زمینست وبسّدین دیوار

گل دورویه برون آمده زغنچه بغنج — بشبه آنکه بدینار برزنی غنجار (۲)

نسیم نسترن از فاخته ربوده شکیب — خروش فاخته از عاشقان ببرده قرار

سپاه ابر سماطین (۳) زده است بر گردون — سپاه لاله مغانی (٤) کشیده برکهسار

چو آهوان بهم اندر شده گروه گروه — جو طوطیان بهم اندر شده قطار قطار

میان باغ بهم بر شده بنفشه وگل — بسان عاشق معشوقرا گرفته کنار

هواخوش است شب و روز و می شده صافی — چو طبع راد و دل روشن سپهسالار

---

(۱) نهار بالکسر ـ کاهش (۲) غنجار ـ غازه وگلگونه (۳) سماطین ـ بالکسر والفتح دو رویه ودو رسته ازدرختان و مردم (٤) مغانی ـ جمع مغنی جای ومنزلی که اهل آن ازآن بی نیاز گردیده وکوچ مینمایند ـ در نسخه ب ـ معانی

پناه جان و روان جهان ابوالیسر آن — که یمن و یسرش بادند بر یمین و یسار
نبود هم نبود باروان او اندوه — نرفت هم نرود بر زبان او آزار
همیشه خوش منشان را بدو قوی بازو — همیشه بدکنشانرا تباه از او بازار
درم ندارد با دست راد او قیمت — گهر ندارد با رأی پاك او مقدار
همه جهانرا خوشنود کرد وین عجب است — که دخلش اندك و هستند سائلان بسیار
میان بزم بود شمع صد هزار افراد — میان رزم بود پشت صد هزار سوار
ضمیر پاکش گوئی کلید اسرار است — که مردمان نتوانند از او نهفت اسرار
اگر بخشم کند جسم بد سگال نگاه — وگر بکینه کند پیش چشم خصم گذار
چو مار گردد بر جسم بدسگالش موی — مژه بدیدهٔ خصم اندرون شود مسمار
بروز بخشش چون باد بی قرار بود — کند میان مصاف اندرون چو خاك قرار
ایا بدانش بی جفت و با سخاوت جفت — ایا بدولت بی یار و با سخاوت یار
نه‌جز سخای تو چیزیست ازشنیدن بِهِش — نه جز دعای تو کاریست بر تر از گفتار
همیشه شادی ورامش کنی مگر خواهی — کز آفرینش بیرون کنی همی تیمار
کنند گرد تو در جنگ کرکسان پرواز — که‌تا کنند ز مغز سر عدو ناهار
ز بسکه خون عدو ریختی نپندارم — که رفت هیچ عدوی تو از جهان مردار
ایا نوازش تو دعوت مرا معنی — ایا فصاحت تو دانش مرا معیار
نرفت نامم بی جاه تو بهیچ زمین — نبود جا هم بی‌نام تو بهیچ دیار
اگر بنزد تو باشم وگر بدیگر جای — بجز بدست تو دشخوار من نگردد خوار
بسوی چاکر خود استری فرستادی — گشاده گشت بدو چند گونه کارم و بار
بدو کشیدم دینار سیصد از آدم (۱) — بسی هنوز بحمل اندر است آن دینار
همیشه تابود اندر جهان ولی و عدو — همیشه تا بود اندر زمانه منبر و دار

سر ولی بولایت فراز منبر بر
سر عدو بعداوت فراز دار بدار

---

(۱) در نسخه‌متن وس (از آدم) — ودر نسخه دیگر (ازمادم) بود وصحیح آن معلوم نشد

در مدح ابومنصور مملان

مه نیسان برون آورد برصحرا یکی لشکر | که بافیروزه گون درعند با بیجاده گون مغفر
شبیخون برده برخرخیز و نازش برده برششتر | شده پرمشک و پر دیبا از ایشان دشت و کوه و در
بخندد بوستان زیرو بگرید آسمان از بر | یکی چون دیدهٔ عاشق یکی چون چهرهٔ دلبر
ز بوی باد نوروزی جوان گشت اینجهان از سر | بنفشه زلف و نرکس چشم و لاله روی سیمین بر
اگر گردون همیخواهی یکی در بوستان بنگر | و گر جنّت همیخواهی یکی در گلستان بگذر
لباس گلستان خضرا و فرش بوستان عبقر | شکفته هرسویی لاله دمیده هرسویی عبهر
یکی چون عقد یاقوتین و پنهان اندر آن عنبر | یکی چون مجمر سیمین و رخشان اندر آن آذر
درختان گل اندر باغ هریک چون بت آذر | همه باچادر اخضر همه با معجر احمر
گرفته هریکی برسر پر از سیکی(۱) یکی ساغر | چواندر بزم بت رویان گرفته می زیکدیگر
گرازان(۲) گور برصحرا نواخوان مرغ برعرعر | شفایق رسته ازیکسو زیکسو رسته سیسنبر
دهان لاله پر لؤلؤ کنار گل پراز گوهر | زمرجان کرده این بالین زمینا کرده آن بستر
ببستان اندرون بلبل نماید مدح گل از بر | چواندر مجلس صاحب کشیده بانک خنیاگر
ابومنصور مملان کوبنوک خامه و خنجر | کند خار موافق گل کند خیر مخالف شر
بروز بزم چون حاتم بروز رزم چون حیدر | یکی بیمش بمشرق در یکی جودش بخاور در
زمانه کهتر انشانرا همیشه هست چون کهتر | ستاره چاکر انشانرا همیشه هست چون چاکر
بصد تیشه همی آید برون مثقالی از کان زر | زیک مدحت برون آید ز کفّ او دوصد گوهر
ندانم هیچ کانی را ز کفّ راد او بهتر | ندانم هیچ بحریرا زبحر مدح او برتر
شجاعت چون سرایی گشت و تیغ تیز او را در | سخاوت همچو جسمی گشت و کفّ راد او پیکر

---

(۱) سیکی شرابی است که بجوشانندو سه یک آن میماند (۲) کرازان ــ خرامان

ز دولت داد بستاند کسی کو باشدش داور | نگردد یار درد وغم کسی کو گردش یاور
ایا آرایش مجلس و یا آرامش لشکر | ببزم اندر چو افریدون برزم اندر چو اسکندر
زکفّ تو پدید آید زسنگ خاره گوهر بر | زخوی تو پدید آید زخاك سوده عنبر بر
زکفّت راحت مؤمن زتیغت آفت کافر | یکی دائم زتو خرّم یکی دائم زتو غمخور
الا تا رنگ دارد گل الا تا نور دارد خور | ازاین خرّم بود بستان وزآن روشن شود کشور
مبادا دست تو خالی ززلف یار و ازساغر | بسان باده بادت رخ بسان مورد(۱) بادت سر

در مدح ابوالیسر

نگار کرد رخ من بخون دیده نگار | کنار کرد بیکبارگی مرا زکنار
من از جدائی آن دلبر فریشته خوی | زخورد و خواب جدا مانده‌ام فریشته‌وار
زبسکه هجر همی کاهدم چنان شده‌ام | که مهر بر سر دیوار و کاه بسرد یوار
بسان نار کفیده شده‌است دیدهٔ من | وز او سرشک رونده بسان دانهٔ نار
گرفت از آن لب چون باده جان من مستی | گرفت از آن دل چون روی رای من زنگار
همیشه رنج مرا و دو زلف او پیچان | همیشه درد مرا و دو چشم او بیمار
نشاط من بربود و بخصم داد نشاط | قرار من بکسست و بهجر داد قرار
اگر شرنگ بداری بر ابر لب دوست | وگر زریر بداری مقابل رخ یار
بساعت اندر گردد شرنگ همچو شکر | بساعت اندر گردد زریر چون گلنار
ایا مهی که زتو خوار شد مه گردون | ایا بتی که زتو خوار شد بت فرخار
بقدّ سروی گر سرو ماه دارد بر | بروی ماهی گر ماه مشک آرد بار

(۱) مورد — درختی است که برگ آن دائماً سبز است

زرنگ وروی تو من بینیازم از بزّاز | زبوی زلف تو من بی نیازم از عطّار
که پیش روی تو مانند قار باشد قیر | که پیش زلف تو مانند قیر باشد قار
اگر ببویم زلفین تو کنی پرخاش | وگر ببوسم رخسار تو کنی پیکار
سپاسدار نه ای کآن ببویدت زلفین | پسند کار نه‌ای کان ببوسدت رخسار
که‌دیده باشدو بوسیده صد هزاران‌ره | رکاب عالی و مجلسگه سپهسالار
چراغ ناموران جهان ابوالیسر آن | که یمن و یسرش هستندبریمین‌ویسار
بجود بر سر گردون همی زند افسر | بجنگ برسر شیران همی کند افسار
ولی همیشه فرازان بدو و دشمن‌پست | عدوهمیشه‌فروزان بدو و خواسته‌خوار
زبار انده تا رستخیز رسته شود | هر آنکسیکه بدیدار او بیابد بار
بطبع ناید چندان بصد قرون مردم | زکان نخیزد چندان بصد قران دینار
که او بکشت گه کینه آختن یکراه | که او بدادگه بزم ساختن یکبار
زبسکه کشت تهی کرد عالم از اعدا | زبسکه داد تهی کرد عالم از دینار
بدستش اندر شادی بتیغش اندر غم | بمهرش اندر منبر بکینش اندر دار
زکین او ببهار اندرون همیشه خزان | زمهر او به خزان اندرون همیشه بهار
ستاره گشت بفرهنگ‌وفضل اوخوشنود | زمانه داد بتدبیر و رای او اقرار
ایا نشانده بباران جود گرد نیاز | ویا نموده بخورشید فضل روز وقار
سخا زدست توپیدا چوذرّه ازخورشید | وغا بتیغ تو پیدا چو نقطه از پرگار
توچون‌میانه‌ای‌وذیگران همه چو دُرر | توچون فذالکی‌ودیگران همه‌چوشمار
زبخشش تو نمانده‌است‌ذرّه‌ای خواهش | زرامش تو نمانده است نقطه‌ای بیمار
همیشه تانتوان کرد خار فرد از ورد | همیشه تانتوان کرد نور دور از نار

زنار باد ابر جان دوستان تو نور
زورد باد ابر جشم دشمنان تو خار

در مدح ابو المعمّر

نگه کن روی آن دلبر چو نقش لعبت بربر — دو گلنارش ببین پرمار و دو مارش ببین پرپر
لبش مانندهٔ مرجان برش مانندهٔ مرمر — رخش پیرایهٔ کشمیر و قدّش فتنهٔ کشمر
لبانش برده رنگ از می رخانش برده نور از خور — بشب بر دو رخش خور بین بروز از دو لبش میخور
بچین زلف چون سنبل بتاب جعد چون عنبر — چو چو گان بسته در چو گان چو چنبر بسته در چنبر
بگرد بسدّش لؤلؤ بگرد نرگسش نشتر — ز پیکان زخم این بهتر ز شکّر طعم آن خوشتر
دل من گشت چون نیلی بسان برگ نیلوفر — چو من سوی هوا پویم شود پایم بسان پر؟
ایا از جان گرامی تر ز بخت نیک فرّخ تر — مرا دائم ز عشق تو دو لب خشک و دو دیده تر
من از لب زمهریر آرم ز چشم آب و ز جان آذر — وی از دو رخ گل آزار و از دو لب می آذر
من از عبهر همی بارم برخ هر گونه گون گوهر — تو بر من گونه گون پیکان همی اندازی از عبهر
ز گل بر سوسنت پرده ز سنبل بر گلت معجر — خم زلفانت چون جو گان سر مژ گانت چون خنجر
زبانت مهربان با من روانت باز کین آور — یکی بیدادگر مبراست و دیگر دادگر داور
جگرسوزی بدو نرگس دل افروزی بدو رخ بر — چو کلك و نیزهٔ استاد در ایوان و در لشکر
نبرده بو المعمّر کوست جمله خلق را یاور — مهیّا گشت زو ملك و معمّر گشت زو کشور
بگاه رزم چون رستم بگاه بزم چون نوذر — گه تدبیر چون سلمان گه پرهیز چون بوذر
بدان تیغ روان او بار از آن دست گهر گستر — عدو را ِکل کند بالین ولیرا ُکل کند بستر
کمالش ملك را پرگار و کلکش فضل را مسطر — وای را خانه زو خرّم عدو را کار ازا و مضطر
ز روی او بپیروزد سرا و مجلس و محضر — بفرّ او بماه دی شود خاك سیاه اخضر
فلك با همّتش هامون و دریا با کفش فرغر (۱) — ز یك جودش ملا گردد عقاب چرخ از اغر (۲)

---

(۱) فرغر — نهر کوچك   (۲) ژاغر — چینه دان مرغان

بدان خشت چو الماس و بدان شمشیر چون آذر — همان خود و همان معجر همان درع و همان چادر
شود بر در گهش ظاهر همه نیك و بد مضمر — وی آتش گشت و مردم عود و عالی در گهش مجمر
بمنظر بهتر ازمخبر سخنجر بهتر ازمنظر — ز کیوان در برش جوشن ز گردون بر سرش مغفر
زحلم او شود در که (۱) زخشم او شود که در — سرای مهر و کینرا هست شمشیر و کف او در
ولی را ناز ازو فربه عدو را ناز از او لاغر — یکی را بهره زوز و بین بکیرا بهره زو ساغر
ایا اعدای تو بردار و احباب تو بر منبر — که آتش بارضای تو نسوزد برگ سیسنبر
اگرچه زاد تو اینجا و گرچه جای تو ایدر — بتو ترساند اندر سند وچین فرزند را مادر
بجوشن دارد و مغفر نکه تن مؤمن و کافر — نگه دارد بروز کین تن توجوشن و مغفر
الا تا هر عرض قائم بود دراصل بر جوهر — الا تا گوهری مردم ستوده باشد از گوهر
جهان بادا بتو قائم چو ازجوهر عرض اندر — کفت گوهر فشان بادا مدام ودل گهر پرور

در مدح ابو الخلیل جعفر

هم مساعد یار دارم هم مساعد روزگار — بخت بامن سازگار و یار بامن سازگار
لیکن از گفتار بد گویان من دور است دوست — لیکن از کردار بد خواهان زمن فرد است یار
دردمندم روز و شب او نیز چون من دردمند — بیقرارم سال و مه او نیز چون من بیقرار
دانه های نار دارد در میان ناردان — نار دارد برسمن گلنار دارد بر چنار
ازفراق نار و گلنار و چنار و نار دانش — اشك من چون ناردان شد چشم من چون آب نار
ز آرزوی آنکه گیرم در کنار آن ماه را — شد کنارم ز آب دیده راست چون دریا کنار
ناچشیده می هنوز از آن لب میگون او — از فراق او مرا هر ساعتی گیرد خمار

---

(۱) درگُه — درّه — کوه

بر گل رخسارهٔ او نا رسیده دست من — درد هجرانش مرا هر ساعتی خارد بخار

روزگاری خرّم و خوش بگذرانم گرمرا — بامساعد یار بنشاند مساعد روزگار

گر بیاراید روان من بیاد دیدار دوست — من بیارایم دو صد دیوان بمدح شهریار

شاه گیتی بوالخلیل آن درسخا ودرسخن — میزبان‌وخوش سخن‌همچون‌خلیل کردگار

هرکه جان و تن بزنهارش ندارد تا زید — جانش یابد زو نهیب و تنش یابد زونهار

بدسگالان در حصارند از نهیب تیغ او — خواسته‌بادست او هرگز نباشد درحصار

بار غم بر خاسته باشد زجان آن مدام — کو بعمر اندر بیابد نزد او یکبار بار

گنجش‌از دینار خالی‌مجلس از مهمان ملا — عدلش از رایست فربه زفتی از رادی‌نزار

کرده گردون کارگردونی برایش برنشان — کرده یزدان فرّ یزدانی برایش برنثار

طبع او مانندهٔ آبست از پاکی و لطف — طبع او زفتی نگیرد آب نپذیرد نگار

کوه بگدازد زکین او بسان پای مور — برعدو گیتی کند خشمش بسان‌چشم مار

خواستاران درم‌را خواستاراست او بطبع — همچو دینار و درم را سفله باشدخواستار

از قطار زائران بر درگهش دائم صفوف — و زصفوف دشمنان درلشکرش دائم قطار

برنکوخواهان‌شرنگ‌ازمهراو گرددشکر — برثنا گویان خزان از فرّ او گردد بهار

زرّ و سیم آشکار از دست او گشته نهان — گشته ازتیغش نهان راز گردون آشکار

او مطیع زائران و خسروان او را مطیع — او شکار سائلان و سرکشان او را شکار

پیشکاران را کند هنگام رادی پیشگاه — تاجداران را کند هنگام مردی تاجدار

تاجهان باشد جهان یکسر بکام شاه باد — دوستانش تاجدار و دشمنانش تاج دار

پیشکارانش فزون‌از پیشگاهان جهان — پیشگاهان جهان او را همیشه پیشکار

هرگز اندر عادت او کس نبیند اختلاف — هرگز اندر وعدهٔ او کس نبیند انتظار

ازشگفتی گربگوئی‌وصف‌جنگش‌پیش‌خلق — تا بجنگ اندر نبیند آن ندارد استوار

یك عطاش افزون زحرص مفلسان صدزمین　　　یك عفوش افزون زجرم کافران صد دیار
آتش دوزخ بپیش آتش شمشیر او　　　همچنان باشد که پیش آتش دوزخ شرار
تابگیتی خوشگوار وجان ستان نوش است وزهر　　　آن تن وجانرا امان این دیده و دلرا دمار
باد بر یاران او چون نوش زهر جان ستان　　　باد برخصمان او چون زهر نوش خوشگوار

عید فرّخ باد سال و ماه شاهنشاه را
خسروانش خاکبوس ودشمنانش خاکسار

در مدح ابو الخلیل جعفر

همیشه بد بود اندوه ودرد فرقت یار　　　بتر بوقت گل و صبح روزگار بهار
کنونکه بادبهاری کنار پر گل کرد　　　تهی شده است مرا از گل و بنفشه کنار
بهار رویش برمن حصار کرد فراق　　　کنونکه لاله و گل سر برون کندز حصار
زدرد فرقت آن چون چنارقامت دوست　　　همی بنالم چون فاخته بشاخ چنار
زهجر سی و دو لؤلؤ همی عقیقی گشت　　　مرادو جزع چو دو شنبلید لؤلؤ بار
گل وصال دلم شاد کام داشت وکنون　　　همی خلد دل ریشم غم فراق بخار
وصال سالی نرزد بیکشبانه فراق　　　چنانکه مستی نرزد به نیمروز خمار
چگونه باشد از این خسته تر بگیتی دل　　　چگونه باشدازاین بسته تر بگیتی کار
زدوست فردشدن باغمانش گشتن جفت　　　زیار دور شدن بابلاش گشتن یار
شدن زیار جدا درد بار باشد صعب　　　چگونه باشد گشتن جدا ز یار ودیار
غم فراق تو دینار کرد گلنارم　　　فراق داند دینار کردن از گلنار
بوصلش اندر بسیار خرّمی دیدم　　　بهجرش اندر خواهم گریستن بسیار
اگرچه هست تنم خسته ازجدائی دوست　　　وگرچه هست دلم تافته زفرقت یار

فراق یار فرامش کنم چو یاد آرم ‌ ‌ ‌ زرفتن ملك شهر بخش گیتی دار

ابوالخلیل خداوند خسروان جعفر ‌ ‌ ‌ که‌نام جعفر بسترد دستش از دینار

چه سنك باشد دردست اوچوسیم‌حلال ‌ ‌ ‌ چه‌خاك باشد دردست او چو زرّعیار

همیشه ترسدازاوخصم‌ملك ودشمن‌دین ‌ ‌ ‌ چنانکه مردم غمّاز ترسد از عیّار

کسی کجاش بود بی‌رضای او گفتن ‌ ‌ ‌ کسی کجاش بود بی‌هوای او دیدار

بکامش اندر دندان شوند چون سوزن ‌ ‌ ‌ بچشمش اندر مژگان‌شوند چون‌مسمار

اگر جهان بستاند همی نیارد فخر ‌ ‌ ‌ وگر ببخشد سیصد خزانه دارد عار

از آنکه نیست جهانرا بنزد او قیمت ‌ ‌ ‌ ازآنکه‌نیست درم را بنزد او مقدار

ز زرّ و گوهرزی او ثناگری خوشتر ‌ ‌ ‌ سؤال خوشتر نزدیك او زموسیقار

بکام حاسدش اندر چو قار گردد شیر ‌ ‌ ‌ بجام ناصحش اندر جو شیر گردد قار

بسا که روز شمار ایستاده باید ماند ‌ ‌ ‌ اگر کنند شمار عطاش روز شمار

یکی ز لشکر شاهی جو تو ندید فلك ‌ ‌ ‌ یکی زلشکر شاهی جوتو ندید سوار

ز سنگ روید از آن برپی‌ولیش سمن ‌ ‌ ‌ زآب خیزد ازاین برلب عدویش خار

ایا بمسطر تدبیر کرده ملکت راست ‌ ‌ ‌ جهان بر اعدا کرده چو نقطهٔ پرگار

بکفّ راد فزائی بجانور روزی ‌ ‌ ‌ بلفظ خوب زدائی زطبعها زنگار

زآب ابر سخای تو قازمست سرشك ‌ ‌ ‌ زتفّ آتش تیغ‌تو دوزخ است شرار

بخواب نوشین اندر شدند خلق بدان ‌ ‌ ‌ که هست رأی تو بیدار وبخت تو بیدار

بشادمانی هستند خلق مست که هست ‌ ‌ ‌ دات به‌مستی وهشیاری اندران هشیار

ایا بدیدن تو جشم خلق گشته قریر ‌ ‌ ‌ ایا بدولت تو یافته زمانه قرار

همی روی بسعادت بدرگه سلطان ‌ ‌ ‌ جهان روشن بربنده کرد خواهی تار

بهار من چوتو آنجا بوی بود چوخزان ‌ ‌ ‌ خزان من‌چوتو اینجا بوی بود جو بهار

اگرچه بر من دوزخ شود ز فرقت تو	شود سپاهان از مقدم تو جنّت وار

اگر چه مارا تیمار بی نشاط رسد	رسد بسلطان از تو نشاط بی‌تیمار

از آن عزیزتر اندر جهان ندارم روز	که‌باز کردی تو‌شادمان و خصمان‌خوار

بجای زر بنهم روی پیش تو برخاك	بجای درّ کنم دیده بر سر تو نثار

چنان نثار کنم در مدیح تو دل و جان	که تا جهان بود از نام تو بود آثار

همیشه تا بردزدان ز دار باید رنج	همیشه تا ملکانرا ز تخت باشد دار

تن موافق تو باد دائم از بر تخت	بر مخالف تو باد دائم از بر دار

کسی که قدح تو گوید ز بخت بر نخورد

همیشه‌باش تو از ملك‌خویش‌برخوردار

درمدح ابونصر مملان

یاقوت سرخ شد زمی(۱) از ابر درّ بار	شاخ درخت دارد یاقوت و درّبار

چون بربط نواخته و چنگ ساخته	قمری و فاخته بخروشند برچنار

گل برزمین بخندد مانند روی دوست	ابر از هوا بگرید چون‌چشم‌من‌بزار

گوئی مشاطه گشت بباغ اندرون صبا	کز فعل او شدند درختان عروس‌وار

اینرا حریر پیرهن وحلّه روی بند	آنرا عقیق مخنقه(۲) و زرّ گوشوار

چون ابر جای جای بمانده بر آسمان	برفست جای‌جای براطراف کوهسار

گردون‌جوچادریست‌مهش‌تارو میغ‌پود	هامون حو مطرد(۳) یست گلش پود و سبزه تار

---

(۱) زمی ـ مخفّف زمین

(۲) مخنقه ـ گردن‌بند

(۳) مطرد ـ جامه‌ای که در زیر جامه پوشند

لاله شکفته سرخ و سیاهیش در میان — نرگس شکفته زرد و سپیدیش در کنار

این چون درون ساغر سیمین نبیذ زرد — آن چون میان آتش رخشنده دودتار

بلبل گهی بگرید و گه ناله سر کند — این از نشاط گل کند آن از فراق یار

سیمین شد از شکوفه همه باغ و بوستان — مشکین شد از بنفشه همه جوی و جویبار

زیر درخت پیش فکنده بنفشه سر — چون پیش داور اندر مرد گناه کار

چون درّ ریخته زبر پرنیان سبز — بر سبزه اوفتاده شکوفه زمیوه دار

وان صدهزار لاله شکفته میان کشت — گوئی میان دریا شمع است صدهزار

بر برگ لاله قطرهٔ باران نگاه کن — چون بر عقیق ریخته لؤلؤی شاهوار

چون از برتذروان پرواز کرده باز — ابر ایستاده از بر گلزار و لاله زار

بیرون رو از حصار و بصحرا فرونشین — می‌خور سحر که لاله برون آمد از حصار

بین بر زمین گروه غزال از پی گروه — بین برهوا قطار کلنك از پس قطار

اینرا زبیم یوز بسبزه درون مقام — وان را زهول باز بآب اندرون قرار

ما را شتاب کرده دل از آرزوی صید — جای قرار کرده دل از بویهٔ نگار

خرخیز وار گشته که از گونه گونه رنك — فرخار وارشد چمن از گونه گون نگار

آن شنبلید گفته چو رخسار دردمند — آن ارغوان شکفته چو رخسار شادخوار

آن پیش سرو بید خمیده بروز باد — چون پیش شهریار بزرگان روزگار

میر بزرگوار ابونصر کز ملوك — چون او نیافریده خدای بزرگوار

رادی وراستیش برآورده زیر دست — مردی و مردمیش بپرورده بر کنار

تا یك عدو بود نبود جز دغاش فعل — تا یکدرم بود نبود جز سخاش کار

گردون بود بنزد دل او چو پای مور — دریا بود بنزد کف او چو چشم مار

هرگز زچار طبع نیاید چنو پدید — چونان که هیچ طبع نیفزاید ازچهار

گوئی صراط مال جهان کفّ راد اوست
کش سوی هیچکس نبود جز بدو گذار

گردون بدور او نکند هیچ بند و رنگ
گیتی بدور او نکند هیچ مکر وچار

او هست سرفراز و همه خلق پی سپر
او هست پیشگاه وهمه خلق پیشکار

گر برگ بخت خواهی کار و فاش کن
وربار سعد خواهی تخم هواش کار

از بهر خواستار کند گرد خواسته
وز بهر آن شدند بزرگانش خواستار

بی عیب و بی عوار بود جاودان چو او
آن زرّ فضل را که سعادت نکرد عار؟

گر آب را جدا کند از یم کسی بطبع
یا هیچ کس بر آب پدید آورد نگار

گردد جدا زرادی آن میر تاجور
آید پدید آرزوی میر نامدار؟

ای آنکه چون تو در همه گیتی سوار نیست
هم برسخا سواری وهم برسخن سوار

چون توجوان ندیدم باطبع و باهنر
چون توسخی ندیدم بی کبر وبردبار

فخر آورد بطالع مولود تو فلك
کسر آورد بوعدهٔ عمر تو روزگار

زائر نماند جود تو نادیده چندره
دشمن نماند هول تو ناخورده چندبار

ای باولی برادی سازنده تر ز آب
ای باعدو بمردی سوزنده تر زنار

هم دوستدار خویش بود دوستدار تو
کز دوستیت راست شود کار دوستدار

تا من بدوستیت بیاراستم روان
برمن بفرّ دولت تو راست گشت کار

اینم همی درم دهد وآن کند محل
آنم همی گهر دهد واین کند وقار

آنجا که هیچگونه ندارد دلم امید
چون نیکوئی ببخت تو گردد امیدوار

تا نار کفته باشد بر شاخ در خزان
تاگل شگفته باشد در باغ در بهار

خندان لب تو باد بسان شگفته گل
چشم عدوت باد بسان کفیده نار

درمدح شاه ابونصر محمد در تهنیت عید

ازغم هجر طراز همه‌خوبان طراز(۱)
زرد و باریکم ولرزانم چون تارطراز

بـامید خبـر یـارو بطمع نظرش
بشبان سیه دیـر و بروزانـــ دراز

اگرم گوش بخارد نبرم دست بگوش
اگرم خواب بگیرد نکنم دیده فراز

ای برزم اندرلشگر شکن ورزم‌افروز
وی ببزم اندر شکّرشکن وبزم طراز

چند کوشم که کنم راز تو از خلق نهان
گرچه دل جفت‌عذابست وروان جفت گداز

بتوان راز بوصل اندر پوشید ز خلق
بفراق اندر پوشیده کجا گردد راز

بحقیقت دل من بردی و رفتی بسفر
هر زمانم خبری بـاز فرستی بمجاز

خوروخواب ازمن شدتاتوزچشمم بشدی
تا تو نائی بازاین هر دو بمن نابد باز

همدمان را بهمه چیز نیاز است بسی
از همه چیز جهانی بتوام هست نیاز

جندازاین تیرو کمان دست بباده کن وجام
چندازاین رنج وستم خیز و بیاور می وساز(۲)

که نیارامم تاشب ز فراق تـو بروز
که نخسبم بشب ازهجر تو تا بانك نماز

نه بوعد تو معوّل نه معوّل بخلاف
نـه بنومیدی خطّ و نـه بامیدّ جواز

گرچه بندیم بغمخواری غمهای ترا
بگسارم بعطای ملك بنده نواز

میر ابونصر محمد که سر دولت او
هست چون دین محمد همه‌ساله بفراز

او به تبریز و شده نام بزرگیش بمصر
او بتبریز و شده هیبت تیغش بطـــراز

گربخواهی که بتازدسوی‌تودولت وبخت
بدل و جان بسوی درگه عالیش بتاز

ای هنرمند مکن عرض هنرهات برش
برتازی فرسان خیره خر لنگ متاز

تن بدخواه بشمشیر جنان پاره کند
که کسی پاره کند برگ گل وبید بگاز

ای‌همه روی‌زمین یافته ازروی تو نور
وی‌همه‌خلق جهان یافته از جود توساز

---

(۱) طراز ــ نام شهری‌است‌ازترکستان ودرفرهنك(آنندراج) باتاء منقوطه ضبط شده
(۲) س: خیز وبیار آن بکماز   ت ــ: خیز وبیارا می وساز

سر نگون مرد که یکروز ترا خدمت کرد — از عطای تو سرافراز شد و سینه فراز

هر که او بر تو بدل جوید هوشش نبود — مردم بیهش بوید بدل مشک پیاز

بهراسد ز تو هر چند هنر دارد مرد — بهراسد ز عقاب ارچه هنر دارد باز

باز از آن شد در دولت که کند خدمت تو — سوی او باز کند دولت فرخ صد باز ؟

بشجاعت ز طرازی بسخاوت ز عرب — بلطافت ز عراقی بفصاحت ز حجاز

تو شهنشاه چو داماد و فلك همچو عروس — دولت و بختش پیرایه و گیتیش جهاز

تا بود شادی دهقانان از باده و باغ — تا بود خسته دل مزرعه داران زگراز

باد خصمت بگداز غم و دلخسته مدام — تو بباغ اندر با باده وشادی بگراز(۱)

عید فرخنده فراز آمد حقّش بگذار — چو بپرداختی ازعید یکی بزم بساز

همه برگاه نشین و همه با ماه خرام

همه باساغر سوز و همه بادلبر ساز

در مدح ابوالیسر

بهشت وار شد از نوبهار گیتی باز — در بهشت براو کرد چرخ گوئی باز

درم درم شده روی زمین چو پشت پلنگ — شکن شکن شده آب شمر چو سینهٔ باز

سرشك ابر کند هرفراز را چو نشیب — نسیم باد کند هرنشیب را چو فراز

اگر نگشت هوا جای آهوان ختن — وگر نگشت زمین جای بتگران طراز

چو آهوان ختن آن چراست مشك فشان — چو بتگران طراز این چراست نقش طراز

ز نافه باد تهی کرد طبلهٔ عطّار — زحلّه ابر تهی کرد کلبهٔ بزّاز

سحاب گرد که اندر همی کشد پرده — شمال گرد گل اندر همی کند پرواز

---

(۱) گرازیدن ـ خرامیدن

کنون که سرخ گل از روی پرده باز گرفت بتا گل رخت از من چرا گرفتی باز
همی ببندی خواب بزلف عاشق بند همی بتازی صبرم بچشم جادو تاز
نژند کردی جانم بدان دو چشم نژند دراز کردی عشقم بدان دو زلف دراز
تو خنده خند همه سال و من گری گری تو ناز ناز همه روز و من گداز گداز
مرا همی ننوازی مگر ندانی تو که هست مهتر من اوستاد بنده نواز
سپهر دانش و دریای جود ابو الیسر آن که جود و دانش یابند باز از او تک و تاز
بخشم جان آشوب و بمهر جان آرام بتیغ جنگ انجام و بتیر جنگ آغاز
بطمع سود بد اندیش او اسیر زیان به طمع ناز بداندیش او اسیر نیاز
بساط او زلب مهتران گرفته نگار رکاب او زرخ سرکشان گرفته طراز
زعدل او بجهان اندرون نماند جور ز جود او بجهان اندرون نماند آز
ایا همیشه ولی را بکفّ جان پرور ایا همیشه عدو را بتیغ جان پرداز
روان شود بهوای تو با خرد همراه خرد شود بمدح تو باهنر انباز
سپهر هست سرای تو وزمینش بساط زمانه هست عروس تو و جهانش جهاز
ندیده هیچ حصاری جو تو حصار گشای ندیده هیچ سپاهی جو تو سپاه طراز
برزم رزم گشائی ببزم بزم آرای بتیغ تیغ گذاری به تیر تیر انداز
ستاره پیش تو اندر برد بطوع سجود سپهر پیش تو اندر برد بطبع نماز
موالیان تو همواره بانشاط و سرور معادیان تو همواره باگزند و گداز
توایدری و نهیب تو هست در بلغار تو ایدری و نهیب تو هست در ابخاز
اگر نبوده بدانی شگفت نیست بدانک زمانه از دل و از رأی تو نپوشد راز
همیشه تا زپی هر گزند باشد سود همیشه تا زپی هر نیاز باشد ناز
توجفت سود و بداندیش توعدیل گزند تو جفت ناز و بداندیش تو عدیل نیاز

این چند بیت فقط در نسخهٔ (ح) بود و ممدوح آن معلوم نشد

خسروا بیم است کز گیتی بر آید رستخیز ... تا تو برخیزی بشادی تندرست وشاد خیز

پابنالیدی تو لختی دوستداران ترا ... دیده‌ها گشتست باران ریز ودلها ریزریز

رنج و بیماری کشیدی هفته‌ای آن رفت و ماند ... با تو هم یار سلامت هم طرب تا رستخیز

جاودان در ملك و دولت زی که باشد بی تو ملك ... همچو تن بی جان و جان بی عقل و جامه بی فریز (۱)

دوستانرا نیست از تو همچو از روزی گزیر ... دشمنانرا نیست از تو همچو ازدشمن گریز

هر که جوید کین تو با ملك خود باشد بکین ... هر که بستیزد بتو باجان خود باشد ستیز

بستدی ملك از بداندیش از بنان ساغرستان ... ریختی خون سیاه و خون رز درجام ریز

چار چیزت داد یزدان کان بهم کس را نداد ... طبع پاك و عزم نیك و کفّ را دو تیغ تیز

چون سخن گوئی جهان پرمشك و پرگوهر شود ... زان زبان گوهر افشان وحدیث مشك بیز

خسروا باتندرستی و لطافت یار باش ... تا لطافت در عراقست و فصاحت درحجیز

در مدح ابو نصر سعد بن مهدی

زچین زلف مه نیکوان (۲) چین وطراز ... همیشه سلسله سازاست بادو درع طراز

گهی زمیغ زند بر مه دو هفته رقم ... گهی زمشك کند بر گل شکفته طراز

ز زخم او همه رابیم و دست او ست سلیم ... که هست گاه زره پوش و گاه تیر انداز

نه کوته است درازیّ او ز جنبش باد ... گهیش کوته بینی بچهره گاه دراز

گهی بپیچد و گیرد دو لاله را بکنار ... گهی بتازد و باد و عقیق گوید راز

دگرش بینم کیش و دگرش بینم سان ... دگرش بینم دین و دگرش بینم ساز

---

(۱) فریز ـ سجاف و فراویز جامه

(۲) ب ـ نکو چهرگان

نوان چو زاهد محراب کرده آتشگاه — دوتاچو راهب خورشید را ببرده نماز

بگونهٔ شبه و شب ببوی مشك و عبیر — بخّم وچین‌چوچوگان بزخم‌خنجرو گاز

گهی بصورت نون و گهی بشکل الف — گهی چوپرّ غراب و گهی چو چنگل باز

بسان تیرشود چون فرو کشیش بچنك — شود بسان زره پوش گاه تیرانداز

اگر مثالش جانرا دهد امید نشاط — همان مثالش تن را دهد امید گداز

گهی ز چاه زنخدان فرو شود بنشیب — گهی ز ماه بناگوش بر شود بفراز

همی بملك جهان از پی ولی و عدو — خطی دهد بولایت خطی دهد بجواز

مکان نصرت ابو نصر سعدبن مهدی — که سعد نسرین دارند بر سرش پرواز

چنان کسی که نیابد جواز عدل از وی — چنان کسی که نگوید خبر سرش زجواز[1]

لطیف تر بمدام اندرون ز اهل عرب — فصیح تر بکلام اندرون زاهل حجاز

بجای کوشش او کوشش سپهر محال — بجای بخشش او بخشش ستاره مجاز

کنار سائل او همچو بدرهٔ ضرّاب — سرای زائر او همچو کلبهٔ بزّاز

ازاو گریزان زفتی چو شاد خوار ازغم — از او منافق لرزان چو جانی از غمّاز

سئوال سائل خوشترش از نوای سرود — چنانکه قصّهٔ زائر ز ساغر بکماز

ایا نیاز همه مردمان بدانش تو — بکند جود تو بنیاد آز و بیخ نیاز

زنقش کلك تو روشن بشب دوچشم فلك — ز زخم گرز تو تاری بروز چشم گراز

چو تیغ وتیر براندام دشمنان دم سوز — چوشیر وشکر با طبع دوستان دمساز

عدو چو بشنود آواز تو بروز نبرد — فزون ز آهی دیگر نماندش آواز

بجنگت اندرسوك و بصلحت اندر سور — بکینت اندر رنج و بمهرت اندر ناز

جهانیان همه گشتند بندهٔ تو بطبع — بدانکه هستی دشمن گدازو بنده نواز

(۱) این بیت درتمام نسخه‌ها بدین طرز بود

به پیش فضل توفضل جهانیان چونانکه
به پیش صنع خداوند صنع لعبت باز

هر آنکسی که بود کام وی بخدمت تو
بر آسمان برین او گذر کند جون باز

همیشه دولت و آرامش و نشاط هست
همیشه جان تو بارامش و خرد انباز

موافقانرا جود تو هست گنج آگن
منافقانرا خشم تو هست جان پرداز

بروز رامش نازد بروی تو دل وجان
بگاه کین تو یازد بترك تازی ناز ؟ (کذا)

همی فغان کند از رنج دو بنانت قلم
یکی بنه قلم و سوی ساغر می تاز

همیشه تا درنازو ونیاز و انده و رنج
بود بمردم گاهی فراز و گاهی باز

همیشه روزتو امروز خوشتر از دی باد
همیشه بادت انجام بهتر از آغاز

در مدح امیرابو نصر مملان

صبر من کوتاه گشت ازعشق آنزلف دراز
کو گهی با گل بسیراست و گهی بامل براز

تا ندیدم زلف اوکژدم ندیدم گل سپر
تا ندیدم چشم اونرکس ندیدم مهره باز

آن همی آزاردم دل کش خریدارم بجان
وین همی رنجاندم جان کش بپروردم بناز

اومرا شیرین چوجان است و گرامی چون جهان
ازجهان وجان ندارد کس ببازی دست باز

گرچه غمگینم زعشق آندوزلف سرنگون
شادمان گردم ز مدح شهریار سرفراز

میر بو نصر بن وهسودان بن مملان که هست
روز کین لشکر شکن روز طرب مجلس نواز

کز مان خالی نباشد مجلس ومیدان او
ازسواران چگل وز ماهرویان طراز

خسروان ترسان ازو برسان بازان ازعقاب
مهتران لرزان از و مانندهٔ کبکان ز باز

دست گوهر بار او برخاتم رادی نگین　　تیغ گوهردارا و برجامهٔ مردی طراز
هم بتیغ او خداوندان مشرق را امید　　هم بدست او خداوندان مغرب را نیاز
زو برآمد رایت جودو فروشد خیل بخل　　زو تهی شد گنج دینارو ملا شدکان آز
هر که یك ره دورشد از خدمت درگاه او　　خیرو روزی دور شد از نزداو هفتاد باز
گر همی خواهی که دولت سوی تو تازان شود　　گرد در کاهش بگرد و سوی ایوانش بتاز
مردم بی برگ را یك خدمتش صدساله برگ　　مردم بی ساز را یك مدحتش صد ساله ساز
با وفای او بگیتی در نبیند کس جفا　　با سخای او بعالم در نیابد کس نیاز
نه فراز دوستان با مهر او گردد نشیب　　نه نشیب دشمنان با کین او گردد فراز
زخم گاز از مهراو بردوستان چون برك گل　　برگ گل باکین او بردشمنان چون زخم گاز
همچو زور مور پیش زور او زور هژبر　　همچو زخم پشّه پیش زخم او زخم گراز
جود هر شاهی تکلّف باشد آن تو بطبع　　قول تو دائم حقیقت قول هر میری مجاز
هیچ میری نیست نا برده عطا از کفّ تو　　هیچ شاهی نیست نا برده بدرگاهت نماز
تا ز بانك نوحه گر دائم روان باشدنفور　　تا همیشه دل ببانك رود و ساز آید بساز
خانهٔ خصمان توخالی مباد ازنوحه گر
مجلس خویشان تو فارغ مبادازرودوساز

فی المدیحه

نهاد روی بما دولت و سعادت باز
ز رنج و درد بدل دادمان سلامت و ناز

گرفت سعد فراز و گرفت نحس نشیب
گرفت رنج نشیب و گرفت ناز فراز

نهفته سود در آمد زخواب و خفت زیان
حقیقت آمد و اندر نوشت کار مجاز

برست تن زنهار[1] و برست دل ز نهیب
برست سرز گزند و برست جان زگداز

دو بهره مانده زروز خجسته آمد عید
بدیمه اندر نوروز بخت کرد آغاز

بساکسا که فرو برده بود سر بگریز
بساکسا که جگر خسته بد بگرم و گداز

گرفته بود گهی چند میش موطن شیر
گرفته بود گهی چند زاغ مسکن باز

کنون بجایگه خویش شیر باز آمد
کنون بجایگه خویش باز برشد باز

از آنکه شمس ملوك واز آنکه شمس الملك
بدار مملکت خویشتن رسید فراز

بآفتاب بر آمد سر سعادت میر
سر عدوش فروشد بچاه محنت باز

مخالفانش همه سر نگون و بخت نگون
موافقانش همه سر فراز و سینه فراز

اگر چه رنج دراز آزمود بی اوخلق
کنون بدیدن او شد بخواب رنج دراز

کنادوقف براین خلق جای میر خدای
که خلق میر پرستند و میر خلق نواز

ایا فزوده جهانرا بطاعت تو ولی
ز روم تا بیمن و زعراق تا بطراز

هر آنکه را که خلاف تو افتد اندر دل
نهد هماره تن و جان خویش برسر آز

چو عقد را بمیانه چو تیغ را بگهر
چو حلقه را بنگین و چو جامه را بطراز

بزهره راست چو شیری بزور راست چو پیل
بزخم همچو پلنگی بحمله همچو گراز

چنانکه سهم تو افتد سوی نشان عدو
نشانه را نزند سهم هیچ تیر انداز

گر شهنشه اهواز با تو کین سازد
شودش موی بتن بر چو کژدم اهواز

(۱) نهار - بالکسر کاهش

سزد که‌مردم ازاین پس ترا برندسجود — سزد که مردم از این‌پس ترا برندنماز

بقدر خویشتن انباز کرد چرخ ترا — گمان مبرکه کند چرخ غدر با انباز

چنان شدند زروی توشادمان که‌بحشر — گناهکاران یابند زی بهشت جواز

فراز گشت در بخت خلق تا که کنند — ترا ثنا که تو کردی در سعادت باز

نبود طاقت ایشان که بر زنند نفس — کنون بطاق فلك بر همی زنند آواز

همیشه تا که بتابد مه و ببالد سرو — بسان ماه بتاب وبسان سرو بناز

دریده باد دل کور دشمنانت بخشت

بریده باد سر شوم دشمنانت بگاز
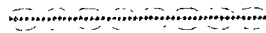
فی المدیحه

ای آفریدکار چو تو نا فریده کس — کارتودانش و دهش ودین وداد بس

آنکس که یکنفس بزند بی رضای تو — باشد دلیل آنکه همان باشدش نفس

زی هر شهی نتازی هرگز برای‌جنگ — شهباز می نه پرّد هرگز سوی مگس

حاجت به‌شحنه‌وبه‌عسس نیست ملك‌را — زیراکه عدل و داد توبس‌شحنه‌وعسس

را دان کنند از تو همی رادی اقتباس — چونانکه نور مه بود از مهر مقتبس

با دولت تو دولت و اقبال دشمنان — چون باد در سبد بود و آب در قفس

دوران به هر که‌هرچه‌دهد بازگیردش — هرچه آن دهی دگرنستانی تو بازپس

تو بحر بیکناری در جود و موج تو — دُرّ است وزرّ وموج بحاراست‌خاروخس

چون کیقباد باشی در گنج و در بقا — چون بو فراس باشی برصدرو برفرس

کس در دیار تو نکند نوحه غیرجغد | کس در دیار تو نکند ناله جز جرس
هر سودکان ز دست تو ناید زیان بود | هر فضل کان زییش تو ناید بود هوس
نزدیك من مدیح تو خواندن فریضه‌تر | از زند نزد مؤبدوز انجیل نزد قس
فریاد رس توئی همه ملك زمانه را | جونانکه هست رسم بفریاد من برس
امسال ساز می بنمودند مردمان | بی می منم فتاده بدیماه درنکس (۱)
کاری بکس ندارم ور نیز دارمی | کاری است کاستوار ندارم بهیچ کس
انگور هفته‌ای بود ایخواجه زینهار | من بنده‌رازراه کمین ودربن‌سیس (کذا) ۲
بادات جاودان زبرو زیر تاج و تخت | بادات جام ومسند بیوسته پیش و پس

در مدح ابونصر سعدبن مهدی

تا مهر بر فروخت ببرج حمل جراغ | برشمع ودر حراغ شد از لاله‌باغ‌وراغ
دیواست‌زاغ گوئی مُقری است عندلیب | کز بانك او زباغ هزیمت گرفت زاغ
از بوستان کلاغ هزیمت گرفت راست | کزبادریسه[۳] کشته‌سرکوه[۴] چون کلاغ
از باد شد غدیر بکردار صدر باز | وزمیغ گشت‌جرخ‌بکردار پشت‌ماغ (۵)
نرکس بیاد سوسن وشمشاد در فکند | دینار گون نبیذ به کافور گون ایاغ
در باغ بگذری ز فروغ و نسیم گل | رنگین شوددودیده ومشکین شوددماغ
گوئی بباغ حور فرود آمد از بهشت | یا دهخدای شه بگذشته است پیش باغ

---

(۱) نکس ــ سرافکنده و ذلیل (۲) این قصیده فقط در نسخه ت (متن) و در نسخه (س) بود و در سایر نسخه‌ها نبود و در هردو نسخه این مصرع بهمین شکل نوشته شده است (۳) بادریسه ـ جرم یا چوبی مدوّر که‌در گلوی دوك کنند (٤) س ـ : سر باز
(۵) ماغ ــ نوعی از مرغابی که سیاه رنك است

بو نصر سعد مهدی کز نصرت است و سعد   بر خاتمش نگینه و بر مرکبش جناغ

از مهر او کناغ(۱) فرازنده چون چنار   وز کین او چنار گدازنده چون کناغ

از خوی او برند گل و نسترن نسیم   وز روی او برند مه و مشتری فراغ(۲)

آموختن توان ز یکی خوش صد ادب   و افروختن توان ز یکی شمع صد چراغ

آبست جود او و دل دوست چون خوید   نار است خشم او و تن خصم خشك تاغ(۳)

در رزم برق تیغش انـدر میان گرد   تابان ز چرخ باشد چون پیش دوده داغ

از مهر جود نیست بچیزد گرش میل   و ز شغل ملك نیست بچیزد گر فـراغ

در باغ و راغ میر جهان باد جاودان   تا جای سرو باغ بود جای رنك داع

در مدح ابو نصر مملان

تا خزان آورد روی خویش سوی باغ و راغ   ابر یك ساعت نجست از تعبیه کردن فراغ

از لب دریا بر آمد بامدادان خیل ابر   و آسمان از وی شود پر خیل گردو دودو داع

سرخ شد در کوه از پس لاله چید منقار کبك   سمّ آهو سبز شد از بس گرازان شد براغ(٤)

از فروغ لاله و گل میشود رنگین دو چشم   از شمیم بان و سنبل میشود مشکین دماغ

تا سحرگه بشکند در بوستان نرگس خمار   لاله از ژاله بود چونان که پر از می ایاغ

---

(۱) کناغ ـ تار ابریشم

(۲) فراغ ـ در (آنندراج) بمعنی فروغ هم نوشته است

(۳) تاغ ـ هیزمی است که آتش آن زیاد دوام دارد

(٤) این بیت با دو بیت تالی آن شاید از قصیدهٔ دیگری است که بهاریه بوده این قصیده در سایر نسخه ها نبوده فقط در نسخه خط انوری (نو) هفت بیت از اول این قصیده نوشته شده و این سه بیت را ندارد چون در نسخه متن بهمین ترتیب آمده بود عیناً درج شد

برق هر ساعت بتابد همچو داغ تافته   آب ریزد از سحاب اندر میان دشت و باغ

تاحواصل عرض کرده طوطی و طاووس کوه   کهربا کرده بعرض بسدّ و پیروزه باغ

بلبل از بستان گریخت از گلستان گلبرگ ریخت   جای این نارنك بستد جای آن بگرفت زاغ

طرف بستان گشت پُر قندیل زرّین از ترنج   گر ز نرگس بود بر روی زمین سیمین چراغ

تا نثار زر بشاخ سرو سرزی زاغ کرد ؟   چون برآمد ماه روی رایت خسرو ز باغ

خسرو پیروزگر بو نصر مملان آنکه نیست[1]   از سخاو جود اورا از دگر شغلی فراغ

دست و جودش ابر و باران است و آز خاق خوید   تیغ و تیرش نار سوزان است و جسم خصم تاغ

هست دولت خانم و جاه و جلالش رانگین   هست نصرت مرکب قدر و کمالش را جناغ

شیر را ماند بروز جنگ و خصم اوست میش   باز را ماند بگاه رزم و دشمن چون کلاغ

مر ولی را قامت از مهرش فرازان چون چنار   مر عدو را سینه از کینش گدازان چون کناغ

روشن از برق حسامش چرخ همچون صدر باز   دشت از گرد سپاهش تیره همچون پشت ماغ

مهتری با بذل و جود او نیامد در جهان   خسروی با عدل و داد او ندارد کس سراغ

سروری گر سر و قامت پیش بندهاش خم نکرد   پیچد اندر گرد اندامش اجل همچون فشاغ[2]

تا بدشت اندر بروید لاله با داغ درون   همچو لاله دشمنش را باد دل پر درد و داغ

---
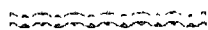
(۱) شاید — : هست

(۲) فشاغ — بالضم گیاهی است که بر درخت پیچد و درخت را خشك گرداند

در مدح ابراهیم ابن شریف

دوشم شبی خجسته بدو مجلسی ظریف　　عیشی چو روح روشن و وقتی چو جان لطیف

بگذاشتم بشادی تا روز عمر خویش　　با دلبری مساعد و با بادهٔ لطیف

باده مرا موافق و نزهت مرا شریك　　نعمت مرا مقارن و دولت مرا حریف

روز سپید گشته بمن شد شب سیاه　　خلد لطیف گشته مرا عالم کثیف

در چنك من گرفته بدان مشك سلسله　　در گوش من سماع دو بیتی بود نحیف؟

من با نگار یار وفا شادمان شده　　از دولت رئیس براهیم بن شریف

فرزانه‌ای که دهر نیارد چنو کریم　　آزاده‌ای که خلق نه بیند چنو ظریف

از همت بلند وی آمد پدید چرخ　　وز دولت مساعد او شد شرف شریف

در عالم وقار نیامد چنو بشر　　وندر نبات فضل نیامد چنو خضیف (۱)

خوبش بود مطهّر و رایش بود رفیع　　رویش بود منوّر و لفظش بود ظریف

ای آنکه طلعت تو بود روی بخت نیك　　وی آنکه صورت تو بود صورت عفیف

کردی ضعیف اندُه من گرچه بد قوی　　کردی قوی نشاط دلم گرچه بد ضعیف

آن باده را که دوش رساندی به نزد من　　چون جایعی بدم که بدو دررسد رغیف

تاگاه در میان سخن نیك و بد رسد　　تا گاه در زمانه ربیع آید و خریف

در چشم دوستان تو گیتی بهشت باد
عالم بدشمنان تو بر تنك چون كنیف

(۱) خضیف ـ خضف ـ ریزه از کدو وخیار وخربزه

در مدح ابو الخلیل جعفر

ی رخ رخشانت چون آئینهٔ نا دیده زنگ — زنگ بزدا از دل عاشق بیکماری چو زنگ(۱)

آنکه رومی آرزو کرده عطایش چون عرب — آنکه ترکی آرزو کرده بساطش همچو زنگ

ادرش بوده است همچون زنگی زنگار گون — او بسان رومیان برتن ندارد هیچ زنگ

ر میان جام زرّین چون گل اندر شنبلید — بر سرش کف ایستاده همچو سیم هفت رنگ

؛ برناك و بوی همچون بهرمان و غالیه است — رنگ و بوی او ز دل یادور دارد اندو رنگ(۲)

بهرمان(۳) دیدی که همچون غالیه باشد ببوی — غالیه دیدی که همچون بهرمان باشد برنگ

نکه کباك از بوی او گردد به نیروی عقاب — آنکه رنگ(۴) از زور او گردد با هنگ پلنگ

گر با دزمه چکانی قطره‌ای بر رنگ ازو — در مه دی آهوان سنبل چرند از روی سنگ

گر خورد زو زفت(۵) همچون میر گردد روز جود — ور خورد کم زهره زو چون شاه گردد روز جنگ

بو الخلیل آن چون خلیل اندر گه جود و سخا — جعفر آن مانندهٔ هوشنگ گاه هوش و هنگ

ر پلنگان کین او ورزند و رنگان مهر او — کمترین رنگی برون آرد پلنگیر از سنگ

خداوند سخا کاندر جهان آئین تست — جامه بخشیدن بتخت و سیم بخشیدن بسنگ

ال گرد آوردهٔ هر کس تو گم کردی بدست — نام گم کردهٔ هر کس تو آوردی بچنگ

ون بجنبانی عنان باره از خیل عدو — کس نداند زین زمان پاردم از پالهنگ

بچو تو دارند میران نام و نی شبه تو اند — هم بمردم ماند و مردم نباشد استرنگ(۶)

ی خویشان تو باشد زین سپس چون ارغوان — روی خصمان تو باشد زین سپس چون بادرنگ

(۱) زنگ ـ پرتو ماه و آفتاب که یکی از معانی زنگ است
(۲) رناك ـ مکر و حیله
(۳) بهرمان ـ یاقوت سرخ
(۴) رنگ ـ آهو
(۵) زفت ـ بخیل
(۶) استرنگ ـ گیاهی است که ریشه آن شبیه بآدمی است

غایبی از دوستان و حاضری زی دشمنان — دشمنان را آذری و دوستان را آذرنگ(۱)
دشت گشت از هول تو بر دشمنان همچون مزار — توشَشان گشت از تو زهر و نامشان گشت از تو ننگ
گنتشان از گرد لشکر گشتشان از بانگ کوس — گشتشان از زخم زوبین کشتنشان از ضرب سنگ
چشمها همواره کور و گوشها پیوسته کر — دستها پیوسته شلّ و پایها همواره لنگ
بس نماند تا تو باز آئی بدار الملك خویش — ملك بدخواهان دین آورده یکسر زیر چنگ
آوری دلخسته بطریقان روم و رو سرا — پای جفت پای بندو سر رفیق پالهنگ
ای هوا بر دشمنان از هیبت تو گشته تار — وی زمین بر دوستان از فرقت تو گشته تنگ
تا به پیروزی برفتی دوستداران ترا — یکزمان خالی نباشد از غریو(۲) و از غرنگ(۳)
ساختی با تو خداوندا سفر چاکر بسی — گر بدانستی که سازی در سفر چندین درنگ
فتح آذربایجان امسال اینجا خوانده‌ام — فتح ترکستان و چین خوانم دگر سالت فرنك
تا نباشد خلق را هرگز غرنگ اندر نشاط — از شرنگ دهر بادا دشمنانت را غرنگ
تا بود گردنده گردون بزم تو خالی مباد — از بتان شنك و شوخ و ساقیان شوخ و شنگ

در مدح شمس الدّین و ابو المعالی

بادرنگ از درد دل در بوستان دی داد رنگ — زرد و پرچین شد چو روی دردمندان بادرنگ
آن چمن کز لاله و گل بود چون رنگین تذرو — شد ز برگ زرد و خاك تیره چون پشت پلنگ
آسمان چون توزی و خز باشدی از خیل ابر — راست گشته روز و شب مانندهٔ تیر خدنگ؟
تا چو سوزن‌های زرّین شد گیاهان بر درخت — برك چون زرّین ورق شد آب صافی شد چو رنگ؟

(۱) آذرناك ــ روشن و نورانی
(۲) غریو ــ بانك و فریاد
(۳) غرنگ ــ بفتحتین و سکون نون صدای ناله که وقت گریه از گلوی کسی بر آید و خراخر که در گلو افتد بسبب فشردن گلو.

رز همی ماند بخیل زنگیان خفته مست — اندك اندك خیل روم اندر میان خیل زنگ

خوش بود خون رزان خوردن بهنگام خزان — خاصه اندر بوستان بادوستان بارود و چنگ

چرخ گشته زابر همچون زناك بسته آینه — آب روشن گشته چون آئینهٔ نادیده زنگ

گر نیاری گل بدست از بوستان چندی رواست — شاید ارچندی ز بلبل نشنوی آواز چنگ

مدح شمس الدین بجای بانگ بلبل گوش دار — جام می برزن بیاد او بجای جام بنگ

شه قوام الدوله تاج مملکت فخر ملوك — آفتاب روز جود و اژدهای روز جنگ

بوالمعالی کو برای و همّت عالی کند — یوزرا جفت گوزن و بازرا جفت پلنگ

دوستانرا زاب بد(کذا) پاینده چون بوره ماك — صاعقه بردشمنان بارنده چون پور پشنگ

بر عدوی شه شرار آتش شمشیر او — لاله دارد خون مغیلان نوش دارد چون شرنگ

هر که رازی وی بیاید دل بمهر اندر زمان — رخ شود چون آذرنگ و دل چو انگشت زرنگ(کذا)

روز بخشش راست گوی و روز کوشش راستکار — عادت او بی تکلّف وعدهٔ او بی درنگ

روز جود ازلفظ او امروز و فردا نشنوی — روز کین از حملهٔ او ننگری تو بند ورنگ

از سخا یکسان شمارد زرّ و سیم و سنك و خاك — از هنر یاك جنس دارد ببر و شیر و غرم(۱) و رنگ(۲)

از بسی کز کفّ او دیدند خواری زرّ و سیم — هردو آن پنهان شدند از شرم خلق و نام و ننگ

جای این باشد همیشه درمیان تیره خاك — جای آن باشد همیشه درمیان ساده سنگ

هر که مدح او نه پیوندد چه گویا و چه گنگ — آب کروی بهره نستانی چه دریا و چه گنگ(۳)

آورد تا گه جو بر خیل معادی تاختن — باز نشناسند گردان پاردم از پالهنگ

ای فرشته خوی و فرّخ دیدن و فرخنده رای — ای همه فرخندگی از دانش و فرهنگ و هنگ(٤)

---

(۱) غرم ــ میش کوهی
(۲) رنگ ــ آهو
(۳) گنگ ــ رودخانهٔ معروف
(٤) هنگ ــ وقار وهوش

بس نمانده تاچنان گردی که در مجلس بخلق ... هم درم بخشی بگردون هم گهر بخشی بسنگ
روز بر دشمن شود شب رنگ و گردد تنگ دست ... چون درآهختند بر شبرنك تو در جنك تنگ
دست جور از پای زخم عدل تو برگشت شل ... پای بخل ازدست زخم جود تو برگشت لنگ
تا شکر مانندهٔ حنظل ندارد رنگ وطعم ... تا نهنگان را جو طاوسان نباشد طبع ورنگ
باد بر یاران تو حنظل بکردار شکر ... باد بر خصمان تو طاوس برسان نهنگ
مهرگان فرخنده باد ابر دو شاه مهربان ... حاسدان جفت غریو ودشمنان جفت غرنگ

هردوان خرّم نشسته برسر بزمی بدست
مجلس از فرّ شما آراسته مانند گنگ

◆◆◆◆◆◆◆◆

در مدح ابوالحسن علی لشکری
(۱)

کافوربار شد فلك و کوه سیمرنك ... وز کوه کرد روی سوی دشت غرم ورنگ
کهسار سیمرنگ شد وچرخ سیمگون ... آبی زریرگون شده باده عقیق رنگ
چرخ کبود مانده برو ابر جای جای ... چون پر زدوده آینه برجای جای زنگ
از برف کوهسار شده پر سپاه روم ... وز زاغ مرغزار شده پر سپاه زنگ
چون روی دوستان ملك گشت سرخ سیب ... چون روی دشمنانش شده زرد بادرنگ
میرستوده بوالحسن آن آفتاب جود ... شاه نبرد لشکری آن آفتاب جنگ

بادش همیشه دولت یارو نشاط جفت
بادش همیشه روی بیارو قدح بچنگ

---

(۱) این چند بیت فقط در نسخه ـ نو ـ بود که نقل شده و ناقص است ودر نسخه‌های دیگر نبود

در مدح میر ابو الهیجا منوچهر

گشت کوه و باغ درزیر گل بیجاده رنگ ‌ ‌ ساق وسم از گل چریدن کرد چون بیجاده رنگ

ارغوان آمد بجای شنبلید زرد گون ‌ ‌ لاله‌های باده رنگ آمد بجای باد رنگ

خوش بود خوردن کنون بادوستان در بوستان ‌ ‌ باده‌های لاله گون در لاله های باده رنگ

تا بدید از باد نیسان خاک گلزاری بود ‌ ‌ ز آب آذر گون کند دل مرد دانا آذرنگ

از نسیم گل شده چون عنبر و کافور خاک ‌ ‌ وز فروغ گل شده چون بسّدو یاقوت سنگ

گشت ز ابر قیر گون و لالهٔ بیجاده فام ‌ ‌ دشت چون منقار طوطی چرخ چون پشت پلنگ

بانگ بلبل هر شبانروزی بسان بانگ نای ‌ ‌ بانگ صلصل هر سحر گاهی بسان بانگ چنگ

پشت و بانگ من چو پشت و بانگ چنگ آمد درست ‌ ‌ تا من آن خورشید خو بانرا رها کردم ز چنگ

تا بدست خویش تنگ است هجران سخت کرد ‌ ‌ شد بمن چون حلقهٔ تنگش جهان تاریک و تنگ

گر بنزدیک من آید بی درنگ آن ماه روی ‌ ‌ میر ابو الهیجا نیابد (۱) جای جندان بی درنگ (کذا)

مشتری چهر و فلک همّت منوچهر آنکه او ‌ ‌ چون فریدون فرّ و چون هوشنگ دارد هوش و هنگ

بدره‌ها گریند چون با دوستان باشد بصلح ‌ ‌ کرکسان خندند چون با دشمنان باشد بجنگ

زانکه گه گه باشد از جرم پلنگ اورا اجناغ ‌ ‌ از همه ددها تکبّر بیشتر دارد پلنگ

با دل و دست و سنان و تیغ او در رزم و بزم ‌ ‌ برق سرد و مرگ راحت بحر خشک و چرخ تنگ

گرش بودی ملک درخور است اورا آمدی ‌ ‌ زلف مرخان نعل و میخ از موی خاتون چلّ و تنگ

روز بخشیدن نشاید خادمش سالار طی ‌ ‌ گاه کوشیدن نشاید چاکرش پور پشنگ

چین اندر کبرد از هولش رخان خان چین ‌ ‌ رساک حسرت آید از بیمش روان شاه زنگ ؟

بر هواخواهان کند چون روز شبهای چو قیر ‌ ‌ بر بداندیشان کند چون زهر صهبای چو رنگ

بانگ تندر پیش بانگ او بروز کارزار ‌ ‌ همچنان باشد که پیش بانگ تندر بانگ چنگ

(۱) ج — . بیامد

مدح گویانرا بیزم اندر گهر بخشد بمشت | مهرجویان را بصف اندر درم بخشد بسنگ
مهراوو کین او چون رود نیل آمد درست | دوستانرا زو شراب و دشمنانرا زو شرنگ
دوستانرا همچو یوسف میسپارد ملک مصر | دشمنانرا همچو فرعون افکند کام نهنگ
آنکه درمیدان کینش طوق باشد یافته | او بجای طوق سر گردنش بندد پالهنگ
گرسخن گوید بود گویای یونان همچو گنگ | گرعطا بخشد بود دریای عمّان همچو گنگ
پیش او چون میش و مور و پشّه باشد پیش پیل | خصم روز جنگ او باشد اگر بور پشنگ
تا بود بالا خدنگ آیین زشادی وسرور | تا شود قامت کمان آسا زاندوه و غرنگ

باد بالا دشمنانش را زانده چون کمان
بادقامت دوستانش را زشادی چون خدنگ
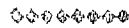
در مدح ابو المظفّر

ابر درّافشان بگردون بر همی بندد کلل (۱) | باد مشک افشان درختانرا همی بندد حلل
ساخته چون لحن مطرب فاخته دستان بسرو | خاسته چون بانگ عاشق نالهٔ کبک از قلل
در چمن چون ساقیان گابن همیدارد قدح | بر سمن چون مطربان بلبل همی خواند غزل
جعفری دینار داده شاخ لؤلؤ را عوض | ششتری دیبا گرفته باغ عبهر را بدل
ابر زنگاری سلب گسترده بر چهر چمن | باد شنگرفی حلل آورده برطرف جبل
از نسیم باد گشته مشک و عنبر بی خطر | وز سرشک ابر گشته درّ و مرجان بی محل
لشگری سنگین فرود آورده بر صحرا بهار | از منفّس دیبه رومی مرا بشانرا حلل

(۱) کلل — پری که پهلوانان بردستار زنند

از جواهرشان لباس است از آکوا کبشان سلیح　　بر نیانیشان خیامست و اخر ایشان کلل

مشک سایه بادی همچون خوی استاد رئیس　　در ببارد ابر همچون دست استاد اجل

قبلهٔ اقبال و دولت بو المعمر کآسمان　　فخر دارد روز وشب بر درگهش دارد امل

طبع او ارکان دانش کلک او کان ادب　　دست او بنیاد روزی تیغ او اصل اجل

دست و تیغش آب و آتش حلم و خشمش خیر و شر　　صلح و جنگش رنج و راحت مهر و کینش عقد و حل

نام چندان بود جانرا که او پیدا نبود　　خود ترش چندان نماید کاب نتوان بافت خل

جاودان پاینده باد این مجلس عالی کجا　　زائران را مسکنست و سائلانرا مستغل

ذرّهٔ جودش فزون از هر چه در عالم نیاز　　قطرهٔ حلمش فزون از هرچه در گیتی زلل

زوست چشم حرص کور و زوست گوش جهل کر　　زوست پای جور لنگ و زوست دست بخل شل

تا بود تایید او ناید بملک اندر زوال　　تا بود تدبیر او ناید بخیل اندر خلل

کار گیتی پای خرّان در وحل کردن بود　　پیشهٔ او پای خرّان بر کشیدن از وحل

راست ناید کار گیتی وان او هر دو بهم　　چون بجائی راست ناید کار جمّال و جمل

از گروه دشمنان او نباشد جز حدیث　　در سرای حاسدان او نباشد جز طلل

دست او نیل روان باشد بهنگام نوال　　تیغ او پیل دمان باشد بهنگام جدل

ای بتو نازنده گشته عقل چون از عقل روح　　وی بتو پاینده گشته دین چنان کز دین دول

گر خساک فرّ تو یابد یاسمن گردد خساک　　ور زحل یاد تو آرد مشتری گردد زُحَل

صدر نازان از تو چون از لؤلؤ لالا صدف　　خانه تابان از تو چون از چشمهٔ رخشان حمل

لفظ تو خالی ز غدر وقول تو دور از خلاف　　طبع تو فارغ ز غش تدبیر تو دور از حیل

تا قدر غافل که چون آرد قضا روی فساد　　تا امل آگه که چون آرد اجل در وی خلل

هیبت تو چون قضا بادا معادی چون قدر
صولت تو چون اجل بادا مخالف چون امل

در مدح ابونصر محمد (مملان)

از پار مرا حال بسی خوشتر امسال — همواره بدینحال بماناد مرا حال

فرخنده تر امسال ز هر سال مرا عید — فیروز تر از مال ز هر سال مرا مال

من پار همین عید زنا دیدن سروی — باریك و نوان بودم چون وقت خزان نال

امسال بسی روز نشیند به بر من — آنسرو سیه زلف سیه جعد سیه خال

من پار همی روی بچنگال بکندم — زآن روی همی گل چنم امسال بچنگال

چون دال مرا پار شده بود ز غم پشت — وامسال ز زلفش گه الف سازم و گه دال

امسال طرب دیدم از آنماه بیك روز — چندانکه عنا دیدم از و پار بیکسال

پار از غم او بال مرا بالین بودی — و امسال مرا بالد از دیدن او بال

ای مشتری و ماه بر روی تو تیره — وی غالیه و مشك بر خال (۱) تو آخال (۲)

ابدال بروز اندر اگر روی تو بیند — باروی تو روزه نگشاید به شب ابدال

ور جادوی محتال دو چشم تو به بیند — عاجز شود و توبه کند جادوی محتال

نامی تری از ملك و گرامی تری از جان — فرّخ تری از دولت و شیرین تری از مال

ابروی تو ماند بمثل راست بشمشیر — شمشیر خداوند جهاندار عدو مال

بو نصر محمّد که بمردی و برادی — انگشت نمای است چو ماه شب شوّال

سوزندهٔ اعداو فروزندهٔ احباب — دانندهٔ اسرار و شناسندهٔ احوال

از صولت او در دل دریا فتد آسیب — و ز هیبت او در تن کوه افتد زلزال

آجال اعادی است بشمشیرش اندر — بنوشته بشمشیرش گوئی خط آجال

آمال موالی است همی درکفش اندر — گوئی بکفش ثبت بود دفتر آمال

---

(۱) ت ـ متن ـ موی

(۲) آخال ـ خاکروبه و خس و خاشاك

آنرا که براند زدرش یابد ادبار
و آنرا که بخواهد به برش دارد اقبال

زوگشت یقین هرچه گمان بود باخبار
زو کشت عیان هر چه خبر بود بامثال

از خدمت او خلق خطر گیرد و اقبال
وز مدحت او مرد شرف یابد و اجلال

گر جرم بود با او صد سال بخروار
یکروز عقوبت نکند با تو به مثقال

ور مدح بمثقال بری اورا یك روز
صد سال فزون یابی از و مال بجمال

ای بار خدای همهٔ بار خدایان
ای فال نکو بختی وای بخت نکوفال

لفظ توروان برنعم است از همه الفاظ
شغل تو همه برکرم است از همه اشغال

وصف پسر زال بمردی به بر تو
چون وصف زن زال بود با پسرزال

از خلق ثنامی بخری تو بزر و سیم
باشد دل پاکت بمیان اندر دلال

تا نام ونشان هست ز درویش وتوانگر
این نالد از اندیشه و آن بالد ازاموال

نالان دل اعدای تو چون نالزاندوه
نازان تن احباب تو چون سروزاجلال

◈◈◈◈◈◈◈◈

فی المدیحه

ایا شهریاران پاکیزه دل
ز دست شما ابر و دریا خجل

بود ابر از دست تان شرمسار
بود بحر از طبعتان منفعل

ولی را وفای شما دلفروز
عدورا جفای شما جان کسل

خورد بی رضای شما هرکه آب
چو آتش شود در دلش مشتعل

کسی کوشما را بود بدسگال
بود با خدای جهان مستحل

کسی کو بقای شما را نخواست — شود زیر پای فنا مضمحل
کسی کز جهان بیندی بند او — ز ناکام کاری کندشان بحل ؟
کرت باید آسایش اندر جهان — تو از دست دامان ایشان مهل
هزار آفرین باد بـر جانتان — که هم کامگارید و هم محتمل
ز آسایش دهر و کام جهان — بود قسمت خصمتان دق و سلّ
کسی کو جدا ماند از رویتان — شود پایش از خون دل زیر گل
کسی کو ز فرمانتان سر بتافت — بتیغ زمانه همـی قـد قتل
زمانـه بقای شما را بدهـر — به پایندگی بر نوشته سجّل
از آنگه که دورم ز روی شما — نداند دل من چهار از چهل
ز هجر شما شهریاران شهر — همم بیم جانست و هم درد دل

کمر بسته با دند پیش شما
شهان طراز و مهان چگل

ای بهنگام سخا ابر کف و دریا دل — مشتری خوار ز دیدار تو و ماه خجل
بر نوشته است بعمر ابدی ملك ترا — در ازل ایزد ودردست جهان داده سجل
زسواران چگل خوار وخجل خیل عجم — از توخوار زد وخجل خیل سواران چگل
کین تو دردل جون مرگ بود روح گزای — مهر تو دردل چون گنج بود آز گسل
هر که مهر تو نباشد بدل و جانش همی — هم ورا بیم زجانست و همش درد بدل
تووشه هر دو بهم لازم و ملزوم همید — انگبین باید تا آنکه شود نیکو خل

نتوان کردن بی کشتی در بادیه راه گرفتند ز ابر کف راد تو در بادیه ظلّ

بتو داده است خداوند جهان ملک جهان اندر او مشتری و شمس و زحل کرده سجل

عزّت هر که بجز عزّت تو روزی چند دولت هر که بجز دولت تو مستعجل

کارهای تو جهاندار همیدارد راست شاد بنشین و جهانرا بجهاندار بهل

یک عطای تو چهل باره بود دخل جهان باد در ملک ترا سال چهل بار چهل

هست مستقبل جاه تو و خواهد بودن دولت و عزّت و اقبال ترا مستقبل

دل و جان توخدا از قبل شادی کرد جان بپیوند بشادی و غم از دل بگسل

ذلّ و عزّ تو و خصمت ازلی بوده بلی هم خداوند معزّ است و خداوند مذلّ

هر که رالطف تو شامل بود اندر حق او بی گمان لطف الهی است بحقش شامل

مقبل آنست که مقبول تو افتاد همی هر کسی قابل آن نیست که گردد مقبل

تا که از عزت و اقبال بود نام همی

بکند عزّت و اقبال بکویت منزل
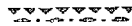
درمدح شمس الدّین

ای مشک فشان زلفین ای غالیه گون خال باهر دو بود غالیه و مشک چو آخال (۱)

بندیست مرا بردل هرساعت از آن زلف حالی است مرا در دل هرساعت از آن خال

خیره شود از سنبل تو بوالعجب و نیز عاجز شود از نرکس تو جادوی محتال

خواهی که نگردد چو شب تیره مرا روز ز آن سنبل مفتون بگل رشته بمفتال

(۱) ــ: خاکروبه وخس وخاشاک

گر چهر تو بر قبلهٔ ابدال نگارند — خواند بنماز اندر شعر دری ابدال

دامست ترا زلف و چو دامست حقیقت — زیرا گه الف باشد و گه میم و گهی دال

کس بستهٔ اورا نتواند بگشادن — از بس که در او دائره و حلقه واشکال

هرگه که زرخسار دوزلف تو گشایم — زومشك به چنك آرم وگلنار به چنگال

قدتوچوسرواست میان توچوجانست(۱) — از هردودل خلق به آرام و به زلزال

ماهی است بمشك اندر پیوسته بدان سرو — دّراست بزّر اندر پیوسته بر آن خال

دیداردل افروز تو چون مشتری آمد — از خوبی ورخشانی و از فرّخی فال

بایسته ترازجانی و شایسته تر از عمر — نامی تری از ملك وگرامی تری ازمال

جانی تو بچشم من ومن خوار بچشمت — چون مال بچشم ملك راد عدو مال

شمس الدّین فخرألامرا کاوست زمیران — کان گهرو گنج هنرقبلهٔ آمال

بخشند بزرگان جهان سیم به کیسه — بخشند بزرگان جهان زّر به مثقال

اواسب نه وده دهد وجامه بصد تخت — اوسیم بگردون دهد و زرّ بمکیال

ای شاه نبی سیرت ایمان بتو محکم — ای میرعلی حکمت عالم بتو درغال (۲)

بیناکه لقای تو نه بیند به شب و روز — گویا که مدیح تو نگوید بمه وسال

بینای چنانرا نکند فرق کس از کور — گویای چنین را نکند فرق کس ازلال

چون حلقه شود خّم کمند تو ز فتراك — سر ازبی این حلقه زند بر سر اینال

خواهنده ز دست توهمی بالد گوبال — بد خواه ز تیغ تو همی نالد گونال

آرامش ورامش فلك از بهر تو آرد — جز رامش مندیش وجز آرامش مسگال

با فرّ تر از توری و باجاه تر از جم — با سهم ترا زسامی و با زهره تراززال

(۱) شاید چونال است
(۲) در غال ــ ایمن وآسوده

آن سر که زفرمان توبیرون ببردسر — وآن‌تن که‌زفرمان‌تو بیرون بکشد یال

در حلق یکی طوق‌همیگردد چون‌غل — در پای یکی بند همیگردد خلخال

چندان ببری مال زصد میروزصد شاه — گز گنج بروزی ببرد میر ترا مال

آن بار خدایی که برادی و بمردی — انگشت نمای است چو ماه مه شوّال

با جام بصدر اندر مانندهٔ یوسف — با تیغ بصف اندر مانندهٔ ابطال

از بیم وی از دیدهٔ شاهان بپردخواب — وزهیبت اوازدل شیران برود هال (۱)

چون خواب رودتیرش دردیدهٔ شیران — و ز دیدهٔ شیران بگشاید رگ قیفال

آن کوبیکی روز بمن چاکر بخشید — ازخلعت وازصلّت و از نعمت و اموال

گر نیمی ازآن مال بمبری‌رسد ازملك — تا حشربگویند به اخبار و به امثال

من بنده غنی گشتم و از رنج برستم — دیگرنکند بیش دل ریش من اهوال

زین پس نبود بندهٔ من برده به‌نخّاس — زین پس نبود جامهٔ من برده بدلّال

شاهی که‌مراورا پسری باشد چون تو — با او بجهان اندر گردون نکشد بال

ای شاه جهاندار مرا حال تو پرورد — پروردهٔ اویند حکیمان بهمه حال

در نعمت تو شاه دو بهره است‌رهی‌را — بهری ز پی حکمت و بهری زپی‌حال

تا بر سر تدبیر همی خندد تقدیر — تا بر سر آمال همی خندد آجال

تدبیر شما باد روان بر سر تقدیر

وآجال عدو باد روان بر سر آمال

◆◆◆◆◆◆◆◆

---

(۱) هال ــ قرار و آرام

☆ فی المدیحه

ای میر بی نظیر و خداوند بی عدیل — همنام خویش را بهمه بابها بدیل

نه گوش روزگار شنیده ترا نظیر — نه چشم کائنات بدیده ترا عدیل

شاهی نیاوریده چو تو آسمان بزرگ — میری نه پروریده چو تو آسمان نبیل

هرگز بلند کردهٔ جاهت نگشته پست — هرگز عزیز کرده جودت نشد ذلیل

بر همّت تو بخشش تو بس بود گوا — بر دولت تورامش تو بس بود دلیل

هم درد خلق را دم شافیت شد شفا — هم رزق خلق‌را کف کافیت شد کفیل

چون سنگ و خاك در کف رادتو سیم و زر — چون مورو پشّه پیش خدناك توشیر و پیل

با حلم تو زمی است بسان هوا سبك — باطبع تو هوا است بسان زمین ثقیل

باشد قلیل در نظرت بخشش کثیر — باشد کثیر در نظرت مدحت قلیل

برسلسبیل و خلدبرین راه یافته‌است — آن را که هست پیش دل و دست تو سبیل

از رای تو ز آینه ملك رفته زنگ — از روی تو جمال هنرشد بسی جمیل

آن کو بخشم و کین نگرد سوی روی تو — گردد مژه بچشم وی اندر نگه چو میل

گردد چو رود نیل ز کفّ تو بادیه — گردد چو بادیه زسنان تو رود نیل

در خلد سلسبیل نمایند خلق را — از بهر سلسبیل کند خلق جان سبیل

بی آنکه جان سبیل کند خلق باشدش — ایوان تو چو خلدو کف تو چو سلسبیل

هنگام خوش زبانی هستی تو چون نبی — هنگام میزبانی هستی تو چون خلیل

با روی تو چو ابر بود تیره آفتاب — با تیغ تو چو پشّه بود بی وقار پیل

اندر تو هیچ عیب ندانم جز آن همی — کازار یافت خیره ز تو میر بوالخلیل

از تو عزیز تر بجهان کی بیاورد — کاندر کف تو خواسته باشد همی ذلیل

نزدیك او بجز کرم اوت نیست شغل — نزدیك او بجز نعم اوت نـی دلیل

با او بزی بدولت و با او بمان بعزّ

بد خواهتان ذلیل بد اندیشتان قتیل

◆◆◆◆◆◆◆◆

در زلزلهٔ تبریز و مدح ابونصر مملان

بود محال مرا[1] داشتن امید محال — بعالمی که نباشد همیشه[2] بر یك حال

از آنزمان که جهان بود حال زینسان بود — جهان بگردد لیکن نگرددش احوال

دگرشوی تو ولیکن همان بود شب و روز — دگر شوی تو ولیکن همان بود مه وسال

محال باشد فال و محال باشد زجر[3] — مدار بیهده مشغول دل بزجر و بفال

مگوی خیره که چون رسته شد فلان اعوان — مگوی خیره که چون برده شد فلان ابدال

تو بنده ای سخن بندگانت باید گفت — که کس نداند تقدیر ایزد متعال

همیشه ایزد بیدار و خلق یافته خواب — همیشه گردون گردان و خلق یافته هال(٤)

دل تو بستهٔ تدبیر و نالد از تقدیر — تن توسخرهٔ آمال و غافل از آجال

عـذاب یاد نیاری بـروزگار نشاط — فراق یاد نیاری بروزگار وصال

نبود شهر در آفاق خوشتر از تبریز — به ایمنی وبمال و به نیکوئی و جمال

زناز و نوش همه خلق بود نوشا نوش — زخلق و مال همه شهر بود مالا مال

در او بکام دل خویش هر کسی مشغول — امیرو بنده و سالار وفاضل و مفضال

---

(۱) س ـ ترا (۲) س : هگرز

(۳) زجر ـ تفّال وتطیّر ا بر یدن مرغ

(٤) هال ـ قرار وآرام

یکی بخدمت[۱] ایزد یکی بخدمت خلق — یکی بجستن نام و یکی بجستن مال
یکی بخواستن جام بر سماع غزل — یکی به تاختن یوز بر شکار غزال
بروز بودن با مطربان شیرین گوی — بشب غنودن با نیکوان مشکین خال
بکار خویش همی کرد هر کسی تدبیر — بمال خویش همی داشت هر کسی آمال
به نیم چندان کز دل کسی بر آرد قیل — به نیم چندان کز لب تنی بر آرد قال
خدا بمردم(۲) تبریز بر فکند فنا — فلك به نعمت تبریز بر گماشت زوال
فراز گشت نشیب و نشیب گشت فراز — رمال گشت جبال و جبال گشت رمال
دریده گشت زمین وخمیده گشت نبات — دمنده گشت بحار و رونده گشت جبال
بسا سرای که بامش همی بسود فلك — بسا درخت که شاخش همی بسود هلال
کز آن درخت نمانده کنون مگر آثار — و از آنسرای نمانده کنون مگر اطلال
کسی که رسته شد از مویه گشته بود چو مو — کسی که جسته شد از ناله گشته بود چو نال
یکی نبود که گوید بدیگری که مموی — یکی نبود که گوید بدیگری که منال
همی بدیده بدیدم چو روز رستاخیز — ز پیش رایت مهدی و فتنهٔ دجّال
کمال دور کناد ایزد از جمال جهان — کمی رسد بجمالی کجا گرفت کمال
چنانکه باید بگذاشتم همی شب وروز — بناز و باده و رودوسرود وغنج ودلال
بمهر بود دل من ربوده چند نگار — بفضل بود دل من سپرده چند همال
بدان همال همی دادمی بعلم جواب — و زان نگار همی کردمی ببوسه سئوال
یکی گروه بزیر اندر آمدند زمرگ — یکی گروه پریشان شدند از آن اهوال
ز رفتگان نشنیدم کنون یکی پیغام — زماندگان به نبینم کنون بهاء وجمال

---

(۱) س ـ ج ـ بطاعت ایزد
(۲) ـ ج ـ: بدولت

گذشت خواری لیك این از آن بود بدتر	که هرزمان بزمین اندر او فتد زلزال
زمین نگشتی لرزان اگر نکردی پشت (۱)	بحکم شاه ستوده دل وستوده خصال
چراغ شاهان مملان که پیش تیغ و کفش	یکیست شیر وشگال و یکیست سیم وسفال
زگال گردد با مهر او برنك عقیق	عقیق گردد باکین او برنك زگال
بگاه رادی رادان ازوزنند مثل	بگاه مردی مردان ازو برند مثال
بروز بزم بود کفّش آفتاب نما	بروز رزم بود تیغش آسمان تمثال
جهان نباشد با جود او یکی ذرّه	زمین نه سنجد با حلم او یکی مثقال
بلای جان معادی توئی به روز نبرد	حیات جان موالی توئی بروز نوال
سزد که شاهان گاه ترا نماز برند	که سجده گاه سعود است و قبلهٔ اقبال
خدای تیغ ترا از ازل نزال نمود	زبیم تیغ تو نازاده خشك شد سر زال
اگر تو خشم کنی برهژبر گور افکن	وگر تو کینه کشی ازپلنگ آهو مال
یکی بچنگال از خشم برکند دندان	یکی بدندان از دست بفکند چنگال
نهال نیك نروید مگر ز نیك درخت	درخت نیك نخیزد مگر ز نیك نهال
جمال و حسن پدر داری و عجب نبود	پدرت هم زپدر یافته است حسن وجمال
اگر چه خیل بود روز جنگ پشت ملوك	تو پشت خیلی در روز جنگ و گاه جدال
بدست و تیغ تو آراسته است مردی و ملك	چو دست و پای عروسان بیاره (۲) وخلخال
خدا یگانا کار جهان چنین آمد	گهی نشاط و سرور وگهی بلا و ملال
زآنغمی که گذشته است بر توباد مکن	وزان بدی که نیاید بسوی تو مسگال
بم گذشته کشیدن بود محال مجاز	غم نیامده بردن بود مجاز محال (کذا)

۱) ج ـ: زمین نگشتی لرزان اگر سبب کردی بحلم شاه ..... (۲) باره ـ دست برنجین

بخواه باده بر آوای مطربان جمیل — بگیر ساغر بر یاد مهتران جمال(١)

همیشه تا نبود سرو را ز لاله طراز — همیشه تا نبود ماه راز مشك شكال

بسان ماه بتاب و بسان مشك ببوی

بسان لاله بخند و بسان سرو ببال

◆◆◆◆◆◆◆◆

در مدح ابو الخلیل جعفر

تا شمر(٢) چون درع داودی شد از باد شمال — گشت چون تخت سلیمان گابن از حسن و جمال

دُر ببارد از هوا هر ساعتی ابر بهار — مشك پالد بر زمین هر ساعتی باد شمال

کرد چون عمّان زمین را اشك ابر قطره بار — کرد چون تبّت هوا را بوی باد مشك بال

گشت چون آب زلال اندر خزان خون رزان — گشت چون خون رزان اندر خزان آب زلال

لاله اندر سبزه همچون رسته در مینا عقیق — ژاله اندر لاله چون پیوسته با مرجان لئال

بر سمن قمری همیخواند ز درد دل غزل — در چمن بستر ز برگ گل همی سازد غزال

بر درخت گل زند بلبل نوا وقت سحر — بر بنفشه گل فشاند شاخ گل وقت زوال

از شقایق کشت زار شنبلید و یاسمن — بر زمین پیداست همچون زرّ پنهان بوده سال

سوسنش سیم حلال و سوده کافور اندراو — فرش نیسان بر بساط باغ جلباب جمال

برق تابان از میان ابر تیره با مداد — چون دم زنگی فروزان آتش از روی زگال

همچو طاوس است گاه جلوه شاخ نسترن — گر بود طاوس را از دُرّ و مینا پرّ و بال

بوستان دارد کنون از دیبهٔ رومی فراش — گلستان دارد کنون از پرنیان چین جلال

---

(١) س ـ ن ـ ج ـ : جلال

(٢) شمر ـ استخر کوچك

بوستان خلد برین است و درختان حورعین می زدست حورعین باشد بخلد اندر حلال
ای هلاك دل هلا آن ساغر ازمل کن ملا آن ملی کز خوردنش هرگز نگیرد دل ملال
بوی و طعمش پیر سیصدساله را برنا کند وزهمه پیرانش افزونتر ز سیصدبار(۱)سال
صورت اوجوهری ورنگ اوهمچون عرض اصل جسمانی ولی دیدار روحانی مثال
زرد و لرزان در قدح چون روز کوشیدن بدشت دشمن از تیغ شه دریا دل و نیکو خصال
میر میران پهلوان هفت کشور شمع دین بوالخلیل جعفر آن رستم دل حاتم فعال(۲)
وصل اوصوم وصلوة وهجر او شرك ونفاق مهراو توحیدودین و کین او کفروضلال
عالم اورازیردست و دشمن اورا زیر تیغ دست او بدخواه مال و تیغ او بدخواه مال
آفریننده مر اورا آفرید از آفرین ذوالجلال اورا پدید آورد از عزّو جلال
آنکه رویش دید نتواند چه بینا وچه کور وانکه مدحش گفت نتواند چه گویا وچه لال
او همه جوداست ونستایند کفّش را بجود زآنکه نستایند هندو را و زنگیرا بخال
آسمان عاجز شود هنگام جود کفّ او کآسمان باران فشاند کفّ او گوهر مثال
زآتش شمشیر و از زخم دوال کوس او خویش را درهم کشد دشمن چو در آتش دوال
دیگران از قلعه ها نازند واو از شهرها لاجرم او شاه باشد دائم ایشان کوتوال
گاه بخشیدن بدست او زند دریا مثل گاه کوشیدن زتیغ او برد گردون مثال
گرشگالان مهراو ورزند و شیران کین او ازشگالان شیرسازد شرزه وزشیران شگال
از دوچیزاورانگردد سیر روزوشب دوچیز دیده از دیدار سائل گوش ازبانگ سؤال
بدسگال او نباشد خویشتن را نیك خواه نیکخواه او نباشد خویشتن را بدسگال
زآنکه هرگز نیکخواهش را نیاید بد به پیش زآنکه هرگز بدسگالش را نباشد نیك حال
آسمان با دست او حیران شود گاه عطا روزگار از تیغ او عاجز شود روز قتال

(۱) ت ـ : زسیصدسال سال
(۲) ـ : س ـ ج ـ آن احمد دل وحیدرخصال

شیرو پیل اورا یکی باشند در روز نبرد　　زرّ وسیم اورا یکی سنجند باسنگ وسفال

هم بساطش را کنندی سجده میران برجباه　　هم رکابش را زنندی بوسه شاهان بردوال؛

ای عدیل فضل وازهمسرچو گردون بی‌عدیل　　ای همال جود و از همتاچویزدان بی‌همال

همچو تو کی بودکی فرخنده فال مشتری　　مشتری فرخنده دارد دیدن رویت بفال

روزگار آورد باز و آسمان آورد باز　　دشمنانت را و باو حاسدانت را و بال

از جهان مردوستانت را نشاط آمد نصیب　　از فلك مردشمنانت را نصیب آمدنصال

کلك تو گنج شفای دوستان هنگام جود　　تیغ تو کان بلای دشمنان روز جدال

فخر باشد تاج قیصر را نعال اسب تو　　باز باشد پای اسبت را ز تاج او نعال

تا بود رنج و عنای عاشق از روز فراق　　تا بود غنج و دلال بیدل از روزوصال

باد جان دشمنانت یار با رنج و عنا

باد طبع دوستانت جفت با غنج و دلال

◆◆◆◆◆◆◆

در مدح ابو الخلیل جعفر

تا عدیل دوست گشتم باطرب گشتم عدیل　　برجهان وجان بدیل آرم بدو نارم بدیل

گرچه باشم دورازاوعشقش بمن باشد رفیق　　گرچه باشم فردازاومهرش بمن باشدعدیل

مهر آن مه بردل من چون نشان آبله است　　مهر دیگر نیکوان همچون نشان نقش نیل

در میان هردودل یك میل نبود راه بیش　　درمیان هر دوتن بوده است کم دریای نیل

زلف او گردان برخ همچون حساب(۱) هندوی　　کش بدست اندر زعاج وساج باشد تخت و میل

---

(۱) س ـ: حباب

او بماه و مشک و نار و سیب با من هست زفت — من بملك ومال وجان و دل نیم باوی بخیل
از رخ و زلفینش برمن سوسن و سنبل مباح — و زلب و دندانش برمن شکّر و لؤلؤ سبیل
برکران سوسن او حلقه هـای غالیـه — در میان شکّر او چشمه های سلسبیل
از روان من سبیل داغ دوری گشت دور — تا بشادی بافتم بر سلسبیل او سبیل
روی پر غنجا و غنج و چشم پر تیر خدنگ — آن به نیکوئی منقّش این بجادوئی کحیل
موی او تاری و تیره چون روان اهرمن — روی او تابان و رخشان همچو جان جبرئیل
گر جنو بنگاشتی آزر نگاری داشتی — طاعت آزر بسان طاعت ایـزد خلیل
زهر یا شد غمزهٔ او مشك ساید زلف او — حون برزم و بزم و کین و مهر خسرو بو الخلیل
هم قلیل و هم کثیر است او بسان نو بهار — فضلهای او کثیر و سالهای او قلیل
چه نگری سالش کمالش بین کز و عاجز شوند — شهر باران جمال و بادشاهان جمیل
از فصیل باره نازیدند شاهـان دگـر — نا شد از سلطان بر بده اصل میر ان اصیل (۱)
میر سلطانرا ز شهرش بر زخیل خوبشتن — باز گردانید خشنود از عطایای جزیل
آنکه سیم خام و زرّ پخته داند فضل کرد — آهن پاره نداند کردن و روئین فضیل
با سپاه و خیل سلطان آنچنان گستاخ گشت — راست گوئی کرد سالی بیست باسلطان رحیل
همّت و دستش طویل آمد برادی و هنر — عمر و ملکش باد همچون همّت و دستش طویل
گر زمین نارد نبات و ور نبارد آسـمان — رزق مردم را کف کافیّ او باشد کفیل
پیش حلم او زمین همچون هوا باشد لطیف — پیش طبع او هوا همچون زمین باشد ثقیل
مردمیش از قطره باران بیش و از نجم سما — جود ش از برگ درختان بیش و ازر باث مسیل
جان یارانش نباشد فارغ از رود و سرود — جان خصمانش نباشد فارغ از ویل و عویل

---

(۱) عبارت و معنی صحیح این چند بیت مفهوم نشد و در نسخه‌های موجودهٔ دیگر نبود مطابق نسخه متن عیناً درج گردید

رای او یار جلال وروی او جفت جمال　　نطقهای او صواب و رسمهـای او جمیل

ای نهنگ روز جنگ و پیل روز نام و ننگ　　ای بمردی رسته از کام نهنك وموج نیل

هر که زورودر کشیدی رنجها خواهد کشید　　با غم و انده شود یارو شود خوار وذلیل

چون منوچهری بچهر چون فریدونی بفرّ　　عالمی همچون علّی وعاقلی همچون عقیل

هر حدیث فضلهای مردمان قیلست و قال　　فضل تو هر کس همی بیند نه قالست و نه قیل

آنکه میری چون تو دارد می نخواهد شد فقیر　　آنکه شاهی چون تو دارد می نخواهد شد ذلیل

دوست شادان از تو همچون بیدل از دیدار دوست　　خصم نالان از تو همچون عاشق از هجر خلیل

دوستانرا دل بخندد جون کند کلکت صریر　　دشمنانرا جان بکاهد چون کند اسبت صهیل

باد گنج وتیغ تو بر دوستان و دشمنان　　این یکی دائم سبیل و آن یکی دائم سلیل

از جلالت بندهٔ تخت تو میران جلال　　از نبالت خادم خـوان تو شاهان نبیل

خشك باشد با عنانت دجله و نیل وفرات　　سست باشد با سنانت اژدها وشیر و پیل

تا علیل و کیل دارد عاشقانرا جان و پشت　　آرزوی زلف کیل(۱)و بویهٔ(۲)چشم علیل

باد جان دشمنان تو علیل از داغ و غم　　باد پشت حاسدان تو ز بار درد کیل

دشمنانت را خلیده دل بخار درد وغم

برتو فرّخ روزگار دولت و روز خلیل

(۱) کیل ــ کج و خمیده
(۲) بویه ــ آرزو وامید

در مدح ابو منصور

تنم بگونهٔ نال و دلم بگونه نیل — جهان زنیلم نال و روان ز نالم نیل

چو نیل چشم منست از گریستن شب و روز — چراست جای نهنگ اندر آن دو چشم کحیل

رفیق رنجم تا عشق با منست رفیق — عدیل دردم تا هجر با منست عدیل

دلم بسان هوا آمد از هوای حبیب — تنم بسان خیال آمد از خیال خلیل

بتی که قدّش چون قول عاشق آمد راست — مهی که قولش چون پشت عاشق آمد کیل

بروی خلد و بلب سلسبیل و من کردم — دل و تن از پی آن خلد و سلسبیل سبیل

بسان خضر پیمبر همیشه زنده بوم — اگر بیابم بر سلسبیل دوست سبیل

مرا بس است بدین درد روی زرد گواه — مرا بس است برین انده آب دیده دلیل

همی گریزد صبرم ز عشق آن بت روی — چنانکه خیل گریزد ز جنگ میر جلیل

جمال و جاه جهان شهریار ابو منصور — که روزگار بدیدار او شده است جمیل

بروز بخشش او و بروز کوشش او — چو قطره باشد نیل و چو پشّه باشد پیل

بتیغ جان بستاند بدست باز دهد — بدین بعیسی ماند بدان بعزرائیل

رضای او بدل اندر برابر توحید — خلاف او بتن اندر برابر تعطیل

ایا زمانه تن و دولت تواش زیور — ایا سپهر سر و همّت تواش اکلیل

بگاه جود ندانی که چون بود تاخیر — بگاه حلم ندانی که چون بود تعجیل

هزار زائر بر درگهت نزول کند — نکرده زائری از درگهت هنوز رحیل

اگر نبارد ابر و نبات نارد بر — برزق خلق پس آن کفّ کافی تو کفیل

بنزد ایزد مدح تو همچنان تسبیح — بنزد باری شکرت برابر تهلیل

اگرعدوت خورد نوش ووز تو یاد کند — بماند آن نوش اندر گلوش چون نشبیل[۱]

بهیچ دانش گردون نبوده با توخسیس — بهیچ فضل ستاره نبوده با تو بخیل

زدست وطبع ودل هر کسی سخاوت وفضل — بکرد سوی دل و دست طبع تو تحویل

زبهر این همگان سائلند و تو معطی — همه کسیرا نقص آید و ترا تفضیل

بفضل و دانش پیری بهرای و ببخت جوان — بجود و فضل کثیری بسال و ماه قلیل

نهفته مال همه خسروان بر افشاندی — درست گوئی بودند خسروانت وکیل

زمانه بر تو نیابد بهیچ باب عوض — ستاره با تو نیارد بهیچ روی بدیل

خدا یگانا از آرزوی صورت تو — تنم شده است نحیف ودلم شده است علیل

همیشه مهر تو ورزم چو مؤبدان آتش — همیشه مدح توخوانم چو راهبان انجیل

اگر بخدمت نایم بر تو معذورم — که مرمرا نگذارند ازاین زمین یکمیل

اگر فقیر مقصر شدم بخدمت تو — همیشه هست زبانم بمدحت تو طویل

همیشه تا خبر زهره باشد و هاروت — چنانکه قصّه قابیل باشد و هابیل

عدوت باد چو هاروت ودوست چون زهره

ولیت باد چو هابیل و خصم چون قابیل

◈◈◈◈◈◈◈

---

(۱) نشبیل ـ قلاب ماهی گیری

در مدح ابو الخلیل جعفر

چه بود بهتر و نیکوتر ازاین هرگز حال ‌ ‌ ‌ داد پیدا شد و پنهان شد بیداد و محال

باز رفته بکنار و شده آواره غراب ‌ ‌ ‌ یافته شیر نیستان و شده دور شگال

ماه چونان شده کورا نبود هیچ خسوف ‌ ‌ ‌ مهر چونان شده کورا نبود هیچ زوال

آمده بار چون یاسمن و ریخته خار ‌ ‌ ‌ آمده سرو بپالیز و شده سوخته نال

روی یاران شده از شادی مانندهٔ بدر ‌ ‌ ‌ تن خصمان شد از انده مانند هلال

نبود نیز دل شاهین خسته ز تذرو ‌ ‌ ‌ نبود نیز تن شیر شکسته ز غزال

دوستانرا بیکی روز برون رفته ز دل ‌ ‌ ‌ غم و دردی که کشیدند ز خصمان بدو سال

همچو مسکینان در خانه همینالد زار ‌ ‌ ‌ هر که او گوش همیداشت بتکبین و زیال

دودانده بزدود از دل احرار نشاط ‌ ‌ ‌ رنج هجران بربود از تن اخیار وصال

دو بهار آمد در ملک بیک هفته پدید ‌ ‌ ‌ هر دو اصل طرب و خوبی و فیروزی فال

یکی از آمدن مهر سوی برج حمل ‌ ‌ ‌ دیگر از یافتن شاه بملک اندر حال

بوالخلیل آن بهمه چیزی مانند خلیل ‌ ‌ ‌ از خلل گشته تن خصمش مانند خلال

بدنش پاک چو جان آمد و جانش همه عقل ‌ ‌ ‌ نظرش راحت روح است و سخن سحر حلال

گر بخلقش نگری پاک ز جود است و ادب ‌ ‌ ‌ ور به بخلقش نگری پاک ز حسن است و جمال

مردی و مردمی و راستی و رادی و هوش ‌ ‌ ‌ ایزدش دانش و دین داد و همش داد فعال

با هنرهائی چندین که ورا داد خدای ‌ ‌ ‌ نه عجب باشد اگر خلق دراو گردد غال

ز کرم تا نرسد دیگر بر خلق الم ‌ ‌ ‌ در ولایت بتن خویشتن آورد همال

طلعتش فرّخ و دولت قوی و طالع سعد ‌ ‌ ‌ ایزدش یار و فلک پشت و جهان نیک سگال

شود از هولش چون میش و بره یوز و پلنگ ‌ ‌ ‌ شود از فرّش چون زرّ و درم سنگ و سفال

خانهٔ زائر از مال وی آبادانست ‌ ‌ ‌ هست ویران شده از دو کف او بیت المال

دوست ودشمنرا از تیغ و کفش راحت ورنج / که بدان دشمن مالست وبدین دشمن مال

دل بخشنده او پاك ز عفو است و کرم / کف بخشنده او پاك ز جود است و نوال

باخلاف او گردون کشد از دهر ستم / با رضای او ژاله نکشد بیم زوال

عفو او بیش است از هرچه در آفاق گناه / جود او بیش است از هرچه در آفاق سئوال

ایزد اورا کمری خواهد دادن زدول / زهره اش زرّ و مهش گوهر و جوزاش دوال

حاسدش را زشمال آید در مهر سموم / ناصحشرا ز سموم آید در تیر شمال

زآب جود اودر بادیه کشتی برود / زآتش تیغش درنیل شود سوخته بال(۱)

ز بسی کوبگه بارد هد زرّ عیار / زبسی کوبگه بزم دهد سیم حلال

زائرانش را درّ است بصندوق وبدرج / سائلانش را سیم است بتنگ و بجوال

ای بکین خواستن خصمان جون شیر یله / بس یلان را که گرفتی بمصاف اندر یال

ببر جود تو چون قطره بود آب بحار / ببر حلم تو چون ذرّه بود سنگ جبال

گرگ و کرکسرا از تیغ تو روزی همه روز / دوست ودشمنرا از کف تو نعمت همه سال

هر که را داد خداوند جهان روح بدو(۲) / تیغ برّان و کف راد ترا کرد عیال

نه برزم اندر گیرد گذت از تیغ سواد / نه ببزم اندر گیرد دلت از جود ملال

گردد از خنجر تو آینه جهل تباه / گیرد از خامهٔ تو آینهٔ عقل صقال

گر کند بویهٔ روی تو شود بینا کور / ور کند یاد مدیح تو شود گویا لال

خواهش سائل وخواهنده خوش آمد چنانکه / زان معشوق دل عاشق از غنج ودلال

تو از آنانی شاها که بهنگام نبرد / کمترین رزمت برتر بود از رستم زال

با همه مرتبت وعزّ وشرف کآن تراست / زتو نازند همه آل و ننازی تو بآل

آن درختی که نهال تو همه روزبهی است / آن بهاری که نسیم تو همه عنبر مال

(۱) بال ـ ماهی بزرگ (۲) نو ـ: روح مگر

رنج بسیار کشیدی ز سفر سیکی کش(۱) — داد بستان ز بتی لاله رخ و غالیه خال

کاین جهان سر بسر آهو است (۲) در او یک هنر است — که نپاید غم و تیمارش چون عزّ و جلال

چون برفتی تو ز تیمار تو بیمار شدم — دو رخم همچو بهی گشت و تنم همچو خیال

تا تو باز آمدی از شادی چون سرو شدم — بر کشم هز مان از شوق تو بر گردون یال

تا نشاطی چو بقا نیست پدید از همه روی — تا و بالی چو وبا نیست پدید از همه حال

دوستانترا دائم ز بقا باد نشاط

دشمنانترا دائم ز وبا باد و بال

◆◆◆◆◆◆◆◆

در مدح ابوالیسر

خیال شام فراق بتان بروز وصال — مرا گداخته دارد ز غم بسان هلال

از آن نهیب نماند بچشمم اندر خواب — وزین عذاب نماند بجسمم اندر هال

فروغ ماه نبینم همی ز بیم خسوف — شعاع مهر نیابم همی ز بیم زوال

حلال کردم بر خویشتن فراق حرام — حرام کردم بر خویشتن وصال حلال

که در وصال بود انده از نهیب فراق — که در فراق بود شادی از امید وصال

ز بسکه مویم گشتم بسان تافته موی — ز بسکه نالم گشتم بسان سوخته نال

مرا همه کس گویند خیر خیر مموی — مرا همه کس گویند خیر خیر منال

نه آگهند که من چون همی گذارم روز — نه آگهند که من چون همیگذارم سال

---

(۱) سیکی (سه یکی) - شرابی که میجوشانند و یک ثلث آن میماند

(۲) آهو - عیب

رفیق رفته و دل باهواش گشته رفیق | همال رفته و تن بابلاش گشته همال
نه روی اینجا بودن نه پای رفتن بر | نه رای بریکروی و نه کار بریك حال
برفتن اندر دلرا نهیب دوری دوست | به بودن اندر تن را عذاب تنگی بال
بدوست باشد دلرا همیشه صبر و شکیب | بمال باشد تنرا همیشه جاه و جلال
هر آنزمان که من آهنگ راه خواهم کرد | بسوی من دود آن ماه روی مشکین خال
گشاده شکرّ شنگرف رنگرا بعتاب | نهاده نرگس نیرنگ ساز را بجدال
گهیش لاله عیان کرده درمیان عقیق | گهی عقیق نهان کرده در میان لآل
ستاره پوش مه از سیل قیر گون بادام | بنفشه رنگ گل از زخم سیمگون چنگال
مرا بخوشی گوید که تاکی این رفتار | مرا بکشّی گوید که تاکی این احوال
دلت خلاف زبان و زبان خلاف دلت | بدان امید پذیر و بدین فریب سگال
روا بود ز پس دوستی و نزدیکی | ز دوستان و رفیقان ترا گرفته ملال
اگر چه آب زلالست زندگانی خلق | بسی چوماند چون زهر گردد آب زلال
وگر زتنگی مالست رفتن تو مرو | که من ترا برسانم بگونه گون اموال
همت بچهره توانگر کنم بزرّ عیار | همت بدیده توانگر کنم بسیم حلال
دلم بسوزد و گویم بآن بهشتی روی | که در نگار تذرواست و درخرام غزال
که شاد کن دل خرسند و خوار وزار مکن | بر این نهادم گوش وازآن کشیدم یال
مرا بکار نه مال آید و نه سیم و نه زر | بدآنکه هست فزون زرّو سیم وافر مال
گمان بری تو که بیمال باشد آنکه کند | همیشه خدمت استاد راد اعدا مال
چراغ دانش خورشید دین ابوالیسر آنکه | بدست هست درافشان بکلك دراقبال
اگر کنند بصدر اندرش سئوال بعلم | وگر کنند بزم اندرش سئوال بمال
دهد بسائل پرسنده زآن هزار جواب | دهد بسائل خواهنده زین هزار جوال

بنوك تیر فرود آورد زکوه پلنگ | بنوك نیزه برون آورد ز دریا بال(۱)
زبسکه خواسته نا خواسته همی‌بخشد | کسی نبیند اندر زبان خلق سئوال
اگرعلی بگه جنگ‌همچو اوبوده‌است | بهیچ روی‌نکوهیده نیست مذهب‌غال
دو کفّ اوست گه بـزم مایهٔ امیّد | سرای اوست گه بار قبلـهٔ اقبال
ببحر مردی در تیغ او فشانده گهر | بباغ رادی در کفّ او نشانده نهال
سنان روشن او در دل سـپاه عدو | بود چو آتش افروخته میان زگال
ایا سخای تو داده بمهر فضل فروغ | ایا عطای تو داده بتیغ علم صقال
اگر بدیدی حاتم ترا بروز سخا | وگر بدیدی رستم ترا بروز قتال
زجود نام نبردی هگرز حاتم طـی | زحرب نام نجستی هـگرز رستم زال
اگر بدست توآید چومال آب بحار | وگر بروی توآید چوخصم‌سنگ‌جبال
نه زین بماند با بخشش تو یکقطره | نه ز آن بماند باکوشش نو باك‌مثقال
بود ثنای تو گفتن نشان فرّخ روز | بود رضای تو جستن نشان فرّخ فال

همیشه بادت ملك وهمیشه بادت عزّ
دلت عدیل نشاط و کفت قرین نوال

❖❖❖❖❖❖❖

(۱) بال ـ ماهی بزرگ

در مدح عمید الملك ابو نصر

نگارینا تو از نوری و دیگر نیکوان از گل
چو سنگ از گل شود پیدا چرا هستی تو سنگین دل

مرا حقّی است بر چشمت نیارم جستن از چشمت(۱)
بچشم شوخ و باطل جوی حق من مکن باطل

بزلفین کردیم بسته بمژگان کردیم خسته
گره بر بستگی مفکن مکن بر خستگی(۲) پلپل

اگر خواهی که غم در من نیاویزد ز من مگذر
و گر خواهی که بد با من نیامیزد ز من مگسل

رخ تو ماه حسن آمد دل من پر زخون آمد
نه حسن از تو شود خالی نه خون از من شود زائل

چرا ایمه ترا منزل دل من گشته پیوسته(۳)
که هر برجی بود مه را یکی شب یا دو شب منزل

ندارد نیکوئی صد یك ز تو خلق همه خلخ
نداند جادوئی صد یك ز تو خلق همه بابل

ترا بر سیمگون رخسار مشك است از کله ریزان
مرا بر زردگون رخسار سیل است از مژه سائل

یکی همچون بگاه فضل کلك خواجه بر کاغذ
یکی همچون بگاه جود دست خواجه بر سائل

خداوند خداوندان عمید الملك بو نصر آن
بهر فضل اندرون جامع بهر کار اندرون کامل

نگردد هرگز او عاجز ز پیدا کردن معجز
چو ناید کاهلی از شیر گاه خوردن کاهل؟

سلاسل گردد از بیمش بتن بر موی دشمن را
پدید آید بتنش اندر ز بیم آن سلاسل سل

جهان از وی همی نازد چو جان از عقل و جسم از جان
بجسم و جان هوای او بخرّد مردم عاقل

بسا را اجل که روز بزم گشت از دست او راکب
بسا راکب که گاه رزم گشت از تیغ او راجل

جفا کردنش با هر کس بتاخیر و سکون باشد
وفا کردنش با هر کس بعاجل باشد و عاجل(۴)

دهد جان ایزد او روزی بمردم هست پنداری
بروزی دادن مردم کف کافیّ او کافل

(۱) س ـ از خشمت
(۲) امیر ـ نمك برخستگی مبهل
(۳) امیر ـ روز و شب
(٤) امیر ـ بعاجل باشد و آجل

بود با همت اوپست برچرخ برین کیوان   بود بابخشش او خشك برروی‌زمین‌وابل

سم قاتل بیاران برکند همچون نسیم گل   نسیم‌گل بخصمان برکندهمچون سم‌قاتل

ز بیم قهرو خشم او و هول حمله‌های او   بشهر دشمنان اندر نباشد هیچ‌زن‌حامل

بسوی‌دشمنان‌تیرش‌چومرگ‌غفلتی‌بارد (۱)   زراز اختران طبعش نباشد ساعتی غافل

ایا گاه سخا حاتم بر تو کمتر از اشعب   ویاگاه سخن سحبان برتوکمتر از باقل

اگرباز آید افلاطون نداند پشت ازدهشت   نه نه‌ازده‌نه‌ده‌ازسه‌نه‌کاه‌از‌که‌نه‌جارازجل

هژبر و پیل و ماه ومهروابرونیل هرشش‌را   خجل‌کردی بتیغ‌وتیرورای‌وروی‌ودست‌ودل

بدینار آفرین‌خرّی همیشه خود جنین باشد   مجاهدگربود پیروز وتاجرگر بود مقبل

ز اقبال توبرگردون رسیدند آفرین‌گویان   ازیرا بندگان تو چو اقبالندوچون مقبل

پیاده نزد او آیند خلق از راه دور امّا   روندازپیش او باحمل‌واسب‌واستر‌ومحمل

زبس نیکی که‌من دیدم زکاءِی‌کفّ او دارم   بمدح او زبان ماهر بمهر او روان‌مائل

الا تا سرخ باشد می بگاه تیر در ساغر   الا تا سبز باشد نی بماه تیر در ساحل

سرتو سبزباد از فرّو گور دشمن ازباران   رخ توسرخ باداز می‌وحلق‌دشمن‌ازبسمل

ملا گردان زمل جام و ملامت‌کن بدو غمرا

هلاك جان دشمن را بجام اندر هلاهل‌هل

◈◈◈◈◈◈◈

---

(۱) س ــ تازد

ای آنکه ترا بوده بر اندام جهان دام — چون بست ترا دست جهان دام بر اندام

زآن پس که همی گام بکام توزدی چرخ — چون داد به ناکام ترا چرخ زدن گام

ایّام همه عالم از ایّام تو خوش بود — ایّام توچون تلخ شد از گردش ایّام

ای خوبتر از یوسف یعقوب ترا روی — چون بود مر اورا بودت خوب سرانجام

زین دام بیابی تو بدل ناحیت روم — چون یافت وی از بند بدل ناحیت شام

تو زود خوری شام بدان شوم بداندیش — کاو خورد بدست دگران بر تو ملك شام

خودشد چوتوشاپور بروم اندر زی بند — خود شد چوتو بهرام بهند اندرزی دام

ازروم بکام دل باز آمد شاپور — و زهند بناز دل (۱) باز آمد بهرام

چون راست رود دولت ما دام نپاید — افکنده و خیزنده بود دولت مادام

باید که بود مرد گهی شاد و گهی زار — نیکی ببدی در شده و کام بناکام

زود از پی آرام پدید آید آشوب — زود از پی آشوب پدید آید آرام

سلطان بیناریاك (۲) شنیدی که چه کرده است — کاورا بمصاف اندر بگرفته بصمصام

اوعاصی و بد اصل تو با اصل و اطاعت — او دشمن و تو دوست وی از کفر و تو ز اسلام

انصاف کسی خواهد کردن که بگویند — چندانکه جهانست زسلطان بودت نام

ما گوش سوی نامه و پیغام تو داریم — ارچه که تو بی مان بدل نامه و پیغام

چشم همه خون بارد هنگام گرستن — تا می نزند بی تو ملك چشم بهنگام

جرخت برساناد سوی ملك وسوی بور

دهرت برساناد بر باب و بر مام

---

(۱) س ــ بساز دل

(۲) س ــ به نبار ناك

فی المدیحه

ایا درفش تو باز سپید وخصم تو بوم ‌ ‌ ‌ نرفت زیر فلك چون توخسروی را بوم

چو بوم گردد بردست حاسدان تو باز ‌ ‌ ‌ چو باز گردد بر بام ناصحان تو بوم

سموم گردد بر دوستان تو چو شمال ‌ ‌ ‌ شمال گردد بردشمنان تو چو سموم

بکام یارت ز قوم خوشتر از تسنیم ‌ ‌ ‌ بکام خصمت تسنیم بدتر از ز قوّم

چوزر بگردد بردست دوستان توخاك ‌ ‌ ‌ چوسنگ گردد بردست بدسگال تو موم

موافقان تو زاده همه بطالع سعد ‌ ‌ ‌ مخالفان تو زاده همه باختر شوم

سخن که هست بوصفت همه بود ممدوح ‌ ‌ ‌ سخن که نیست بمدحت همه بود مذموم

مخالفان تو زان متّفق شدند بهم ‌ ‌ ‌ که مرغ شوم کند خانه بردرت ازموم؟

تو شهریار کریمی و کار تو کرم است ‌ ‌ ‌ بخور بیاد کرام و کنار آب کروم

چوعدل وجود تواندرزمانه شد موجود ‌ ‌ ‌ بگشت زفتی و جور از میان ما معدوم

همی ثنای تو بیرون برد ز خاطر غم ‌ ‌ ‌ همی مدیح تو خالی کند ز قلب هموم

بباز ماند یارت از آن بود فرّخ ‌ ‌ ‌ ببوم ماند خصمت از آن بود مشئوم

مر آن یکی را باشد بدست شاه مقام ‌ ‌ ‌ مراین یکی را باشد قرار گاه ببوم

دوخائنند دو نعمت سپرده خصم ترا ‌ ‌ ‌ خلاف خشم توشان کرده درجهان مرقوم؟

اگر رها کنی آن نیز هردو را بکرم ‌ ‌ ‌ چنان بود که دوبنده بوی خریده زروم

اگر نخواهی کاندر ولایت تو بوند ‌ ‌ ‌ بحکم حاجت باید جواز شان مختوم؟

همیشه خصم تو محروم بادو تو محسود

همیشه باش تو محسود وخصم تو محروم

در مدح ابوالحسن علی لشگری

تا جهان از گل خرّم شده چون باغ ارم
آهو ایمن شده بر سبزه چو مرغان حرم

از بر سوسن بین برگ گل زرد و سپید
چو پراکنده بمینا در دینار و درم

لاله و سبزه بهم در شده از باد بهار
همچو آمیخته پیروزه و بیجاده بهم

سمن از باد همی جنبد چون پشت شمن(۱)
چمن از لاله همی خندد چون روی صنم

بوستان برگ گل هر روز همی آرد گل
و آسمان بر گل هر روزه همی بارد نم

گر نخورد آب طبرخون و بقم لاله ستان
چون بیاراست چمن را بطبرخون و بقم

لالهٔ نعمان مانند یکی جام عقیق
زده از غالیه اندر بن آن جام رقم

بلبل از گلبن با چنگ بهم ساخته نای
صلصل از عرعر با زیر بهم ساخته بم

چمن آراسته از دیبا چون کاخ قباد
گلشن افروخته از گوهر چون افسر جم

ابر با کوس و علم بسته مصاف از بر کوه
نعره رعدش کوس است و همی برق علم

گلبنان صف زده آراسته پیرامن باغ
همچو پیرامن تخت شه استاده خدم

خسرو آدمیان تاج کیان لشگری آن
که به نیکیش زند هرچه بنی آدم دم

بقلم بحر دمانست و همه موجش زر
بسنان ابر دمانست و همه سیلش دم

از بس جودش مردم نکند یاد نیاز
وز بس دادش مردم نبرد نام ستم

مهر او جان موالی بسپارد بنشاط
کین او طبع معادی بسپارد به الم

ز سخا و کرمش مردم نشناسند چه حرص
ز نشاط و طربش مردم نشناسند چه غم

الم از تیغش بر کرگدن و شیر و پلنگ
وز کفش بر درم و دیبه و دینار الم

گر دو صد شهر بگیرد نکند فخر بدان
گر دو صد گنج ببخشد نکند روی دژم

(۱) شمن ـ بت پرست

ای جهانگیر و جهانبخش بمردّی و کرم
ای جگرسوز و دل‌افروز بشمشیر و قلم

با رضای تو ظلم گردد مانند ضیا
با خلاف تو ضیا گردد مانند ظلم

دل میران ز غم هیبت تو یافته رنج
قد شاهان ز پی خدمت تو یافته خم

آن شهانی که همی چرخ بسایند بپای
فخر دارند که سرشان تو بسائی بقدم

جان خویشان تو از ماه طرب یابد نور
چشم خصمان تو از دود بلا گیرد نم

عید فرخنده فراز آمد و نوروز بزرگ
هر دو بگذار بکام دل و غمها کن کم

ای بمردّی و جوانمردی و نام از بر لوح
به ثنای تو قلم هرگز ننوبسد قدتمّ

ای به پیمان شفیع تو خداوند عرب
وی بفرمان تو پیوسته خداوند عجم

تا نه چون سیم بود سنگ بمقدار و بلون
تا نه چون سمّ بود شهد بآثار و بشمّ

ناصحانت را هرجای حجر باد چو سیم
حاسدانت را هر جای عسل باد چو سمّ

در مدح ابو الخلیل

تا شد از گل بوستان سیم‌گون بیجاده فام
بوی و رنگ از گل ستاند باده و بیجاده وام

از شکوفه باد در بستان شده لؤلؤ فشان
وز شقایق سنگ در صحرا شده بیجاده فام

حورعین از خلد اگر عمدا ببستان بگذرد
خلد با بستان بچشم حورعین آید سقام

وقت خفتن سار بر مرجان نهد در باغ سر
گاه رفتن گور بر سنبل نهد در دشت گام

ابر نیلی دیده گریان چون زنان سوگوار
گل عقیقی روی خندان چون بتان شادکام

از شکوفه باغ بینی و زستاره آسمان
باز نشناسی بواجب کاین کدام است آن کدام

لحن قمری چون کند معشوق با عاشق عتاب — بانگ بلبل چون دهد بیدل سوی دلبر پیام

نو بنفشه رسته گرد برف مانده جای جای — چون نبات لاجورد انگیخته گرد رخام

در میان برف سر بر کرده برگ شنبلید — همچو زرّ پخته رسته در میان سیم خام

مشگک بیزد همچو آهو در چمن بادصبا — دُر بباردچون صدف بر دشت هر روزی غمام

آبگیر از بادچون گسترده دام نیلگون — باغ نازان زیر او مانند ماهی زیر دام

از ترنج و نار بستد سوسن و سنبل وطن — وز کلاغ وزاغ بستد بلبل وقمری مقام

نرگس اندر باغ همچون میگسار سبز پوش — کش زمینا ساعد سیمین بکف زرّینه جام

گر همی در باغ جوئی حور زی بستان نگر — ور همی در بزم خواهی خلد در بستان خرام

چرخ چون برّ حمام و دشت چون پرّ تذرو — باغ پر بانگک تذرو و سرو پر لحن حمام

لاله چون جام عقیقی پر ز گلناری نبید — اقحوان چون قحف[1] پر از زرّ دیناری مدام

پیرمی بستان بنیسان از غلام ماه روی — گز نسیم باد نیسان پیر می گردد غلام

لحن رود آید بگوش از لحن بلبل گاه روز — بانگ کوس آید بگوش از بانگ تندر گاه شام

ز ابر تیره برق هر ساعت بتابد چون ملك — کز میان گرد لشکر بر کشد تیغ از نیام

بو الخلیل آن از بدی خالی بکردار خلیل — خیل مهمانان تازه برسر خوانش مدام

پیش جود او بود چون قطره‌ای دریای روم — پیش حلم او بود چون ذرّه‌ای کوه سیام

روزگار بدبدو بیداد نپسندد چنانکه — دام ودد دانندصید اندر حرم کردن حرام

هر که را تیغش دهد هنگام کوشیدن نوید — سوی دوزخ باشد او را هم بدین گیتی مقام

بردر ایوانش باشد دائم از شادی گروه — بر در گنجش بود دائم زسائل از دحام

دوستانرا زوجنان و دشمنانرا زوسقر — ناصحانرا زو شفا و حاسدان را زوسقام

نیکخواهانرا نعیم و نیك یارانرا نعم — بدسگالانرا حمیم و بد فعالانرا حمام(۲)

(۱) قحف ـ کاسه چوبین شبیه بکاسهٔ سر

(۲) حمام بالکسر مرگ

دردل‌خواهنده نوش و بردل بدخواه نیش — برسر خویشان لؤلؤ برسر خصمان لگام

شوم از او گردد همایون بوم از او گردد همای — نام از او یابد همال و رام از او یابد همام

مر سؤال سائلان را بدره باشد زو جواب — مر سجود زائران را رزمه (١) باشد زو سلام

تنگ باشد بحر عمّان پیش او گاه عطا — گنگ باشد فکر سحبان پیش او گاه کلام

راحت از محنت بمیمون ملك او دارد ملوك — برفزونش باد دائم ناز و نوش و کام و نام

بامدادان پر گهر بیند کنار خویشتن — گر بشب دستش ببیند خواستار اندر منام

تیغ او شیر است و صدر جنگجویانش عرین — تیر او باز است و چشم کینه دارانش کنام

این بوقت جنگ جستن خون دل خواهد شراب — وان بوقت کین کشیدن مغز سر جوید طعام

ای ترا فرّ فریدون و جمال و جاه جم — وی ترا چهر منوچهر و حسام و سهم سام

کرده روز تاختن برخصم چون رستم ستم — گاه تیر انداختن برشبر چون بهرام رام

دوستانرا دل بخندد چون تو برداری قلم — دشمنانرا جان بگرید چون تو برداری حسام

از ظلام آن ظلم بر ناصحان گردد ضیا — وز ضیاء این ضیا برحاسدان گردد ظلام

گرچه امروز از تو ترکان هرزمان خواهند باج — باز فردا نعمت ترکان ترا گردد مدام

اول اندر مصر یوسف هم چنین دربند بود — آخر اورا شد مسلّم ملك مصر و ملك شام

عام گر نزد تو آید چیره تر گردد زخاص — خاص گر دور از تو گردد خیره تر گردد زعام

ملك تو بادات چندان کش ندانی خار و گل
عمر خوش بادات چندان کش ندانی ماه و عام

---

(١) رزمه ـ بستهٔ قماش بك رزمه یعنی بك بسته قماش

در مدح ابو المعمّر

خلاف بود همیشه میان تیغ و قلم — کنون ببخت ملک متّفق شدند بهم

چگونه کلک که بر دشمنان و بریاران — ازاوست راحت ومحنت ازاوست شادی وغم

ضعیف جسم و تن خصم ازاوشده است ضعیف — سقیم لون و دل دوست را شفا زسقم

مخالفانرا چون چوب موسی عمران — موافقانرا چون باد عیسی مریم

سرش چو قیر وشب دوستان ازاوچو بلور — تنش چو زرد ورخ ناصحان از او چو بقم

حدیث گوید چون گوهر وبریده زبان — غذا نجوید جز عنبر و دریده شکم

طرب ندارد وزو دوستان عدیل طرب — الم نداند و زو دشمنان رفیق الم

نهان هر دل بشناسد و ندارد فهم — حدیث گوید با هرکس و ندارد فم

زبانش نی شب وروز است ترجمان عرب — نظرش نی شب وروز است رهنمای عجم

علم بجست(۱) قلم برکشید ازآنکه دو کس — جهان بزیر علم بافتند و زیر قلم

یکی امیر جهان اختیار هفت اقلیم — یکی رئیس اجلّ افتخار صد عالم

مکان مردی استاد بوالمعمّر راد — چراغ مجلس انس و وفا امام امم

ز چرخ بهر معادیش کاستی و خلل — ز دهر بهر موالیش راستی و نعم

بگاه شرع زیادت ببخشد او ز سخا — بروز حشر سیادت ببخشد او زکرم

زخصم جان بستاند همی بتیغ و سنان — زدوست دل برباید همی بزرّ و درم

نه هیچ فضل بود بر ضمیر او مضمر — نه هیچ لفظ بود بر زبان او مدغم

بلا شناسد گفتن جواب مردم لا — نعم شمارد گفتن جواب خلق نعم

عدوی خانه(۲) او جاودان عدیل عناست — حسود دوان او جاودان ندیم ندم

---

(۱) امیر: ت ـ: بچوب　(۲) س ـ: خامهٔ او

فلك بروی موالیش بر فشاند گل — سما بجان معادیش بر فشاند سم

بفضل گوهر معدوم را کشد بوجود — بجود گوهر موجود را برد بعـدم

ایا بخاتم در دست ملك چون انگشت — و یا بمهر بر انگشت ملك چون خاتم

بفرّ و فال فریدونی و سیاسـت سام — بمهر و چهر منوچهری و جلالت جم

زخلق دست بدی دور کرده چون دستان — ستم کننده براعد ای ملك چون رستم

ز روی جود ترا حاتم از شما رعبید — زروی فضل ترا صاحب از شما رخدم

همی بتیغ کنی گردن مخالف نرم — زمین راست کنی وصلهاش را بقلم ؟

بشادی آفت انده براست نفی دروغ — برادی آتش بخلی بداد مرگ ستم

بود معانی روشن پدید از قلمت — چنانکه نور مه ومشتری در ابرظلم

توئی بگاه سخا درد آز را درمـان — توئی بگاه سخن ریش جهل را مرهم

بجان توکه گر ابلیس را خبر بودی — که چون توئی بود اندر نژادهٔ آدم

به پیش آدم صدره برخ بسودی خاك — بپیش آدم صـدره بتن ببودی خم

شود چومرجان لؤلؤ میان کام صدف — گر اوفتد زحسام تو سایـه بر قلزم

چو چشم مهر بود با دل‌تو چشمهٔ نیل — بود چو بادیه پیش کف تو وادی زم(۱)

همیشه تا ز حـرم ایمنی جـدا نبود — همیشه تا نبود خرّمی جـدا ز ارم

همیشه تا ببهار است سبز و خرّم باغ — همیشه تابخزان است زرد و زارودژم

دیار تو چو حرم باد جاودان ایمن — سرای تو چو ارم باد جاودان خرّم

زبخت رنج توهرروزکم نشاط تو بیش
بجود نام تو هرروز بیش و مالت کم

---

(۱) زم ـ رودخانه‌ای است

در مدح ابوالیسر

ربود جان و دل من بزلف غالیه فام   بتی که بوی دهد زلف او بغالیه وام

همی رباید صبرم بزلف غالیه بوی   همی فزاید عشقم بجعد غالیه فام

یکی نه‌شست و گل سرخ را گرفته بشست   یکی نه دام و مه تام را گرفته بدام

که دید توده شود مشکناب بر گل سرخ   که دید حلقه شود عود خام برمه تام

از آن دو کژدم بردل نهاده دائم سر   از آن دو زنگی بر کف گرفته دائم جام

ندیده زهر نژندم چو زهر دیده سقیم   نخورده باده نوانم چو باده خورده مدام

بدان دو مشک سیه دام کرده سیم سپید   دلم ببست بدام آن نگار سیم اندام

دلم همیشه ز بادام او فتاده برنج   ایم همیشه ز یاقوت او رسیده بکام

روان من همه ساله بشادی از یاقوت   زبان من همه ساله بزاری از بادام

چو آفتاب درخشان شود ز گوشهٔ چرخ   بعام گوید خاص و بخاص گوید عام

که آن نگار کجا رفت و آفتاب کجا   کدام بود رخ او و آفتاب کدام

گرفت جان و دل من غمام حسرت و غم   از آن ز مشک سیه کرده آفتاب غمام

غمام غم ز دل و جان من جدا نکند   جز آفتاب عطاهای آفتاب کرام

پناه دانش و بنیاد دین ابوالیسر آن   که اختیار کرام است و اختیار انام

ثبات ملک و بد و بخت ما گرفته ثبات   قوام خیل و بدو بخت ما گرفته قوام

همیشه خنجر اورا ز خون شیر شراب   همیشه نیزهٔ اورا ز مغز ببر طعام

کسی که روزی بروی کند سلام بطبع   سلامت دو جهانش دهد جواب سلام

اگر سعادت خواهی که با تو بنشیند   بمجلسش بنشین و بدر گهش بخرام

همیشه پیشهٔ او خوردن است و بخشیدن   بود گشاده دل و دست او بهر هنگام

همه ببخشد امروز و ننگرد فردا
مگر نداند کآغاز را بود انجام

همه متابع مالند و او متابع فضل
همه حریص بنانند و او حریص بنام

ایا همیشه سخا را بکفّ راد مکان
ایا همیشه وغا را بتیغ تیز مقام

کسیکه یافته باشد بروز رزم تورنج
کسیکه یافته باشد بروز بزم تو کام

ازآن جدا نشود رنج تا بروز فنا
وزین بری ننود کام تا بروز قیام

اگرچه حکم زمانهرواست برهمهخلق
رواست بر همه احکام او ترا احکام

ز ما سئوال بود نزدتو همیشه رسل
زما مدیح بود نزد تو همیشه پیام

رسول تو برما رزمه باشد و بدره
پیام تو بر ما اسب باشدواستام(۱)

ز فضل بردر تو سال و ماه باشدحشر
زجود بر در گنج تو ماه وسال خیام

کسیکه تیغ تو اورا دهد بحربنوید
قضا بیابد و اورا دهد بمرگ پیام

ایا کشیده بتایید تو سپهر سپاه
و یا سپرده بفرمان تو زمانه زمام

همی گشاده کنی کار کهتران بسخا
همی زدوده کنی رای مهتران بکلام

همیشه نیست بیکحال گردش گردون
همیشه نیست بیکروی گردش ایام

گهی ز غار بخاره کند ز خاره بغار
گهی ز بام بخانه گهی ز خانه ببام

ز گشت بخت جهان حالمن شدهاست تباه
زنحس دورفلک روزمن شدهاست چوشام

سخای تو کند امروز کار من بنوا
عطای تو کند امروز شغل من بنظام

همیشه تا نبرد کس ز شام شام بمصر
همیشه تا نبرد کس ز مصرجاشت بشام

ز شام رنج مماناد ناصح تو بجاشت
ز جاشت باز مماناد حاسد تو بشام

---

(۱) استام - لجام وزین مزیّن بطلاو نقره

در مدح شاه ابو الخلیل

هر که دائم با نگار خویشتن باشد بهم | دلش ناویزد بدرد و جانش ناویزد بغم
پشتش از هجران نباشد چون دو زلف او دوتا | دلش از انده نباشد چون دو چشم او دژم
من بدل کردم بشادی غم بوصل یار خویش | باد شادان آن صنم کز وصل او دورم زغم
هر که را باشد صنم محراب باشد دوزخی | من بهشتی گشته‌ام تا گشته محرابم صنم
جانم از دیدار وی شاد است همچون جان زمی | طبعم از گفتار او تازه است همچون گل زنم
تا بدو نزدیك گشتم دورم از دام بلا | تا بدو پیوستم از دل رستم از اندوه و همّ
بر سمن دارد ز مشك تبّتی دائم طراز | بر قمر دارد ز عود هندوی دائم رقم
بوی و رنگ از چو بها عود و بقم دارند و بس | زانکه خواند روی و زلفش را گهی عود و بقم
مهر و نیکوئی بهم هرگز نباشد با بتان | دارد آن سیمین تن من مهر و نیکوئی بهم
زان علم گشت او بخوبی از بتان کورا بود | قدّ چون چوب علم رخسار چون نقش علم
فخر دارد بر بتان آن بت بنیکوئی و مهر | همچو بر میران شه ارّان بشمشیر و قلم
بو الخلیل آن کز کف کافی و سیف صیقلی | هست یارانرا نشاط و بدسگالانرا الم
کار او رزم است تا در ملك باشد یك عدو | شغل او بذلست تا در گنج باشد یك درم
روی او خورشید رامش رای او دریای فضل | کلك او گردون دانش دست او کان کرم
گوش او را روز کوشیدن خوش آید بانك کوس | همچو گوش مست بیدل را نوای زیر و بم
خم نیاید پشت او جز پیش یزدان در نماز | پشت شاهان پیش او هست از پی خدمت بخم
از پس عدل و عمارت کردن او در جهان | دشتها باغ ارم شد شهرها خان حرم
دوستانرا از عطای او همیشه گنج بیش | ناصحانرا از برای او همیشه رنج کم
کوه و در مشگین شود گاه بهاران از شمال | زان کجا گیرد شمال از خوی شاهنشاه دم

گر کند چون برق اندر بادیه جولان عدوش ‌‌ آذر نگ تیغ اویش اورد در آذرم

آفرین بر محتشم شاهی که باشد بردبار ‌‌ بردبار است و بعالم نیست چون او محتشم

از همه شاهان کریمش کرد گوئی داد گر ‌‌ گوی برده است از همه شاهان بمردی لاجرم

خسروانرا روز کین خیل و حشم دارد نگاه ‌‌ روز کینست او نگه دارندهٔ خیل و حشم

از پی رزمی که کرد آن خسرو لشکرشکن ‌‌ هم عجب دارد عرب زو هم عجب دارد عجم

با چنان برفی که بارد بر سر خیل ملك ‌‌ بر نگردانید او از شهر بدخواهان حشم

یاورش برهر کجا باشد سپاه خالقست ‌‌ با سپاه خالقی مخلـوق نفشارد قدم

روز در شهر عدو بگرفت سرما بادیه ‌‌ از بسی کزدرد و غم زد بر لب از دل سرد دم

زود چون عمر عدو هم بگذرد سرما و برف ‌‌ زود هم گردد زگلها دشت چون باغ ارم

هم کشد لشکر بدآنجا هم کشد کین از عدو ‌‌ هم کند صافی ولایت تا در بغداد هم

گرچه دشوار است شهر خصم چون مازندران ‌‌ خسرو گیتی کند بروی ستم چون روستم

ای شده بر دشمنان از کین تو چون سنگ سیم ‌‌ ای شده بر دوستان از مهر تو چون نوش سم

دست خصمان تو چون باد است و زودی بگذرد ‌‌ زآنکه چون باد اندر آید بگذرد چون زود نم

گاه مردی تیغ تو بسیار سوزانتر زبرق ‌‌ گاه رادی دست تو بسیار بخشان تر زیم

این بلند و پست سوزد و آن نسوزد جز بلند ‌‌ این خس و خاشاك آرد و آن نیارد جز درم

لفظت آورده است فضل و علم را اندر وجود ‌‌ دست تو برده است زرّ و سیم گیتی زی عدم

حاسدانت را عدیل دل بود دائم عنا ‌‌ دشمنانت را ندیم جان بود دائم ندم

گاه کوشیدن توئی تنها و یاك میدان سوار ‌‌ چون بگاه صید شیری و همه صحرا غنم

خشم تو گر راه یابد زی جنان گردد سقر ‌‌ کین تو گر بر سلامت بگذرد گردد سقم

آنکسانیرا که باشد بستهٔ دل فضل و فهم ‌‌ تا روان دارند نگشایند جز مدح تو فم

شهریاران زمین پیش تو از جمع عبید ‌‌ تاجداران جهان پیش تو از خیل خدم

چون بوی باتیغ خصمانرا ظلم باشدضیا ۔ چون بوی با جام یارانرا ضیا باشدظلم
تابنعت نوح ووصف جم سخن گویندخلق ۔ نعت آن گاه نجات ووصف این گاه نعیم
نیکخواهان ترا باد ازجهان انجام نوح
بدسگالان ترا باد از جهان انجام جم

◆◆◆◆◆◆◆◆

در مدح ابو نصر مملان

اگر باران نباشد در بهاران ۔ سرشک و آه من بس باد و باران
جهان را بس بود نالیدن من ۔ اگر بلبل ننالد در بهاران
سحر گه بانگ من بشنو ز مطرب ۔ بجای بانگ کبك کوهساران
بسم من سوگوار از عشق اگر چرخ ۔ نپوشد جامه های سوگواران
وگر در بوستان پیدا نیاید ۔ چو دیگر سالها نقش و نگاران
همه نقش نگاران داده آن بت ۔ مه خوبان و خورشید نگاران
پری روئی که چون رویش نگارند ۔ میان باغ لاله لاله کاران
بجای نرگس و شمشاد و سنبل ۔ بجای لاله اندر مرغزاران
دو چشم ودو رخ ودو زلف و قدش ۔ بسی نیکوترند از هر چهاران
لب و دندان او بنگر چو خواهی ۔ پس از سنبل ببستان لاله زاران
زهر دو بزمگاه شاه خوشتر ۔ کفش بهتر زشاخ دُر باران
خداوند جهان بونصر مملان ۔ سر شاهان و تاج شهریاران
بکبکان بر چنان بر افکند باز ۔ کجا اسب افکند وی بر سواران

بجای دشمنان از کینه توزان — بجای دوستان از حق گزاران

جهانداران زخشم او شکوهند — چو غمّازان شکوهند از عیاران

ببانگ سالالان چونان شود شاد — چو فرزندان همی زآواز ماران (۱)

ایا گردن نهاده خدمتت را — همه گردنکشان و تاج داران

بود کین جستن تو آفت جان — نجویند آفت جان هوشیاران

قرار این جهان از دولت تست — بد اندیش تو بادا بیقراران

ترا شاهان زجمع خاك بوسان — ترا خصمان زخیل خاکساران

زمانی مهر بر موران بیفکن — زمانی کین بماران برگماران

شوند از کین تو ماران چو موران — شوند از مهر تو موران حو ماران

همه بر کامگاران برد بارند — تو هستی کامران بر کامگاران

تو با این کامگاری بردباری — هزاران آفرین بر بردباران

تو هستی پیشکار خسروان لیك — ترا چرخ از شمار پیشکاران

بعالم در ندانم هیچ فضلی — که نسپرده(۲)است درتوکردگارآن

شوند ازگنج تو غاران چو کوهان — شوند از خیل توکوهان چو غاران

مرا مردم همه چاکر شمارند — قدیمی تر زمن چاکر شماران

ترا بودم زگاه مشك ساری — کنون برگشتم از کافور ساران

گنه کارم تو شاه آمرزگاری — مرا بخشای چون آمرزگاران

گنه کردم تو فرمودیم کردن — بفضل خود زمن اندر گذاران

خجسته باد نوروز و بهارت — چنین نوروز بگذاران هزاران

---

(۱) ماران ـ مخفّف مادران است

(۲) نو ـ: که نسرشته است

در مدح امیرابوالفتح

اگر نجست زمانه بلای خلق جهان | چرا زخلق جهان روی او بگرد نهان
اگر نخواست دلم زار و مستمند چنین | چرا نگاشت رخش خوب و دلفریب جنان
اگر نگشت دل من تنور آتش عشق | حرا زدیدهٔ من خاست دم بدم طوفان
اگر نه پشت من و زلف تو زیك نسبند | حرا جو زلف تو شد پشت من دو تاو نوان
اگر نه چشم من ابر است چهرهٔ تو چو گل | حرا زگریهٔ من او همی شود خندان
اگر نه زلف سیاه تو گشت چوگان باز | چرا زسیمش گو بست و از سمن[1] چوگان
اگر نه یزدان درمان درد بر تو نوشت | چرا دو چشم تو درد آمده است و لب درمان
اگر نه حیوان اندر لبت نهاد خدای | چرا ز بوسه کنی مرده زنده چون حیوان
اگر نه هست نشان از دهان تو سخنت | چرا به بی سخنی باشدت نهفته دهان
اگر نه هست اثر بر میان تو کمرت | چرا ز بی کمری نایدت پدید میان
اگر نه چشم تو با من نبرد خواهد کرد | چرا نهاده بشرو کمان سر پیکان
اگر نه غالیه دان آمد آن دهان شکر | چرا ز غالیه دارد بگرد خویش نشان
اگر نه زلف سیاه تو غالیه است بطبع | چرا نهاده سر خویش پیش غالیه دان
اگر نه جان مرا رنج خواستی و بلا | چرا نهفتی لؤلؤ میانهٔ مرجان
اگر نه باشد ایمان نهفته اندر کفر | چرا نهفت رخ تو بکفر در ایمان
اگر نه غمزهٔ تو تیغ خسرو گیتی است | چرا چو تیغ وی از تن همی رباید جان
اگر نه خسرو گیتی امیرابوالفتح است | چرا بدولت او گشت گیتی آبادان
اگر نه خذلان از بهر دشمنان ویست | چرا زدشمن وی هیچ نگذرد خذلان
اگر نه گردون بر کام او گذارد گام | چرا هر آنچه بخواهد بدو رسد آسان

(۱) س ـ: درخم

اگر نه آتش سندان گداز شد تیغش
چرا همی بگدازد ز تیغ او سندان

اگر نه هست زمین وزمان بحلم وبطبع
چرا شدندگران وسبك زمین وزمان

اگر نه دعوی پیغمبری همی کند او
چرا بیامد شمشیر و کفّ او برهان

اگر نه نیزهٔ او رنج خیل کفرانست
چرا همیشه بدرد اندراست ازاو کفران

اگر نه تیغ تو ای شهریار آتش گشت
حرا عدو را تفته کند بتن خفتان

اگر نه کان جواهر ترا بمادح کرد
چرا نهاده زمانه ز مدح های تو کان

اگر نه بود نیای تو بهترین ملوك
چرا ستوده مر اورا خدای درقرآن ؟

اگر نه عمر تو دارندهٔ جهان آمد
چرا جهانرا کرده است عمر توعمران

اگر نه گیتی با دشمن تو زندان شد
چرا همی لب ایشان بساید از دندان

اگر نه هست حدیث تودانش وفرهنگ
چرا شده است ازوملك رسته ازحدثان

اگر نه سودوزیان زیر کلاك وتیغ نواند
چرا زکلاك توسود آید و زتیغ زیان

اگر نه گوهردرگنج نو چو مهمانست
چرا نگیرد در گنج گوهر تو مکان

اگر نه فضل تو نزدیك هر کسی پیداست
جرا مدیح توزی هر کسی بود آسان

اگر نداد بتو دهر فضل پیغمبر
چرا بشاعر تو داد دانش حسّان

اگر نه خواهی بودن همیشه شاه زمن
چرا سپرده بتو جرخ عمر جاویدان

اگر نه بخشش واحسان تو جوخورشید است
جرا رسیده بهر مردمی ز تو احسان

اگر نه جاه همیشه عدوی فضل بود
حرا چوجاه فزون گشت فضل شد نقصان

اگر نه هست چنین این سخن که میگویم
جرا جو یار نجوید مرا شده آرّان

در مدح شرف الدین ملک جستان

اگر بخواهد جانم بجای دل جانان | بجان جانان گر زو دریغ دارم جان
اگر نه جانان از جان عزیز تر بودی | نسوختی دل و جان از جدائی جانان
زیان وسود من از هجر ووصل جانانست | سزاست گر بخرم وصل او بسود وزیان
جهان نخواهم بی او بجان نگردم ازو | که او عزیزتراست از هزار جان جهان
در فراق ببندد چو او گشاد کمر | شود گشاده در هجر چون ببست میان
بلای صبر منست او بعنبر و شمشاد | شفای جان منست او بشکّر و مرجان
بقدّ سر و روانست و روی ماه تمام | بروی ماه تمامست و قدّ سرو روان
دهانش چون صدف بسّدین پر از لؤلؤ | چو او حدیث کند در ببارد ش ز دهان
کسی که درلب و دندان او نگاه کند | زغم شود لب زیرینش خسته از دندان
سخنش غالیه بویست وزلف غالیه رنگ | دهانش تنگتر است از دهان غالیه‌دان
بروی اوست مرا طبع شاد وروشن چشم | بوصل اوست مرا تن جوان و تازه روان
چو او حدیث کند باغ پر زغالیه بین | چو زلف شانه کند باغ پر زعنبر و بان
خوش است عیش من ازروی وموی ودو لب او | چو عیش خلق خوش ازدولت ملک جستان
خدایگان شرف الدین سر ملوك زمین | میان بخدمت او بسته مهتران زمان
عطای او نشناسد که چون بود تأخیر | کلام او نشناسد که چون بود بهتان
ستوده نام وستوده خوی وستوده خرد | زدوده رای و زدوده دل و زدوده سنان
قلمش قلعه گشایست وتیغ شاه شکن | زبانش لؤلؤ بار است ودست درّافشان
ز دشمنان بستاند جهان بتیغ و قلم | بدوستان بسپارد جهان بدست وزبان
سخای او برساند سر تو سوی سما | حدیث او برهاند تن تو از حدثان

گر آزمون را پیغمبری کند دعوی | بدست و تیغ نماید بهر کسی برهان
دستش اندر برهان عیسی مریم | به تیغش اندر اعجاز موسی عمران
. عمر نوح نبی بیش باد عمر ملك | که هست گیتی یکسر بعمر او عمران
چنو ندانم میر رحیم در عالم | چنو ندانم شاه کریم در دوران
جود بی عوضست و بفضل بی بدل است | اگر نداری باور ببینش دست وزبان
کدام نیکی ناکرده در تنش گردون | کدام زینت نا داده در برش یزدان
چرا نباشد زینت که میر شمس الدّین | سپهبدیست ولایت ستان و دشمن ران
ابوالمعانی عالی نژاد و عالی رای | که هست فخر امیران و زینت ایوان
بمردمّی و بمردی براستّی و خرد | قرین او ننماید فلك بصدا قران
بمردمی تو جز اورا یکی بیار خبر | براستی تو جز اورا یکی بیار نشان
بسال خرد ولیکن بقدر ورای بزرگ | بعقل پیر و لیکن بروزگار جوان
همیشه باددلش شاد وخرّم و سر سبز | عدوش بادا غمگین و خسته وپژمان
موالیش همه بادند با نشاط قرین | معادیش همه گردند با ملال قران
همیشه تاکه عیان نیست با خبر همسر | همیشه تا نبود با یقین همال گمان
گمان بود شهی مدعی و او چویقین | خبر بود مهی غیر از او و او حوعیان
فراز تخت بود دوستدار او پیدا | بزیر خاك بود بدسگال او پنهان

بود مخالف او دائما نوان و نژند
بود معادی او دائما نژند ونوان

◈◈◈◈◈◈◈◈

٭ بهاریّه و خطاب به ابر

الا ای پردهٔ تاری به پیش چشمهٔ روشن(۱) زمانی کوه را ترکی زمانی چرخ را جوشن

دژم روئی و گیتی را کند آثار تو خرم سیه فامی و عالم را کند دیدادتو روشن

گهی بر گوشهٔ گردون نهاده مر ترا گوشه گهی بر دامن خورشید بسته مر ترا دامن

گهی بادت بود مرکب گهی چرخت بود میدان گهی برّت بود مکمن گهی بحرت بود معدن

گهی چون پشت شاهینی و گه چون سینهٔ آهو گهی چون سبزگون خزّی گهی چون نیلگون ادکن

تو بربستی درختانرا هم از بیجاده پیرایه تو پوشیدی چمنهارا هم از فیروزه پیراهن

زمین را رنگ تو دارد برنگ صدر حور العین هوارا لون تو دارد بلون جان اهریمن

میان هر زمینی هست گوئی صد نگارستان میان هر درختی هست گوئی صد چغانه زن

شمال اندر میان باغ و بوستان هست زرافشان سحاب اندر میان دشت و وادی گشته دیبا تن

بهر کاخی که بنشینی از و بینی دو صد خرگه بهر دشتی که پیمائی در او بینی دو صد خرمن

زمرجان ارغوانرا کرد نیسان یاره در ساعد ز لؤلؤ یاسمن را بست گردون عقد در گردن

نهفته باغ در لؤلؤ نهفته شاخ در دیبا سرشته شاخ در کافور و سوده آب در چندن (۲)

میان بوستان خیره بماند نرگس اندر گل چنان کاندر رخ معشوق ماند خیره چشم من

نگاری کز فراق او بدرد اندر همی پیچم گهی زاری کنم بادل گهی خواری کنم باتن

چو در برزن بود باشد ز رویش رنگ در خانه چو در خانه بود باشد ز مویش بوی در برزن

دل من خانه عشق است و خورشید است عشق او که گر من در ببندم او همی در تابد از روزن

اگر سوسن همی خواهی یکی دیدار او بنگر وگر سنبل همی خواهی یکی زلفین او بشکن

کنار و دامن از چشمم بوده همواره پر گوهر روان من ز چشم او بود پیوسته پرسوزن

---

(۱) ابو محامد هروی مطلع این قصیده را در آخر یکی از قصاید خود آورده وقد ن را باستادی می ستاید (لباب الالباب ص ۱۱۰ ج ۲)

( ) چندن وچندل ـ چوب صندل

در تهنیت عروسی ابو الحسن لشگری

لای ماه مشگین مو به پیش آر آن می مشگین ملاکن ساغر و بر نه بدست عاشق مسگین
آن رخشندهٔ خرّم که عاشق را شود زو کم زفکرت غم زدیده نم زبالا خم ز چهره چین
نگ چهرهٔ معشوق و اشگ دیدهٔ عاشق کز این خرم شود محزون و زآن شادان شود غمگین
مدت پیر و مردم را شود زوجان و دل برنا بخوردن تلخ و مردم را شود زو خواب و خور شیرین
بوی نرگس و نسرین و رنگ لاله و گلنار برنگ لاله و گلنار بوی نرگس و نسرین
بودن باید اکنون جام و خوردن باید اکنون می نشاندن باید اکنون مهر و کندن باید اکنون کین
کشیده (۱) مطربان در بزم دستان از پی دستان زده فرزانگان در شهر آذین از پی آذین
بینی نیکخواهان را شده دل با خوشی یکسان ببینی بدسگالان را شده جان و دلان غمگین
هر مرزی نثاری نو بهر برجی بهاری نو هوا گشته نثار افشان زمین گشته گهر آگین
شسته شاه شدادان بتخت ملك دل شادان رخش چون لالهٔ نیسان کفش چون ابر فروردین
ز این پیمان فرخنده نگو نشد رایت کفران وزاین پیوستن میمون قوی شد پایگاه دین
مانا نیکوئی کرده است با نیکو دهش جعفر که فرزندان او گشته است نیکو عاقبت چونین
وان پاکش اندر خلد پیمان بست با حورا چو با دلبندش اینجا بست شاه خسروان کابین
گزیده بو الحسن کو را او فاطمع است و شادی خو ستوده لشگری کو را سخا پیشه است و رادی دین
لش پاکست با یزدان دلش راداست با مردان که نیکو خوست و نیکو دان و نیکو رای و نیکو بین
خداوند زمینست او بزرگانرا امیداست او چو خلق او را دعا خواند کند روح الامین آمین
ز او بالنده تیر و تیغ از او نازنده جام می از او باینده تاج و تخت از او نازنده اسب و زین

(۱) امیر — س ـ زننده مطربان

هر آن یاری که او خواهد دهد گردونش هر ساعت   هر آن کامی که او خواهد بیابد نزدش اندر حین
از آب جود او رودیست صد چون وادی جیحون   ز تفّ تیغ او دودیست صد چون آذر برزین
بنزد سائلان باشد پیامش بدره و رزمه   بسوی دشمنان باشد رسولش خنجر و زوبین
اگر جاهت همی باید بجز بر درگهش مگذر   وگر نامت همی باید بجز بیوند او مگزین
حسودش باد چون فرهاد بر بستر برنج اندر   ولیس بانشاط و ناز چون پرویز باشیرین
خجسته بادش این وصلت مدامی بادش این دولت
همیشه بادش این الفت مبارك بادش این آئین

◆◆◆◆◆◆◆

در مدح ابو المعمّر

آنچه هست اندر دل من نیست کس را در دل آن   از جفا و جور این نامهربان سنگین دلان
هر که من با او بسازم گردد او ناسازگار   آنکه من زو مهر جویم گردد او نامهربان
آنکسی کز من بود نازش مرا خواهد نیاز   و آنکسی کز من بود سودش مرا خواهد زیان
کرد تیر من بمانند کمان ترکی که هست   تیر با بالای او گوئی بمانند کمان
گر بپیچد جعد او بر سیم غلطد سنبله   ور بتابد زلف او بر لاله گردد صولجان
گر گمان جفت یقین خواهی نگه کن آن دهن   ور نهان جفت عیان خواهی نگه کن آنمیان
آن یکی هست آن گمان کورا سخن دارد یقین   وین یکی هست آن نهان کورا کمر دارد عیان
گر ندانی ناردان با نار سوزان ساخته   دو رخش را ناردان و دو لبش را ناردان
هستم از طبع وفا دائم برنج اندر جفا   هستم از طبع هوا دائم نوان اندر هوان

روی زرد و اشک سرخ و رنج بیش و کار کم — چشم تر و کام خشک و صبر پیر و غم جوان

بر من و بلبل رسید از گردش گردون ستم — او ز مهر گل نژند و من ز مهرروی نوان

من بتیمار نگارم او بتیمار بهار — من باندوه فراقم او باندوه خزان

شد نگار یاسمن بو از من و زو یاسمن — شد بهار ارغوان رو از من و زو ارغوان

من بجای خویش بینم ناسزا را یادگار — او بجای خویش بیند زاغ را در بوستان

من زجور مهر او اندوهمند و هم نژند — او زجور مهر و آذر مستمند و ناتوان

من بفریاد و فغان اندوه بگسارم همی — او ندارد تاب آن کآمد بفریاد و فغان

تاسپاه اندر جهان آورد آذر ماه ازو — دیگر آیین شد هوا و دیگر آیین شد جهان

کاروان نوبهار از باغ و بستان دور گشت — تا خزان آورد سوی باغ و بستان کاروان

آسمان اکنون بدان رنگست کاکنون آبگیر — آبگیر اکنون بدان نوع است کانگاه آسمان

فرشهای خسروی بر بود باد کوهسار — نقشهای مانوی بسترد ابر از گلستان

گر نیابد آتش از بالا سوی پستی بطبع — ور بطبع آهن نیاید بر سر آب روان

چون همی افتد ز گردون شمعها بر کوهسار — چون همی دارد زره بر سر فکنده ناودان

از هوا کافور بارد بر چمن ابر بلند — از چمن دینار بارد بر هوا باد بزان

نار بگرفته است جای ارغوان لعل پوش — زاغ بگرفته است جای بلبلان زندخوان

شاخ زرّین گشته از رنگ و فروغ بادرنگ — مرز مشکین گشته از بوی و نسیم ضیمران

نرگس اندر باغ بر نارنگ بسته چشم زرف — کرده برنا رنگ باغ اورا همانا پاسبان

این چو زرّین جام اورا سیم پخته بر کنار — وآن چو زرّ پخته اورا سیم خام اندر میان

رخ ز باده سرخ کن گر زرد شد روی زمین — خانه ز آتش گرم کن گر سرد شد طبع زمان

این ربوده عکس آن و آن ربوده رنگ این — رنگ این در جان نشان و عکس آن از جان نشان

این ترا از معجز موسی دهد دائم خبر — وآن ترا از حجّت عیسی دهد دائم نشان

بام گردد در دودیده همچو شام از رنگ این — شام گردد بر دودیده همچو بام از عکس آن

مر هوا را بوی آن دارد بمشک اندر عجین — مر زمین را عکس این دارد بزرّ اندر نهان

این ببالا بر شود بشتاب همچون لاله برگ — آن بکام اندر شود بدر نگ همچون زعفران

این بنورانی چو چشم اوستاد کامگار — و آن بنیکوئی چو خوی او ستاد کامران

بوالمعمّر کآسمان این ملك بر وی وقف کرد — با نشاط بی قیاس و با بقای بیکران

از پی جاهش همی باید فلکرا انس انس — از پی جانش همی باید جهانرا جان جان

گر کند نسبت بطبع او زمین گردد سبك — ور کند نسبت بحلم او هوا گردد گران

آتش بیداد بنشاند آتش شمشیر او — آتشی دیدی تو هرگز کو بود آتش نشان

از پی زائر گشاده دارد او پیوسته گنج — وز پی مهمان نهاده دارد او همواره خوان

بدسگالشرا بود خون دل اندر جایگاه — دشمنانشرا بود درد و غم اندر دودمان

تیغ او دارد بکوشش دشمنانرا سوگوار — کفّ او دارد ببخشش دوستانرا شادمان

گر بگویم داستان فضل او از صد یکی — بر پذیرفتن نباشد عقل کس همداستان

هر که او با دولت میمون او گردد قرین — آسمان با دولت و تایید او دارد قران

گرددا زکینش جنان بر مؤمنان همچون سقر — گرددا ز مهرش سقر بر کافران همچون جنان

وانکه نتوان بی زبان گفتن ثنا و مدح او — مردمان مردمان را چاره نبود از زبان

تا بیارایند دفتر از ثنا و مدح او — مرزبان مردمانرا خامه باشد ترجمان

خفتنش بر شاخ سرو و رفتنش بر عاج سیم — نقش او زرد و زریر و خوردن او مشك و بان

روش روشن همچو آتش سرش تیره همچو دود — شخص او در دست جود و علم او بر دل قران؟

خاکی و آبی است او چون بنگری رنگین سخن — رفتن و رنگش دهد از آب و از آتش نشان؟

هر چه بندیشی بوهم اندر بداند بی خبر — هر چه زو خواهی بر از اندر بگوید بی دهان

خار بامهرت پرندو شهد با کینت کَبَست (۱) | بوم بافرّت همای و گرگ باعدلت شبان
ای بپیشت میهمان چون زی دگر کس خواسته | زی تو باشد خواسته چون زی دگر کس میهمان
روز کوشیدن بتیغ تیز هستی کان کین | روز بخشیدن بکفّ راد هستی کین کان
گر بخواب اندر ببیند نیزهٔ تو شیر نر | چون شود بیدار در چشمش بود نوك سنان
از نهیب خنجر زهر آبدارت روز جنگ | زهر گردد مغز دشمن درمیان استخوان
ای بکفّ راد راه مکرمترا رهنمون | وی بنوك كلك فضل فضلهارا ترجمان
من رهیرا هست هر جا نام كاينجا هست نام | من رهیرا هست هرجا نان كاينجا هست نان
سوی آذربایگان خواهم شدن کز هر کسی | بنده را بهتر نوازد شاه آذربایگان
تا نبوید یوز با آهو بهم در مرغزار | تا نپاید باز با تیهو بهم در آشیان
بر نگردد هرگز از تو دولت فرخنده‌فر | بر نتابد هرگز از تو نعمت باقی‌عنان

تا خرد نازد بناز و تا سنجر بالد ببال
تا افلاك پاید بپای و تا زمین ماند بمان

(۱) کبست ـ حنظل

* در زلزله تبریز ومدح ابونصر مملان و پسرش

آن غیرت یزدان نگر وقدرت یزدان (۱) — از قدرت یزدان چه عجب غیرت چندان
هرگز نرسد کس بسر قدرت ایزد — هرگز نرسد کس بسر غیرت یزدان
گه کوه وبیابان کند از باغ و بساتین — گه باغ و بساتین کند از کوه و بیابان
شاید که فرومانی زبن فکرت و غیرت — شاید که فرومانی زین غیرت(۲) حیران
خواهی که بدانی همه را یکسر معنی — خواهی که ببینی همه را یکسر برهان
رو قصّهٔ تبریز همیخوان و همی بین — شو ساحت تبریز همی بین و همیخوان
شهری بدو صدسال بر آورده بگردون(۳) — خلقی بدو صدسال در اوساخته ایوان (٤)
مردمش همه دست کشید از بر پروین — با روش همه بار کشید از سر کیوان
آن خلق همه گشت بیکساعت مرده — و آن شهر همه گشت بیکساعت ویران
بس صورت آراسته همچون بت کشمیر — بس خانهٔ افراخته چون روضهٔ رضوان
دربوم(٥) شد آن صورت آراسته مدفون — در خاك شد آن خانهٔ افراخته پنهان
آنانکه پراز نعمت شان بد همه خانه — آنانکه پرازخواسته شان بدهمه دکّان
امروز همی تن بفروشند بیکدانگ — و امروز همی جان بفروشند بیك نان
شهری همه پرنان ودر اوخلق گرسنه — جائی همه پر آب ودر او مردم عطشان
مردم بگه سختی داند محل مال — مردم بگه مرگ شناسد خطر جان
آنانکه برفتند ز تیمار برستند — و آنانکه بماندند بماندند در احزان

---

(۱) نو—: آن عبرت چندان نگرازقدرت یزدان
(۲) نو—: قدرت
(۳) نو—: یکی دور
(٤) نو—: اوطان
(٥) بوم ـ زمین شیار نکرده

کس رسته نشد وانکه شداز تخمهٔ اولاد | کس جسته نشد وانکه شداز غصّهٔ اخوان
از درد همه روی بکندند بچنگال | و ز درد همه دست گزیدند بدندان
آن شهر بدینگونه بیا شفت که گفتم | وانشب که بلاداد بر این خلق نگهبان
ما در زفزع یاد نیاورد ز فرزند | عاشق ز جزع یاد نیاورد ز جانان
چون روزجزا آن نه همی خوردغم این | چون روز پسین این نه همی خوردغم آن
وز انده بی نانی و بی جامگی امروز | آجال جو آمالش نمانده شده انسان؟
زانگه که پدید آمده عالم را بنیاد | ز آنگه که پدید آمده گیتی را بنیان
این زلزله نشنید کس اندر همه گیتی | وین ولوله نادید کس اندر همه کیهان
از کردهٔ ما رفت همه آفت بر ما | وز کردهٔ خود هیچ نگشتیم پشیمان
آرامش اینانرا کز مرگ رهیدند | او رسته شد و پور دل افروزش مملان
از دیدن آن با دل شادی همه ساله | درمملکت این با دل شادان همسالان
تا میر اجل با پسرش باقی باشد | هرگز نرسد بد بتن هیچ مسلمان
این هست چو مهری که زوالش نبود هیچ | وان هست چو ماهی که دراو ناید نقصان
از دولت ایشان شود این شهر دگر بار | بهتر ز عراقین و نکو تر ز خراسان
دیگر نبود ناصح این دولت غمگین | دیگر نبود حاسد این ملکت شادان
صد دل بود آنرا که ترا دارد دلبر | صد جان بود آنرا که ترا داند جانان
شیرین تری ازمال و نو آئین تری ازملك | چون چشم بجان و بخرد ملك بسامان
میر عضد آن تاج ملوك همه عالم | بو نصر مکان ظفر و نصرت امکان
با رایت یارانش رود رایت نصرت | با لشگر خصمانش رود لشگر خذلان
بر دشمن او شهد بود زهر هلاهل | بر حاسد او لاله شود خار مغیلان
از بسکه برد قیمت زرّینه گه بذل | از بسکه برد قیمت سیمینه گه خوان

خواهد که دگر باره برخاك رود این — خواهد که دگر باره سوی سنگ رود آن
سوزنده تر از آتش وسازنده‌تر از آب — تیغ وکف کافیش بایـوان و بمیدان
زائر کند از جود کفش زرّین زیور — تیغش کند از خون عدو میدان الوان
زی وی نبود خواسته زندانی یکشب — زیراکه شناسد که نه‌خوش باشدزندان
مهمان بر او باشد چون جان گرامی — داند که بجسم اندرجان هست چومهمان
از سوی خراسان مه رخشنده برآید — هرگز نرود سوی خراسان مه رخشان
با طلعت او تیره شود چشمهٔ خورشید — با همّت او پست بود گنبد گردان
طاعت نبرد طبعش وگیتیش به طاعت — فرمان نبرد دستش و گیتیش بفرمان
باشند پشیمان همه بر نعمت داده — او باشد بر نعمت نا داده پشیمان
از راستی ورادی پیوسـته بتوحید — از مردمی و مردی پیوسته بایمان
در وعده تو نیست نه تاخیر و نه تاویل — در عادت تو نیست نه تبدیل و نه نسیان
کهتر ز تو مهتر شود و بسته گشاده — مفلس زتو قارون شود وغمگین شادان
نام تو چو روز است بهر جای رسیده — جود توچوروزی است بهرجای فراوان
در خشك بیابان ز کفت دریا خیزد — دریا شود ازتیغت چون خشك بیابان
از طاقت و امکان نتوان کردچنو هیچ — وز بنده بهر کار همیخواهد یزدان
رادیت گه بزم فزون است ز طاقت — مردیت گه رزم فزون است ز امکان
با دولت توسندان چون موم شودنرم — بر دشمن تو موم شودسخت چوسندان
تا لؤلؤ عمّان نشود خوار چو خارا — تا خار نگیرد محل لالـهٔ نعمان
چون لاله نعمان کن در باغ ولی خار — بر دست عدو خار کن از لؤلؤ عمّان

بگذار چنین عید هزاران و تومگذر
مگذر تو و بگذار چنین عیدهزاران

فی المدیحه

آن کجا کاوس کرد او نیّت جادوستان — وان کجا محمود کرد او نیّت هندوستان

از پی پیروزی دین وز بهر جد خویش — کرد ویران کافران را خان شه کشورستان

خون کافر ریخت چندان کش نیارد کس شمار — شهرها بگرفت چندان کش نداند کس نشان

آسمان بالا دو دز زایشان ستد در هفته‌ای — که سر مردان آن دو دژ بسودی آسمان

باز نتواند پریدن بر فراز آن واین — باد نتواند خزیدن در میان این و آن

هر دو را سر در ثریّا هر دو را پا در ثری — هر دو خرّم چون بهشت و هر دو زیبا چون جنان

هر دو تن گشتند با گردان سوار جنگجو — لیك دولتشان نبد چون دولت خسرو جوان

ز آن دو دژ پرداخته شد شهریار شیر گیر — بستد از سالار قیصر ساوو باژ و سوزیان

بس نماند تا نشاند شه بروم از دست خویش — شهرها را شهریار و مرزها را مرزبان

تا جهان باشد دهند از وی به پیروزی خبر — تا فلك باشد دهند از وی بپیروزی نشان

از همه فضلی چنو دیگر نبوده است و نه هست — از خداوندان عصر و خسروان باستان

نیست آورده عدیل او گه بخشش فلك — نیست آورده نظیر او گه کوشش جهان

هیچ عیبی نیست در پاکیزه طبع او پدید — لفظ او بی عیب و بامعنی بکردار قران

ای خداوندی که بگشاید بگفتار تو دل — ای جهانداری که بفروزد بکردار تو جان

ز آب زوبین تو جان دشمنان پر آتش است — ز آتش تیغ تو جان بدسگالان پر دخان

پشت بدخواهان کنی همچون کمان از ضرب تیر — جانشان از تن کنی بربوده چون تیر از کمان

اتران راهست دست راد تو فریاد رس — نیست پیش دست تو حاجت بفریاد و فغان

هرخوردن بر گمان نه کار دانایان بود — کین تو جستن بود چون زهر خوردن بر گمان

ی امیر مهربان و کینه ور هنگام جود — کینه ور با خواسته با خواستاران مهربان

رغوان از کین تو گردد بسان شنبلید — شنبلید از مهر تو گردد بسان ارغوان

دوستانرا دست تو چون ابر باشد در بهار — دشمنانرا تیغ تو چون باد باشد در خزان

است کردی کار ملك وراست کردی کار دین — بستدی از کافران بس گنجهای شایگان

اکه نیکوتر گمان هرگز نباشد از یقین — تا که روشنتر خبر هرگز نباشد از عیان

ا همیشه جفت باشد پایداری بازمین — تا همیشه یار باشد کامرانی با زمان

چون زمین بادی بملك اندر همیشه پایدار
چون زمان بادی بدهر اندر همیشه کامران

◆◆◆◆◆◆◆◆

در مدح بختیار بن سلمان

ای ببالا بلای آزادان — آرزوی دلی و رنج روان

تنم از عشق تو نوان و نزار — دلم از رنج تو نژند و نوان

آرزوی جوان و پیری تو — و ز تو دائم بدرد پیر و جوان

زین بتنبل(١)همی ستانی دل — زان بدستان همی ستانی جان

نکند بر تو کس روا تنبل — نکند بر تو کس روا دستان

دل من خسته زان نهفته دهن — تن من زار زان نزار میان

سر آن زلف کینه خواه وسیاه — هر زمان اندر آوری بدهان

آن یکیرا بسان غالیه دان — وآن یکیرا بسان غالیه دان

گر نه عاشق تراز منست چرا — بردهان تو هست بوسه زنان

(١) تنبل ــ کاهل و بیکار و مکر و حیله

تن من هست اسیر آن زنجیر　　دل من هست گوی آن چوگان

در نوشته بساط صحبت من　　چون زمستان بساط تابستان

تا زمستان بساط گستر شد　　شد زمین وزمان بدیگرسان

چون رخ من شده است رنگ زمین　　چون دم من شده است طبع زمان

باغ برکند پرنیان و پرند　　کوه پوشید توزی و کتّان

گشت صحرا تهی ز لشکر روم　　گشت پر لشکر حبش بستان

دشت پوشیده چادر ترسا　　چرخ پوشیده جامهٔ رهبان

تاسر دشت و کوه سیمین گشت　　باد دیماه گشت چون سوهان

لاجرم درمیان سونش (۱) سیم　　دامن کوهسار گشت نهان

بوستان برسیاه پوشان گشت　　تا براو گشت ماه دی سلطان

ای بدل همچو قبلهٔ تازی　　خیز و بفروز قبلهٔ دهقان

باده پیش آرو پیش من بنشین　　شاخ بیجاده پیش من بنشان

چون جنان خانه زان و آن چو سقر　　چون سقر طبع ازاین و آن چو جنان

این پدید آرد ازترنج عقیق　　وآن برون آرد ازشجر مرجان

آن یکی آب رنگ وخواب فزای　　این یکی زرّخام و سیم فشان

سر دیوانه زان شود هشیار　　دل غمناك ازاین شود شادان

آن بسرخی دهد زیار خبر　　این بزردی دهد زرنج نشان

آن یکی نار وصف ورنج شکن　　این یکی رنج تن و نار نشان

این دماند ز روی سندان گل　　آن گدازد زتف خود سندان

هر که این خورد پرورید روان　　پرورانیده را همه خورد آن

(۱) سونش - ریزهٔ آهن باسیم وزر که بسوهان کردن ریخته شود

آن یکی یادگار افریدون — وین یکی دستگاه نوشیروان
گشته مشکین ز بوی آن مجلس — گشته رنگین ز رنگ این ایوان
آن چو خوی پناه ملك امیر — این چو دست امیر خلق جهان
صاحب نیکبخت عالی تخت — بوالعلی بختیار بن سلمان
آن وفا را تن و سخا را دل — آن خرد را مکان و تن را جان
خازنش نیست خالی از بخشش — مجلسش نیست خالی از مهمان
سیم دائم ز کفّ او بگاه — زرّ دائم ز دست او بفغان
زائر از کفّ او شود خوشنود — شاعر از کلك او شود خندان
هر که زو یاك حدیث نیك شنید — جاودان گشت رسته از حدثان
گنج شادی از او شده گنجه — شمع شادی از او شده شروان
فضل گرد دلش کند پرواز — جود گرد کفش کند طیران
آن گران سنگ و حلمهاش سباك — وین سباك سنگ و حلمهاش گران
قسمت نیکخواه از او نصرت — بهره بدسگال از او خذلان
مرگ بر دشمنش گشاده کمین — چرخ بر حاسدش کشیده کمان
فلك فضل را دلش خورشید — نامهٔ جود را کفش عنوان
کلك اورا قضا برد طاعت — تیغ اورا اجل کشد فرمان
آن یکی نار فعل و آب صفت — وین یکی آب طبع و نار نشان
گوهر این چو ذرّهٔ خورشید — صورت آن چو عشق در هجران
اوّل اینرا ز خاك بد بالین — اوّل آنرا ز سنگ بد بنیان
آن یکی دست جود را انگشت — وین یکی کام حرب را دندان
آن یکی رزق را همیشه مقام — وین یکی مرگ را همیشه مکان

ای ز کلك تو فضل را شادی   وی ز تیغ تو خصمرا احزان

دیدهٔ فضلرا توئی دیدار   خانهٔ جودرا توئی بنیان

ناز دشمن کنی بو هم نیاز   سود حاسد کنی بعزم زیان

تو برادی همی دهی روزی   هر که‌راجان همی‌دهد یزدان

جان‌خلقی که نان‌خلق زتست   جان نباشد کرا نباشد نان

دست ادبار از آن شده بسته   که بمدح تو بر گشاده زبان

گر کنی با عدو بعزم بدی   گر کنی باولی بوهم‌احسان

سنگ دردست‌این‌شودیاقوت   مژه در چشم آن شود پیکان

ز آتش و آب وباد وخاك کند   چرخ طوفان پدید درکیهان

تا ندیدم ترا ندانستم   که ز زرّ و درم بود طوفان

تا به ارّان توئی مدا رعجب   که به ارّان حسد برد ایران

تا نباشد گمان بسان یقین   تا نباشد خبر بسان عیان

تو عیان باش ودشمن توخبر   تو یقین باش وحاسد توگمان

دوستان ترا بود شادی

دشمنان ترا بود خذلان

در مدح ابو نصر مملان

ای جان من از آرزوی زلف تو پیچان — بنمای یکی روی و ببخشای یکی جان

زهره بدو رخسار تو داده همه زیور — هاروت بدو چشم تو داده همه دستان

از دورخ تو نور برد چشمهٔ خورشید — وز دو لب تو طعم برد چشمهٔ حیوان

کردی تن من خسته بدو نرگس مفتون — کردی دل من بسته بدو سنبل فتّان

این دل چه کنه کرده که زلفین تو اورا — درچاه زنخدان تو کرده است بزندان

ازدولب چون نوش دوای دل من کن — یاچاره کن و برکشش ازچاه زنخدان

چون ابروی تو گوژ مرا دائم قامت — چون قامت من گوژ ترا دائم پیمان

مانند دو سیّاره دو رخسارهٔ روشنت — بر طرف دو سیّاره دو جرّاره نگهبان

آرایش دل باشد پیدا شدن این — آرامش جان باشد پنهان شدن آن

دشوار نمائی رخ ودشوار دهی بوس — آسان بربائی دل و آسان ببری جان

نزدیك من آسانی تو باشد دشوار — نزدیك تو دشواری من باشد آسان

چندانکه زنا دیدن تو هست زیانم — از دیدن شاهست مرا سود دو چندان

سردار بزرگان ملك عالم ابونصر — سالار امیران ملك گیتی مملان

هم قوّت دین آمد و هم زینت دنیا — هم مایهٔ انس آمد و هم سایهٔ یزدان

خدمت کن اورا همه احراربخدمت — فرمان بر اورا همه آفاق بفرمان

ای کفّ تو گفتار کریمی را معنی — وی طبع تو دعوّی حکیمی را برهان

مدحی که بنام تو بود گرچه بود بد — آنرا نکند هیچ کسی فرق ز فرقان

از بخشش بسیار تو شد دانش بسیار — از جود فراوان تو شد فضل فراوان

ملکت بتو پاینده تر از خانه به بنیاد — شاهی بتو معروف تر از نامه بعنوان

آنرا که دل از طلعت تو گردد خرّم — وانرا که لب از نعمت تو گردد خندان

روزی بهمه عمر نبینندش غمگین — ماهی بهمه عمر نیابندش گریان

با تیغ تو از آب روان گرد بر آید — با دست تو از خشك زمین خیزد طوفان

ازشاعر و زائر خبر آرد بتو حاجب — از قاصد وسائل خبر آرد بتو دربان

گوئی که همه نعمت گیتی بتو داد این — گوئی که همه ملکت عالم بتو داد آن

کین تو مغیلان کند از برگ بنفشه — مهر تو بنفشه کند از خار مغیلان

هرچند بگیلان همه شب باران بارد — هر چند نبینند بمصر اندر باران

گر ابر سخای تو سوی مصر بر آید — ور آتش خشم تو بیابند بگیلان

یکروز بده ساله بگیلان نبودنم — در مصر بخیزد بشبی ده ره سیلان

آید ملك و حور بمیدان بنظاره — چون گوی زنی باحشم خویش بمیدان

در آرزوی آنکه تو چوگان کنی آنرا — هر ماه شود ماه بسان سر چوگان

در طاعت تو دارد یزدان همه کسرا — زیرا دل تو نگذرد از طاعت یزدان

شد دُرّ سخن را دل رخشندهٔ تو بحر — شد زرّ سخا را کف بخشندهٔ تو کان

من کهتر حسّان نسزیدم بگه شعر — احسان تو کرده است مرا مهتر حسّان

خاصه که زتبریزم فرمائی اجری — خاصه که بتبریزم فرمائی دیوان

تا پارهٔ آهن نشود رخنه بناخن — تا پارهٔ سندان نشود سوده بدندان

از تیغ تو رخنه شود آن پارهٔ آهن
و ز تیر تو سوده شود آن پارهٔ سندان

در مدح امیر عضد الدین

ای جان من خریده بدیدار خویشتن — کرده مرا بمهر خریدار خویشتن

من جان ومال خویش ندارم زتو دریغ — و ز من دریغ داری دیدار خویشتن

تا گشت زیر غالیه گلنار تو نهان — چون شنبلید کردم گلنار خویشتن

دو چشم من بسان دونار کفیده شد — تا دور کردیم تو زدو نار خویشتن

خستی مرا بغمزهٔ غمّاز خویشتن — بستی مرا بطرّهٔ طرّار خویشتن

گوئی زچشم مست تو ترسیده روی تو — مشگین حصار کرده نگهدار خویشتن

رخسار خویش بردی زی دشمنان من — کردی سرشك من چودور خسار خویشتن

بر من بدی ز چشم دل آزار من رسید — زاری کنم ز چشم دل آزار خویشتن

مر یار خویشرا چه نمائی بدی که تو — هرگز بدی ندیدی از یار خویشتن

آزار او مجوی و میآزار جانش را — کازار تو خریده بآزار خویشتن

گر گل نیابم از تو من ای گلشن مراد — باری جدا کن ازدل من خارخویشتن

تابم مده ز سنبل پرتاب خویشتن — خوارم مکن بنرگس خونخوارخویشتن

زآن خوابدار نرگس وزان تابدار گل — دارم پر آب نرگس بیدار خویشتن

ما را بنفشه زار سمن زار شد چو تو — کردی بنفشه زار سمن زارخویشتن

آزار این دلی و باین جان خرید مت — جزمن که داد جان بدل آزارخویشتن

چندین جفامکن که نه نیاك اوفتد ترا — گر من بنالم از تو بسالار خویشتن

میر عضد که مرکز فخر زمانه را — بنده کند بطبع ملك وار خویشتن

جون او عزیز باشد در نزد هرکسی — هرکو ذلیل دارد دینار خویشتن

دادی همه جهان بفرومایه بنده‌ای — گر ملك یافتی بسزاوار خویشتن

ابر بهار گـر بکفش بگذرد همـی | ننگ آیدش همیشه‌زامطار خویشتن
زیر زمین شود گهر دشمنان ملك | چون بر کشی حسام گهر بار خویشتن
خصمش بسی زیاد و لیکن بهیچ ملك | پرداخـته مبـاد بتیمار خویشـتن
ای آنکه دشمنان تو از بیم تیغ تو | زاری کنند بـر دل بیمار خویشتن
تا تو کمر ببستی پیکار و جنگ را | قیصـر همـی ببرّد زنّار خویشتن
قارون اگر بر آید با زرّ خود زخاك | نشناسیش تو باز ز زوّار خویشتن
هر کس کند رضای تراجفت خویشتن | هرکو کند وفای ترا یار خویشتن
شادی کند بجود تو اندوه خویش را | آسان کند بفرّ تو دشوار خویشتن
ای خسروی که مدحت تو نزددیگران | بخریده‌ای بنعمـت بسیار خویشتن
بسیار مردمند خـریدار بنده لیك | بنده ترا گزید خریدار خویشتن
من ناز بر تو از قبل آن نمیکنم | کاندر زمانه دیده نیم یار خویشتن
سردار شاه من توئی و ناز بندگان | باشد همیشه بر سر سردار خویشتن
گر من عتاب کردم با او چه اوفتاد | هرکس جدا چه سازدبازار خویشتن
ای میر بر سواران طعنه چـرا زند | آن کو پیاده باشد بر کار خویشتن
وآنکس که اندر آمدش‌ازباردیگران | با دیگران چرا فکند بار خویشتن
گر دیگری نداند مقدار من رواست | من سخت نیك دانم مقدار خویشتن
ایشان بفضل من همه اقـرار داده‌اند | بهتر زصد گواست یك اقرارخویشتن
گر بیم تو نبودی بر من بباك سخن | بنمود می بر ایشان کردار خویشتن

ابشاخ جود و رادی در باغ مردمی
چندان‌بزی که برخوری ازبارخویشتن

در مدح ابو الحسن علی لشکری

ای سهی سرو روان از تو بهشت آیین چمن ••• روی تو ماهست و گرد ماه از انجم انجمن

مشك داری بر شقایق ورد داری بر عقیق ••• سرو داری بر گل و شمشاد داری بر سمن

از نسیم زلف تو همچون شمن گردد صنم ••• وز بهشت چشم تو همچون صنم گردد شمن

ماه تابانی و لیکن جان عشّاق فلك ••• سرو نازانی و لیکن چشم مشتاق چمن

روی تو تابان و رخشان همچو جان جبرئیل ••• زلف تو پیچان و تاری همچو جسم اهرمن

چشم من بیجاده بار در روز و شب چون روی تو ••• زلف تو پر تاب باشد سال و مه چون جان من

زانکه روی تو میان چشم من دارد مقام ••• زانکه جان من میان زلف تو دارد وطن

جادوانرا چشم تو بند بست پر نیرنگ و رنگ ••• آهوانرا زلف تو دامی است پر پیچ و شکن

عشق تو مانندهٔ عقل اندر آمیزد بجان ••• مهر تو مانندهٔ جان اندر آمیزد بتن

چون کمر بندی بجوزا در ببینم شاخ گل ••• باز پروین بینم اندر گل چو بگشائی دهن

گر خیال تو ببیند حور عین اندر بهشت ••• بگسلد پیرایه از رشك و بدرّد پیرهن

پشتم از تیر هوای تست چون زرّین کمان ••• رویم از تیغ فراق تست چون زرّین مجن

بر همن گشتم بتانا یافتم بهر از تو رنج ••• از بتان جز رنج ناید هیچ بهر برهمن

عاقبت بهره نباشد مردمانرا جز دو جای ••• پیش یزدان یا به پیش پادشاه تیغ زن

خسرو آن سوزندهٔ اعدا بگاه رزم و کین ••• پشت لشکر لشکری دریای احسان بوالحسن

اسب او دریا گذار و خشت او سندان گذر ••• لفظ او شکّر شکر شمشیر او لشکر شکن

با دل خصمان او هرگز نیامیزد نشاط ••• در تن یاران او هرگز نیامیزد حزن

امر اورا کار بسته شهریاران زمین ••• حکم اورا داده گردن پادشاهان زمن

تیغ او شیر ژیان اجسام خصمانش عرین ••• لفظ او درّ ثمین ارواح یارانش عدن

پیش تیغ اوقضاچون پشّه پیش ژنده پیل — پیش خشت اوقدرچون گربه پیش کرگدن

نارون باکین او گردد بسان خیزران — خیز ران با مهر او باشد بسان نارون

از طراز خلعت او گنجه مانند طراز — وز نسیم خلق او ارّان بکردار ختن

مردرا یارا نباشد وصف جودش برزبان — در نگنجدهیچکس را نعت فضلش بردهن

ای امیر بی خلاف ایپادشاه بی نفاق — راد بی‌روی وریا ومرد بی دستان وفن

بی‌تو کی نازدجهان بی‌عقل کی نازدروان — بی‌توچون ماندزمین بیروح چون‌ماندبدن

لشکرتو سال ومه باشد بتدبیر سلاح — بد سگالان تو روز وشب بتدبیر کفن

چون بخواهد کرد گردون دشمنترادل کباب — آفتابش باشد آتش نیزهٔ تو بابزن

بی‌خردباشدهر آنکس‌شیرخواندمرترا — زانکه‌توفیل‌افکنی‌شیران‌بوندآهوفکن

هم‌سکون وهم‌فتن هستند درشمشیر تو — که موالیرا سکون است ومعادیرا فتن

ای دل بنده همیشه زیر بار برّ تو — ای رهی راجان بشکرتوهمیشه مرتهن

گر کنند مدح‌تو آنکو زان نیایدیکهنر — زربدست آردبکیل ودربچنگ آردبمن

چون رهی‌پیش تو هرسالی‌بجائی‌رفتمی — رفتن من بود همچون رفتن کرباس‌تن

هرکجا بودم رهی و بنده بودم مرترا — گرچه‌بودم‌درسعادت گرچه بودم‌درمحن

کردم آخر خویشرا حالی‌بجائی‌درمقیم — کرده آنجابندهٔ تو شاه نام خویشتن

گرچه آنجا دیرماندم‌سرنهادم زی‌تو باز — سرسوی‌چنبرکشدگرچه درازآیدرسن

تا ز بوی نسترن یابد دل مردم نشاط — تا ز زخم خاربن یابد دل مردم حزن

نسترن بردشمنانت‌باد همچون خاربن

خاربن بردوستانت باد همچون نسترن

◈◈◈◈◈◈◈

فی المدیحه

ایکام دل دوست و بلای دل دشمن
روزه شد و دیمه شد و عید آمد و بهمن

رسم اندر پیغمبر و بهمن تو بجای آر
هم سیرت پیغمبر و هم سیرت بهمن

بر سیرت آن هستی و بر کردهٔ او نیز
برسیرت این باش و بر آن کرده همی تن

از خصم میندیش و درافکن بقدح می
وزمی برخان رنگ گلسرخ بیفکن

از شادی و از سور مپرداز بکاری
تا آنکه بپردازد بد خواه بشیون

گردون ززمین دور کند گردن آن پست
کز کام و هوای تو بگرداند گردن

آنکس که زدل خرمن تو سوخته خواهد
هم سوخته دل گردد و هم سوخته خرمن

بی کام تو یك مرد خراسان بقضا شد
یکره نتوانست گشاد از همه ارمن

با کام تو صد مرد خراسانی هر سال
درّاعه بکردند پی فتح ملوّن

بد خواه تو فن دارد و تو فرّ خداوند
با فرّ خداوند فنا زاید از آن فن

خواهد که عدو از تو برد سود بچاره
کی کوه هماون(۱) بتوان سود بهاون

نتوان ستد از شیر بروباه نیستان
نتوان ستد از باز بدرّاج نشیمن

شاها بمثل دولت تو زرّین جام است
جامی است بلورین بمثل دولت دشمن

چون بشکند آن زر گر از آن به کندش باز
چون بشکند این دیوش نتواند بستن

دولت بتو آرام کند ملك بدولت
همچون بخرد جان کند آرام و بجان تن

چونانکه زگلشن توسوی میدان آئی
از میدان دشمنت نیاید سوی گلشن

گرخصم تو آن چهره رخشانت ببیند
بر دیده او تیره شود عالم روشن

با مهر تو گردد بمثل ارزن چون کوه
با کین تو گردد بمثل کوه چو ارزن

(۱) هماون ـ نام کوهی است در خراسان

نزخصم تو فتح آیدو نز حاسد توسعد — نی مرده شود زنده و نی مردشودزن
چندانت بقا باد بشاهی و بشادی
کاتش نشود آب و نگردد شبه آهن

◆◆◆◆◆◆◆◆

در شکایت از معشوق

ای مرا دیدار تو جان و جهان — بی تو هرگز نی جهان خواهم نه جان
ای جهان جان چه شادی باشدم — چون نباشی با من ای جان جهان
ای بسان حور و آئین پری — با که دیگر کرده‌ای آیین بسان
نیك خو بودی شدی نا نیکخو — مهربان بودی شدی نا مهربان
من همانم در هوای تو ولیك — تو نئی اندر هوای من همان
دل برشوت خواستی اندر ز من — جان همی اکنون بخواهی رایگان
من بتو زین به گمان بردم همی — ایدریغا کم غلط کردی گمان
دیده پیش تو زمین کردن چه سود — کز تو دورم جون زمین از آسمان
بی‌گناه از من چرا جستی گریز — بی خطا از من چرا کردی کران
من همیدانم که این از تو نبود — از چه بود از گفتگوی این‌وآن
بر دلت کردند کارم را بهنگ(۱) — تا دل پاك تو بر من شد گران
راست گفت آن داستان‌گوی بزرگ — بر مبند از بهر عشق کس میان
ور میان عشق را بندی بکوش — تا سخن چین ره نیابد در میان
ای برخ جون ارغوان عشق تو کرد — رنگ رخسار مرا چون زعفران

---

(۱) بهنگ ـ بقصد

گر نیائی یکزمان از بد خوئی
سوی من بنگر بنیکی یکزمان

بر ره هر دشمنی بیره مرو
دوستانرا بر میان ره ممان

قول حاسد مشنو و از من شنو
تا تو ایمن باشی و من شادمان

حاسدار چه نیك پیوندد سخن
دل ندارد چون نئی همداستان

از دل من گر ندانی بنگری
چهرهٔ زرّین و چشم خون فشان

گر مرا باشد ز دیدار تو سود
مر ترا ناید ز دیدارم زیان

بوستان از ابر اگر خرّم شود
چشم من ابر است و رویت بوستان

چشم گریان مرا در پیش دار
تا بخندد بر رخانت گلستان

ای گل رنگین رخسار ترا
نا بسوده هیچ دست باغبان

تا گل روی ترا دیدم شدم
همچو بلبل با خروش و با فغان

گشتم اندر فرقت تو شعر گوی
گشته بودم در وصالت شعر خوان

خون ز چشم من گشاید چونکه من
در غزلهای تو بگشایم زبان

من چه ام تا عشق را پنهان کنم
عشق هرگز کی توان کردن نهان

در تعریف برکه و مدح امیر جعفر

این برکهٔ مبارك این بزمگاه میمون — فرخنده باد دائم بر شاه افریدون

تمثالها بدو بـر مانند روی لیلـی — فوّاره ها بدودر مانند چشم مجنون

جونان کز آب خیزد فوّاره ها بدودر — ازچشم بدسگالش فوّاره خیزدازخون

این دجله گونه برکه وان کرخ وارمجلس — مبر اندراو بدولت شادی کنان جوهارون

ازمیر و دوستانش هرگز مباد خالی — با میهمان و مطرب همواره بادمشحون

پیوسته میر جعفر بـر دشمنان مظفّر — تا صد هزار مجلس باعیش باد مقرون

دریا به پیش آن دل چون دجله پیش دریا — جیحون به پیش آن کف چون برکه پیش جیحون

اورا گشاده دارد گیتی همیشه یزدان — اورا نهاده دارد گردن همیشه گردون

با خشم شاه جنّت باشد بسان دوزخ — با قدر میر گردون باشد بسان هامون

میزان فضل طبعش ارکان جوددستش — گفتارهاش یکسر مانند درّ مکنون

قارون شده زدستش سیصد هزارمفلس — شادان شده زرویش سیصد هزارمحزون

رویش بشاد کامی دائم بگونهٔ گل — دائم گرفته برکف جام نبیذ گلگون

عمر ولیش باقـی بخـت ولیش بالا — خان عدوش ویران کار عدوش وارون

فضلش زحدفزونتر داده است چرخ گردان — عمرش بسان فضلش باشد ز حدّافزون

چون او ندیده مجلس چون او ندیده میدان — از روزگار آدم تا روزگار اکنون

چندانکه هست گیتی چندانکه هست گردون — اوزرّ وسیم بخشدخواهنده را بگردون

بر جانش باد میمون بر تنش بادفرّخ
این بزمگاه فرّخ این برکهٔ همایون

در مدح ابو المعمّر

باد نوروزی همی بر گل بدرّد پیرهن — لاله را کرد ابر آزاری پر از لؤلؤ دهن

لاله گویی از سرشگ ابر دارد مرسله(۱) — ابر بر چرخ از سواد لاله دارد پیرهن

بوستان چون بزمگاه و سرو بن چون نیستان — شاخ گل چون میگسار و فاخته چون رودزن

بر چمن بارد ستاره هر سحرگه از فلك — بر فلك تازد شکوفه هر شبانگه از چمن

بر سمن عنبر فشاند هر نفس باد صبا — برچمن لؤلؤ فشاند هر زمان شاخ سمن

آن پراکنده بنفشه بنگری بر شنبلید — وآن پراکنده شقایق بنگری بر نسترن

این یکی ماند چو بر چهر شمن پیش صنم — وآن دگر ماند چو بر چهر صنم اشك شمن

از پرند گونه گونه باغ گشته چون طراز — بادغارت کرده گوئی ملك خرخیز و ختن

عاشقان هر سو میان باغ کرده بزمگاه — همچو ملك شهریار از فرّ خورشید زمن

بوالمعمّر قاسم آن کز وی همی قسمت رسد — نیکخواهانرا نشاط و بدسگالانرا محن

کفّ او دینار بخش و تیغ او کشورستان — رای او بدخواه بند و عزم او لشکرشکن

از کرم خواهد نشاط خویشتن با دیگران — وز سخا خواهد نشاط دیگران با خویشتن

تا نباید درد یار دشمنانش رود ساز — تا نباید در زمین دوستانش گورکن

زائران دست رادش را فلك زیبد بساط — کشتگان تیغ تیزش را زمین شاید کفن

ممتحن گردد ز کفّ او بساعت شادمان — شادمان گردد ز تیغ او بساعت ممتحن ؟

گر نه بدخواهی که گردد بخت با تو مستمند — ور همی خواهی که گردد سعد بر تو مفتتن

خاك پای اسب او چون سرمه اندر چشم کش — گرد شادروان او چون عنبر اندر تن بتن

گر کمان با دست او گه گه نگشتی متّصل — گرمه بودن با تیغ او گه گه نگشتی مقترن

---

(۱) مرسله بفتح ثالث ـ گردن بند

تیر اورا بیش بایستی بروزی صد کمان
تیغ اورا بیش بایستی بروزی صد مجن

تاج خاقانرا کند از نعل اسبش تاج ساز
نعل اسبش را زند از تاج خاقان نعل زن

گر مجن دارد نباید پیش او هرگز سنان
ور سنان دارد نباید پیش او هرگز مجن

مکر و فن بسیار دارد در همه کاری ولیك
روز بخشیدن نداند هیچگونه مکر و فن

جز بشعر من ندارد میل هرگز رای او
جز برای او نیاید نیك هرگز شعر من

تا شجن باشد همیشه بر دل وجان شمن
تا طرب باشد همیشه در دل وجان وثن

دشمنانشرا شجن باشد همیشه بی طرب
دوستانشرا طرب باشد همیشه بی شجن

◆◆◆◆◆◆◆

در مدح شرف الدّین

بتی بمهر چو لیلی بچهر چون شیرین
بوصل او دل من شاد وعیش من شیرین

مثل زنند بشیرین لبش و لیکن هست
حدیث کردن شیرین او به از شیرین

اگر بچین بنگارند نقش چهرهٔ او
ز نقش مانی نارند یاد مردم چین

دهان تنگش جون حلقه‌ای ز بیجاده
خدای کرده نگینش زسیم نوش آگین

همیشه تافتن ماه از آسمان بوده‌است
ز بهر فتنه فکندیش ز آسمان بزمین

کس از بنفشه وگل یاد ناورد جو بتم
بزلف روی بیاراید و بجعد جبین

مرا دو دیده بدیدار او شود روشن
رواست گرش خریدم بچشم روشن بین

هزار غم بگسارد دلم بدیدن او
بطاعت شرف الدّین قوام دولت و دین

اگر چه کینش سگالند دشمنان همه‌سال — یکی زمان زکرم در دلش نیاید کین
اگرچه کین نستاند همی خدای جهان — همی ستاند کینش ز دشمن مسکین
سخاش بیعدداست و وفاش بی‌شمراست — عوضش نیست بدان و بدلش نیست بدین
زفضلش آنچه بگوئیدممکنست چنانکه — هر آن‌خبر که زدریا دهند هست یقین
نه هیچ گنج کند پیش او بجود مقام — نه هیچ‌حصن بودپیش او بجنگ‌حصین
هر آن‌خبر که‌دهد خلق بیند او بعیان — هر آن گمان که‌بردخلق داند او بیقین
بجای دو کف‌اوهست‌خشک‌نیل‌وفرات — بجای همّت اوهست پست چرخ‌برین
اگر بخشم بتابد دلش ز پروین روی — شود زبیمش پرّان بر آسمان پروین ؟
عدوچومیش بودروزجنگ‌اوجوپلنگ — عدو تذرو بود روز رزم او شاهین
اگرش‌خلق‌جهان جمله بدسگال شوند — کند بزیر ز مینشان بلای دهر دفین
ز بدسگال کجا ترسد وکسی اندیشد — که رابود پسری چون امیرشمس‌الدّین
ابوالمعالی فرخنده روی و فرّخ روز — بگاه رادی دستش چو ابر فروردین
قوام دولت و فخر ملوك تاج الملك — که روزگار نیارد بصد قرانش قرین
بماه ماند هنگام بخشش از بر گاه — بشیر ماند هنگام کوشش از برزین
همش خراج پذیرد همش دهد جزیت — اگر بجنگ کند قصد شاه قسطنطین
بروز جنگ مر اورا بامر خالق خلق — نگاه دارد روح الامین یسار ویمین
از او حسام بود وز حسود ودشمن‌سر — ز شیر چنگ‌بود وزگوزن‌وگورسرین
هزار لشگرسنگین‌شکست‌وفخرنکرد — هزار گنج پراکند و بود با تمکین
اگر بخواهی از چرخ بگذری‌زشرف — در آستانهٔ درگاه فرّخش بنشین
چنو زمانه نیاورد و دهر هم نارد — بجزورا مستای و بجز ورا مگزین
چو او بشادی میگیرد و درم بخشد — ولی بنازد لیکن شود خزانه حزین

دوام دولت و اقبال وحشمت اورا همی بباید از کردگار خواست همین
منش ثنا کنم وساکنان فرش دعا منش دعا کنم و قدسیان عرش آمین
همیشه تا که میان دو مذهب متضاد همی‌سخن بود از کیش خویش‌واز آئین

بتو بنازد عدل و بتو بنازد داد
ز تو ببالد کیش و ز تو ببالد دین

◆◆◆◆◆◆◆◆
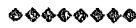
در مدح ابو نصر جستان

بت پیمان‌شکن دائم شکسته زلف چون پیمان رخش ایمان‌دلش از کفر زلفش کفر بر ایمان
بچین زلف دام دل برنك روی کام جان ز پیوندش روان نازان وازدوریش دل لرزان
زعشق آن رخ رخشان ز مهر آن لب جانان برنج اندر مرا دائم رخ از ناخن لب از دندان
دوزلف و دو رخش شمشاد باغ و نو گل بستان ز رنج وازهوای آن دو دل افسرده وحیران
عبیر و مشك ارزان زان دو زلف و طرهٔ لرزان زآب جشم ورنگ روی من دنیار و در ارزان
بدو بادام ودو شکر هم او درد و هم او درمان زدل رفتن وز او گفتن ز جان طاعت وز او فرمان
ببالا سرو میدانی بعارض نسترن میدان ازین افروخته مجلس از آن آراسته میدان
چو جانان جام میدارد بیفزاید مرا زان جان زلب هرگز نبرّم من لب جام و لب جانان
دلم جون زلف او بیچان تنم جون جعد او بیچان لبش چون اشك من رنگین رخش چون رای من تابان
هر آن دردی که از دوریش در من بود شد درمان بدیدار ملك بونصر تاج خسروان جستان
امیر مشتری طینت بهمّت برتر از کیوان زفرّش جانور گردد نگار و نقش در ایوان
خداوند جهانداران و خورشید خداوندان تنش پاکیزه از هر عیب چون رای خردمندان

بگاه دانش اسکندر بگاه دادنوشیروان   غلام کهترش قیصر گدای حاجبش خاقان

بدو شادند آزادان و خرّم آرزومندان   چه پیش صاعقه سوسن چه پیش تیر او سندان

گشاده دل گشاده درنهاده خو نهاده خوان   گر از زر بدره ها خواهی همیشه مدحت او خوان

نه خالی شهرش از سائل نه خالی بومش از مهمان   همه شاهان همی گویند کو بادا زجهان مه مان

بدو کردن بدی دشوار و بخشد خواسته آسان   زداد او نمیبیند کسی اندر جهان نقصان

یکی بخشیدنش باشد فزون از دخل صد عمّان   یکی کهترش را زیبد هزاران ملکت نعمان

ایا گشته دراز امید از تو کوته امیدان   تو بادی شاد با شاهی تو بادی باشهی شادان

مباد ایران ز تو خالی که هستی قبلهٔ ایران   که ایران بی وجود تو بیکساعت شود ویران

توئی شیرین بدانائی بسان مهرد لبندان   هر آن مدحی که من گویم ترا هستی دو صد چندان

نکو خلق و نکو خلقی و هستی راحت انسان   کسی کو مدح تو خواند نباید خواندنش قران

ز تو قارون شود مفلس ز تو دانا شود نادان   توئی پایندهٔ گیتی ترا پاینده بادا جان

ندارد پای با دست تو زرّ و گوهر اندر کان   وفا وجود را کانی و داد فضل را ارکان

توئی فخر همه رادان توئی فخر همه گردان   ندیده است و نبیند چون تو رادی گنبد گردان

عدو از دیدنت گریان ولی از دیدنت خندان   بر اینان خانه چون جنّت بر آنان خانه چون زندان

خدایت زود باز آورد و از ما دور کرد احزان   کنون هستیم زین شادان اگر بودیم غمگین زان

الا تا قطرهٔ باران شود در دریم عمّان   بخوشی باش باخویشان بشادی باش بایاران

همیشه با معالی زی همیشه بوالمعالی دان

بدو آراسته بادت سپاه و ملک و خان و مان

درمدح ابومنصور وهسودان

بتی چون رامش اندر می مهی چون دانش اندر جان — بلای دل بدو سنبل شفای جان بدو مرجان
زعنبر بر مهش چنبر زسنبل برگلش چوگان — دلش چون قبلهٔ تازی رخش چون قبلهٔ دهقان
دوچشمش مایهٔ درداست ودولب مایهٔ درمان — دو زلفش مایهٔ کفر است ودورخ مایهٔ ایمان
اگر بامن بخندیدی نبودی چشم من گریان — ورازمن رخ نپوشیدی نبودی رازمن عریان
ترادوزلف مشك افشان بر آن دوعارض رخشان — مرا بردورخ زرّین دودیده هست درّافشان
لب ودندانش چون مرجان چکیده بر گل خندان — بدندان مانده انگشتم زعشق آن لب ودندان
ببالا سرو و بستانی شکفته بر سرش بستان — اگر دائم بقاخواهی از آن بستان گلی بستان
ببین دوزلف پرتابش بران دو عارض تابان — بکردار کف موسی بدو پیچیده بر ثعبان
ایا نقشی که چون رویت نباشد نقش برایوان — بدورخ چشمهٔ مهری بدولب چشمهٔ حیوان
دل از گفتار توغمگین تن از رفتار تو بیجان — خیال روی وموی تراشمن گردد بت کاشان(کذا)
زعشقت بس زیان دارم ولیکن بس مراسود آن — که دیدم روی شاهنشه ابومنصور وهسودان
خدای ماکه پیدا کرداز ناچیز انس و جان — زبهر انس وجان اورا پدید آورد انس جان
چنان گردن کشی گردون برون نارد بصد دوران — نه ازروم ونه ازتازی نه ازایران نه ازتوران
اگرچه نیك وبد باشد زگشت گنبد گردان — توخیر وشرّ و نیك وبد زکلك وخنجر اودان
اگر شیطان کند مدحش شود همچون ملك شیطان — عدوزو پست تاماهی ولی زو راست تاسرطان
چوخورشید است جوداو به برّ و بحر بی پایان — که باشد بر که وبرمه فروغ روی او تابان
بزیر رانش اندر اسب چون باد وزان پرّان — بجز او هیچکسرا بوده هرگز بادزیرران
میان مدح نام او بسان سجده در فرقان — بیاد او ولی تازه عدو از غم بود پژمان
بروزبزم چون دارا بروز رزم چون ماکان — بمهر او ولی باقی زکین او عدوماکان

زتیغ وکفّ اوخیزدزخون وخواسته طوفان ‌‌ ‌ موافقرا دهد باراین مخالفرا دهد باران

اگر یك شاعری یابد ز کافی کفّ اواحسان ‌ ‌ جنان گردد که‌ازاقبال برتر باشداز احسان

همه‌دشوارهای چرخ نزدیك ولیش آسان ‌ ‌ سپهر از تیغ اوخائف جهان ازتیر او ترسان

بروزخشم چون‌دوزخ بروزمهرچون ریحان ‌ ‌ بدین ریحان کند آتش بدان آتش کند ریحان

بدی‌راخنجروی گنج (کذا) ونیکی‌راکف‌اوکان ‌ ‌ ولی را بهره زین گوهر عدو را بهره‌زان نیران

سخای او گه مجلس وغای او گه جولان ‌ ‌ موالیرا دهد نصرت معادیرا دهد خذلان

بگاه‌رزم‌چون رستم‌بگاه‌بزم چون‌دستان ‌ ‌ جداگفتارش ازتنبل بری کردارش‌ازدستان

ایا دعویّ رادی را دوکفّ راد تو برهان ‌ ‌ سخاازکفّ‌توپیدا وجور ازعدل تو پنهان

اگر هنگام کوشیدن‌به‌پیش آیدجهانی‌جان ‌ ‌ بدشت‌اندرجهانی‌جان‌نهی‌مرکرکسانراخوان

زگردون‌برترت‌منظر زکیوان‌برترت‌ایوان ‌ ‌ به‌منظر نایدت گردون بایوان‌نرسدت کیوان

برزم‌اندرچونعمانی‌ببزم اندرچونوشیروان ‌ ‌ که‌را دربان تو باشد سزد دربان اوخاقان

الا تا از مه تابان بفرساید همی کتّان ‌ ‌ الا تا از مه آبان بیفزاید همی بستان

بداندیش تو کتّا ن باد وتیغ تو مه تابان

نکو خواه توبستان باد ودست‌تو مه‌آبان

◆◆◆◆◆◆◆◆

در مدح شاه ابو الحسن و شاه ابو منصور

بتی که سجده برد پیش او مه گردون — به نیکوئی بر او نیکوان دیگر دون
بدان دو لالهٔ مصقول دل کند مشغول — بدان دو سنبل مفتول دل کند مفتون
اگر نوان و نگونست زلف او چه عجب — که صد هزار دلست اندر او نوان و نگون
ایا بروی چو گلنار خیز و باده بیار — چو باده ساز رخ خود ز بادهٔ گلگون
اگر نبید بهر جای و هر زمین نهی است — بگنجه نیست بر من نبید نهی اکنون
از آنکه گنجه کنون خلد عدن را ماند — نبید نهی نباشد بخلد عدن درون
زمین بدیبه و زر اندرون شده پنهان — هوا بعنبر و مشک اندرون شده معجون
همان وصال پدیدار گشت در هجران — همان بهار پدیدار گشت در کانون
ز بس نثار که کردند بر زمین گوئی — برون فکنده زمین گنج خانهٔ قارون
کسی نماند از این وصل در جهان درویش — دلی نماند از این راز در جهان محزون
اگر بخانه شیر آمده است شد رواست — بد آنکه خانه شیداست شیر بر گردون
کنون که گشت دو خسرو بیکدگر موصول — کنون که گشت دو کوکب بیکدگر مقرون
دو شهریار قدیم و دو جایگاه قدیم — همان دو خسرو منصور و سید میمون
امیر ابو الحسن و شهریار ابو منصور — که نصرت آید و احسان از آن و این بیرون
یکی ز گوهر شدّاد و زو بگوهر بیش — یکی ز تخمهٔ دارا و زو بملک افزون
ببخت این کند آن خیل دشمنان مخذول — بخیل آن کند این بخت دشمنان وارون
بدولت این بود آنرا همیشه راهنمای — بنعمت آن بود اینرا همیشه راهنمون
یکی بگیرد چندانکه داشتی ملان — یکی بگیرد چندانکه داشتی فضلون
ایا شهی که ز خون عدوت در میدان — بروز جنگ بگردد بگونه گون طاحون

نه‌هیچ شهر گشاده‌است‌چون‌تو اسکندر — نه هیچ‌دشمن بسته‌است‌چون‌تو افریدون

قضات هست زبون واجلت هست‌مطیع — جهانت‌هست‌مسخّر زمانه هست زبون

زمانه را نرسد بر شجاعت تو فسوس — ستاره را نرود در سیاست تو فسون

تو بی‌قرین وعدیلی بگاه مردی وجود — چنانکه هست‌خداوند بی‌چگونه‌و چون

بهمر ها بمرادی رسد همه کس باز — بهر مراد که‌خواهی رسی بکن فیکون

هر آنکه کین‌تو جوید بجان بود مظلوم — هر آنکه‌جنگ‌تو جوید بتن‌بود مغبون

همیشه تا خبر طور باشد و موسی — همیشه تا سخن نون باشد و ذوالنون

ولیت بادچو موسی بناز در که طور

عدوت باد چو ذوالنون برنج اندر نون

◆◆◆◆◆◆◆

درمدح امیر وهسودان

بتی که لاله چند ازرخانش لاله‌ستان — چه لاله‌ای که ندیده‌است خلق لاله‌جنان

بلای دین و دل آمد بسنبل و بادام — شفای جان و تن آمد بلاله و مرجان

همی رباید دلرا بناز در وصلت — همی ستاند جانرا بناز در هجران

چرا نباشم درهجر او نوان‌و نوند (۱) — چرا نباشم از هجر او نوند و نوان

کسی که دلبر باشد نباشدش غم دل — کسی که جانان باشد نباشدش غم جان

مرا بنگر که نه دل بامن‌است ونه دلبر — مرا بنگر که نه‌جان بامنست ونه‌جانان

(۱) نوند — بلندآواز

چو یادم آید زان نرگس عذاب انگیز — چو یادم آید زان شکرّ عذاب نشان

چنان شوم که ندارم زهیچ چیز خبر — چنان شوم که ندارم زهیچ چیز نشان

لبش چو مرجان لیکن بزیر او لؤلؤ — برش چو وشّی(۱) ولیکن بزیر او سندان

جو روی او ندهد نور ماه و هور فروغ — جو قدّ او نبود شاخ سرو در بستان

مراست تاوان در هجر آن نگار بسی — که هیچ روی نباید براو گهی تاوان

کسیکه کار وی از فعل او تباه شود — برد پشیمان چون خصم میر و هسودان

خدایگان زمین و زمان امیر اجلّ — که هست زیر نگینش همه زمین و زمان

نه بی رضاش کسی شاد باشد از نصرت — نه با رضاش کسی باك دارد از خذلان

هزار بهتان درمدح او بگوید خلق — چو بنگری همه بوده است راست آن بهتان

بجز بفتح نشد تیغ او جدا زنیام — بجز بسعد نشد تیر او جدا زکمان

ایا مظفّر کشور گشای و دشمن بند — ایا مویّد دینار بخش و شهرستان

بناز یار شد آن کز بی تو جست نیاز — زسود دور شد آن کز بی تو جست زیان

سخاوت تو گسسته زوعده و تقصیر — شجاعت تو بریده زتنبل و دستان

بروز جود تو بی نام حاتم طائی — بروز حرب تو بی نام رستم دستان

کسی نبیند خان تو خالی از زائر — کسی نبیند خوان تو خالی از مهمان

کدام دشمن کز بیم تو نشد غمگین — کدام حاسد کز هول تو نشد ترسان

که بود کو بیدی باتو پیشدستی کرد — که نه بپای بلاش اندرون فکند زمان

کدام شاه که یکروز باتو دندان سود — که بندهٔ تو نگشت آخر ازبن دندان

اگر گهی حدثانی فتاد ملك ترا — چه بود پس نبود ملك خالی ازحدثان

کنون نگر که زبخت جوان و دولت پیر — همه شهان هم ازآن تواند پیر وجوان

بغم گذاشت همه عمر و آخر ازغم مرد — هر آنکسیکه بغمناکی تو شد شادان

(۱) وشی - پارچه ایست ابریشمی

رضای یزدان جستی بهرچه کردی تو
بهرچه میکنی ازتو رضا شود یزدان

ترا زخلق جهان کردگار بگزیده است
کسی که خصم تو شد خصم کردگارش دان

اگرچه شاهان گه گه ترا خلاف کنند
بدرگه تو بود بازگشتن ایشان

بود همیشه گذرگاه حبل بر چنبر
بود همیشه گذرگاه گوی بر چوگان

بدولت تو همه کار ملك نکو کرد
نشاط جانت فرزند مهترت مملان

پسرچنین بود آنرا که تو پدر باشی
گهر نخیزد نیکو مگر زنیکوکان

مرا چنانکه تودانی نداند ایچ کسی
هم آنچنانم دار و هم آنچنانم دان

بچشم تو که مرا ازپی تو باید چشم
بجان تو که مرا ازپی تو باید جان

دلم بمدح تو رخشنده چون روان بخرد
تنم بمدح تو پاینده همچو تن بروان

بمن حقوق تو بسیار حبذا آن حق
که خون منت حلالست گر کنی قربان

بهیچ وجه ندارد بطبع ظالم و لباك
بدان و بدمنشان را بریده باد زبان

چنانکه رأی تو باشد هزارسال بزی
چنانکه کام تو باشد هزار سال بمان

در مدح امیر شمس الدین وابو المعالی

بزلف غالیه رنگی بروی آینه گون ‌ زعشق هردو مرا روی زردورای نگون

برنگ آب گل و می شده است دیدهٔ من ‌ زمهر آن لب می رنك وچهرهٔ گلگون

نه سرو نازد جون قامت تو دربستان ‌ نه ماه تابد جون عارض تو بر گردون

زمانه تابرخت چشم بد همی نرسد ‌ همی نویسد گردش زغالیه افسون

اگر کمربندی زی میانت راهنمای ‌ وگرسخن گوئی زی دهانت راهنمون

کس ازمیانت نگفتی خبر که مدحش چیست ‌ کس ازدهانت بدادی نشان که وصفش چون

ازآن فزاید هر روز برتو مهر مرا ‌ که نیکوئیت فزونست ومردمی افزون

بباغ پرگل ماند رخ تو مالامال ‌ زمانه بسته بشمشاد گرد اوپرهون(۱)

لب توخستهٔ مژگانت را دهد مرهم ‌ دل من ازپی این شد بمهر تو مرهون

جوموم شد دل سنك من ازهوای رخت ‌ جوشد زمهر ملك نرم روزگار حرون

جهان ستان جو ملوکان باستان جستان ‌ که هست خانهٔ فرهنك را بفضل ستون

بشهریار شکاری بسان اسکندر ‌ بروزگار شناسی بسان افریدون

نه هیچ مرد بود بی نوا بدرگه او ‌ نه هیچ خلق بود تشنه بر لب جیحون

کفش چو بحری موجش گهر بخارش جود ‌ سنانش ابری بارانش سیل وسیلش خون

بتیغ تیز دمار صناعت داود ‌ بکفّ راد هلاك فکندهٔ قارون

هزار باك بنیاید برون دریا آب ‌ که درّ ودینار آید زدست او بیرون

بگاه خشم بود دور طبع او زشتاب ‌ بگاه جود بود فرد رای او زسکون

جفا بگوید و پیش آورد همی تأخیر ‌ سخا بگوید وپیدا کند بکن فیکون

(۱) پرهون ـ هاله

گه مجالسه خلقش چو عنبرسار است | گه مذاکره لفظش چو لؤلؤ مکنون

ایا بدانش چون مهتر ارسطالیس | بدین و دولت چون اوستاد افلاطون

همه بیدره دهی جعفری و منصوری | همه برزمه دهی ششتری و سقلاطون

بروز رامش ورادی زبون دست ودلی | بروز کوشش وفرمان ترا زمانه زبون

ترا عدو نبود مرد طالع مسعود | ترا ولی نبود مرد اختر وارون

اگرچه عالم مامور بود مامون را | تراست بر درماهور مهتر از مامون

نکوخصال و نکوحال امیرشمس الدّین | که کمتر بنش عطا هست بار صد گردون

ابوالمعالی عالم نمای و عالم رای | که همت همّت عالیش برتر از گردون

بسا مغاك کز او راست گشته باپشته | بسا حصار گزاوراست گشته با هامون

هر آن هنر که زرستم همی دهند خبر | از او همی بعیان بافتن توان اکنون

بروز بخشش قارون از اوشوددرویش | بروز رامش شادان ازاو شود محزون

زبانك سائل شادان شود روانش چنانکه | ز بانگ لیلی خرّم شود دل مجنون

نداد وهم ندهد هیچ خلق را تیمار | نکردوهم نکند هیچ خلق رامعجون

بروز بزم جو یوسف بود فراز سریر | بروز رزم چو رستم بود فراز هیون

زمین زجود کف اومیان زر پنهان | هوا ز خلق خوش او بغالیه معجون

شود جو افیون بر دشمنان او شکّر | شود جو شکّر بر دوستان او افیون

همیشه تا نکند با فنا بقا پیوند | همیشه تا نبود فتنه با خرد مقرون

بقا ودولت با هر دو میر مقرون باد | براین سعادت عاشق بر آن ظفر مفتون

فزون طربشان هر روز وبختشان فیروز
خجسته عید براینشان خجسته و میمون

در مدح ابو منصور

بقد سرو رسائی بزلف غالیه گون — یکی همیشه فراز ویکی همیشه نگون
زعشق آن رخ چون برف خون فشانده براو — سرم چو برف شد وآب دیده گشت چو خون
بت عزیزی لیکن پر از هوات هوا — وفات پیشه ولیکن پر از جفات جفون
ایا بچهره چو شیرین بزهره چون فرهاد — ایا بحسن چو لیلی بمهر چون مجنون
یکی که دارد بند و شکنج گوناگون — دگر که گونهٔ اوهست چون شب شبه گون
هر آن دلی که بزلف تو اندرون افتاد — زبند او نتواند شدن دگر بیرون
بشب نیابد کس ره در او بماند دل — مگر که باشد نور رخ تو راهنمون
نه عنبر است و طرازش بعنبر آلوده — نه غالیه است وشکنجش بغالیه معجون
گهی از او گل بوسند زمشک پیراهن — گهی از او مه دارد زغالیه پرهون
گهی بجنگ بود بامن او وگاه بصلح — گهیم دارد شادان دل وگهی محزون
بگو که تامن بدوست چند باشم چند — بگو که تامن بی یار چون شکیبم چون
کنون بسنگ گرانی بود همه کسرا — بود بسنگ درون خوار لؤلؤ مکنون
تو عاشقانرا داری زبون زچشم سیاه — چو خسروانرا دارد ملك زتیغ زبون
ستون دولت ودین شهریار ابومنصور — که هست زیر زنخ دست دشمنانش ستون
سخنش گاه سخا خستگان محنت را — کند درست چو کژدم گزیده را افیون
زهفت گردون بگذشت نام قدرش از آنک — یکی عطاش بود بار هشتمد گردون
همیشه باد نگهبان جان او ایزد — همیشه باد نگهدار ملك او گردون
اگر بدانش مامون زچرخ برنده بود — هزار میرش مامور بود چون مامون
همیشه باغ بلا باد جای دشمن او — که نام اوست زبغداد تا بلاساغون

اگر بدانش مامون زچرخ بر شده بود
هزار میرش مامور بود چون مامون

همیشه باغ بلا باد جای دشمن او
که نام اوست زبغداد تا بلاساغون (۱)

بنزد همّت او پست آسمان بلند
بجای دولت او نرم روزگار حرون

ایا بجام جم و سهم سام و زهرهٔ زال
ایا بچهر منوچهر و فرّ افریدون

خدای کردیکی را چو تو بچندین گاه
بیافرید جهانی چنین بکن فیکون

چو تو نباشد ز امروز تا برستاخیز
ز گاه آدم چون تو نبود تا اکنون

از آنکه در تو بنزدیك تو نیابد راه
ترا نیارد پیش ایچ کار گردون دون ؟

ز طمع نعمت خدمت زبون دهند همه
ز بیش خدمت نعمت دهی همه نوزبون

همه جهان بفنون حاشیه کشند زخلق
تو خلق را بستم حاشیه دهی نه فنون

بدست دجله وجیحون کنی بادیه در
زتف تیغ کنی خشک دجله و جیحون

همیشه مردم بر دولت تو مفتونند
از آنکه هستی بر جود و بر دهی مفتون

ترا چه نالهٔ کوس و چه نالهٔ ارغن
بروز جنگ چو باشی نشسته بر ارغون (۲)

بفتح نامه همیشه ترا براه نوند (۳)
بخلق خواندن دائم ترا بکار هیون

هلاك باد چوقارون عدو که هستی تو
نکند راد هلاك فکندهٔ قارون

همیشه روز تو میمون بود خداوندا
که تو نزادی الا بطالع میمون

ز خاك خشك بر آید بفرّ تو گل سرخ
زسنگ خاره بر آری بفرّ طالع نون

ز نعمت تو نبوده است هیچکس محروم
ز خدمت تو نبوده است هیچکس مغبون

اگر بخواهی بفروزی اندر آب آذر
وگر تو گوئی ز آذر بروید آذریون (٤)

یکی سخات فزونتر ز گنج اسکندر
یکی سخنت نکوتر ز علم افلاطون

(۱) بلاساغون ــ شهریست در ترکستان نزدیك بکاشغر
(۲) ارغون ــ اسب تندرو وقبیله ایست از اتراك
(۳) نوند ــ سواره تندرو وپیك
(٤) آذریون ــ آذرگون ــ نوعی از شمایق

همیشه تا نکند کس میان آتش جای　　همیشه تا نکند کس میان آب سکون

دو چشم خصم تو بادا چورود اسکندر
دل عدوی تـو بادا چـو آذر برزون

◆◆◆◆◆◆◆◆

درمدح ابو الخلیل جعفر

بهشت عدن شد گیتی ز فرّ ماه فروردین　　کنون می خوردن آیین دان ورامش کیش و شادی دین

کنون بلبل بباغ آمد ز بانگش دل بداغ آمد　　پر از شمع و چراغ آمد زمین از نرگس و نسرین

شود بیدار خفته گل شود غنچه شکفته گل　　همه بستان نهفته گل همه هامون گرفته طین

بنفشه برده بار خوش میان سنبلید کش　　چو گوگرد از بر آتش چو زرّ لاجورد آگین

شکفته درچمن لاله چو روی ترك ده ساله　　نشسته در سمن ژاله چو عکس ماه بر پروین

دمیده برگران گل چو زلف دلبران سنبل　　بگل بر نالهٔ بلبل چو بانگ عاشق مسکین

هوا روی زمین شسته دراو صد گونه گل رسته　　گل و شمشاد پیوسته چو پرداز نگارچین

زمین رنگین حلل دارد هوا مشکین کلل دارد　　گوزن اندر قلل دارد ز نسرین بستر و بالین

چو روی عاشقان ریحان نهاده زر بر مرجان　　زده بر گوشهٔ بستان گل زرد وسپید آذین

چو با دینار کاشانی درمهای سپاهانی　　ز پیوند و زپیشانی دمیده نرگس زرّین ؟

چو مرجان از برمیناشقایق رسته درصحرا　　شده چون نیلگون دیبازسبزه کوه ودر رنگین

بهـار تازه باز آمـد بامیدّ نیاز آمـد　　هوا چون پشت باز آمد شمر چون سینهٔ شاهین

بنیسان ابر نوروزی همی باردشبان روزی　　چو گردون راد هد(۱) روزی حسام الدّوله مجد الدین؟

شهنشه بو الخلیل آن کوهژبر است وعدوش آهو　ملك جعفر کش از بازو گرفت اقبال ودین تمکین

---

(۱) امیر ــ: چو گردانرا به پیروزی

ازودل‌رامش آموزدوزاوجان‌شادی‌اندوزد   زدیدارش بیفروزد دو چشم مرد دانش بین
گشاده‌دست ودل‌دائم‌حسودش‌زیرگل‌دائم   ز دست اوخجل‌دائم ببخشش ابرفروردین
زمانه زیر فرمانش جهان بر بسته پیمانش   بخلق ومردی ایمانش وفاومردمیش آئین
جهان زیرنگین او رخ شاهان زمین او   همه خلق آفرین‌اوهمی خوانندچون‌یاسین
دلش دریای جوشیده بدو آفاق پوشیده   ز تیغش نیل خوشیده بروزکین‌میان‌زین
خدنگ‌اوتگرگ‌آسابروز رزم‌مرگ‌آسا   بگاه ضرب گرگ‌آسابگاه‌حمله‌شیرآئین
بسان چرخ بین اورا سعادتهای دبن اورا   چوخوانندآفرین‌اوراکندروح‌الامین آمین
دل شادش کرم دارد کف رادش درم بارد   دل از بادش دژم داردهمیشه خصم بانفرین
ز تیرو خشت اویکدم نباشد دشمنانرا کم   ز تن‌چون‌از کمانشان‌خم‌زرخ چون‌از نفسشان‌زبن
ازاوجنت شودمجلس‌وزاوقارون شودمفلس   شودزوخارچون‌نرگس‌شودچون‌غالیه‌زوطین
ایا چون‌یوسف‌چاهی بخلق وخلقت‌وشاهی   زراز عالم آگاهی از آن‌بخشی‌درم‌چندین
سرشاهان آفاقی بمان اندر جهان باقی   که باس‌جان و رزّاقی بگاه مهروگاه کین
بهمت میر ایوانی بحشمت تاج کیوانی   بلطفت‌آب حیوانی بحدّت آذر برزین
زکفّت زرّ وسیم‌ارزان‌زتوقارون هنرورزان   فلك‌برجان‌تولرزان‌چوگشتاسب‌بربرزین(۱)
بزی ایشاه نیك اختر بمان با باده و دلبر   بیاد میر ممالان خوربروی میرمملان بین
ابو نصر آن مه رادان پناه و پشت آزادان   موالی زوشده‌شادان معادی‌زوشده‌غمگین
بسان روح بایسته بسان عقل شایسته   بهر کار اندر آهسته‌بکردار که سنگین
تو چون‌خسرو نهان گویان‌جهان‌چون معتصم جویان؟   سپهسالار تو پویان بسان رستم و افشین
امیری کو بتدبیری بگیرد نعمت میری   بنوك کمترین تیری بدوزد شهپر شاهین
یمین‌الدوله‌بوالفارس که گردون‌زیبدش‌حارس   چواو نابوده یکفارس زایران‌تابقسطنطین

(۱) برزین – آتشکدهٔ مشهور

خردرا نام کانست او لطافترا مکانست او — عدورا دل درانست او بنوك نیزه‌وزوبین

چو بادشمن درآویزد ز شمشیر آتش انگیزد — بصحرا سیل خون ریزد چو گوید خیل خودرا هین(۱)

ولی را جان بیفزاید عدورا تن بفرساید — همیشه زوچنین آید نشاط آن بلای این

بتو شد دین ودل نازان بتو شاهان سرافرازان — زتیغ تو عدو تازان از اینجا تا حد ماچین

ایا فرخنده شاه نو گرامی تر ز ماه نو — خجسته برتو گاه نو بر غم خسرو پیشین

الا تا قصّهٔ خسرو وشیرینی است دائم نو — که کردی بیستون را گو همی فرهاد بامیتین(۲)

عدوتان باد فرهادی برنجوری و بیدادی — زدولت بادتان شادی چو خسرو ازلب شیرین

بدین نوروز روز افزون کند از باده رخ گلگون
همیشه روزتان میمون همیشه عیدتان شیرین
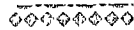
در مدح امیر ابوالحسن وامیر ابو الفضل

بهشت وارشد از نو بهار وبخت جوان — پدید گشت گل خرّمی که بود نهان

خزان دشمن کفر ازنشاط گشت بهار — بهار دشمن دین از نهیب گشت خزان

سعادت ازلی را پدید نیست کنار — سعادت فلکی را پدید نیست کران

موافقانرا همرا زگشت جان و خرد — منافقانرا کوتاه گشت دست و زبان

خدای باز بیفزود دولت اسلام — سپهر باز بکاهید قوّهٔ کفران

(۱) هین — بشتاب
(۲) میتین — میل آهنین سنگ تراشان

مخالفان دغا را گسسته شد پیوند
موافقان هدی را درست شد پیمان

زتازه گشتن پیمان آندو شهزاده
زمهر جستن ودیدار آن دوشاه جوان

کنون که گشت بیکجا هژبر وشیر قرین
کنونکه کرد بهم آفتاب وماه قران

عدیل کاهش و انده شود تن اعدا
قرین شدّت وحسرت شود تن خصمان

همیشه گفت همی پور رستم آن سهراب
چوسوی ایران آورد لشکر توران

که من پسر بوم و رستمم پدر باشد
دگرچه باشد دیهیم دار در کیهان

درست بودی اندیشه و سگالش او
بدانکه دولت و بختش چنین نبود جوان

بدست این دو خداوندگار گشت پدید
مراد آن سپه آرای پهلوان جهان

کنون که این دو شه بختیار یارشدند
دگرچه دارد دیهیم دار وملکت ران

امیر ابوالحسن آن بذل وجود را بنیاد
امیرابوالفضل آن دین وداد را بنیان

دو شهریار کریم و دو نامدار کرام
دو اختیار زمین و دو افتخار زمان

یکی بدست چو بادی نسیم او دینار
یکی بتیغ چو ابری سرشك او مرجان

یکی سخا را معدن یکی وفا را گنج
یکی نعم را مخزن یکی کرم را کان

یکی چو باده خورد زهره باشدش ساقی
یکی چو گوی زند چرخ باشدش میدان

یکی گمان موالی کند بدست یقین
یکی یقین معادی کند بتیغ گمان

همیشه دولت آن پایدار باشد ازاین
همیشه نعمت این برقرار باشد از آن

نه حدّ کوشش اینرا پدید هست کنار
نه بحر بخشش آنرا پدید هست کران

نترسد ازفلك آنکس که اینش گشت امین
نترسد از اجل آنکس که آنش داد امان

نه این بخدمت آن درشرف برد خواری
نه آن بمدحت این درسخن کند بهتان

یکی بسوزد ماهی بتیغ در دریا
یکی بدوزد زهره بتیر بر کیوان

کنند کند قضا را همی بتیز حسام
کنند سست اجل را همی بسخت کمان

بدین دو میر خرابست خانهٔ کفّار
بدین دو میر بپایست رایت ایمان

بدولت اینرا چندان بگیرد آن کشور
بدولت آنرا قلعه بگیرد این چندان

که کمترین رهیی‌را ببخشد آن تفلیس
که کمترین رهیی‌را ببخشد این‌ختلان

چو آفتاب ببرج حمل درون آید
زمین بخندد گردد زمانه زو خندان

سرور روید از آن آفتاب در ملکت
چو لاله روید از آن آفتاب در نیسان

مثل زنند که شیری کجا میان دو رنگ
فتاده جان نرهاند بچاره و دستان

سرای اینرا برج حمل شمرد قیاس
هم‌ازقیاس‌مر اورا چو مهر تابان دان

بگو که‌چون‌برهاند بچاره‌خود از رنگ
که اوفتاد میان دو شیر بیشه ژیان

ازاین امیر عدو ناز جست ویافت نیاز
وزان امیرعدو سود جست ویافت‌زیان

سرش گران وعنانش‌سبک‌شد و نشناخت
که خرّمیش سبك گردد و عذاب گران

نه‌دور چرخ بماند همیشه بریك‌حال
نه‌جور دهر بماند همیشه بر یکسان

همیشه‌دندان سودی بجنگشان اکنون
بطوع چاکرشان گردد ازبن دندان

همیشه تا بود آسان برابر دشوار
همیشه تا بود افزون برابر نقصان

زگشت گردون نقصان این‌شود افزون
زبخش کیوان دشوار آن‌شود آسان

فی المدیحه

تا باد گذر کرد بگلزار و ببستان | از نافهٔ تبت شده بستان چو شبستان
از بید همه باغ پر از شیشهٔ میناست | و ز لاله همه دشت پر از حقهٔ مرجان
آن شیشه پر از غالیه وان حقه پر از مشگ | این مشگ پدید آمده آن غالیه پنهان
باد آمد و آورد همه غارت تاتار | ابر آمد و آورد همه غارت عمان
پر مشگ شده زان نفس سوسن آزاد | پر در شده از این دهن لالهٔ نعمان
مقری شده قمری و مذکر شده بلبل | این قصه همیخواند و آن آیت قرآن
پر در و عقیق است همه کوه و بساتین | پر عنبر و مشگ است همه دشت و بیابان
گلزار چو میخواره قدح دارد در دست | بلبل چو مغنی ز برش ساخته دستان
پیرایه بستان بخزان بود بدینار | پیراهن کهسار همی بود ز کتان
آن ابر همی بارد چون دیدهٔ عاشق | وان برق همی تابد چون چهرهٔ جانان
آن قبلهٔ خلخ بدو زلفین و بدو رخ | یاقوت لب و سیمتن و سیب زنخدان
از غالیه پیوسته بیکماه دو زنجیر | وز مشگ فروهشته بخورشید دو چوگان
بارطل و قدح زو بود افروخته مجلس | باتیر و کمان زو بود آراسته میدان
گوئی که ز یاقوت همی تابد پروین | چون بازکند دو لب و بنماید دندان
ای صورت تو خوبتر از صورت یوسف | وی سیرت تو پاکتر از سیرت سلمان
فرخنده چو تأییدی و پاینده چو اسلام | بایسته چو توحیدی و شایسته چو ایمان
رضوان که خلاف تو کند گردد مالك | مالك که هوای تو کند گردد رضوان
گر بود بفرمان سلیمان پیمبر | دام و دد و دیو و پری و آدم و شیطان
پنهان ز تواند آنان از بیم و بیایند | گر امر کنی هشته سراندر خط فرمان

از گنج تو چندان برود زر بیکی روز | کانرا نتوان یافت بصد عمر زصد کان
کین تو مغیلان کند از برگ بنفشه | مهر تو بنفشه کند از خار مغیلان
هرچند بگیلان همه شب باران بارد | هر چند نبینند بمصر اندر باران
گر ابر سخای تو سوی مصر بر آید | ور آتش قهر تو بتابد سوی گیلان
یکروز بده سال بگیلان نشود نم | وزمصر بخیزد همه روزه خودسیلان
ای کشتهٔ محنت را چون عیسی مریم | وی زنده عامی را چون موسی عمران

داده است ترا هرچه همی خواستی ایزد
فرزند ترا با تو بقا باد فراوان

در مدح ابو نصر مملان
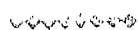
تا بپوشید بلؤلؤی ثمین باغ سمن | از گل سرخ بیاقوت بیاراست چمن
همه کهسار عقیق است و همه دشت گهر | هردورا گشته طراز ازعدن و کان یمن
گل خندان شده در بستان چون روی صنم | ابر گریان شده بر گردون چون چشم شمن
بارخر خیزوختن باد در آورد بباغ | تاختن کرد مگر باد بخرخیز و ختن
بچمن یار عدن ابر مگر باز گشاد | که چمن گشت همه معدن دریای عدن
نرگس بیخواب ازخواب گشاده است دو چشم | گل بیخنده بباغ اندر بگشاده دهن
خاک چون روی بتان گشت پر از نقش و نگار | آب چون موی بتان گشت پر از چین و شکن
بلبل از بویهٔ معشوق شده شعر سرای | فاخته از طرب یار شده دستان زن
گوئی این برسرسرو است یکی مطرب نغز | گوئی آن نای همیسازد برشاخ سمن

تن آن جفت وصال و تن من جفت فراق ‌ ‌ دل این یار نشاط و دل من بار حزن

چند باشد جگرم خستهٔ پیکان عذاب ‌ ‌ ز غم فرقت آن تیره دل و تیر افکن

بعقیق اندر دیده بحریق اندر دل ‌ ‌ بنهیب اندر جان و بنهاب (۱) اندر تن

نه زهجرانش رهائی نه بوصلش امیّد ‌ ‌ نه بدیدنش گمان و نه بنا دیدن ظن

غم آن روی چو آلوده بشنگرف صدف ‌ ‌ روی من کرده چو اندوده بزر آب سمن

همچو هاروتم درچاه بلا مانده نگون ‌ ‌ در غم آن بت خورشید رخ زهره ذقن

تن بفرسود ز نادیدن آن ماه زمین ‌ ‌ چون تن دشمن خورشید امیران زمن

میر ابو نصر که دین را دل او هست مقام ‌ ‌ شاه مملان که سخا را کف او هست وطن

یك حدیثشرا صد ملك بهائیست بها ‌ ‌ یك كلامشرا صد درّ ثمین است ثمن

هست نازنده از او تخت چو از عقل روان ‌ ‌ هست پاینده از او ملك چو از روح بدن

تاجهان بوده جزاو در که ببخشیده بمشت ‌ ‌ تاجهان بوده جزاو زر که ببخشیده بمن

گر قدح گیرد بر دست شود خانه بهشت ‌ ‌ ورزره پوشد بر خصم شود جامه کفن

چه عجب داری اگر گوهر بارد کف او ‌ ‌ که همش گوهر اصل است و همش گوهر تن

هیچ فن نیست بگیتی در پوشیده از او ‌ ‌ چونکه در جود و سخا باشد نشناسد فن

سیل زر آید در بزم چو او گوید هان ‌ ‌ موج خون خیزد در رزم چو او گوید هن

بهر مولای تو گنج طرب و کان نشاط ‌ ‌ قسم اعدای تو گنج محن و رنج و حزن

از پی آنکه بزن تیغ نیالائی تو ‌ ‌ روز کوشیدن تو مرد شود یکسره زن

بگذرد از مجن خصم چو سوزن زحریر ‌ ‌ سر خشت تو اگر باشد از الماس مجن

نه امیریست زدست تو عطا ناستده ‌ ‌ نه سپاهیست زشمشیر تو نا دیده شکن

ای بهنگام سخا کردن چون پور قباد ‌ ‌ وی بهنگام سخن گفتن چون پور بشن

هم بفرمان تو اندارچه بزرگند شهان ‌ ‌ هم بچنبر گذرد گرچه درازاست رسن

---

(۱) نهاب ــ غنیمت و غارت کردن

تو بدینار فشاندن بفکندی همـه را | شاه دینار فشان باید و بد خواه فکن
هیچ بدخواه نمانده است در آفاق ترا | همه را داد بصحرای عدم دهـر وطن
از تو بر خلق همه ساله مباحست نعیم | وزتو برخلق همه ساله حرام است فتن
تا بود جایگه مل دن(۱) و جای گل باغ | تا بجوش آید درموسم گل مل در دن
بادخندان زطرب روی توچون گل در باغ | بادجوشان زمحن خصم توچون مل در دن

تو بصدر اندر دلشاد و تن آسوده مدام
دام تیمار و بلا برتن بد خواه بتن

◆◆◆◆◆◆◆◆

درمدح ابو الخلیل جعفر

تا باد ماه آبان بگذشت در چمن | شد زرد و پر زگرد بهاندرچمن چومن
چون تختههای زرّین بر نیلگون پرند | برگ چنار ریخته از باد در چمن
بر شاخ نار نار کفیـده نگاه کـن | چون صّرهٔ دریده پر از گوهر و ثمن
سیب منقّط آمد و نارنج مشکبوی | این جای لاله بستد وآن مسکن سمن
آن چون فشانده دانه یاقوت بر بلور | وین چون فشانده شوشهٔ دینار بر سمن
اکنون بآفتاب خورد باده باده خوار | از بسکه باد سرد همی جسته برچمن
از کوهسار حلهّ ببر بر همـی بـرد | بادی که برد تاختن از کوه تاختن
زاغ آمد وگرفت وطن در میان باغ | با درد و داغ بلبل بیرون شد ازوطن
از درد هجر بلبل در باغ شاخ گل | پیرایه کرد پاره و افکـند پیرهـن

---

(۱) دن ـ خم

اندر فراق بیش کند نالـه و فغان — هرکو روان بمهر کسی کرده مرتهن

بلبل گشاده است دهن در وصال گل — واندر فراق گل نگشاید همی دهن

من نیز همچو بلبل خاموش وخسته‌دل — آب از مژه گشاده و لب بسته ازسخن

از آرزوی دیدن آن فتنهٔ جهان — انـدر فتاده سخت بهر گونهٔ فتن

هر شب قرین مشتری و زهـره داردم — آن ماه روی زهره رخ‌ومشتری ذقن

در چشم نم زحسرت آن چشم‌پرخمار — جانم شکسته ازغم آن زلف پر شکن

چون قداوست راست مرادرهواش دل — چون عهدوی قویست مُرا ازهواش ظن

کردم فدای مهرش مهر هـزار کس — کردم فدای جانش جان هـزار تـن

از جان خویش نبود هرگز عزیز تر — هست او مرا عزیزتر از جان‌خویشتن

عاشق بکام خویش نخواهدفراق‌دوست — کودك بکام خویش نبرّد لب از لبن

گلنار و نار دارد بـر نـارون بهـار — گلنار و نار طرفه بود بار نارون

نوراست‌روی او همه چون چهرهٔ پری — وز ظلمتست مویش چون جان اهرمن

رضوان از آسمانش فرستاده برزمین — تا شاد کام گردد از او خسرو ز من

فرخنده‌بوالخلیل که کردش‌خدای عرش — از انجم سعادت بر طالع انجمـن

لفظش که در مناظره درّ ثمین بود — درّی که هست جان همه عالمش ثمن

ندهند زرّ و سیم بمثقـال دیگـران — چونانکه بهرمان دهد اوخلق رابمن

گرشاه خصم گردد بر شهر دشمنان — زیشان خبر بماند و ز شهرشان دمن

تا زنده زو بزرگی چون از خردروان — پاینده زو ولایت چون از روان بدن

بر دشمنان چو سنگ کند درّشاهوار — بر حاسدان چوخار کند حلّهٔ عدن

با دست او چو قطره‌بود دجله‌وفرات — با تیغ او چو پشه بود پیل وکرگدن

تیغش بروز رزم خوردمی زخون‌خصم — از کاس سرش کاس کند و زبدنش‌دن

چون صاحب فدی که کندجان همی فدی | آید بطبع ازملکش خوشتر ازبدن ؟
از شهر دشمنانش دائم خسك برند | در ملك دوستانش باشد در یمن
خصمان او زنند و زشمشیرش ایمنند | زیرا که هیچ زن نکشد شاه تیغ زن
با خیل او چو دشت بود چرخ تیزرو | با تیغ او چو موم بود آهنین مجن
چنگالشان ز سم و پلنگانشان زمیش | حصارشان ز چادر و مردانشان ز زن
از تیر دوك سازند از جعبه دوکدان | از پرش خوان طرازند از نیزه بابزن
هرگز دل ولیش نپردازد از نشاط | هرگز تن عدوش نیاساید از محن
گاه سخا نداند کمش خلاف وعد | وقت وغا نداند طبعش فریب و فن
در شهر دوستانش کساد آلت سلاح | درملك دشمنانش رواج است بادخن (۱)
با تیغ او چو موم بود کوه آهنین | با دست او چوخاك بود زر بی سخن
آنرا که بند جان فکند در چه نیاز | از جود اوش بدهد مرمشتری رسن
پای عدوش نسپرد از تن ره نشاط | در حرب حاسدانش بود اژدها فکن
آنسرسوی سماك بود آن سرسوی سماك | در هردوسر بعجز همی پیش ذوالمنن؟
ای روز بزم ناز فزا و نیاز کاه | وی روز رزم فتنه نشان و حصار کن
از تف تیغ گرد برآری ز رود نیل | وز خون خصم توشده دربادیه لژن(۲)
بس ممتحن که گشت ز مهر تو کامران | بس کامران که گشت زمهر تو ممتحن
تا نسترن نباشد بر رنگ ارغوان | تا ارغوان نباشد بر بوی نسترن
با رنگ ارغوان بسر تو باد متصل | با بوی نسترن برتو باد مقترن

عیدت خجسته باد زغم جانت رسته باد
دشمنت باد درد و جهان بستهٔ محن

---

(۱) با دخن ــ بادخانه ومکان اسفل (۲) لژن ــ لجن

در مدح امیر ابو نصر و تهنیت عید فطر

چه دید تشرین گوئی ز نرگس و نسرین | که باغ و بستان بستد زهر دوان تشرین
بنار کفته سپرده است معدن نرگس | بسیب رنگین داده است مسکن نسرین
نبرده رنج یکی هست چون دل فرهاد | ندیده ناز یکی هست چون رخ شیرین
بداز بنفشه لب جوی چون نگین کبود | وز او بمشک همه جو یبار بود عجین
کنار جوی تهی ماند از نگین کبود | میان جوی شد از آب چون کبود نگین
چو کوهسار بتوزی بداد دیبهٔ روم | چمن بششتری زرد داد دیبهٔ چین
زناف معشوق آبی گرفته بوی و مثال | ز روی عاشق برده ترنج زردی و چین
درست گوئی کز نار دیده سیب آسیب | درست گوئی با سیب نار دارد کین
ززخم نار رخ سیب گشته خون آلود | ز کین سیب دل نار گشته خون آگین
بسیب زرد بر آن نقطه های سرخ نگر | چو اشک خونین برروی عاشق غمگین
چو زرّ و نیل شده باغ زرد و آب کبود | چو سیم و سرب شده که سپید و دشت چنین
بسان زرّین قندیل بر درخت ترنج | میانش کرده نهان برفتیلهٔ سیمین
فکنده روشنی خویشتن برابر هوا | سپرده تیرگی خویشتن برابر زمین
بکاست روز چو رنج از تن عمید الملك | فزود شب چو نشاط دل عماد الدّین
امین جان ملوك جهان ابو نصر آن (۱) | که یمن و یسرش جفتند بریسار و یمین
نه روز بخشش او دارد ایچ گنج قرار | نه روز کوشش او ماند ایچ حصن حصین
هزار شاه بود روز بزم در یك تخت | هزار شیر بود روز رزم در یك زین

---

(۱) در نسخه‌های موجوده ابو نصر است و احتمال میرود بمناسبت مصرع اخیر ابو الیسر باشد

موافقانـرا کلکـش بسان آب حیات　　مخالفانـرا تیغش چـو آذر برزین

نه باسخاوت او هیچ دوست رنجور است　　نه باسعادت او هیچ بنده هست حزین

چو رسم او بستائی شوی ستوده ستای　　چو مهر او بگزینی شوی ستوده گزین

از ابر و دریا دست و دلش گذشته بجود　　قیاس هر دو بکن تا یقین بدانی این

از آن دو خلق بموج و بهین (۱) غریق شوند　　وزین دو خلق توانگر شود بمدح و بهین

بمدحتش تن آزادگان همیشه دهان　　بخدمتش دل فرزانگان همیشه رهین

هواش در دل دانا چو سکّه بر دینار　　روان نادان کینش خلیده چون سکّین

ستاره را همه رادی دهد کفش تعلیم　　زمانه را همه شادی کند دلش تلقین

خردش مونس جانست وفضل مونس دل　　وفاش همبر عمر است وجود همبر دین

ز سجده ملکان پیش تختش اندر هست　　همه بساط پر از شکل روی ونقش جبین

پلنگ وشیر چو نام خدنگ او شنوند　　پلنگ لنگ بماند بجای شیر عـرین

ز فضل کرد خداوند طبع او نه ز گل　　زجود کرد خداوند دست او نه زطین

از او تهوّر باشد ز خصم و حاسد جان　　زشیر دندان باشد زغرم و ورنگ (۲) سرین

بجای طلعـت او تیـره آفتاب بلنـد　　به پیش همّت او پست آسمان برین

تن مخالف او کـرده آسمـان کمان　　بجان دشمن او بر جهان گشاده کمین

بدوستان بر از او مرغوا شود مروا　　بدشمنان بر از او آفرین شود نفرین

سخای خواجه عیانست وان خلق خبر　　عطای خلق گمانست وان خواجه یقین

ایا بمـردی با ازدها و شیـر عدیـل　　و یا برادی با آفتاب و ابر قرین

بقـا نـدارد پیش بنـان تـو دریا　　پدید ناید پیش سنـان تـو تنّین

بگاه نظـم زبان تـو بحـر درّ یتیم　　بگاه نثر بیان تو ابـر درّ ثمین

(۱) هین ــ سیل و سیلاب

(۲) غرم ورنك ــ بز کوهی و آهو

اگر چه یاسین هست ازشریف سورتها   بنام تو شرف آرد مدیح بر یاسین

رهی بطمع شرف کرد قصد مجلس تو   که خلق را شرفی و زمانه را تزیین

شریف مجلس تو دید و خوب طلعت تو   شریف گشت بنزد جهانیان و مکین

به مجلس تو بیاراست جان تن پرور   بطلعت تو بیفروخت چشم گیتی بین

بیامده است که فرمان دهیش تا برود   که هست مهر تواش دین و مدح تو آیین

همیشه تا نفروشد بتلخ شیرین کس   همیشه تا نفروشد بخار کس نسرین

چو خار بادا نسرین بچشم دشمن تو   مدام عیش عدو تلخ و آن تو شیرین

خجسته بادت فرخنده عید روزه گشای

بخرّمی بگذاری هزار عید چنین

◆◆◆◆◆◆◆◆

درمدح امیر ابوالفضل

چه روز است آنکه هست او را شب تاریک پیرامون   سپهر از بوی او مشکین زمین از رنگ او گلگون

مگر ترسید درخسارش ززلف مار کردارش   که گرد خویشتن عمدا نوشت ازغالیه افسون

دو آذر گون شد نداز خون مرا دو چشم از هجرش   عجب دارم که چون روبد تف آذر ز آذر گون

ایا قدتو چون سروی ز دیبا گرد او آذین   ایا روی تو چون ماهی ز عنبر گرد او برهون (۱)

چو از غم جان من پیچد چرا شد زلف تو لرزان   تو خون عاشقان ریزی چرا شد چشم من پر خون

مرا ناید ملامت زانکه باعشقت بپیوستم   که گر مفتی ترا بیند بعشق اندر شود مفتون

ز بهر آنکه طبع تو چو بوقلمون همی گردد   رخم هر ساعتی رنگی پدید آرد چو بوقلمون

ز ابر هجر بیرون آی ای ماه زمین کامد   ز ابر کاهش اندر بازماه آسمان بیرون

---

(۱) برهون و پرهون ـ حلقه و هالهٔ ماه

بسان طبع دلگیران و یاچون ابروی پیران   چو گردد محفلی و یران فراز آری تو زرّین نون(١)
ز گردون حور عین گفتی همی بیند سوی مردم   کنار گوشواران حور پیدا گشته بر گردون
و یا اندر مه نیسان ببستان در بنفشه ستان   بیفکنده است زرّین نعل اسب شاه روزافزون
ابوالفضل آنکه شرّ و خیر هست از مهر و کین او   کزان قارون شود مفلس وزاین مفلس شود قارون
گهر بخشی کجا هامون بود با کفّ او دریا   جهانگیری کجا دریا بود با تیغ او هامون
بود باخشم او دوزخ چو خلد عدن با دوزخ   بود با دست او جیحون چو دشت خشك با جیحون
چو اسکندر همی گیرد جهان بی گنج اسکندر   چو افریدن همی بندد عدو بی خیل افریدون
نه زو هرگز بدی خیزد نه از بدخواه او نیکی   چو زیتون بر نیارد خار و نارد خار بر زیتون
نه چون رویش بصدرا اندر سهیل و زهره و پروین   نه چون کفش به بزم اندر فرات و دجله و جیحون
خداوندا جنین آمد نهاد و رسم گیتی را   که با نیکان نباشد نیك و با دونان نباشد دون
بدانش نام کردستند گردون را خردمندان   که گردانست سال و مه بکام دون بگاه ایدون
بدان خواهد کنون گشتن که خصمان را بدست تو   گروهی را کند بیجان گروهی را کند مسجون
الا تا نار در کانون بود چون لاله در نیسان   الا تا لاله در نیسان بود چون نار در کانون

ثنا گویانت را چون لاله بادا نار پیرامن
جفا جویانت را چون نار بادا لاله پیرامون

❖❖❖❖❖❖❖

(١) س -: بون

فی المدیحه

چه سرو است این میان بزم نازان
چه‌مشگست این بگرد ماه تابان (۱)

یکی خورده است گوئی آب وصلت
یکی دیده است گوئی درد هجران

بلای دل رخ و زلفین دلبر
شفای جان لب و دندان جانان

یکی آبست گوئی زیر آتش
یکی کفر است گوئی روی ایمان

فری(۲) آن سنبلی کش بار عنبر
فری آن نرگسی کش برك پیکان

یکی کوشد همی بربستن دل
یکی کوشد همی بربردن جان

رخ روشنش روزم کرد تاریك
لب خندانش چشمم کرد گریان

یکی نوش است وزیر نوش لؤلؤ
یکی سیم است وزیر سیم سندان

ز جعد او سرای من چو تبّت
ز چشم من سرای او جو عمّان

یکی مشك است (۳) افکنده بر آذر
یکی جزعست افکنده بمرجان

ز سنبل دارد او بر لاله پر چین
ز عنبر دارد او بر ماه جوگان

یکی را سرو شاخ و ماه بالین
یکی را سیب گوی و عاج میدان

دلم بیچاره کرد و چشم بیخواب
بدان چشم و لب پر بندودستان

یکی دائم بود پیروزه را گنج
یکی دائم بود بیجاده را کان

همی بندد تن هر کس بزلفین
همی دزّد (٤) دل هر کس بمژگان

یکی همچون کمند رستم زال
یکی همچون سنان شاه ارّان

علی پیرایهٔ شاهان عالم
که رای و همّت عالیش هزمان

---

(۱) ت ـ: ماه یازان
(۲) فری – بمعنی خوش وخوشا وآفرین
(۳) ت ـ: یکی آبست امیر ـ: یکی نال است
(٤) امیر ـ: دزدد

یکی منظرش بگذارد ز گردون — یکی ایوانش بگذارد ز کیوان

چو تیغ تیز بنماید در آورد — چو کف راد بگشاید در ایوان

یکی را خشک باشد پیش دریا — یکی را نرم باشد پیش سندان

بروز بخشش آن کف گهر بار — بروز کوشش آن تیغ سر افشان

یکی دارد زمینرا معدن در — یکی دارد هوا را معدن جان

چو او دیگر نپرورده است گیتی — جو او دیگر نیاورده است یزدان

یکی بادا سپاهشرا نگه دار — یکی بادا کلاهشرا نگهبان

اگر بد شاعری خواندیش مدحت — وگر بد زائری کردیش احسان

یکی بیشی کند برگنج قارون — یکی بیشی کند بر شعر حسّان

سنان نیزه و پیکان تیرش — چون او باشد بر آن شبرنگ پویان

یکی دارد اجل را تیز چنگال — یکی دارد قضا را تیز دندان

ز نوك كلك او شد رای خرّم — ز نوك خشت او شد روح بژمان

یکی رخشان و زو جان گشته تاری — یکی تاری و زوجان گشته رخشان

ز تیغ او معادی گشته غمگین — ز کفّ او موالی گشته شادان

یکی ریحان پدید آرد ز آتش — یکی آتش پدیدآرد ز ریحان

ایا کفّ تو مهری روز بخشش — و یا تیغ تو ابری روز جولان

یکی را راحت زوّار تابش — یکی را محنت بدخواه باران

الا تا ابر نیسانی بگردون — الا تا لالهٔ نعمان به نیسان

یکی گریان بود جون چشم عاشق — یکی خندان بود چون لعل جانان

زمانه باد با تو وعده کرده — ستاره باد با تو کرده پیمان

یکی بر بردن از جان ولی غم — یکی بر بردن از جسم عدو جان

در مدح امیر جستان

حور حریر سینه کام روان حوران — چشمم چو بحر دارد دل جایگاه بحران

بر ماه لاله کارد بر لاله مشک بارد — پر مشک لاله دارد رخسار و زلفش الوان

بر سرو باغ دارد بر گل چراغ دارد — مشکین دو زاغ دارد آن باغ را نگهبان

آن دلربای جادو دارد دو چیز نیکو — زیر عقیق لؤلؤ زیر پرند سندان

جانرا بلای مونس دلرا بلای هر کس (۱) — شکّرشکن بمجلس لشکرشکن بمیدان

از سینه حریری دارد رخم زریری — هست آن بت سریری فخر بتان کاشان

چون او رود بصحرا گردد زمینش خضرا — چون او نبوده حورا چون او ندیده رضوان

با یار باشدم خوش باشم اگر در آتش — بی او نباشدم خوش در بزم راح و ریحان

رویش بگو نه گل وز غالیه بر او غل — زان غالیه است غلغل زان کاکلست افغان

آن ماه مهر ورزد چندانکه گوئی ارزد — چون زلف او بلرزد عنبر بباشد ارزان

از رنگ لعل و رویش پر برگ لاله کویش — شهر از شمیم مویش پر عنبر است و پر بان

آن ماه سیم ساعد با طبع من مساعد — از دوستیش زاهد گردد بطبع شیطان

رویش بماه ماند زلفش بمشک ماند — مژگانش جان ستاند چون خشت میرجستان

میر اجلّ اوحد فرّخ ملك مسدّد — زو ملت محمّد محکم فکنده بنیان

آن شاه ملك و ملّت پشت و قوام دولت — دارد همیشه آلت شمشیر و جام و میدان

جائی که او نهد پی شکّر شکن بود وی — از وی سحاب دردی گردد چو ابر نیسان

لشکر بدو طرازد مجلس بدو نوازد — شاهی که سر فرازد بر خسروان دوران

دست و دلش گشاده طبعش لطیف و ساده — پیوسته خوان نهاده در پیش خوانش مهمان

گسترده چرخ نامش نزدیك خاص و عامش — آن گوهری حسامش زاسست گوهر افشان

با هیچ شهریاری چون او سپاه‌داری — هرگز نباشد آری با این دلیل و برهان

(۱) ت ـ س ـ بلای همدم

گر خود هزار لشگر با اوشود برابر　　باز آید او مظفّر دشمن رود بخذلان
برصد هزار دشمن بیشك برافکند تن　　دارد ز فرّ جوشن و ز بخت نیك خفتان
ابر است گاه رادی ماه است گاه شادی　　شاها همیشه بادی بر تخت شهریاران
این عید بادمیمون بختش بود همایون　　با عیش باد مقرون با ناز باد همسان

باعیش روز و شب کن هم عیش و هم طرب کن
ناز وخوشی طلب کن داد از نشاط بستان

◆◆◆◆◆◆◆

فی المدیحه

خداوندا تراز یبد خداوندی جهان کردن　　که تو دانی ز بدخواهان جهان جان جهان کردن
تو دانی بدسگالانرا نشان تیر کردن دل　　تو دانی دشمنان راتن بکردار کمان کردن
ندانم هیچ بندی راکه نتوانی گشادن تو　　ندانم هیچ کاریرا که نتوانی تو آن کردن
ترا چندین توانائی است ازمردی ودانائی　　که شاهانرا همه یکسر توانی ناتوان کردن
توانی کرد هر کاری بزودی در زمان لیکن　　بیکساعت توانستی چنین سیصد چنان کردن
تو بگذاری معادی را بکام خویش یکچندی　　که پندارد که نتوانی براو دل کامران کردن
کنی زیر وزبر کاهش که داند هر که دانی تو　　گرانها را سبك کردن سبکها را گران کردن
امیری از تو عاصی گشت اندر قلعهٔ محکم　　که نتواند فراز آن گذر بادوزان کردن
بزیر او بود دائم فلکها را روش کردن　　فرود او بود دائم کواکب را قران کردن
نگاه از بام بر بومش بنتوان جز بشب کردن؟　　نگاه از بوم بربامش نشاید جز ستان کردن
ز بالاش اندرون شاید نگه کردن سوی اختر　　چه آسانست از بالاش حکم اختران کردن

نه در دیوار او بتوان بقوّت رخنه افکندن   که بر چرخ برین نتوان بحیلت ره روان کردن
بسالی مرغ نتواند شدن بر بام او از زیر   بماهی ماه نتواند میانشرا کران کردن
کشیده گرد او کنده چسان دریای موج آور   که از هر یك توان بر دشت جیحونی روان کردن
میانش نیستان گشته در او شیران نهان گشته   که شیرانرا نباشد جای جز در نیستان کردن
در افتادند چون شیران در آن لشکر سپاه تو   که شیرانرا بشیران چاره در صحرا توان کردن
بتیر و نیزه آن کردند با ایشان ببخت تو   که نتواند خزانی باد با برگ رزان کردن
بزوبین دیلم آن کردند با ایشان کجا زین پس   نیارد هیچ دشمن یاد جنگ دیلمان کردن
زخون نشان نو بهار سیل کردی در خزان آنجا   که داند نوبهار و سیل هرگز در خزان کردن
زخون نشان ریگ صحراها برنگ ناردان کردی   که داند ریگ صحراها برنگ ناردان کردن
چو گشتندی از او عاجز تو بگرفتی بقهر آن دز   که داند جز تو این هرگز چنین فتح عیان کردن
همیشه میر و مهترشان همی گفتی حدیث ما   نباشد بر شما الّا بشمشیر و سنان کردن
زشمشیر و سنان کردی همه کار و تو آوردی   زشمشیر و سنان کارش بانگشت و زبان کردن
زبان فریاد خوان کردا زپی فریاد هر ساعت   که داند جز تو میرانرا زبان فریاد خوان کردن
بخان و مان محکم خصم غرّه گشت و عاصی شد   ندانست او که بتواند کسش بی خانمان کردن
همش بی خانمان کردی همش بی خیل و بی نعمت   اگر خواهی تو بتوانیش بی جان و روان کردن
زیان کردند خصمانت بطمع سود بسیاری   بطمع سود در طبع است نادانرا زیان کردن
ترا هست ای ملك زین دز گشادن فخر هر چندان   که مر محمود غازی را ز فتح هندوان کردن
خداوندا تو سرتا پا همه تایید یزدانی   نشاید جز بتاییدی چنین کاری چنان کردن
اگر نوشیروانرا از عدالت وصف کردندی   خطا باشد قیاس تو بصد نوشیروان کردن
خلاف تو کند بیهوش و بیجان شهریارانرا   رضای تو بسنگ اندر تواند هوش و جان کردن
فراوان دوستانرا رخ برنگ ارغوان کردی   توانی دوستانرا رخ برنگ ارغوان کردن

فراوان پرنیان کردی بسان خار بر خصمان　　تو دانی خار بر یاران بسان پرنیان کردن

هر آنکس کو کند کاری نکرده بر گمان باشد　　تو بتوانی هر آن کاری که خواهی بی گمان کردن

خدای آسمان کردت خداوند زمین یکسر　　خلاف تو بود ضدّ خدای آسمان کردن

همیشه زائران تو برامش کردن وشادی　　همیشه زرّت اندر کف بفریاد وفغان کردن

مکان خواستارانست روز وشب سرای تو　　نتاند خواسته یکشب بنزد تو مکان کردن

فلك همداستان کردن نداند آز را هرگز　　ببخشش آز را تاند کفت همداستان کردن

خدای جاودان ملك وبقای جاودان دادت　　ترا باید خداوندی ومیری جاودان کردن

چنانی مهربان چندان که قدرت دادیزدانت　　که برمیشان پلنگان را توانی مهربان کردن

الا تا شادمان گردد میان گلستان دلها　　الا تا گلستان داند که دلها شادمان کردن

میان گلستان داراد دائم دوستانت را　　تو اندر گلستان دائم دلشرا شادمان کردن

جهانرا شادمان کردی همیشه شادمان بادی

که نتواند بجز تو کس جهانرا شادمان کردن

در مدح ابو منصور جستان

دل ببرد از من پری روئی گرامی‌تر زجان آنکه بر دیدار او بسته است جان انس و جان
چون بگل آب آرزوی او بر آمیزد بدل چون بچوب آتش هوای او در آویزد بجان
آن چو گلنار بهاری روی او دارد مرا اشک چون مرجان و رخ چون باد رنگ مهرگان
صولجان عنبرین بر گوی کافوریش بین جان من چون گوی دارد پشت من چون صولجان
دو لبش چون بهرمان آمد ولی نه بهر ما گشت اشک دیده در هجرش برنگ بهرمان
روز من با روی و موی او بود دائم بهار روز او با روی و چشم من بود دائم خزان
هم میانش نیش زنبور است و هم نوشین دهن هست چون بر برگ لاله نیش زنبور آن لبان
تیر مژگانش تن من چون کمان دارد زغم وین کمان من ز تیر او به پیچد هر زمان
از کمان بارد همیشه تیر بر هر چیز چون مر مرا مژگان آن بت تیر بارد بر کمان
مهربانست او برا و من مهر از آن افکنده‌ام مهر خوش باشد فکندن بر نگار مهربان
نرگس خونخوار او ناسایدا ز آشوب و شور چون زجنگ دشمنان برخنجر شاه جهان
خسرو گیتی ستان منصور جستان آنکه هست هم بمردی نامدار و هم برادی داستان
مر گرا از تیغ او گردد بکشتن ناگوار آز را دستش بنعمتها کند همداستان
ارغوان از روی بدخواهان کند چون شنبلید شنبلید از خون بدخواهان کند چون ارغوان
پیش کفّ راد او دریا بود چون بادیه پیش تیغ تیز او آهن بود چون پرنیان
خدمت اورا همه عالم کمر بندد بطوع او نه بندد جز خدای عرش را هرگز میان
مردمانرا صلح و جنگ و دست و تیغ و مهر و کینش عیش و رنج و شادی و غم باشد و سود و زیان
شرم او بیش از شمار و عدل او بیش از عدد فضل او بیش از گمان و حرب او بیش از توان
آسمان آید ز بهر خدمت او بر زمین مشتری آید ز بهر دولت او ز آسمان

تن فدای گنج وکان‌دارند مردم روزوشب   او فدای مردمان کرده‌است‌تن‌باگنج‌وکان

جود دارد بیکران و فضل دارد بیشمار   عمربادش بی نهایت ملك بادش بی‌کران

پیش حلم اوزمین همچون هوا باشد سبك   پیش طبع اوهوا همچون زمین‌باشدگران

کی تواند برد پهلو آسمان از پهلوی   کش بود چون میرتاج الملك پورپهلوان

شاه شمس‌الدّین قوام دولت وفخر ملوك   بوالمعالی شاه آزادان و خورشید زمان

ازسخاوت بر همه میران عالم کامگار   ازشجاعت بر همه شاهان گیتی کامران

خوبروی وخوب‌رای‌وخوب گوی‌وخوب کار   نیك بخت ونیك فال و نیك دین‌ونیك‌دان

میش وپشّه‌کبك وهرّه گر نظر یابند ازو   هر یکی یابند تایید ورشادت بی‌گمان

میش‌بندد شصت شیروپشّه بندد دست پیل   کبك‌جنگد با عقاب و هرّه باببر بیان

خدمتشرا مردم دانا کمر بندد مدام   مدح او گویدهمیشه هر که‌باشدمدح‌خوان

گرزشکّر تلخ بردشمن حدیثی افکند   دردهانش چون‌شکردر آب بگدازدزبان

تا نباشد در جنان هرگز تن‌کس دردمند   تا نباشد در سقر هرگز دل‌کس شادمان

بر بداندیشان تو بادا جنان‌همچون سقر   برهواخواهان‌تو بادا سقر همچون جنان

تا فزون از جاودان هرگز نماند هیچ‌کس
عمرو ملك هر دوتان بادا فزون از جاودان

◆◆◆◆◆◆◆◆

در مدح ابو نصر مملان

دمید لالهٔ سیراب در بنفشه ستان
چو طوطئی که بود خفته در بنفشه‌ستان

بگیر بادهٔ گلرنگ بر بنفشه و گل
ز روی و موی بتان هم گل و بنفشه‌ستان

ز لاله بستان آراسته است پنداری
در بهشت گشاده است چرخ بر بستان

بسان مجلس پرویز گشت باغ و در او
هزار دستان چون باربد زند دستان

زمین شده ز گل سرخ چون رخ حورا
هواز ابر سیه گشته چون دل شیطان

چو روی دلبر مخمور لاله داده فروغ
چو قدّ عاشق مهجور سرو گشته نوان

بهر کجا که روی تو بهشت دیگر گون
بهر کجا نگری تو گلی است دیگر سان

بسان غالیه دانی ز مشک آذر گون
نشان غالیه مانده میان غالیه دان

دهان گشاده گل اندر میان باغ همی
چنانکه دوست گشاده کند بخنده دهان

ز رنگ گلها در بوستان هزار نگار
ز بانگ مرغان در گلستان هزار فغان

زمین ز لؤ لؤ قارون ز ابر لؤلؤ بار
هوا ز مشک توانگر ز باد مشک‌فشان

ز روی خارا بیرون همی دمد مینا
ز روی مینا بیرون همی دمد مرجان

چمن ز مینا چون بزمگاه قیصر روم
سمن ز لؤلؤ چون باغ خسرو ارّان

خدایگان زمین و زمان امیر اجلّ
بگاه حلم زمین و بگاه خشم زمان

نه پای دارد پیش سخای او دریا
نه تاب دارد پیش سنان او سندان

همی زداید طبع ولی بنوک قلم
همی رباید جان عدو بنوک سنان

نظیر او بسخاوت نیافرید خدای
عدیل او بشجاعت نیاورد جهان

هر آن سخا که بود نزد مردمان بخبر
هر آن خبر که بود نزد مردمان بگمان

همه بدانی هنگام رزم او بیقین — همه ببینی هنگام جود او بعیان
اگر بگنج هواش اندرون بوی گنجور — اگر بکان هواش اندرون بوی که کان
بگنج را مشت اندر بود همیشه مسیر — بکان دانشت اندر بود همیشه مکان
کسی ز خدمت او نیکتر نیابد گنج — کسی زمدحت او نیکتر نیابد کان
سخاوت و هنرشرا پدید نیست کنار — سیاست و غضبشرا پدید نیست کران
ایا بروز سخا خامهٔ تو گوهر بخش — ایا بروز وغا خنجر تو شهرستان
زیاک عطای تو منعم شود دوصدسائل — زیاک حدیث تودانا شود دوصد نادان
موافقانت نباشند یکزمان غمگین — مخالفانت نباشند یکزمان شادان
گوابس است کریمیت را عطای مدام — نشان بس است سواریت را نبرد غزان
بدان نبرد که چونان کسی نداده خبر — وزان گروه نبرده (۱) کسی نداده نشان
همه بتیر فشاندن بسان آرش و گیو — همه بتیغ کشیدن چو رستم دستان
همی ز دور بتابید تیر چون آتش — همی ز دور بتابید تیغ چون سندان
سر سواران گشته علامت شمشیر — دل دلیران گشته نشانهٔ پیکان
فروغ تیغ پدید از میان گرد سپاه — چنانکه در شب تاری ستارهٔ رخشان
سنان گرفته واندر کمان نهاده خدنگ — مبارزان همه بر تافته ز جنگ عنان
سپاه باز دهد جان بشاه روز نبرد — در آن نبرد سپه را تو باز دادی جان
از آن زمان که جهان بوده یکتن تنها — کی ایستاده بجنگ هزار سخت کمان
بدانگهی که هوای توسوی ترکان بود — ز هیچ خلق بدیشان نبود ذلّ وهوان
کنونکه رای تو زایشان بگشت یکباره — پدید گشت بدیشان عدو هم ازایشان
ترا بطبع ملکشان همی نهد گردن — ترا بطوع ملکشان همی برد فرمان

---

(۱) نبرده ـ نبرد کننده وجنگی

چو میر و مهترایشان بزیرحکم تواند — چه باك باشداز این عاصیان پرعصیان

خدا یگانا بر تو زیان رسید و لیك — چو تو بجائی کس ننگرد بسود وزیان

بسالها که بتلخیت زد فلك بنیاد — بسالها که بنقصانت زد جهان بنیان

دوصدخوشیت پدید آمداز یکی تلخی — دو صد مهیت پدیدآمداز یکی نقصان

دلیل آنکه خدای جهان بفضل‌وکرم — نگاهدار تن و جان توشد از حدثان

ز خاندانت یکیرا بجان نبود گزند — ز چاکرانت یکیرا بتن نبود زیان

بدین هواکه دم اندر هوا فسرده‌شود — زبخت گشت زمستان بسان تابستان

خدا یگانا سال نو و بساط نو است — بشادکامی بنشین و غم ز دل بنشان

ازین سپس نبود کارجز نشاط وشراب — ازین سپس نبود شغل جز کنار بتان

ترا بجای همه عالم ای شه‌احسانیست — بجای من رهی ات هست بیشتراحسان

مرا ز خاك بر آوردی و بپروردی — مرا باحسان کردی تو بهتر از حسّان

بجاه تست بنزدیك مهترانم آب — بنام تست بنزدیك خسروانم نان

همیشه تا نکند درشکر شرنگ اثر — همیشه تا نکند در خزان بهار نشان

بدشمنان توبر چون شرنگ بادشکر
بدوستان تو برچون بهار باد خزان

در مدح ابو الهیجا منوچهر بن وهسودان

ز ابر و باد آزاری بشد آراسته بستان
کنون داد از می و جانان ببستان اندرون بستان

پدید آمد نهفته گل بخورمی بر شکفته گل
بمرجان در گرفته گل همه باغ و همه بستان

چو گشتی ابر تندر بر پر از لؤلؤ بچرخ اندر
هوا پر نالهٔ تندر چمن پر غلغل مستان

فراز سوسن و سنبل فکنده سایه شاخ گل
فراز شاخ گل بلبل زنان چون مطربان دستان

بنفشه زیر گل رسته از آب نیل رخ شسته
چو مهجوران دلخسته خمیده پشت چون چوگان

بکوه آهو گراز نده سراز کشّی فراز نده
گهی بر لاله تازنده گهی بر نسترن غلطان

سمن لؤلؤ نماینده سرشک از گل گراینده
بباغ اندر سراینده هزار آوا هزار افسان

که و صحرا پر از لاله ز مرغان باغ پر ناله
میان لاله در ژاله چو دندان و لب جانان

کنون هستی بکی روزه بهاز سی روز هر روزه؟
زمی همرنگ پیروزه بر او گل رسته چون مرجان

چمن چون دیبهٔ چینی شکوفه گشته پروینی
زمین و آسمان بینی نه بینی باز ایشان زان

شکفته شنبلید اندر چو زرّین ساغر از گوهر
دمیده گرد او عبهر چو پروین زهرهٔ تابان

بتابد برق ز ابر آنجا چو تیغ اندر صف هیجا
زدست میر ابو الهیجا منوچهر بن وهسودان

خداوندی شهی میری گهر بخشی جهانگیری
اگر خواهد بهر تیری بدوزد سینهٔ(۱) کیوان

ز نور آمد تنش نز گل و ز او هر مشکلی حاصل
ز رادی هست یکسر دل ز مردی هست یکسر جان

گه جنگ و گه رادی دلش ناری کفش بادی
از این خواهنده را شادی و زان بدخواه را احزان

چنو میری بگیتی در نه صفدار است نه صفدر
گشاده دل گشاده در نهاده خو نهاده خوان

تنش همچون روان روشن روانش را خرد گلشن
کند گر روی در گلخن(۲) بکانون در کند نیسان

---

(۱) امیر ــ: بدوزد تیر با کیوان
(۲) ج ــ: باردی در کند گلخن

نهاده گردنش گردون فلك باهمّت اودون　　زمین‌ازدیدنش‌میمون‌هواازبوش‌مشک‌افشان

بدان گفتار درّ آگین کندشادان دل‌غمگین　　سنانش هست کان کین بنانش هست کین کان

جهان ازکین‌اوعاجز چنو نارد فلك هرگز　　همه گفتار اومعجز همه کردار او برهان

کسی کومهر اوجوید گل‌بخت‌بقا بوید　　کسی کومدح‌وی گویدشودزاحسانش‌چون‌حسّان

زدستش‌جودشد قائم زبختش‌جورشدنائم　　جهان گوید همی‌دائم زمن‌طاعت ازاوفرمان

سخاوت دارد او پیشه‌شجاعت‌دارداندیشه　　زهولش شیردر بیشه بودبرخویشتن پیچان

چودولت طلعتش فرّخ‌سپرده عالم‌اورارخ　　نهـدهزمان بطاعت رخ بزیر پای اوخاقان

اگر گیتی‌ستر گیرا بیارد پیش گرگیرا　　بدو بخشد بزرگیرا فزایش برکشد ز اقران

گراوبودی‌بملك‌اندر نبودی کس‌بملك‌اندر　　گرفته زیرکلك‌اندر بدانائی جهان‌یکسان

شدی میراجل‌زنده عدو بودی‌سرافکنده　　ندیدی او پراکنده یکی پروردهٔ ایشان

ولیکن عالم‌و کانابدل دارد چنین مانا　　کزاوغمگین بوددانا وزاو نادان‌بودشادان

نگیرد همچنان‌روزی‌شود غم‌زونهان‌روزی　　خورندانده‌شهان روزی‌بکام‌و نام‌جاویدان؛

که‌هرکوراخرد گوید که‌بایدمیری‌اوجوید　　کزاومیری‌همی‌بویدچومشک‌ازعنبر آگین‌بان

ایا پیرایهٔ میـری تـو داری پایـهٔ میری　　بدانش مایهٔ میری همی پیوسته با میران

بدست وتیغ در داری وفاومرگ پنداری　　شرف‌بی‌مهرتوخواری‌سخن بی‌مدح‌تو بهتان

بر تو زرّ زندانی نباشد یکزمان خانی　　بداندیشت زنادانی همیشه باد در زندان

بودبی‌آب‌چون‌بیدا به پیش‌دست تو دریا　　بود بی تاب چون دیبابپیش‌خشت‌توسندان

معادیرا به بیدادی پدیدآری غم ازشادی　　موالیـرا گـه رادی کنی دشوارها آسان

الاتاخوردن‌زوبین کندجان‌وروان‌غمگین　　الا تا دیدن نسرین کند جان‌وروان‌شادان

ترا آماده پیوسته‌زنسرین وزگل دسته

مخالفراجگرخسته که‌اززوبین گه‌ازپیکان

در مدح میر ابو نصر مملان

شد برگ رزان زرد ز آذرمه و آبان | شد آب رزان سرخ چو بیجادهٔ تابان
دیداررزان زرد شد وآب رزان سرخ | حکمی که خداوند کندهست صواب آن
گر آب ببرد از گل و گلزار مه مهر | پائیز بیاراست بآئین رز آبان
تا زاغ بیابانی در باغ وطن ساخت | شدبلبل خوشبانگ سوی کوه و بیابان
بیدار شده نرگس و نارنگ و لیکن | درخواب گران رفته گل ولالهٔ خندان
آن هردو بدیدارچواشگ ورخ عاشق | وین هردو بدیدار چوروی ولب جانان
تا سیب بکردار زنخدان بتان شد | بفزود مرا مهر بت سیم زنخدان
تا ابر بکافور بپوشید سر کوه | از باد بدینار بیاراست گلستان
آن حور زره پوش وبت سیم بناگوش | آن سرو خرامنده وخورشیددرخشان
از مشگ فروهشته بخورشید دوزنجیر | و زغالیه پیوسته بگلنار دو چوگان
نقش لب ودندانش بچین گر بنگارند | گردد چو دلم خون لب فغفور بدندان
ترسم که همی بگسلد ایمان زدل من | تا بر رخ او کفر ظفر یافت بایمان
اورا بخریدم بتن و هست به از دل | اورا بگزیدم بدل وهست به از جان
جان ودل من هست سزاوار بدان بت | چون ملك جهان هست سزاوار بمملان
خورشید همه میران بو نصر که بسپرد | یزدان بوی ودشمن وی نصرت وخذلان
گر نعمت نعمان بیکی زائر بخشد | بروی ننهد منّت یك لالهٔ نعمان
از هیبت او سندان بگدازد چون موم | با دولت او گل شکفد بر سر سندان
فارغ نشود در گهش از سائل و زائر | خالی نبود مجلسش از مطرب ومهمان

از بهرهمه پاك گشاده است دل ودست ۔ وزبهر همه پاك نهاده است می‌وخوان

آنکس که یکی روز بداندیش تو باشد ۔ از کردهٔ خود باشد تاحشر پشیمان

کز هول توبی درد دلش باشد بیمار ۔ و زبیم تو بی‌بند بود تنش بزندان

پیمانهٔ آنکس بیقین پر شده باشد ۔ کو با تو نیارد بسروعده و پیمان

روی تو بدل بس بود امروز جهان را ۔ شاید که مه و مهر نتابد ز خراسان

روز و شب ازآنست نگهبان وی ایزد ۔ کوهست جهانرا بشب و روز نگهبان

تا زرد کند باد خزان برك رزان را ۔ تا سرخ کند گلرا باران ببهاران

چون برگ رزان خصم تواز بادخزان زرد
روی تو چوگل باد زمی سرخ بباران

◆◆◆◆◆◆◆◆

در مدح ابی الهیجا

شگفتهای جهانرا پدید نیست کران ۔ هران شگفت که بینی بودشگفت بر ان(۱)

اگر شگفتی میبایدت بپوی زمین ۔ و گر عجائب میبایدت بجوی زمان

هر آن گمان که بری درسفر شودت یقین ۔ هر آن خبر که بود در سفرشودت‌عیان

چو یك عیان نبود در جهان هزارخبر ۔ چو یك یقین نبود در جهان‌هزار گمان

سخن گزاف روانست وعقل میزانست ۔ گزاف راست نیاید مگر که بامیزان

که هرسخن بزبان‌درتوان گرفت ولیك ۔ درست کردن بر عقل هر سخن نتوان

بوند بر سر بهتان زبان و گوش بجنگ ۔ هواوعقل نگنجند بر سر بهتان

---

(۱) امیر.. س ــ بودشکفت تر آن

نه از سرودن گوینده یابد ایچ گزند — نه از شنودن پرسنده یابد ایچ زیان
هزارره صفت هفتخوان و روئین دژ — فزون شنیدم وخواندم‌من‌ازهزارافسان
نه عقل کرد همی باو راز شگفتی این — نه رای دید همی‌درخور از عجیبی آن
شد استوار برمن‌هرآنچه بود ضعیف — شد آشکار برمن هرآنچه بود نهان
بدانکه‌دیده‌همی‌دید وهرچه گوش‌شنید — بدانکه‌عقل‌پذیرفت هرآنچه گفت‌زبان
ز قلعه‌ای‌که مراکس چنان‌نگفت‌خبر — زباره ای‌که مراکس چنان نداد نشان
چنان بلندکجا رنجه گشت و فرسوده — زبیخ و سرش دل ماهی و سر سرطان
بزیر سابهٔ او در هزار چرخ سباك — بزیر پایهٔ او در هزار جرم گران
ببامش اندر بی پایه ننگرد گردون — بزیرش اندر بی باره نگذرد کیوان
در او گزند نیارد فلك بصد نیرنگ — بر او گذار نیابد پری بصد دستان
میان او نتواند خزید دیو نژند — فراز او نتواند وزید باد بزان
بمحکمی چو کف‌مرد زفت‌بی‌فرهنگ — بتیرگی چو دل مرد غمر بی‌ایمان(۱)؛
براوزگنبد گردان چنان توان نگری — که از زمین نگری سوی‌کنبدگردان
ببام اوبرناداان شود ستاره شمر — شود ستاره شمر زیرش اندرون نادان
هزار کاخ بدو در یکی هزار سرای — هزار برج بدو در یکی هزار ایوان
بنش چودشمن خسرو گذشته ازماهی — سرش چوهمّت‌خسروگذشته ازکیوان
سر زمان و زمین شهریار ابوالهیجا — که اختیار زمین است و افتخار زمان
زدوده رای وزدوده دل و زدوده روان — گشاده دست وگشاده‌دل وگشاده عنان
بدرع دشمن او بر قدر بود حلقه — بتیر لشگر او بر قضا بود پیکان
ز پروریدن او نازش آورد گردون — بآفریدن او مفخر آورد یزدان

---

(۱) س ـ: چودل‌مردغمز بی‌ایمان — ج ـ: چو دل دیو غمر بی‌ایمان

قضا نسازد با تیغ او همی چنگال
اجل نساید با تیر او همی دندان

زتیغ او شود آرام هر کجا آشوب
زکفّ او شود آباد هر کجا ویران

اگر بهمّتش اندر خورنده بودی جای
جهانش مجلس بودی سپهر شاد روان

عطا گرفتن وبستن دو کف براو دشوار
جهان گشادن و دادن گهر براو آسان

بزائران همه دیبا برزمه بخشد وتخت
بشاعران همه گوهر بگنج بخشد وکان

سنان او بدل اندر شود بسان خرد
حسام او بتن اندر شود بسان روان

ایا گشاده زبان آسمان بمدحت تو
و یا بخدمت تو بسته روزگار میان

برنده بر همه احکامها ترا احکام
روَنده بر همه فرمانها ترا فرمان

بنزد همّت تو هست پست چرخ بلند
به پیش دولت تو هست پیربخت جوان

همیشه تازهوی خلق را بود شادی
همیشه تازهوان خلق را بود احزان

موافقان تو بادند پاك جفت هوی
مخالفان تو بادند پاك جفت هوان

◈◈◈◈◈◈◈

درمدح ابو الحسن علی لشکری

غالیه دارد کشیده بر شکفته ارغوان
ارغوان دارد شکفته بر منقّش پرنیان

ارغوان هرروزه تازه تر بزبر غالیه
غالیه هر روز خوشبوتر بگرد ارغوان

ازجفا جوئی که هست آن دلبر ناساز کار
از ستمکاری که هست آن دلبر نامهربان

بردلم باشد گمان هجر او همچون یقین
بر دلم باشد یقین و در دل او همچون گمان

من برنگ زعفران واو برنگ لاله برگ
من بزنگ لاله برگ واو برنگ زعفران

روی او چون گلستان و موی او چون سنبلست طرفه رسته سنبل او در میان گلستان

گر نه از دل خاست عشقش چون در آویزد بدل ور نه از جان خاست مهرش چون در آمیزد بجان

از خیال روی من باشد خزان اندر بهار وز خیال روی او باشد بهار اندر خزان

گیسویش گوئی که خسرو بافته دارد کمند ابرویش گوئی که خسرو آخته دارد کمان

آفتاب لشکر ایران و ازّان لشکری کشته زو ابران و ازّان خرّمی را بوستان

هر کجا باشد گران از طبع او باشد سبك هر کجا باشد سبك از حلم او باشد گران

مشتری را طالع او گفت روزی مرحبا آسمان را همّت او گفت روزی گرم ران

آسمان هر ساعتی فخر آورد بر روزگار مشتری هر ساعتی فخر آورد بر آسمان

شاعران گنج و درم دارند زو در هر زمین زائران کان گهر دارند زو در هر مکان

آن کجا گنج درم بود از ثنا بنهاد گنج آن کجا کان گهر بود از سخن بنهاد کان

گر ببینی ابر و کفش زان نیاری یاد از این ور ببینی بحر و طبعش زین نیاری یاد از آن

زان که آن گه گه سرشک افشاند این دائم گهر زانکه آن گه گه بخار آهیخت این دائم روان

هر که نازاز کین او جوید شود جفت نیاز هر که سود از جنگ او جوید شود جفت زیان

هست کوکب را شمار و نیست فضلش را شمار هست گردون را کران و نیست مدحش را کران

همّت پست موالی زو همی گردد بلند دولت پیر موافق زو همی گردد جوان

ای همیشه نام تو بر نامداران نامدار وی همیشه کام تو بر کامکاران کامران

تیغ تو شیریست کو را مغز باشد مرغزار تیر تو مرغیست کو را دیده باشد آشیان

هم براعش بختیاری هم بمردی کامکار هم بدانش نامداری هم برادی داستان

گر سنان گیرد عدو گردد بر او همچون زره ور زره پوشد عدو گردد بر او همچون سنان

خدمت تو راه نیکی را همیشه رهنما مدحت تو لفظ دولت را همیشه ترجمان

گر عدو باشد عیان از تیغ تو گردد خبر ور ولی باشد خبر از کف تو گردد عیان

طبع شادی‌داری ورامش ولیکن لاجرم — شادی ورامش همیشه پیش گیری هر زمان

تا بود شادی همیشه جفت با شادی بپای — تا بود رامش همیشه یار با رامش بمان

درهمه شهری بدست خویش بنشان شهریار

درهمه مرزی زدست خویش بنشان مرزبان
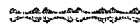
درمدح ابو منصور وهسودان

گر نگار من دو زلف خویش بسپارد بمن — مشک سایم من بکیل و غالیه سایم بمن

جان من دائم دژم باشد بسان چشم او — زلف او دائم بخم باشد بسان پشت من

سنبلست آن زلف ویاران گرد سنبل سنبله — انجمست آن روی ودر گاه کرد کرده انجمن

لاله چون رویش نروید هرگز اندر بوستان — سرو چون بالای او هرگز نباشد در چمن

قامتم اندر فراقش گشت چون زرین کمان — رویم از تیغ عذابش گشت چون سیمین مجن

آن لب ودندان چون لؤلؤی صاف و ناردان — آن رخ و بالاش چون گلنار سرخ و نارون

زلف او مشکست و سوده در میان غالیه — روی او لاله است و رسته درمیان نسترن

ز آب دیده بر رخم هردم بروید زعفران — ز آتش دل بر تنم هردم بسوزد پیرهن

نرگس مخمور او تن را کند خالی ز جان — شکر معسول او فارغ کند جانرا ز تن

آن چو روز جنگ تیغ شاه شاهان زمین — این چو روز جود دست شمع میران زمن

خسرو ارّان ابو منصور وهسودان که هست — تیغ و دست او کی مردی و رادی بی سخن

نیکروزیرا دلیل و نیک بختی را سبب — نیکنامی را مقام و نیکمردی را وطن

اهرمن گردد زمهر او بسان حور عین — حور عین گردد ز کین او بسان اهرمن

همچنو باشد گرامی نزد خاص و نزد عام | هر که چون او خوار دارد زرّ و سیم خویشتن
چون بیاراید سخا را آز بگدازد همی | چون میان بندد وغا را مرگ بگشاید دهن
پیش یك زخمش نپاید صد هزاران زنده پیل | بار یك جودش نتابد صد هزاران کرگدن
از بلا ایمن نگردد جز بشکرش مبتلا | از محن ایمن نگردد جز بمدحش ممتحن
زو چنان ترسد بلا چون مرد دانا از بلا | زو چنان ترسد محن چون مرد خوشخوار از محن
دوستانرا داد چندان مال شاه مال بخش | کشت چندان دشمنانرا شهریار تیغ زن
کش یکی از دوستان دارد هزاران کوه سیم | وز هزاران کشتهٔ دشمن یکی دارد کفن
فضل جمله خواهی اینك راه بر فضلش سپار | فرّ ایزد خواهی اینك چشم بر چهرش فکن
جود یا بی نزد او چندانکه در ناید بوهم | فضل بینی نزد او چندانکه در ناید بظن
ای سزای تخت و منبر ای پناه ملك و دین | ای ستون ملك و لشکر ای امید مرد و زن
دست تو دینار بخش و تیغ تو گوهر گداز | عزم تو بدخواه بند و رزم تو لشکر شکن
مردمیت اندر زمانه کرد موجود این وجود | هیبتت از طبع مردم کند بیخ فکر و فن
پیش یك خشمت نپاید هر چه در گیتی زره | تاب یك تیرت ندارد هر چه در گیتی مجن
ملك آذربایگان و امر ترکستان و چین | جای تو تبریز و جاه تو بعمّان و عدن
چون تو بنشستی بزم از گنج برخیزد خروش | چون تو برخیزی برزم از حرب بنشیند فتن
گر بدیدی تهمتن یك حملهٔ تو روز رزم | پیش تو هرگز نبردی نام مردی تهمتن
تا نباشد نوحه گر شایسته هنگام نشاط | تا نباشد رود زن بایسته هنگام حزن

خانه خصمان تو خالی مباد از نوحه گر
مجلس خویشان تو فارغ مباد از رود زن

در مدح ابو منصور وهسودان

کسی کش دل برد دلبر کسی کش جان برد جانان | که جانان دارد و دلبر سبك دارد دل و جان آن

مرا برگو که جان و دل(۱) بجانان دادم و دلبر | همم دل رفت و هم دلبر همم جان رفت و هم جانان

اگر باز آیدم دلبر نیندیشم بتیر از دل | وگر باز آیدم جانان نیندیشم بتیغ از جان

چه از طمع سلامت خلق عالم دوستی دارد | من از طمع وصال دوست بر دل خوش کنم هجران

نهیب هجر او دارد مرا در وصل او غمگین | امید وصل او دارد مرا در هجر او شادان

فکار مهر و کین دل بدو بادام و دو سنبل | بهار رنج و بار جان بدو نسرین و دو مرجان

هر آنگاهی که روی او نبیند چشم بیخوابم | بآب اندر نهان گردد ز تاب آن رخ تابان

رخان دوست چون ماهست چشم من چو نیلوفر | ز نور ماه نیلوفر بآب اندر بود پنهان

الا ای تاخته بر من یکی تیغ آخته بر من | یکی همچون بمن تازی یکی تازی بترکستان

یکی حمله ببر بردن یکی حمله سرش بشکن | بجام اندر فکن خونش بیاور سوی من تازان

مگر لختی بیفزاید ز خون او تنم را خون | که خون را من بپالودم ز راه دیدهٔ گریان

از آن چون قبلهٔ دهقان بسوزانی و تابانی | چو فرزند گرامی را بنازش پرورد دهقان

مرا بریاد افریدون و نوشیروان مئی درده | گز افریدون خبر دارد نشان دارد ز نوشیروان

چو جعد دلبران لرزان چو زلف دلبران بویا | چو اشک عاشقان روشن چو آه عاشقان سوزان

بزردی چون رخ غمگین و زو غمگین شود خرّم | بپاکی چون دل دانا و زو دانا شود نادان

بطعم زهر و زو باشد همیشه عیش چون شکّر | برنگ زرّ و زو باشد همیشه روی چون مرجان

چو در جام است زو رخشان نماید دیدهٔ تاری | چو در جان رفت زو تاری نماید دیدهٔ رخشان

زیان دارد همیشه آب خواب از دیده مردم | چو آبست آن ولیکن هست خواب رفته را درمان

---

(۱) ت ـ: مرا بر مرگ جان و دل

اگرچه خوردنش دائم حرام و تلخ و خوار آمد   حلال و خوشگوار آمد بیاد خسرو ارّان

پناه گرگرو گرزن ستون تخمه ولشگر   چراغ گوهر و گشور ابو منصور و هسودان

اگر خواهی که خدمتکار و مدحت خوان بود چرخت   همیشه خدمت او کن همیشه مدحت او خوان

ز بخت دوستان او نگردد یکزمان نصرت   ز روز دشمنان او نگردد یکزمان خذلان

اگر زاهد در این گیتی کند با کین او بیعت   وگر رهبان بدین عالم کند با مهر او پیمان

چو رهبان اندر آن عالم بدوزخ در شود زاهد   چو زاهد اندر آن عالم بجنّت در شود رهبان

ورا ایزد همی دارد قوی بخت و بلند اختر   کسی او را بود دشمن که باشد دشمن یزدان

اگر بر گنبد گردان بگرداند زمانی دل   ز بیم او فرو ماند زمانی گنبد گردان

تورا خیل و رهی ایشاه بسیارند و من دائم   رهی را کی کم از قلاش و خیلی کمتر از ترکان؟

بجنگ آهنگ او کردند با پیکان بسا سرکش   بمردی باز گردانید بر اندامشان پیکان

کنون تا از سر ایشان تو سایه بر گرفستی   نگه کن تا چه آورده است گردون بر سر ایشان

همیشه عزم ایشان بود بر تاراج و بر کشتن   چو باشد عزمشان آنگونه باشد حالشان اینسان

هلاک آنگه شود عاصی که بالا گیردش قوّت   چنان چون مور کو گردد هلاک آنگه که شد پرّان

خداوندا من این چندان بیات لفظ تو بنوشتم   ز بهر مهر تو کردم همه دشوارها آسان

اگر شایم ترا چاکر پدید آرم بکی نیکی   و گرنه چون ترا باشد پدیداری کنم فرمان

فزون از طاقت امکان نگیرد بنده را ایزد   ندارم من بدشواری فزون زین طاقت امکان

الا تا در مه کانون نروید سبزه در صحرا   الا تا در مه نیسان بروید لالهٔ نعمان

همیشه باد خصم تو چو سبزه در مه کانون

همیشه باد یار تو بسان لاله در نیسان

در مدح شاه ابو الحسن علی لشگری

گشت گیتی چون بهشت از فرّ ماه فرودین
بوستان را کرد پر پیرایه های حور عین

بر بهشت بوستان مگزین بهشت آسمان
کان بهشت بر گمانست این بهشت بر یقین

ابر گوئی کرده غارت تخت بزازان هند
باد گوئی کرده غارت طبل عطّاران چین

کاین ببالاید بعنبر هر زمان روی هوا
کان بیاراید بدیبا هر زمان روی زمین

گر سوی خلد خواهی رفت سوی باغ رو
ور بسوی چرخ خواهی دید سوی راغ بین

گلستان خلداست وحوران شاخهای ارغوان
بوستان چرخ است و پروین خوشه های یاسمین

زان بصد خوشی نواخوان بلبل شیرین زبان
زین بصد کشّی گرازان آهوی مشکین سرین

آن درختان بر چمن چون لعبتان سبزپوش
هریکیرا مجمری از مشک زیر آستین

رنگ آنان کرده هامونرا بدیبا در نهان
بوی اینان کرده صحرا را بعنبر بر عجین

این همی بر دشمنان شاه نفرین خوانده باز
وان همی بر دوستان شاه خواند آفرین

خسرو لشگر شکن دریای احسان بو الحسن
کو بمردی بی عدیلست و برادی بی قرین

تامیان بزم باشد یسر دارد بر یسار
تامیان رزم باشد یمن دارد بر یمین

جان همی نازد بدو چون تن همی نازد بجان
دین همی نازد بدو تا وی همی نازد بدین

باد باشد زیر زین اسپش برفتار و جز او
تا جهان بوده است کس بر باد ننهاده است زین

تیغ او بر جامهٔ مردی بکردار طراز
کف او بر خاتم رادی بکردار نگین

گر بخواب اندر ببیند نیزهٔ او شاه زنگ
ور ببیداری بخواند نامهٔ او شاه چین

گیرد اندر وقت جان شاه زنگ از بیم رنگ
یابد اندر حال روی شاه چین از بیم چین

روز رزم او نماند در زمین خصمی روان
روز بزم او نماند در زمین گنجی دفین

گر خرد خواهی که بستاید ترا اورا ستای — ور جهان خواهی که بگزینند ترا اورا گزین

سوی او دارند گردان روز کوشیدن قفا — پیش او سایند شاهان وقت بخشیدن جبین

ای تن آزادگان دائم بمهر تو رهان — وی دل فرزانگان دائم بشکر تو رهین

چون تو آری تبرگاه کارزار اندر کمان — مرگ برجان بد اندیشانت بگشاید کمین

بیش‌دان و بیش بین باشد همیشه پیش تو — بیش از آن دانی که هستی بیش‌دان و پیش بین

نیکخواهان ترا دائم نماید چرخ مهر — بدسگالان ترا دائم نماید چرخ کین

تا نیابد بر غزل هرگز این را کس بدل — تا نیابد بر طرب هرگز حزن را کس گزین

نیکخواهت باد دائم در طرب جفت غزل

بدسگالت باد دائم در حـزن جفت انین

◈◈◈◈◈◈◈◈

در مدح امیر ابو القاسم عبدالله بن وهسودان

گل چو بشکفت زمین گشت پر از آب روان — بگل و آب روان تازه بود جان جهان

هر کجا چشم زنی هست زمین نرگس زار — هر کجا پای نهی هست زمین لاله ستان

سبزه را باد پر از عنبر کرده است کنار — لاله را ابر پر از لؤلؤ کرده‌است دهان

از هوا در فکند سوی زمین ابر بلند — از زمین مشک برد سوی هوا بادوزان

تا زره پوش شد از باد وزان آب شمر — گل نشکفته چو گوی آمد و گلبن چوگان

تا زمین گنج گل و کان سمن کرد پدید — فاخته مست شد و راز دلش کرد عیان

همه رازی که نهان بود پدیدار شده‌است — سزد ار عاشق مسکین نکند راز نهان

گل صدبرگ بخنده بگشاده است دهن | بلبل مست بناله بگشاده است زبان
جان میخواران شادی کند ازخندهٔ این | جان غمخواران شادی کند از گریهٔ آن
از هوا ابر همی خواند فریاد و نفیر | در زمین کبک همیدارد فریاد و فغان
باغ رنگین شده گوئی که براو کرده گذر | میرابوالقاسم عبداله بن و هسودان
آن جوانی که بدو بخت معادی شده پیر | تیز هوشی که بدو بخت ولی گشت جوان
آنکه رادی را بسته است همه ساله کمر | و آنکه مردی را بسته است همه ساله میان
آن همه روز گشاده ز پی زائر دست | آن همه وقت نهاده ز پی مهمان خوان
آنکه بگشاید بر جان معادیش کمین | چون گه جنگ خدنگی بگشاید زکمان
دل یاران وعدیلان بگشاید بسخا | دل میران و بزرگان بگشاید بزبان
ای ز رادیت شده خیره کریمان زمین | وی زمردیت شده طیره سواران زمان
چون یکی ساعت در بزم گرفتی تو مقام | چون یکی ساعت دررزم گرفتی تومکان
درم از دست تو فریاد کند اندر گنج | آهن از تیغ تو فریاد کند اندر کان
دشمنان تو همه بانگ نوانند و نژند | حاسدان تو همه بانگ نزندند و نوان
شود آسوده ز تیمار بگفتار تو دل | شود آزاد ز اندیشه بدیدار تو جان
بهمه گیتی چون تو نبود نیکو دین | بهمه عالم چون تو نبود نیکودان
تن بدخواه توهمواره بود جفت گزند | دل بدگوی تو پیوسته بود جفت زبان
باکرمهای توهرگز نبود جای مکر (۱) | با عطاهای تو هرگز نبود جای گمان
نو بهار آمد و نوروز نو آورد نشاط | زمهی چون بت نوشادمی سرخ ستان

تا بجایست زمین باطرب و شادی زی
تا بپایست فلک با خوشی و رامش مان

(۱) ت ـ : ج ـ : جای فکر   امیر ـ : جای ذکر

در مدح ابو منصور وهسودان

که بست از مشک چندین بند گرد آن گل خندان — که چندان کاندر او بنداست دلها برده صد چندان
نگاری زینت مجلس بتی پیرایهٔ لشکر — بمجلس شمع جانسوزان بلشکر شاه دلبندان
لبش مانندهٔ پسته برش مانندهٔ سوسن — بزیر پسته‌اش لؤلؤ بزیر سوسنش سندان
اگر عنبر همیخواهی بنزد خویش کش زلفش — وگر شکّر همیخواهی لبش بالب بپیوندان
چه زلفست اینکه یک ساعت بجای خود نیارامد — بود گه بر مه روشن بود گه بر گل خندان
در آن چاه زنخدان کرده زلفش اندر اشکفتم — که یوسف هست یازلفین ز نخدان هست یا زندان
چو دندان ولبش بینم تبه گردد دل و دینم — بفرساید زعشق اولب زیر بنم از دندان
شود برنا زهجرش پیرو پیر از وصل او برنا — چو خلق از کینه و مهر خداوند خداوندان
سر میران ابو منصور وهسودان کجاهست او — سر شاهان و جبّاران مه خویشان و پیوندان
اگر گیتی در ارزاق بر مردم فرو بندد — کف رادش نمیباشد برزق خلق دربندان
در آن سالی کجا رویدز سنگ خاره بر نعمت — زخشم او بشهر خصم باشد قحط و دربندان
بمهرش جان نیفروزند جز پاکان نیک اختر — بکینش دل نیفروزند جز باسنگ و باسندان
بتارک بر نهد توقیع تو دائم شه خلّخ — بچشم اندر کشد گرد بساط توشه هندان
فنای خویشتن خواهند پیش او خردمندان — که قارون زیر خاک اندر بوددائم همی زندان
بو دشاهان بملک خویشتن خوشنود در گیتی (۱) — بود گیتی بدو خوشنود و خلق از او ست خرسندان
تو با شاهان دیگر آنچنان باشی بهر بابی — که شیران همبر گوران و بازان همبر جغدان
سپاه روزه پیش آمد بکام خویش یکچندی — بگیر از سیم غبغب حور قندین بوسهٔ چندان

بپیروزی بقا بادات چندانی که با دیده
ببینی عیش فرزندان فرزندان فرزندان

(۱) امیر ـ: بملک خویش خرسند است خوشنود است در گیتی

در مدح عمید الملک ابو نصر

(※)

لب است آن یا گل حمرا رخست آن یا مه تابان ‌‌ گل آگنده بمروارید و مه در غالیه پنهان

کند بر گل همی جولان زره پوشیده زلف او ‌‌ زره پوشیده زیباتر که باشد مرد در جولان

اگر نرگس ندیدی برک وی پیکان بهرامی ‌‌ اگر سنبل ندیدی شاخ او سیسنبر و ریحان

بنرگس گون و سنبل دار چشم و زلف او بنگر ‌‌ مر آنرا همچو ریحان حسن و وین را غمزه چون پیکان

عقیق است آن لب رنگین حریر است آن بر سیمین ‌‌ عقیقش حقّهٔ لؤلؤ حریرش پردهٔ سندان

زنخ چون گویی از کافور و زلف از مشک چوگانی ‌‌ بر او از برگ گل و زسیم صافی ساخته میدان

ز برگ گل شود میدان ولی از سیم پالوده ‌‌ چو از کافور باشد گوی و از مشک سیه چوگان

بچشم اندر خیال او ز نیکوئی چو در شب مه ‌‌ بگوش اندر حدیث او بشیرینی چو در تن جان

چو بخرامد بکوی اندر شود ز و کوی بتخانه ‌‌ چو بنشیند بحجر اندر شود ز و حجره لالستان

بدیده عقل را رنج و بعارض رنج را راحت ‌‌ بغمزه عقل را درد و ببوسه درد را درمان

شود گریان دو چشم من چو دیده روی او بیند ‌‌ و گر رویش نبیند یکزمان دیده شود گریان

دو چشمم در گریستن کرده زینسان روز و شب عادت ‌‌ ندارد طاقت وصل و نیارد طاقت هجران

بجزع اندر عقیقین اشک خونین در میان او ‌‌ عقیقی دیده‌ای هرگز که باشد جزع او را کان

ندارم پای با وصل و نه با هجر از پی آنرا ‌‌ که آرد وصل وی چون هجر او جانرا همی نقصان

فراوان گردد این علّت که غائب گردد از قالب ‌‌ روان از غایت شادی چنان کز غایت احزان

(※) این قصیده در نسخه متن ناقص و هیجده بیت بود و در هیچ یک در نسخه‌های موجوده نبود فقط در نسخهٔ متعلقه بحضرت آقای سعید نفیسی بهمین طرز بود که نقل شده و بنظر میآید که از دو قصیده ناقص است که بهم وصل شده و دعای ممدوح هم که رسم قطران است و در آخر هر قصیده میآورد افتاده است

کنم با وصل و هجران صبر چندانی که بتوانم — که باشد صبر در آغاز صبر و نوش در پایان

نه وصل و هجر آن بت خدمت خواجه عمید آمد — که در شادی و در اندوه کردن صبر از او نتوان

کشم در زین گران شخصی (۱) که کُه با شخص آن ذرّه؟ — بره رانم سبک سیری که مه با سیر او کیوان

بلندی آسمان اوراکم از بالای خر پشته — فراخای زمین اوراکم از پهنای شادروان

درنگ وی درنگ خاک و جنبش جنبش آتش — شتاب او شتاب دیو و جستن جستن ثعبان

گهی از سمّ او در آب خسته پهلوی ماهی — گهی از فرق وی بر چرخ رنجه سینهٔ سرطان

نکردی رخش را رستم خطر گر سیر او دیدی — نه مر شبدیز را پرویز و نه شبرنگ را نعمان

کنم زیر سبک پایش گران راهی که نشنیده — در او جز نعرهٔ شیر و صدای غول گوش الجان

هوای او بسوزد مرغ را چون گشت تفتیده — زمین او بگیرد مرد را چون تر شد از باران

توقّف کردن اندر وی نتاند کس مگر جنّی — مجاور بودن اندر وی نیارد کس مگر شیطان

شوم تا درگه آن خواجه ای کز فضل و دانش شد — کمال ملّت احمد جمال دولت سلطان

عمید مملکت بو نصر منصور آنکه از هولش — حریر نرم گردد بر تن بدخواه چون سوهان

نهد بر شیر نر فرمان و بر پیل دژم طاعت — گر این بگرایدازطاعت ور آن بگریزد از فرمان

به تیغ هندی و گرز گرانشان بازره آرد — یکی را برکند ناخن یکی را برکشد دندان

نه بیند خلق هرگز درگه وی خالی از زائر — نیابد خلق هرگز خانهٔ وی خالـی از مهمان

بجای سرمه گوبی شرم کردش دایه در دیده — بجای شیر گوئی حلم دادش مادر از پستان

چو بر بزم او گزیند رزم و لشکر گاه بر گلشن — شود در زیر وی زین تخت و خیمه از برش ایوان

گدازد مغز و بندد خون ز بیم دستبرد او — بروم اندر سر قیصر بچین اندر دل خاقان

شد از شش نامداران در جهان شش چیز او را رب — که جز با وی نیابی با کس این شش چیز در کیهان

---

(۱) این بیت که فقط در یك نسخه (س) بود و بهمین عبارت (شخصی و شخص) نوشته شده ومقصود اسب است ومناسبت این لفظ با اسب معلوم نشد

وفای ایرج و فرهنگ سلم وفرّ افریدون | زبان زال وسهم سام ودست رستم دستان
بماهی در سرای او شود آزاد صد بنده | بروزی ازلباس اوشود پوشیده صد عربان
نه هرگز لاجرم بر درگهش بینی یکی بنده | نه هرگز لاجرم برتنش بینی جامهٔ خلقان
بوددرروضهٔ دانش همیشه فضل اوسوسن | بود برنامهٔ حکمت همیشه نام او عنوان
چوخشم آرد ازاو ویران شود آباد اقلیمی | چورحم آرد بدو آباد گردد کشور ویران
قلم دردست اوماهی است اندربحر پنداری | اگر زرّین بودماهی و باشد بحر درّ افشان
بود درخانهٔ زرّینش مأوی چون بود خفته | کند بروادی سیمین تماشا چون بودیقظان
بسان رفتن مستان همیشه رفتن او کج | ولکین فعل ایشانرا کند رفتار او بنیان
خط اوتیره و روشن در اوالفاظ ومعنی‌ها | چو درتاریکی اسکندرز آب‌چشمهٔ‌حیوان

دل مؤمن از اوشادان وغمگین زودل کافر
زبهر آنکه‌هست‌اورا سراز کفرودل‌ازایمان

◇◇◇◇◇◇◇◇

در مدح شرف‌الدین وشمس‌الدین

مجلس است این مگر بهست برین | کـه بنای بهشـت هست بر این
پیکـر بـومش از بدایـع روم | نقش دیوارش از صنـایع چیـن
این ز دلها همـی ز دایـد زنگـ | وان ز رخها همـی ربایـد چیـن
از بهشت برین گزیـده تـر است | تو بهشت برین بر این مگزیـن
در و دیـوار آسـتانـهٔ آنـ | آنچنانـ ساخته اسـت زرآگیـن
که همی ظن بری توکان این کرد | مه و خورشید کار کـرد در این

اندران می حلال خوردن آن   بی می ورامش اندرین منشین
بهشت برین همی ماند   می حلالست در بهشت برین
اندر این خانه جاودانه بکام   شرف الدّین زیاد و شمس الدّین
آسمان باد شان بزیر رکاب   مشتری باد شان بزیر نگین
زآسمان بر تر است همّت آن   باد بدخواه این بزیر زمین
دست این گوئی آب حیوانست   تیغ آن گوئی آذر برزین
نیکخواهان آن همیشه قوی   بدسگالان این همیشه حزین
ز می از جود آن نهفته بزر   فلك از خوی این بمشك عجین
زائرانرا بروز بخشیدن   خانه از جود او شود زرّین
دشمنانرا بگاه کوشیدن   خشت گردد ز خشم آن بالین
پشت بد خواه آن بسان کمان   مرگ بر خصم این گشاده کمین
دست اینرا سراب بحر عمیق   تیغ آنرا خراب حصن حصین
آن یکی خوشخوی و بلند منش   این یکی راستگوی و روشن بین
طبع این جای جود و فضل و کرم   دل آن کان داد و دانش و دین
شرف الدین پلنگ و شاهان میش   خسروان کبك و شمس دین شاهین
دل این با نشاط و ناز عدیل   تن آن با سرور و سور قرین
آن موالی نوازد از بر تخت   این معادی گدازد از برزین
رادئی کان ز معتصم خبر است   مردئی کان گمان بود افشین
آن خبر شد ز دست هر دو عیان   وین گمان شد ز تیغ هر دو یقین
تا کند باز در هوا پرواز   تا بتابد بر آسمان پروین
این بشادی زیاد در بر آن   آن برامش زیاد در بر این
خصمشان زار و بختشان بیدار   چرخشان یار و کردگار معین

٭ درمدح ابو نصر مملان بن وهسودان

من آن کشیدم و آن دیدم ازغم هجران ــــ که هیچ آدمئی نیست دیده در دوران

کنون وصال همه بردلم فرامش کرد ــــ خوشا وصال بتان خاصه از پس هجران

چو من بشادی باز آمدم بلشکرگاه ــــ گشاده طبع و گشاده دل و گشاده زبان

میان هنوز نبودم گشاده کامده بود ــــ زره بسوی من آن سروقد وموی میان

چولاله کرده رخ اندر کنارم آمد تنگ ــــ کنار من شد از آن چون شکفته لاله ستان

بناز گفت که بی من چگونه بودت دل ــــ بشرم گفت که بیمن چگونه بودت جان

جواب دادم و گفتم کـه‌ای بهشتی روی ــــ بلای جان من و فتنهٔ بتان جهان

چوحلقه کرده جهانم بزلف چون چنبر ــــ چو گوی کرده جهانم(۱) بجعد چون چوگان

نزار بـودم دائـم ز درد فرقـت تو ــــ من آنچنان که تو بودی هزار هم چندان

چنان بدم ز غم آن دو چشم تیرانداز ــــ چنان بدم زغم آن دوزلف مشک‌افشان

کجا بود شب بی ماه و روز بی‌خورشید ــــ کجا بود گل بی‌آب و کشت بی باران

عتاب کوته کـردیم و دسـت ناز دراز ــــ همی شدیم همه شب ز یکدگر شادان

بناز گشته برم عنبرین از آن سنبل ــــ ببوسه گشته لبم شکّرین از آن مرجان

گه او عقیق خرومن شده عقیق فروش ــــ گه او نبید ده من شـده نبیدستان

زبوی زلفش خر خیزوار گشته سرای ــــ زرنگ رویش فرخار گون شده ایوان

هزار شادی دیدم بیکشب از دلبر ــــ هزار خوشی دیدم بیکشب از جانان

هزار بازی دیدم زماه روی جنانك (۲) ــــ هزار گونه ظفر دید شهریار جهان

(۱) س ـ: چو گوی کرده زمانم
(۲) نو ـ: چنانکه برسپه بدسگال درسفری

مقام نصرتها ناصر ولی بو نصر — چراغ لشکر و خورشید مملکت ملان

بسال خرد ولیکن بجود و فضل بزرگ — بعقل پیر و لیکن بروزگار جوان

بیك عطا بعطارد برد ترا صد بار — بباك حدیث بخرد تراز صد حدثان

بماه ماند باجام باده در مجلس — بشیر ماند با تیغ تیز در میدان

نه در هزار سخا باشدش یکی وعده — نه در هزار سخن باشدش یکی بهتان

ز دستش آید برهان عیسی مریم — ز تیغش آید اعجاز موسی عمران

ز مردمی و کریمی که هست میرزمین — ز بخردی و لطیفی که هست شاه زمان

همی خرد بیکی ناز صد هزار نیاز — همی کشد بیکی سود صد هزار زیان

چو جامه ایست سخادست را داوش طراز — چو نامه ایست و غانیزه انش براو عنوان

بدانگهی که دو لشکر بروی یکدیگر — گران کنند رکاب و سباك کنند عنان

ز گرد اسبان تیره شود رخ خورشید — ز بانگ مردان خیره شود دل کیوان

یکی کشیده سنان و یکی کشیده حسام — یکی گشاده کمند و یکی گشاده کمان

قضا میان دو لشکر همی کشد چنگال — اجل میان دو لشکر همی زند دندان

چو میر ابو نصر آنجا برون کشد شمشیر — چو میر ابو نصر آنجا ببر کند خفتان

اگر بدان سر باشد شکسته گردد این — وگر بدین سر باشد شکسته گردد آن

و غاشرا بس پیکار اردبیل دلیل — هنرشرا بس پیکار دار مور بیان

چو او بدولت و بخت جوان زشهر برفت — بعزم رزم بد اندیش با سپاه گران

هنوز او بغزامی (۳) نرفته بود که بود — سر هزیمیان بر گذشته از سیدان

بتیر و نیزه دلیری و استواری کرد — شکست لشکر موغان و خیل سرهنگان

بهر وطن که زدردی بیافتند اثر — بهر مکان که ز شوخی بیافتند نشان

(۳) نو ـ: بطغانی نرفته بود ـ باید نام محلی باشد و همچنین سیدان درآخر بیت

امیر موغان آنجاش داده بود وطن
امیر موغان آنجاش داده بود مکان

زمیر فرمان نا خواسته سواری چند
بتاختند بجنگ عدوی نا فرمان

بفرّ شاه جوان خسرو جوان دولت
نه پیر ماند ز خیل مخالفان نه جوان

بجملگی همه زاسبان درآمدند نگون
بسان برگ رزان از نهیب باد خزان

پدر زبیم همی خورد بر پسر زنهار
پسر بجنگ همی بست باپدر پیمان

کسی نجست و گر جست خورده بود حسام
کسی نرست و گر رست خورده بود سنان

سلاح و اسب بلشگر گه شه ارزان شد
بشهر دشمن ماز و و نیل گشت گران

چو جمله راست بگویم کسم ندارد راست
مگر کسی که بود آن بدیده دیده عیان

بیامدند دگر باره لشکر جنگی
بحدّ ریك بیابان و قطرهٔ باران

سوارشان همه هریك چو سام بن گرشاسف
پیاده شان همه هریك چو رستم دستان

پناه ساخته در بیشهٔ بلند و کشن(۱)
شده بیکدیگر اندر بسان زلف بتان

که بی دلیل نیارد شدن در او عفریت
که بی وسیله نیارد شدن دراو شیطان

بتیر وزوبین آهنگ جنگ شه کردند
بحملهٔ سپه شهریار شهرستان

بسازدند بزوبین و تیرشان ایدون
که جسم و تنشان شد تیردان وزوبین دان

عدو شده بگریز آمده ملك بردز
سرای پرده کشیده بسان شاد روان

موافقان هدی را چنین بود نصرت
مخالفان هدی را چنین بود خذلان

یکی به جنگل کندی زسر همی زوبین
یکی بدندان کندی زتن همی پیکان

عدو شکسته و آواره بازگشته زجنگ
کمر بطاعت بسته سپهبد موغان

همیشه مردم آنجا که فتنه انگیزند
چنان شدند ز شمشیر شاه فتنه نشان

که گر بهر زمئی صد هزار فتنه بود
بدان زمین ندهد هیچکس زفتنه نشان

امیر گفت بباید باردبیل دری
بنا کنند که جاوید ماند آن بنیان

(۱) کشن — انبوه و بسیار

بناش برده فراوان فروتر از ماهی
سرش کشیده فراوان فراتر از ماهان

به اند سال کند دور گرد او گردون
باند سال کند گرد او فلك دوران

که گرفرانگری سرت تیره گردد وچشم
که گرفرونگری در دل اوفتد خفقان

بلند بالا چون قدر میر عالی رای
فراخ پهنا چون دست میر نیکو دان

بفصلی اندر کرد او چنین بناکه زبرف
زمین چو سیم شده بود و آب چون سندان

همی دویدی درچشم برف چون الماس
همی وزیدی بر چهره بادچون سوهان

همی فسرده شد ازباد خون میان جگر
همی فسرده شد از برف دم میان دهان

بدین بلندی و این محکمی بکرد دژی
به بیست چاکر از ماه مهر تا آبان

که دیگری نتوانست کرد صدیك ازاین
بلشکر قوی و روزهای تابستان

اگر چه دعوی پیغمبری کند بمثل
همین بس است مراورا دلایل وبرهان

ازآنگهی که پدیدار آمده است انجم
وزان گهی که پدید آمده است حارارکان

نه هیچکس پسری همچو میرمملان دید
نه هیچکس پدری همچو میروهسودان

ازآن ولایت این روزوشب در افزون است
وزین مخالف آن سال و ماه در نقصان

بقای این دو ملك باد تا جهان باشد
بکام خویش رسند آندو اندرین دوران

زهی زمانه باقبال با تو گشته قرین
زهی زمانه بتایید با تو کرده قران

منجمان خراسان همه همین گویند
مهندسان عراقی همین برند گمان

در این سفر همه ازدولت توگشت چنین
دراین سفر همه ازکوشش توگشت چنان

همیشه تا نپذیرد زوال ملك خدای
همیشه تا نبود جاودان مگر یزدان

چو ملك یزدان ملك ترازوال مباد
بملك و جاه تو باشی همیشه جاویدان

در مدح ابو نصر مملان

منم غلام خداوند زلف غالیه گون — که هست چون دل من زلف او نوان و نگون
زخون و تف همه روزه دو دیده و دل من — یکی به آذر ماند یکی بآذریون
ز تاب ماند جانم بآذر برزین — ز آب ماند چشمم برود آبسکون
چگونه یابد جان من اندر آتش هال(۱) — چگونه یابد جسمم در آب دیده سکون
همی ندانم در هجر چند باشم چند — همی ندانم کز دوست چون شکیبم چون
هواش دارد جان مرا قرین هوا — جفاش دارد جان مرا قرین جنون
زبس کزین دل پرسوز من بر آید دود — ز بس دو دیدهٔ بیخواب من بباردخون
زخون دیدهٔ من رست لاله در صحرا — ز تفّ دود دلم خاست ابر بر گردون
فروغ لاله چو عذرا بجلوهٔ وامق — خروش ابر چو لیلی بگریهٔ مجنون
زخاك شوره بر آورد بوی باد شمال — ز سنگ خاره عیان کرد اشك ابر عیون
سمن بلرزد همچون پری گرفته ز ماه — بدو کند چو پری سای عندلیب افسون
شقاق غالیه گونست و نیست غالیه بوی — شکوفه غالیه بویست و نیست غالیه گون
ز باد خاك معنبر بعنبر سارا — ز ابر شاخ مکلّل بلؤلؤ مکنون
ز سنگ خارا پیدا همی شود مینا — ز روی مینا مرجان همی دمد بیرون
شکوفه ریخته از باد در بنفشه‌ستان — چنانکه تافته لؤلؤی از براکسون
هر آنچه بست میان ارم بهم شدّاد — هر آنچه کرد بزیر زمین نهان قارون
سرشك ابر پراکنده کرد در بستان — نسیم باد پدیدار کرد در هامون
همی بلرزد شاخ رزان ز باد بهار — چو جسم خصم ز تیغ امیر روزافزون

---

(۱) هال ـ قرار و آرام

مکان نصرت و اقبال میر ابونصر آن — که هست طالع او جفت طالع میمون

زبان مهتر و کهتر بمدح او گویا — روان عاقل و جاهل بمهر او مرهون

بطبع ز انسان بر خواستار مفتونست — که سفله باشد بر گنج خواسته مفتون

عدوش دائم مسجون بود بدرد و بلا — درم نباشد روزی بنزد او مسجون

یکی عطاش همه گنجهای اسکندر — یکی سخنش همه علمهای افلاطون

ز دست او شده لؤلؤ ببحر متواری — ز تیغ او شده آهن بسنگ درمدفون

ستون دانش و دینی و از نهیب تو هست — همیشه زیر زنخ دست دشمنانت ستون

هر آنچه قارون می کرد زبر خاك اندر — بسان خاك همی بر پراکنی تو کنون

بود روان عدوی تو با عذاب عدیل — بود روان ولیّ تو با طرب مقرون

نکرد هیچکس اندر جهان ترا دستان — نکرد هیچکس اندر جهان ترا مفتون

اگر ببادیه از دست تو کنند حدیث — و گرز تیغ تو افتد خیال درجیحون

بسان گردون آنجا روان شود کشتی — بسان کشتی آنجا روان شود گردون

دهان بمدح تو گردد بگو هر آگنده — زبان بمدح تو گردد بغالیه معجون

همیشه تا مه نیسان به آید از تشرین — همیشه تا مه تشرین خوش آبد از کانون

خجسته بادت نوروز و روزه و هموار — هزار روزه و نوروز بگذران ایدون

یکی بتو به و طاعت بعهد پیغمبر
یکی برامش ورادی برسم افریدون

◈◈◈◈◈◈◈◈

در مدح امیر ابو الفتح

مه نیسان شبیخون کرد گوئی بر مه کانون ‌‌ ‌ که گردون گشت از او بر گرد و هامون گشت از او برخون

اگر خواهی نشان خون نگه کن لاله در صحرا ‌ ‌ ‌ اگر خواهی نشان گرد بنگر ابر بر گردون

ز اشک ابر نیسانی بدیبا شاخ شد معلم(۱) ‌ ‌ ‌ ز بوی باد آذاری بعنبر خاک شد معجون

یکی بر خاک پیدا کرده پنهان کردهٔ آذر ‌ ‌ ‌ یکی بر دشت پیدا کرده پنهان کردهٔ قارون

بسقلاطون چینی دردرون شد باغ پنداری ‌ ‌ ‌ که هر شب کاروان آید بباغ از چین و سقلاطون

عروس آئین همی خندد بباغ اندر درخت گل ‌ ‌ ‌ ز بیم چشم بد بلبل همی خواند براو افسون

اگر گنجیت باد آورد باید سوی هامون رو ‌ ‌ ‌ که در هر گام صد گنج است باد آورده در هامون

بخندد لاله در صحرا بسان چهرهٔ لیلی ‌ ‌ ‌ بگرید ابر بر گردون بسان دیدهٔ مجنون

نپرّد بلبل اندر باغ جز بر بسّد و مینا ‌ ‌ ‌ نپوید آهو اندر دشت جز بر غالی پرنون(۲)

ز آب جوی هر ساعت همی بوی گلاب آید ‌ ‌ ‌ در او شسته است پنداری نگار من رخ گلگون

اگر یکزلف بفشاند از او صد دل رها گردد ‌ ‌ ‌ وگر یک چشم بگمارد دو صد دل را(۳) کند مفتون

سزد گر پیش روی او بگردد رنگ روی من ‌ ‌ ‌ که پیش آفتاب اندر بگردد رنگ بوقلمون

کسی کو بشنود وصفش بنام او شود عاشق ‌ ‌ ‌ کسی کو بنگرد چهرش بمهر او شود مرهون

بنفشه مرزها دارد میان پر عنبر سارا ‌ ‌ ‌ شکوفه شاخها دارد میان پر لؤلؤ مکنون

بسان زعفران رسته میان نیل نیلوفر ‌ ‌ ‌ بسان عنبر افکنده فراز آذر آذریون

درخت ارغوان همچون فروزان آذری کورا ‌ ‌ ‌ بکردار شرر از باد ریزان گشته پیرامون

---

(۱) مُعلم — بالضّم نقش دار و مخطّط

(۲) پرنون — دیبای منقش

(۳) امر —: دوصد جانرا

نگاری کز پی دستان چنان وچون او هزمان　　چنان کردم که نتوانم بگفتن که چه و که چون
نسیم زلف او گیتی همه مشگین کند گوئی　　نسب دارد زخوی شاه بزم افروز و روز افزون
چراغ دهر ابو الفتح آنکه یزدان کرد پنداری　　بدنش ازجان نوشروان دلش ازفهم افلاطون
ز مهر او پدید آید بکانون اندرون نیسان　　ز کین او پدید آید بنیسان اندرون کانون
نه زین رادان اکنو نیست زان گردان آنگاهی　　نه چون او گرد بود آنگه نه چون او راد هست اکنون
که شاید گفت رادیرا که کفّ او بود چونین　　که شاید گفت گردیرا که تیغ او بود ایدون
همیشه آفرین خیزد بزرّو سیم گوینده　　غمین بازار داند کرد هر کس کو بود مغبون(۱)
نه گیتی باکسی باشد که اورا بدسگالد خوش　　نه گردون باکسی گردد که اورا نیکخواه دون
ایا پیرایهٔ رادان پناه و پشت آزادان　　ثنا گویان تو شادان بلا جویان تو محزون
بروز بزم چندانی بدادی زرّ کاشانی　　بروز رزم چندانی بکشتی دشمن وارون
که گردون آن بصد اقران نکرد اندر جهان پیدا　　که خورشید آن بصد دوران نیارد از زمین بیرون
زبیم کفّ تو لؤلؤ بآب اندر شود پنهان　　زبیم تیغ تو آهن بسنگ اندر شود مسجون
زتو بر دشمن آن آمد که بردارا ز اسکندر　　زتو بر حاسد آن آمد که برضحّاك زافریدون
همه بیدادی وزفتی بفرهنگ ازجهان رفتی　　که باآزادگی جفتی و با فرزانگی مقرون
اگر قارون بدانستی که گنجش بی قیاس آید　　ببخشش خود ببخشیدی نکردی درزمین مدفون
ولیکن همچوتو اورا کجا بد اختر فرّخ　　ولیکن همچوتو اورا کجا بد طالع میمون
ایا دائم کف رادت درخت جودرا بستان　　ایا دائم دل پاکت حساب علم را قانون
الا تاسوسن و سوزن یکی باشد برابله　　الا تا شکّر وافیون یکی باشد بر مجنون

هواخواهانت را بردست سوزن باد چون سوسن
بداندیشانت را در کام شکّر باد چون افیون

(۱) کذا فی النسخ

در مدح شاه ابوالخلیل جعفر

مهر جانان چون روان اندر تن من شد روان   ازتنم بیرون نیاید مهر او جز باروان

گر بکشمر بود قبله چندگه سرو سهی   شاید ار من دل نهم جاوید بر سرو روان

کاروان بر کاروان آید زمهرش بر دلم   همچو بر چهرش ز خوبی کاروان بر کاروان

لاله و گلنار دارد بار سیمین نارون   لؤلؤ شهوار دارد زیر رنگین ارغوان

دیدهٔ من نار کفته کرد گلنار رخانش   ناردان دو لبش دارد دلم را ناردان

نافهٔ مشک سیاهش هست دائم لاله رنگ   معدن مشک سیاهش هست دائم پرنیان؟

درخزان از بوی این مغزم پر از بوی بهار   در بهار از رنگ آن رویم پر از رنگ خزان

هر که او دارد لب جام و لب جانان بهم   تازه باشد طبع او جاوید و جاویدان جوان

خوردن آن دور دارد خم ز پشت و نم ز رخ   دیدن این دور دارد نم زچشم و غم زجان

تا بود نیروی جانم کف ندارم دور ازاین   تا بود نیروی جسمم جان ندارم دور از آن

تازه گردد دل از او هر گه گیرد جام می   تازه گردد جان ز مهر آن نگار دلستان

کاخ از آن خندان چو از گلنار کفته جویبار   بزم از این تازه چو از ماه دو هفته آسمان

راست همچون زهره باشد برده مه را پیش مهر   چون ستاند جام می را ز خداوند جهان

تاج مهران جلیل آرام گیتی بوالخلیل   جعفر آنکو کرد زرّ جعفری را رایگان

گر بواجب کار بودی شاه گیتی خواندمش   عیب دانم خواندن اورا شاه آذربایگان

گر بجود و جنگ و دانش یافت شاید مملکت   کو همه گیتی بگیرد کی شود همداستان؟

گر نبودی آفت ترکان بگیتی در پدید   بستدی گیتی همه چون خسروان باستان

زوشدندی گاه کوشیدن بصف اندر ستوه   زو زدندی گاه بخشیدن بمردی داستان

از رخ شاهان برون آرد بهیبت شنبلید   وز تن شیران برون آرد بضربت ارغوان

از کمان او تن ناصح ببالا چون خدنگ   از خدنگ او تن حاسد بجفتد چون[1] کمان

---

(۱) بجفتد ـ خم میشود

جود او بیش از شمار و عدل او بیش از عدد — عقل او بیش از قیاس و فضل او بیش از گمان

هر که باشد دشمن او عیب‌دان باشد چو دیو — او بتن بی‌عیب چون یزدان و چون او غیب‌دان

گرچه مردم را سپرده است اینزمانه بر زمین — او همی کوشد بمردی بازمین و بازمان

او بکردار شبانست و دگر شاهان رمه — از بد گرگان نگه‌دار رمه باشد شبان

مردمان گویند شاهنشه ندارد دوست می — این نداند جز می پیرو نگار نوجوان

نیست او چونانکه شاید همتش را رسم بزم — نیست او چونانکه شاید همتش را ساز خوان

او همی‌خواهد بهر بزمی فشاند گنج نور — او بهر خوانی همی خواهد نهادن نان‌جان

این مثل شاهنشه دانا بجا آرد همی — کز نهادن گنج بی آلت تهی کردد دهان؟

گر کنونش نیست چونان دارم از یزدان امید — کو همی گیتی بگیرد زین کران تا آن کران

ور کند در بخشش و رامش کجا بهرام گور — داد او گردد جهانرا بهتر از نوشیروان

با همه عیبی که شاهان جهانرا او فتاد — زین نمونه روزگار و گیتی نامهربان

از همه میران کنون اورا فزون بینم عطا — وز همه شاهان کنون اورا فزون بینم توان

زو زنند اکنون بگاه لشکرافروزی مثل — زو دهند اکنون بگاه خواسته بخشی نشان

هیچ گنجی روز بزم او نباشد پایدار — هیچ شاهی روز رزم او نباشد کامران

از یکی دائم همی گیرد بمردی تاج و تخت — بر یکی دائم همی باشد برادی گنج و کان

گر شود با جام خندان خواسته گریان شود — گر شود با تیغ پیدا اژدها گردد نهان

ایخداوند زمین ای پادشاه راستین — از تو شاهان‌را و شیرانرا غریو است و فغان

دوستداران را نوازانی چو بترا برهمن — نیکخواهانرا فروزانی چو آتشرا مغان

آن زمینی کو گرانتر پیش حلم تو سبک — آن هوائی کو سبکتر پیش طبع تو گران

آنکه ورزد مهر تو و آنکو پرستد چهر تو — ناز بیند بی نیاز و سود بیند بی زیان

تا تن مردم توان باشد ز بیداد و ستم — تادل مردم بود تازه ز داد و شادمان

دوستانترا همیشه باد شاد و تازه‌دل
دشمنانترا همیشه باد تن زار و نوان

در مدح شرف‌الدّین و شمس‌الدّین

نشاط دل کن و از لعل یار پروردین | که لاله و گل پرورد باد فروردین
صبا بدشت ز عنبر همی نهد خرمن | هوا بباغ ز دیبا همی کشد آذین
چمن نهفته سراسر بنرگس و نسرین | سمن شکفته ز نرگس چو زهره و پروین
فتاده بر گل سوری بنفشه طبری | چو خوبرویان آراسته بزلف جبین
ز نرگس و سمن و سنبل و بنفشه و گل | یکی بدشت نظر کن یکی بباغ ببین
بساط جوهریانست باغ پنداری | ز سرخ و زرد و سیاه و سپید و سبز نگین
ز ابر گشته هوا چون روان اهریمن | ز لاله گشته زمین چون رخان حورالعین
نسیم عنبر یابی چو بنگری بهوا | طراز دیبا بینی چو بنگری بزمین
بنفشه گر چو دل عاشقان کبود بود | بزلف خوبان ماند ببوی نافهٔ چین
فضای صحرا چون لعبتان باده گسار | نوای مرغ چو آواز مطربان حزین
چو بوستان نگری هست پر بدایع روم | چو گلستان نگری هست پر طرائف چین
شد از شکوفه همه شاخ میوه لؤلؤ بار | شد از بنفشه همه جویبار مشک آگین
بدشت گور ز سنبل همی کند بستر | بباغ فاخته از گل همی کند بالین
فلک بقوهٔ خورشید و فرّ دولت خویش | ز برف باغ تهی کرد و کرد پر نسرین
چنانکه ملک ز بیداد و فتنه خالی کرد | بدولت شرف‌الدّین حسام شمس‌الدّین
بفرّ خسرو جستان امیر تاج الملك | رهاند شهر بمردی ز مفسدان زمین
اگر ببست سلیمان بقهر دیوانرا | خدای خاتم و ملکش همیشه داشت قرین
اگر چه ملك سلیمان بدست شاه نبود | مخالفانش بودند همچو دیو لعین

بفرّ شه پسر او ببست دیـوانـرا | نداشت خاتم لیکن خدای داشت معین
نکرد رستم دستانِ ز بهر کیکاوس | بروز قهر بمازنـدران نبـرد چنـین
که بوالمعالی از بهر میر جستان کرد | بدشمنان ملك بهر ملك ودولت ودین
اگر نکردی رحمت زخون بدخواهان | بشهر بودی طوفان بدشت بودی هین(۱)
اگرچه حصن حصین داشتند با مردان | نه خیل سنگین دارد بقانه حصن حصین
ز نیزه همچو عرین بودو نیستان همه شهر | بوقت کین بستاند ز شیـر شاه عرین
بقای هر دو خداوند باد جاویدان | که هر دو شیر شکارند و هر دو شیر مکین
یکی نبخشد گوهر مگر بگنج و بکان | یکی نگیرد دژها مگر بجنگ و بکین
یکی بروز سخا دلفروز چون خورشید | یکی بروز و غاجان گداز چون تنینّ
بتیغ این تن فرزانگان ز رنج رها | بجود آن دل آزادگان بناز رهین
بروز جنگ عدو را دفین کنند بتیغ | پراکنند ولیرا بگنجـهای دفیـن
اگر سعادت خواهی بروی آن بنگر | وگر سلامت جوئی بنزد این بنشین
زمانه را بسعـادت بدان مباد بدل | ستاره را بسلامت بدین مباد گزین
یکی برادی بگذشته ز آفتاب بلند | یکی بهمّت بگذشته ز آسمان برین
بگاه بخشش قارون از آن شود مفلس | بگاه رامش شادان ازین شود غمگین
یکی بخسرو ماند بمجلس از برگاه | یکی برستم ماند بمرکب از برزین
در اوفتند بخیل عدو بجنگ چنان | کجا بخیل تذرو اندر اوفتد شاهین
حدیث هردو بشاهین عقل سخته (۲) بود | نوالشان نشناسد که چون بود شاهین
چو جامه ایست سخاوت بنان ابنش طراز | چو خاتمی است شجاعت سنان آنش نگین

---

(۱) هین — سیل
(۲) سخته — سنجیده

زمین زجود کف هردو ان گرفته بزر — هوا ز خوی رخ هردوان بمشک عجین
همیشه تا که بود عدل و ظلم و خشم و غضب — همیشه تا که بود جود و بخل و رأفت و کین

بود ز تیغ و کف آن اساس عدل قویم
بود زدست و دل این بنای جود رزین

◆◆◆◆◆◆◆◆

فی المدیحه

هر آنچه هست نهان از منجّمان جهان — زرای روشن شاه زمانه نیست نهان
هر آنچه خواهد بودن در آیدش بضمیر — هر آنچه خواهد رفتن در آیدش بزبان
به بیند او بعیان هر چه نزد عقل خبر — در آیدش بیقین هرچه نزد خلق گمان
بسپه برون برد از رود ژرف بی کشتی — گهر برآورد از سنگ خاره بی کهکان
اگر چه شاه جوانست بخت او پیراست — زعقـل پیرش بختش همیشه هست جوان
چو اوز گنجه بفال بهـی برون آمد — یکیش گفتی این و یکیش گفتی آن
که بی سپاه گران خصم را مدار سبك — بجنگ خصم منه روی بی سپاه گران
نبرد کس را فرمان و خیمه بیرون زد — جز آن نکرد کجا آید از خرد فرمان
ز درد زود رها گردد آنکسی که کند — باتّفاق خـرد درد خویشرا درمان
جو بدسگال ز کردار شاه شد آگاه — دلش نژند شد از بیم و تن زهول نوان
چو دم بخواهش نگشاد آنکه رفتش پیش — بجنگ جستن شاه جهان ببست میان
بمال و ملك سپاهی بهم فرا آورد — فزون ز برگ درختان و قطرهٔ باران
سوارشان همه گردان ارمن و ابخاز — پیاده شان همه شیران لگزی و شروان

همه بتیغ چو گیو وبنیزه چون بیژن　همه بحمله چورستم بحیله چون دستان
برابر شه آرّان شدند بر کوهی　که بی دلیل نداند در آن شدن شیطان
پناه خویش گرفتند بیشه بر سر کوه　چنانکه سرش همی گفت راز با سرطان
چو رایت شه گیتی بدشت پیدا شد　نهان شدند سپه دردرون یکان ودوگان
ملك بیامد آنجا بناز و فیروزی　گشاده روی و گشاده دل و گشاده عنان
دو روزخرّم وخندان بگرد آن بنشست　شده بدیدن او خلق خرّم و خندان
برفت وی که بسوزد زمین دشمن دین　مگرشود جگر دشمنان بدان سوزان
سران لشگر ایشان رسید بر کوهی　که هیچ خلق بدان سرکشی نداد نشان
سپاه شاه کشیدند شان ز کوه بدشت　بیامدند زدوده دل و ز دو ده سنان
ز نیزه هاهمه صحرا چو نیستان شده بود　همه چو شیران در نیستان گرفته مکان
بسان طوفان از که بر آمدند ولیك　بخاست برزمی ازخون حلقشان طوفان
بحملهٔ سپه شاه خیل ایشان را　بتیغ کرد دریده دل و رمیده روان
بساعتی تنشان شد نشانهٔ زوبین　بساعتی دلشان شد نشانهٔ پیکان
ز هول تیر سواران تیر قدّ عدو　شدند گوژو نوان اندران بسان کمان
هوا برنگ شبه شدزمین برنگ عقیق　یکی ز تیرروان و یکی زخون روان
بجان ز شاه نرسته از ان سپاه دو بهر　بتن نرست وبمال آن کجا برست بجان
سپاهشان را کشته سپاه شاه زمین　امیر شانرا کرده اسیر شاه زمان
امیر همچوشبان باشد و سپه چورمه　شود رمیده رمه چون شود گرفته شبان
نه مهتر است ونه کهتر بدین سپاه اندر　که نیست مهتری از کافرانش وزدزدان(١)
اگر نبودی تایید شاه شیر شکار　وگرنبودی اقبال میر شهرستان
بکار زاری از پیش لشگری چندین　چگونه گشتی آواره لشگری چندان

(١) س ـ امیر ـ که نیست مهتری از کافرانش درزندان

همیشه نازش گردنکشان ازمن وروم | بفتح ارکون بود و بفتح ارزنگان
ولیکن ایشان زانبوه خیل نازیدند | ملك ننازد الا بفرّه یزدان
بآفتاب بر آورد افسر اسلام | بزیر خاك فرو برد رایت کفران
خدایگان بزمانی ز کافران بستد | بتیغ کینهٔ فضلون و کینهٔ مملان
کنون هرآنچه‌توخواهی بگردنش برنه | کنون هرانچه‌توخواهی زنعمتش‌بستان
کنون اگر پسرشرابد وفروشی بر | بس است‌قلعه‌نشواد وایدرش (۱)ارزان
تو بر نشاطی و هر روز خصم برتیمار | تو بر فزونی و هرروز خصم برنقصان
تودی(۲)برون‌شده‌بودی‌بشهرخصم‌اندر | که تابرآتش بوم و برش کنی ویران
چنانکه‌موسی عمران بکوه آتش‌جست | پیمبری یافت از کوه موسی عمران
یکی سپاه شکستی دلیر و شاه‌شکن | شهی گرفتی لشکرفروز وگردافشان
همیشه تاکه بود درجهان هوان وهوا | همیشه تاکه بود درجهان بهار وخزان

خزان ناصح تو سال و ماه باد بهار
هوای حاسد تو سال و ماه باد هوان

(۱) ایدر- بفتح همزه و نشواد هردونام‌قلعه‌است (۲)ب-: ت-: توزی

در مدح شاه ابو منصور مملان

هر که رادلبند باشد مهرجوی ومهربان ‌ ‌ ‌ روز او دائم بود نوروز وعید مهرگان

مهربان دلبر بود خوش گر نباشد ماهروی ‌ ‌ ‌ چون بود دلبر که باشد ماهروی ومهربان

دل بدلبر دادم و دلبر بسی بهتر ز دل ‌ ‌ ‌ جان بجانان دادم وجانان بسی خوشتر زجان

بی نشان آمد دهان و بی گمان آمد میان ‌ ‌ ‌ آن ز تنگی بی نشان وین از نزاری بیگمان

آن دهان بی نشان را نام دائم در دهن ‌ ‌ ‌ آن میان بی گمان را نام دائم درمیان

عارضش چون پرنیان هفت رنگ آید همی ‌ ‌ ‌ هفت باشد جون میانش از نیمتار پرنیان

مشتری چهری که جان ودل مرا او را مشتری ‌ ‌ ‌ ارغوان رنگی که گردد جان خلق ازوی جوان

دو لبش دو نار و بسته(۱) اندر او درهای پاك ‌ ‌ ‌ هیچکس دیده است دُر هرگز میان ناردان

تا بدیدم رویش اندر آبدان از عشق او ‌ ‌ ‌ دیده کردم ناردان وطبع کردم آبدان

گر نه عاشق شد دو زلفش بر دو رخسارش چرا ‌ ‌ ‌ چون دل عاشق نمیگیرد مکان در یك مکان

گه بود گرد رخش گردان چو گرد ماه میغ ‌ ‌ ‌ گاه تازان از بنا گوشش چو از آتش دخان

گاه گردد همچو چوگان گاه گردد همچو گوی ‌ ‌ ‌ گاه گردد همچو تیر و گاه گردد چون کمان

گاه سنبل گستر است و گاه سوسن پرور است ‌ ‌ ‌ گاه مه را معجر است و گاه گل را سایبان

درع پوشان بر حریر و مشك پوشان بر قمر ‌ ‌ ‌ خفتنش بر لاله برگ و رفتنش بر ارغوان

پیش قدّ او بود چون خار سرو جویبار ‌ ‌ ‌ پیش روی او بود چون میغ ماه آسمان

مردمان باستان اندر حدیث حسن وعدل ‌ ‌ ‌ هر یکی از یوسف و نوشیروان زد داستان

تا پدیدار آمد آن بت نام یوسف گشت گم ‌ ‌ ‌ تا پدید آمد ملك بی نام شد نوشیروان

شاه ابومنصور مملان آنکه داد وعدل او ‌ ‌ ‌ از جهان بفکند نام خسروان باستان

او برادی بیعدیل است و بمردی بیقرین ‌ ‌ ‌ نا ورد پیدا قرینش چرخ در سیصد قران

---

(۱) امیر —: ت —: رسته .

گرچه شعرم دربودچون درمدیحاو بود — مردم دانا قرین دانند اورا با قران
هر کەرا باشد روان‌وهر کەرا باشدخرد — هر کەرا باشدزبان‌وهر کەرا باشد دهان
رای اوجوید بدان ومهر او ورزدبدین — مدحاو گویدبدین وخاك او بوسدبدان
ای فنای گوهرودیبا بقای جود و علم — وی نشاط سائل و زائرد مار گنج وکان
فضل‌تو بیش ازشمارومدح‌تو بیش ازعدد — جودتو بیش ازقیاس‌و گنج تو بیش از گمان
تاتو باشی برزمین همچون فلك باشدزمین — تا تو باشی در جهان همچون جنان باشد جهان
گاه (۱) بزم آرای‌تو برتر فراوان ازفلك — بزم‌جان افروزتو خوشتر فراوان ازجنان
تیغ تو کشورستان ودست تو دینار بخش — نیزهٔ تو آتش انگیز و قلم آتش نشان
مردم بسیار دیدم شاه کرده نام خویش — لیکن ازشاهی ندیدم جز تو در ایشان نشان
خسروان باشند پیشت چون کمان پیش نهن — سر کشان باشند پیشت چون خبر پیش عیان
تا عیان باشد نبیند کس دگر اندر خبر — تا یقین باشد نبیند کس دگر اندر گمان
هیچ بادی رانشاید خواند با طبعت سماك — هیچ کوهی را نشاید خواند با حلمت گران
با حدیث تو حدیث هر کسی باطل شود — همچو پیش آیت فرقان فسون جادوان
کس نماند جاودان اندر جهان باداتورا (۲) — ملك افزون ازجهان وعمر بیش ازجاودان
نیکخواهانرا کند گردون زبهر مهرتو — خاك زیر پای مشك و سنگ در کف بهرمان
بدسگالانرا کند گیتی برای کین تو — زعفران چون خاك برا هردورخ چون زعفران
تا بود وقت بهاران رنگ گل یاقوت فام — تا بود دینار گون برگ رزان وقت خزان

بادروی توچو هنگام بهاران رنگ گل
روی خصمانت چو هنگام خزان برگ رزان

---

(۱) امیر ـ کاخ
(۲) ن ـ: اندرجهان تابایدت

درمدح شاه جستان و امیر شمس الدّین

هلاشادی کن ومی خور که بستان شد بهشت آئین   که جز می خوردن وشادی نباشد در بهشت آئین
زمین همچون بدخشان شد زرنگ ارغوان و گل   هوا همچون ملستان شد ز بوی نرگس و نسرین
زگلبن گل همیخندد بسان دلبر نازان   براو بلبل همیگرید بسان عاشق مسکین
بنفشه ساخت بستانرا زیاقوت کبود افسر   شکوفه بست مرجانرا ز درّ شاهوار آذین
چمن چون پرّ طاوس است و لاله چون پر طوطی   هوا چون پشت باز است و چمن چون سینهٔ شاهین
بحور العین و می باشد بهشت آراسته وینك   بهشت راستین باغست و می بر دست حور العین
شبانگاه آسمان بینی شده برلاله و نسرین   سحرگه بوستان بینی شده پر زهره و پروین
تو گوئی عاریت خواهد شبانگاه این ستاره زان   تو گوئی عاریت جو بد سحرگه آن شگوفه زین
شکفته نرگس اندر باغ چون اشک و رخ عاشق   چو زهره رفته در پروین بسیمین جام زرّ آگین
ویا چون خاتم مینا نگینش زرد یاقوتی   ز بهر محکمی بربسته شش دندانهٔ سیمین
چمن چون دیبهٔ چینی بروصد گونه گل رسته   چو اندر مجلس خاقان نشسته لعبتان چین
از آن کامسال بستانست نیکوتر زهر سالی   ز بیم چشم بد بلبل براو خواند همی یاسین
برآید بسّد و مینا بدست از باد خردادی   هر آن گردی کجا بودی فروشست ابر فروردین
بسان جام یاقوتین برگلبن شکفته گل   هزار آوای برکل بر کشیده نغمهٔ شیرین
یکی گوئی همی دارد بیادشاه جستان می   یکی گوئی همیخواند مدیح میر شمس الدّین
یکی سازندهٔ خویشان بسان چشمهٔ حیوان   یکی سوزندهٔ خصمان بسان آذر برزین
چو نوش است این موافق را چو زهر است آن مخالف را   چو برقست آن میان که چو ماهست این میان زین
یکی چون معتصم دائم درافشان است در مجلس   یکی دائم بمیدان درسر افشانست چون افشین
از این دانا شود نادان و ز آن قارون شود مفلس   از این غمگین شود شادان و ز آن شادان شود غمگین

یکی درجنگ بسپارد بجان بدسگالان غم — یکی در بزم بزداید زروی نیکخواهان چین
ازاین شاهی همینازد چو جان ازعقل وجسم ازجان — وزان میری همیبالد چو ملك از داد و علم ازدین
یکی چون شیر باشمشیر وچون خورشید باساغر — یکی چون آب گاه مهر وچون آتش بگاه کین
هم ایشان بار بادولت هم ایشان یار باد انش — جهان زیشان سپهر آسا زمین زیشان سپهر آئین
بروز جنگ خصمانرا همیسازند هرجائی — بتیغ ازطینشان بستر بخشت ازخشتشان بالین
بپیش رایت ایشان نپاید رایت قیصر — چنان چون پیش باد سرد هنگام خزان یقطین
بیکجا ساخته هر دو بتارو پود جان وتن — همانا کردشان یزدان دل از یك گل تن از یکطین
ز فرّ نام این کردند و قهر دشمنان آن — درفش ومنبر وسکّه سنان و خنجر وزوبین
همه گفتارشان باشد بشاهین خرد سخته(۱) — بگاه جود نشناسد ز زرّ و سیمشان شاهین
بگاه فرّ این گویند نام صاحب آصف — بروز جنگ آن گیرند یاد سیّد صفّین
گراز روی معادیشان بسایه برفند شاید — چو بر آن سایه بگماری برایدروبن وروئین؟
همیشه کاخ دولترا سخاو عدلشان بنیان — همیشه باغ نعمت راسنان وتیغشان پرچین
همیشه آفرین خوانم برایشان از دل صافی — که برخصمان ایشان باد دائم ز آسمان نفرین
کزایشان گشت کارم راست بختم نیك عیشم خوش — همم رامش هم آرامش همم تائید وهم تمکین
گهی رامش ببینم زین گهی آرام گیرم زان — گهی خلعت ستانم زان گهی دینار یابم زین
ازایشان یافتم نعمت ازایشان یافتم حسمت — ازایشان یافتم تشریف ازایشان یافتم تزئین
بباید سوی من کردن زمانرا یکنظر دیگر — پس آنگاهی جهمی باشم چو شاهنشاه قسطنطین
الا تا باد درنیسان کند بیجاده گون لاله — الا تا باد در تشرین کند دینار گون نسرین

ز شادی روی یارانشان چو لاله باد در نیسان
زخواری روی خصمانشان چو نسرین باد در تشرین

(۱) سخته — سنجیده

در مدح ابو منصور مهلان

هوا همی بنگارد بحلّه روی چمن / صبا همی بطرازد بدُرّ شاخ سمن

سمن شکفته فراز چمن چو روی صنم / بنفشه خفته بزیر سمن چو پشت شمن

زمین بخندد هر ساعتی چو چهرهٔ دوست / هوا بگرید هر ساعتی چو دیدهٔ من

هوا بدشت ز دیبا همی زند خرگاه / صبا بباغ ز عنبر همی زند خرمن

سپهر گشته چو گردان ز ابر آهن پوش / و زو درخش جهنده چو آتش از آهن

زحلّه ابر تهی کرد کارگاه طراز / ز مشک باد تهی ساخت کارگاه ختن

ز روی خاك در آورد آن هزار نگار / بروی آب بر آورد این هزار شکن

همیشه حور العین را فلك بُد است مقام / همیشه اهریمن را زمین بُد است وطن

کنون ز لاله زمین گشته جای حور العین / کنون ز ابر هوا گشته جای اهریمن

زمین چو پیکر فرخار گشت نقش نمای / صبا چو آهوی خرخیز گشت نافه فکن

ز ابر گشت بکردار جان دیو هوا / ز لاله گشت بکردار چهر حور چمن

لباس دشت کنون گشت نیلگون وشّی / لباس چرخ همه گشت نیلگون ادکن

ز باد برگ گل سرخ ماند بر سر آب / چو خون دشمن بر تیغ شاه شیرافکن

خدایگان جهان شهریار ابو منصور / که هست تیغ زن و دیو بند و شیراوزن

همیشه آخته با خنجر جفا خنجر / همیشه دوخته با دامن وفا دامن

بدو کریمی نازنده چون بعقل روان / بدو بزرگی پاینده چون بروح بدن

هوای روشن با خشم او شود تاری / زمین تاری با مهر او شود روشن

میان هیچ دلی کین او نگیرد جای / چو آب جای نگیرد میان پرویزن

اگر بچشم بدی بنگرد کسی سوی او / بچشمش اندر مژگان شوند چون سوزن

بمرگ ماند هنگام کینه جستن باز — به ابر ماند هنگام خرّمی کردن

برزم پاك ندارد زپیل مست و پلنگ — بجود باز ندارد ز دوست از دشمن

ایا گرفته سخا زیر کفّ تو ماؤی — و یا گرفته وغا زیر تیغ تو مسکن

نه حاسد تو شناسد که چون بود شادی — نه ناصح تو شناسد که چون بود شیون

همیشه در دل زوّار تو نشسته نشاط — همیشه در دل بدخواه تو فتاده فتن

همیشه تا نبود معدن شتاب درنگ — همیشه تا نبود موطن درنگ ز من

تن تو باد طرب را و طیب را موطن

دل تو باد خرد را و علم را معدن

◆◆◆◆◆◆◆◆

✿ فی المدیحه

ایا بهار من و عید نیکوان سپاه — جو ماه زا برهه‌ی تابی از قبای سیاه

بصید رفتی و پدرام (۱) باز گشتی شام — برنگ و بوی رخ و زلف خویشتن می‌خواه

میئی که وقت سحر ز و نسیم گیرد گل — میئی که گاه شب از وی فروغ گیرد ماه

اگر بسنگ نمایی عقیق گردد سنگ — وگر بکاه رسانی عبیر گردد کاه

چو آب و آتش و آتش فروز باد شکن — بطعم انده و شادی فزای و انده کاه

تباه اگر بخورد زو شود بوقت درست — درست اگر بخوردزو نگردد ایچ تباه

ابا زچهرهٔ تو ماه و گل سیاه و خجل — یکی باوّل روز و یکی به آخر (۲) ماه

(۱) پدرام ــ بالکسر خرّم و آراسته
(۲) نو ــ س ــ به نیمه ماه

برنگ تو به بناگوش وطلعت ورخ وبر | قبای و جعدوسرزلف ودل برنگ گناه

بگاه خویش بود خوشگوار و خوش همه چیز | می آرکوست همی خوشگوار در همه گاه

بود حلال می اندر بهشت از کف حور | تو هستی ای بت حور و بهشت مجلس شاه

ز دوده رای شه خسروان ابو نصر آن | که هست رای وی از راز روزگار آگاه

شهی که شاه خراسان و روم همبر اوست | چنان بود که ستاره بوند همبر ماه (۱)

خرد پناه ملوك او بدل پناه خرد | سپاه پشت شهان او بتیغ پشت سپاه

اگر کسی بسر بر وکلاه گشت بزرگ | بزرگ گشت بدو شاهی وسریر وکلاه

موافقانرا از چاه بر کشید بتخت | مخالفانرا از تخت در فکنده بچاه

بجنگش اندر رنج وبصلحش اندر گنج | بکینش اندر چاه و بمهرش اندر جاه

خوشیّ وخوش منشی ازدلش نتابد روی | بدی و بد کنشی زی دلش نیابد راه

اگر بمهر کند سوی سنگ خاره نظر | و گر بخشم کند سوی شیر شرزه نگاه

شود زدولت او سنگ خاره چون یاقوت | شود زهیبت او شیر شرزه چون روباه

مه درخشان با رای او بود تاری | بلند گردون با قدر او بود کوتاه

اگر ببادیه ابر سخاش بر گذرد | در او پری نتواند گذشت جز بشناه

ایا بطاعت ایزد همیشه رای تو راست | ایا بخدمت تو گشته پشت چرخ دو تاه

پناه تست خدا و پناه خلق تو بی | خدایرا بتو همچون ترا بخلق نگاه

خدای کار توزان سال و ماه دارد راست | که هم خدای پرستی و هم خدای پناه

همی نپاید بر عاصیان ملك تو ناز | همی نپاید بر داعیان ملك تو آه

همیشه تا بود آشوب دلبران در شهر | همیشه تا بود آرام خسروان بر گاه

ز دلبرانت ملا باد جاودان مجلس | ز خسروانت ملاء باد جاودان خرگاه

---

(۱) نو — چنان بود که کنارش ساد همبر شاه

خجسته بادت عید و همه مدار توعید قرینت باد سعـادت معینت باد الاه
خدای عرش بمن بر دلت رحیم کناد بمن نمای تو آن روی خسروی‌یاك‌راه
اگر خطایی کردم بس است پاداشن وگر گناهی کردم بس است باد افراه

فی المدیحه

ای بفرّ و خرد و خوبی خورشیدسپاه او فروزنده زگردون تو فروزنده‌زگاه
او گهی تابان بر چرخ‌وگهی زیرزمین تو بوی تابان برگاه بگاه و بـی گاه
زو نگاریده سپهر از تو نگاریده‌زمین زو درخشنده نجوم ازتودرخشنده‌سپاه
زو بودتازه بتابستان اشجار و نبات از تو تازه دل احرار همه ساله بجاه
هست شاهانه کلاه تو فرازان همه‌وقت او ببرج حمل افرازد هـر سال کلاه
بهنر زو بگذشتی ببقا زو بگذر که تو از فرّ الٓهی و وی از فرّ الاه
ماه در خانه خورشید شبی یادو بود باز خورشید بود ماهی در خانهٔ ماه
نرسدهزمان‌خورشید سوی‌خانهٔ‌خویش توسوی‌خانهٔ خویش آی‌ومی‌سرخ‌بخواه
که ز دیر آمدنت نیك سگالان تـرا هست‌رخ‌همچو زر برودل جان‌جامه‌سیاه
جان‌من ریش و نژ‌ندا‌ست‌وتنم‌زارو‌نزار جان چوگندم‌زبرتابه و رخ زردچو‌کاه
راهم ار بودی سوی تو بسر تا ختمی آه کامسال چوهر سال تنم بودی آه
رهی و بندهٔ آنم که مرا مژده دهد که به پیروزی پیمود خداوند تو راه
تا تو آنجائی من حال تباهم شب‌وروز چون تو باز آئی یاك شب‌نبودحال‌تباه
تو پناه همه خلقی بگه شادی و غم بگه شادی و غم باد ترا جرخ پناه

باد نوروزت فرخنده و پیروزت روز
تو بشادی زبر گاه و عدو در ته جاه

❀ فی المدیحه

ای روی تو از چشمهٔ خورشید سمابه — در روی زمین یار نیابی توزمابه

بی مهر وهوای تو دل خویش نخواهم — گر زو چو هوا گشت تن من زهوابه

مهر تو تهی کرددل ریش من از درد — از درد تهی به دل و از مهر ملابه

آزاد تنی به بود از بنده تنی لیك — ز آزاد تنی بندگی مهر و وفا به

ای سروسهی قدّ تو از سروروان به — وی ماه زمین روی تواز ماه سمابه

زان دل بتو دادم که سزای دلوجانی — دل دیر بدست آید دادن بسزا به

خوبی و وفا هر دو بهم گرد نیایند — خوبی همه خوبست و زان نیز وفا به

هستی تو بخوبی و وفا به ز نکویان — چون از ملکان‌میر بمردی و سخابه

شمس ملکان تاج شهان آنکه گه‌جود — از ابر چو از شیر بهنگام وغا به

پشت ضعفا اوست ز بیداد بد خلق — سالار قوی باز و پشت ضعفا به

بالا و نعم باشد در خوبی و زشتی — با خوب نعم بهتر و با زشتی لابه

ای داده باقبال تو اقرار همه خلق — در حکم یك اقرار ز هفتاد گوابه

بر خلق جهان چرخ تورا کامروا کرد — آنکس که هنرمند بود کامروا به

بانك‌تو همه بخشش و بخشایش وجوداست — این بانك بهر حال ز دستان و نوابه

آنرا که دل آویختهٔ درد و نیازاست — آن دردو را جود وسخای تو دوابه

تنها توبهی خود ز یکی لشکرجرّار — بازی ز یکی دشت پر ازکبك وقطابه

پیوسته قفا بینی دشمن را در جنگ — دشمن همه کشته بهو یا داده قفابه

گفتار تو دارد ز می نوش خوشی بیش — دیدار تو دارد زمه و مهر بهابه

پر میرو کیا بینم در گاه تو دائم — در گاه خداوندان پرمیروکیا به

آنرا که بکار تو عنایت نبود نیك — همواره عنان دل در چنگك عنابه

ای میر سلیمان وش از خصم بیکروز — ملکی ستدن صد بار از ملك سبابه

مهتر به بلندی و حصینی ز که قاف — چون نجم مه ومشتری از نجم سمابه

حصنی سر او برده بعمری بهوا در — خیل تو بر او رفتند از ملك هوا به

از خشم تو خصمانت رضای‌تو بدادند — با بیم مدارا به و با خشم رضا به

از خلق جهان دست از آن کردی کوتاه — کاین فتح بهر جائی از شصت غزا به

از هر چه سوار است در آفاق توئی به — چون از غم شادی به و از دردشفابه

از حکم قضا حکم تو سوزنده‌تر آید — هرچندکم آزاری(۱) با حکم قضا به

ای شاه عطا بخش ثنا ماند جاوید — پاینده نباشد چو عطا زوست ثنا به

گردرفکنی نیك بجیحون بدهدبر(کذا) — با هر کس نیکی کن با ما شعرابه

آنگه که‌خداوندمن از گیتی بگذشت — گفتم که مرا از پس‌او جا بکجا به

از روی زمین قصد بدرگاه تو کردم — گفتم که درت از همهٔ خلق مرا به

فخرالامرائی تو و فخر الشعّرا من — فخرالشعّرا بر در فخرالامرا به

ور نیستم اندر خور فرمان بدهم زود — فرمان بهنگام ز بسیار عطا به

کانرا که درنگی بود از سختی ایّام — اکنون که خزان آمد کارش بنوابه

جاوید بقا بادت با میر مسّدد — کز نعمت عالم همه در ملك بقا به

این میر بماناد ترا و همه کس را — کوهست بجای همه کس نیك وترابه

چشم بدو دست بدی ازهردوجدا باد

جان ازتن بدکیش و بد اندیش‌جدابه

---

(۱) امیر—: کم‌آوازی. نو—: کم‌آواری

✿ در مدح امیر جستان و امیر ابو المعالی

بتی که پیش رخ او چو میغ باشد ماه | چراغ مجلس و شمع سرای و ماه سپاه
هزار حلقهٔ عنبر نهاده از بر سیم | هزار نافهٔ مشکین نهاده از بر ماه
از آن همیشه چو بالای خویش یکتایست | که پشت عاشق دارد چو زلف خویش دوتاه
رخش چو آینهٔ آه نارسیده بدو | ولیك هر که رخش بنگرد بر آرد آه
همیشه دارد پوشیده زهره را بزره | دل من از زره زهره پوش برده زراه
زگاه نزدیك آتش نگاه نتوان کرد | نهاده دارد زلفین او بر آتش گاه ؟
مرا زدیدن دیدار اوست دیده و دل | یکی چو دریا بارو(۱) یکی چو آتشگاه
نخست برد دلم بی سلاح غمزهٔ او | چو بی سلاح شهان شهر داشتند نگاه
پناه میران دائم سپاه باشد و شهر | بوند این دو امیران پناه شهر و سپاه
امیر جستان کورا همه ملوك خدم | ابو المعالی کوهست بر امیران شاه
بروز رزم سپاه عدو فراز آمد | زترك و کرد همه کبن فزا و لشکر کاه
سپاه هر دو پراکنده بود در ملکت | که تا نگاه بدارند ملکت ازبدخواه
چه مار باشد پیش سنا نشان وچه مور | چه کوه باشد پیش خدنگشان وچه کاه
مبارزانی بازور پیل و زهرهٔ شیر | که پیل را پشه خوانند وشیر را روباه
بسان آهو صحرا نورد روز نبرد | بسان ماهی دریا گذار گاه شناه
بحمل (کذا) سلطان مشغول گشته هر دو امیر | که این جنین سپه آورد تاختن ناگاه
سپاه دور شده دشمن آمده نزدیك | گرفته باز درون هر دو را سپاه پناه
یکی بملك نگه داشتن نشسته بشهر | یکی بکین عدو جستن ایستاده براه
بفرّ یزدان جستان به تیغ تاج الملك | نگاهدار ز بد خواه تاج و تخت و کلاه

(۱) ب ـ: دارد ن ـ: بارد

یکی سوار سپاهی گرفته از پس و پیش | چنین سوار بود در جهان معاذالله
زمامداران تا گاه شب بـه تنهائی | فتاده بود درایشان چو گرگ در رمه گاه
به بخت خسرو بازوی خویشتن بجهاند | جنان کجا برهانند پنج را پنجاه
ایا گزیدهٔ یـزدان و بـور شاه جهان | در خزینه تو کرده زائران را شاه
زمین بسان سپهر آمد و تو اورا مهر | جهان بسان فلك آمد و تو اورا ماه
نهاد دهر چنین است مات گردد ازو | گهی ز شاه پیاده گهی پیاده ز شاه
بکهتران نرسد شور مملکت هرگز | بمهتران رسد این شور مملکت گه و گاه
ز تند باد شکسته شود درخت بلند | ز هیچ باد نیابد گزند پست گیاه
چه بود اگر خلل افتاد بر کنارهٔ ملك | شود کران مه و مهر گاه و گاه سیاه
بقای میر مسدد دراز باد کـه تو | به تیغ داری ازو دست دشمنان کوتاه
کسی که مهر ملك ساعتی بدل ننهد | بدو نتابد مهـر و بـدو نتابـد ماه
تو آن شهی که زجود تو هست خانهٔ خلق | ملا ز بدره و دینار و رزمه و دیباه
عطای شـاه زر ده دهـی بود بمثل | یکی عطای تو صدره فزونتر از ده داه
ز بهر خدمت تو خلق پاك بسته کمر | ز بهر مدح تو مردم گشاده پاك افواه
هزار میر تورا بوسه داده زیر رکاب | هزار شاه تورا سجده برده بر درگاه
شود پدید گهـی در میان شادی غـم | بود پدید گهی در میان توبه گناه
بناز با شرف الدین به تخت سبز نشین | بگاه با شرف الدین نبید سرخ بخواه
همیشه تا بجهان نام شاه باشد و تخت | همیشه تا بجهان نام جاه باشد و جاه
مقام ناصحتان باد دائم اندر تخـت | مکان حاسدتان باد دائم اندر چاه

رسیده باد به تخت شما جباه ملوك
نهاده باد بپای شما ملوك جباه

در مدح شاه ابو منصور

فغان من همه زان زلف تابدار سیاه
که گاه پردهٔ لاله است و گاه‌معجر ماه

چو قامت شمنانست گوژ پشت و نوان
چو جان اهرمنانست کینه دار وسیاه

بدورسد شکن و تاب وتیرگی زجهان
اگر بود شکن و تاب و تیرگی‌ز گناه

بگاه رفتنش از سیم ساده باشد جای
بگاه خفتنش ازمشک سوده باشد گاه

گه از عبیر کند بر مه دو هفته زره
گه از بنفشه کند بر گل شکفته کلاه

هزار توبهٔ صد ساله را بداد بباد
هزار زاهد صد ساله را ببرده ز راه

خبر دهد به‌سیاهی ز روز دشمن میر
نشان دهد بدونائی زپشت حاسد شاه

چراغ گرگریان شهریار ابو منصور
که شهریار نژاد است و شهریار پناه

هنرنمای و هنرو رستای و عالی رای
جهانگشای ووالی فزای و دشمن‌کاه

اگر سعادت جویی بجز رضاش مجوی
وگر سلامت خواهی بجز هواش مخواه

اگر بکوه رسد باد خشم او یکبار
وگر بکاه رسد باد مهر او یك راه

بساعت اندر مانند کاه گردد کوه
بساعت اندر مانند کوه گردد کاه

خدای گویی کز بهر زائرانش سرشت
که شغل ایشان دارد همی گه‌و بیگاه

ز بهر آمدگان دست او همیشه بکار
ز بهر نامدگان چشم او همیشه براه

نیاز نگذرد آنجا که میرکرد گذر
عذاب ننگرد آنجا که شاه‌کردنگاه

ایا ز کفّ تو کار ولی همیشه قوی
ایا ز تیغ تو کار عدو همیشه تباه

نه با سپاه تو دارد درنگ هیچ حصار
نه با سنان تو گیرد قرار هیچ سپاه

بدین مبارز خرگاهیان سخت کمان
شگفت نیست که‌بر آسمان زنی‌خرگاه

دل ولی بکمان دو تاه راست کند
بتیر راست روان عدو کنند دو تاه

در آنزمین که تو یکروز رزم‌ساخته‌ای
پلنگ و شیر بخون اندرون کنندشناه

نه آگه است زرازدل تو چرخ بلند
زراز چرخ بربن است رای تو آگاه

نیازمند پیاپی کنند قصد بتو
تو بی نیاز کنی شان بساعت اندرراه

کرا بمدح تو روزی دراز گشت زبان
زمانه دارد دست بدی از او کوتاه

تو یاوری همه‌کس‌را ویاور توخداست
تو مونسی همه‌کس را و مونس‌توالاه

نیام دولت و اقبال را تو زیبی تیغ
عروس دانش و فرهنگ را توشائی‌شاه

همیشه بادت کام و همیشه بادت ناز
همیشه بادت نام و همیشه بادت جاه

موافقان تو بادند جفت ناز و نعیم
مخالفان تو بادند جفت آوخ و آه

همیشه تا بود اندر شمار ماه ز سال
همیشه تا بود اندر حساب روز ز ماه

شمار عمر تو باد ازحساب سال فزون
حساب ملك تو بیش از شماره‌صدراه

◆◆◆◆◆◆◆◆

فی المدیحه

آدینه و مهرگان و ماه نو (۱)
بادند خجسته هر سه بر خسرو

ای خسرو تاج بخش و لشکر کش
صد بنده ترا رسد جو کیخسرو

با شادی و ناز و خصلت نیکو
بگذار هزار سال جشن نو

تخت تو گذشته از سر کیوان
بد خواه تو پست ماند اندر گو (۲)

---

(۱) بنا بمرقومه جناب آقای سید حسن تقی‌زاده رئیس مجلس سنا متعناالله بطول بقائه این اجتماع روز جمعه و عید مهرگان و اول ماه در یکروز در غرهٔ ذی‌الحجه‌سال چهارصد و شصت و دوهجری قمری بوده است

(۲) گو ــ گودال و مغاك

با جود تو قطره ایست رودویم — با حلم تو ذرّه ایست کوه لو (۱)

بد خواه تو نغنوده شادمان — خرّم بنشین تو شادمان بغنو

جز تخم مهی نکاشتی هرگز — جز بار بهی و نیکوئی مدرو

کاری که کنی بفال نیکو کن — جایی که روی به بخت میمون رو

شادی کن و خرّمی برسم جم

دشمن کش وخشم خور (کذا) بسان زو (۲)

فی المدیحه

مرا هجران آن آهوی آهو — همی دارد چو بچّه مرده آهو

زمانی روی کرده جفت آرنج — زمانی دست کرده جفت زانو

ز درد اندر دوان آنکو بآنکو — برنج اندر روان آنسو بآنسو

مرا گویند زو بر گرد هیهات — جگونه بر توانم گشت من زو

که ما را تن دو آمد باز جان یك — که ما را دل یك آمد باز تن دو

اگر بیند لب خندانش خاتون — وگر بیند رخ رخشانش پیغو (۳)

نه پیغو دست بر دارد ز رخسار — نه خاتون چنك بر دارد ز گیسو

چو روز من برنگ آن خطّ وآن زلف — چو پشت من بخم آن جعد و ابرو

بر او گیتی همانا رشك برده است — که چون او خوبشتن راساخت نیکو

نبینی باد کرده بار عنبر — نبینی ابر کرده بار لؤ لؤ

---

(۱) لو — در فرهنك ها بمعنی بلندی وپشته نوشته‌اند شاید نام کوهی هم هست

(۲) زو — نام یکی از پهلوانان قدیم‌است

(۳) پیغو — نام یکی از ملوك چین

یکی زیلو صبا بر دشت گسترد ز لاله تار واز گل پود زیلو

سیاهی در میان لاله پیدا چو در پیراهن مصقول هندو

عیان گشتند خیل لاله و گل نهان گشتند خیل نار و لیمو

سرایان گشت برکهسار ساری نوازان گشت در گلزار ناژو (۱)

من از عشق بتی خو کرده زاری که دل بردنش طبع است و جفا خو

نپاید پیش مژگانش مرا دل نه زوبین کیا را پیش بارو

ستون ملك ابو الفارس کجا هست پناه دین بشمشیر و ببازو

برزم اندر بسان پور دستان ببزم اندر بسان باب شیرو

بشهر دوستانش خار غنچه بشهر دشمنانش خار ناژو

دهد خواهندگانرا روز بخشش دُر وگوهر به‌تنك(۲) و زربه به‌تنکو

چو او دشمن گذاری در جهان نیست چو او چاکر نوازی در جهان کو

نداند بستهٔ اورا گشادن اگر گردد چهارم چرخ جادو

از آهو دور همچون دشمن ازفضل بفضل آلوده چون دشمن بآهو

ز بد خواهان او ناید سعادت چو ازنی خون واز پولاد چوپو(۳)

سخاوت را دل او هست دریا فصاحت را زبان او ترازو

الا ای پهلوان بندی که داری شکسته دشمنانرا پشت و پهلو

زمانه داده بر جود تو اقرار ستاره گشته بر فضل تو خستو (٤)

خجسته بادت این دارو که خوردی بدارادت همیشه پایدار او

---

(۱) ناژو ــ کاج و صنوبر

(۲) تنك ــ خروار

(۳) نو ــ: امیر ــ: خربو . س ــ: مربو

(٤) خستو ــ اقرار کننده

اگر لختی ز تن نیروت کم کرد	روانت را ازو بفزود نیرو
اگر باید و گرنی خلق دارد	فریضه خوردن درمان و دارو
الا تا باز نندیشد ز تیهو	الا تا شیر نندیشد ز آهو

سنانت باز بادو خصم تیهو
حسامت شیر باد و خصم آهو

درمدح عمادالدین ابونصر

ایاخوشتر زجان ودل همه رنج دل وجانی	برنج تن شدم خرسنداگر دلرا نرنجانی
شود بیجان تنم یکسر چو لختی بیازاری	تن از آزار جان پیچد تنم را زین قبل جانی؟
اگرچه جانی از انسی همیشه برحذر باشد	خریدار است مهرت را بجان خویشتن جانی
که بیم از چشم غمّاز تو جانی زلف تو دارد	همیشه باشد ازغمّاز ترسان و نوان جانی
بلؤلؤپوش دومرجان بسنبل پوش دوسوسن	سر من سوسنی کردی سرشك دیده مرجانی
اگرچه دل همی سوزی مرا پیوسته دلبندی	اگرچه جان همی خواهی مرا همواره جانانی
بمهر ماه دادم دل بعشق سرو دادم جان	که ماه سرو بالائی و سرو ماه پیشانی
بیار یکی میان چون موی و در تنگی دهان چونان	که موئی بر کنی مرجان بجای موی بنشانی
چو جان رویت پسندیده شود روشن ازو دیده	خریدیمت بدل لیکن بجان ودیده ارزانی
جهان و جانا گرچه خوش زهردو خوشتری برمن	ازین دارم جهان وجان بدیدار تو ارزانی
ایا حور پری پیکر زفردوس آمده بیرون	وثاق از روی خوب خویش چون فردوس گردانی
از آن گیتی جز ایزد داور رضوانرا ندانستی	دراینجا ازهمه گیتی عمیدالملك رادانی
عمادالدین ابونصر آنکه راز خویش هرچیزی	بدو کردست ایزد وقف غیر ازغیب یزدانی

چو یزدانست بی‌همتا چو گردون است باقدرت | مبادا هیچگه غمگین مبادا همچو آوانی ؟
نه‌سیری یابد از دانش نه عاجز گردد از بخشش | نه آوردش فلك همتا نه آوردش جهان ثانی
نیاید کس بدانجایی که او آید بکوشیدن | که شیران بیابانی سگان باشند گردانی
که دانش بدانجایی ندارد پای باوی کس | که حکمتهای لقمانی بود چون ژاژ طیانی
مکان علم یونانی بد اکنون از بر گردون | نه مردی ماند از یونان نه علمی ماند یونانی
بدان کو از خراسان خاست پس سوی عراق آمد | شدند از علم یونانی عراقی و خـراسانی
خداوندا بدان ماند که تو چون زادی از مادر | کواکبها همه بودند از گردون سامانی
که تا بودی و تا باشی و تا هستی در افزونی | کسی کو کین تو جوید بود دائم بنقصانی
بجود هفت دریایی بحدّ هفت گردونی | قرار هفت تاریکی قوام هفت رخشانی
نباشد هیچ مخلوقی بعالم بی‌نیاز از تو | که علم آصفی داری و تأیید سلیمانی
تو ایرانرا قوی کردی بفضل راست کرداری | تو تورانرا قوی کردی بجود و نیك پیمانی
نیاید با تو برجائی کس از توران واز ایران | که هم پیران تورانی وهم جاماسب ایرانی
بعلم آصفی زانرو نیاز آمد سلیمان را | که بودش فرّ یزدانی و تایید سلیمانی
اگر توحید افلاطون بپرسند از تو بیداران | بساعتشان دهی پاسخ نه اندیشی نه درمانی
ولیرا گنج بی‌رنجی عدو را رنج بی‌گنجی | یکیرا کـژدم کاشان یکیرا زرّ کاشانی
کس از مردم بدانائی قضای بد نگرداند | تو از مردم بدانائی قضای بد بگردانی
حصاری را که نستاند دو صد لشکر بدشواری | تو بستانی بیك گفتار جان پرور بآسانی
از آن چون آب هر جائی روان گشته است نام تو | که نزدیك تو یکساعت نبوده زرّ زندانی
موافق را دل افروزی مخالف را جگر سوزی | یکیرا کان یاقوتی یکیرا خشت ماکانی
بکمتر سائلی بخشی بروزی کس نبخشاید | هر آن باجی که در سالی ز روم و شام بستانی
عدو نالست و تو برقی بسوزانیش بال و پر | درم گرد است و تو بادی بهر جایش برافشانی

بجز مرگ از دل مردم نیازو آز ننشاند　　برادی از دل مردم نیـاز و آز بنشانی

خداوندان گیتی را قرین باشند پیوسته　　گهی دیوان دیوانی گهی حوران ایوانی

دل حوران ایوانی ببزم اندر بپیروزی　　برزم اندر قوی داری سردیوان و دیوانی

کسی کومدح‌تو خواندپس‌ازمدح‌همه کیهان　　بوداوچون هجاخوانی که آیدزی‌ثناخوانی

کسی کز پیشگاه تو بکمتر خدمتی افتد　　بجیحون‌افتدلزفرغر(۱)بدریاافتدازخانی(۲)

نخستین‌سال کت دیدم بخدمت آمدم زی‌تو　　کنون هرروزلب‌خایم دوصدره‌ازپشیمانی

ندانستم که‌چون‌میرم زگیتی‌بگذرد روزی　　رسد تخم نوا بر باد و خانمان بویرانی

من‌آنستم که‌حال‌من نداندچون توئی‌لیکن　　زرای همّت عالی تو راز هرکسی دانی

به‌غمگینی پذیرفتم که گرشادان‌شوم روزی　　نگویم جز مدیح تو بغمگینی وشادانی

الا تاسعد برجیسی رساند نصرت و شادی　　الا تا نحس کیوانی دهد خذلان و پژمانی

هواخواهان تو بادند جفت سعد برجیسی

بداندیشان تو بادند یار نحس کیوانی

در مدح ابونصر مملان

ایاسروی که‌سوسن رازسنبل سایبان کردی　　زبوی‌سوسن‌وسنبل‌جهان‌پرمشك‌وبان کردی

فکندی‌بر گل ازعنبرهزاران حلقه وچنبر　　بزیرهریك ازعمدا یکی جادوستان کردی

یکی‌رادل‌شکن کردی‌یکیرادل گران کردی　　یکیرادل‌سپر کردی یکیراجان‌ستان کردی

کشیدی غالیه بر گل فکندی برسمن‌سنبل　　یکی‌رادام‌دل کردی‌یکی‌رابند جان کردی

نه‌مشگت‌سوزداز آتش نه آتش میرداز باران　　نه آنرازین بیازردی نه‌این‌راازان‌زیان کردی

بگل گویند نتوان کرد پنهان ماه‌تابان را　　تواندر غالیه‌خورشید تابان را نهان کردی

---

(۱) فرغر ــ جوی کوچك　　(۲) خانی ــ حوض کوچك

بسان سرو و سیمینی میان باغ نیکوئی ‌‌ ‌‌ مرا در بوستان غم چو زرّین خیزران کردی
تو همچون نار داری روی و همچون ناردان دو لب ‌‌ ‌‌ بدان هر دو دل و چشمم چو نار و ناردان کردی
میان باغ بنشستی و گرد راغ بر گشتی ‌‌ ‌‌ یکیرا بوستان کردی بکیرا گلستان کردی
چه آفت دیدی از عاشق چه راحت دیدی از گیتی ‌‌ ‌‌ که کردی پیر عاشق را و گیتی را جوان کردی
سریر مرغ در بستان زمرّد کردی و مرجان ‌‌ ‌‌ بساط گور در صحرا پرند و پرنیان کردی
چرا توریة خوان کردی میان باغ بلبل را ‌‌ ‌‌ که چون موسی درختان را بباغ اندر نوان کردی
مگر گنجور نعمانی و یا دریای عمّانی ‌‌ ‌‌ و یا روزی گذر از دست شاه کامران کردی
سر شاهان ابو نصر بن مسعود بن مملان آن ‌‌ ‌‌ که چون جستی رضای او دل از سختی جهان کردی
ایا خسرو تو آن شاهی [illegible] بدخواهی ‌‌ ‌‌ که چون تیرش جهان کردی و پشتش چون کمان کرده
فلک نکند چنین کاری که مردم را چنان باید ‌‌ ‌‌ تو هر کاری که مردم را چنان باید چنان کردی
سبب [illegible] تو میدانیم روزیهای مردمرا ‌‌ ‌‌ همانا دست را ز ایزد بروزیها ضمان کردی
ز دشمن ملك خالی شد چو دلرا كان كین كردی ‌‌ ‌‌ ز گوهر گنج خالی شد چو کف را کین کان کردی
کسی کاندر روان او روا نشد کین تو روزی ‌‌ ‌‌ روانش را گرفتار بلای جاودان کردی
بکان زعفران ماند بروز رزم تیغ تو ‌‌ ‌‌ بسا چون ارغوان رویان کز ان چون زعفران کردی
بسا جستند کین تو سنانها برده بر گردون ‌‌ ‌‌ که جسم و چشم ایشانرا بساعت بر سنان کردی
کف تو چون ابر نوروزی گهر بارد شبانروزی ‌‌ ‌‌ برای زائران از زر چو باغ اندر خزان کردی
زمردی اصل ببریدی بمیدان گرگ مردمرا ‌‌ ‌‌ بدین و داد گرگانرا امینان شبان کردی
دلم چون بوستان کردی ز بس شادی خداوندا ‌‌ ‌‌ مرا جفت ضیاع و ملك و باغ و بوستان کردی
ز جود تو من از گیتی بنعمت داستان بردم ‌‌ ‌‌ بنعمت مر مرا همچون سخایت داستان کردی
بسان کاوه من بودم نژند از دست ضحّاکان ‌‌ ‌‌ تو افریدون مرا همچون درفش کاویان کردی
مرا در آسمان بردی بجای خانهٔ پستم ‌‌ ‌‌ کنون چون همّت خویشم مکان در آسمان کردی

ببامش چون گذر کردی و می خوردی بنامش بر — یکیرا چون سما کردی یکیرا چون جهانکردی
شدی زی خانهٔ میران و در حشمت سرا ایشان — فراز آسمان بردی و جفت اختران کردی
اگر من کهترم زایشان چو ایشان کردیم زیرا — کجا با من همان کردی که با ایشان همان کردی
بدین امیّد میرانرا سراسر مدح گو کردی — بدین امیّد شاهانرا یکایك مدح خوان کردی
تو هستی سایهٔ یزدان نشاید گفت یزدانرا — چرا این را سبك کردی چرا آنرا گران کردی
تو مهتاب زمانی و مرا شمع زمین کردی — تو خورشید زمینی و مرا ماه زمان کردی
بقا بادت به پیروزی و هر روزی بقا بادت — که خصمانرا و خویشانرا بدیدن شادمان کردی

ز گشت عالم فانی خدایت پاسبان بادا
که دست و تیغرا بر خلق عالم پاسبان کردی

◆◆◆◆◆◆◆◆

در مدح امیر جوانشیر

ای آنکه تو بر ساعد اقبال سواری (۱) — ای آنکه تو بر مرکب فرهنگ سواری
آرام دل شهری و کام دل شاهی — خورشید بزرگانی و امیّد تبـاری
نام تو جوانشیر نه بیهوده نهادند — زیرا که تو شمشیرزن و شیر شکاری
جانرا تعب افزائی چون جنگ سگالی — دل را طرب انگیزی چون باده گساری
ای روی تو تابنده بسان قمر و شمس — ای خوی تو بوینده‌تر از عود قماری
تا کی بود از رفتن و این آمدن تو — تاکی بود این خلق بدشواری و خواری
آرامش این لشکر و این شهر توئی بس — بی تو دل زاری کند و جسم نزاری
گه شهر بگرید که ره قلعه نوردی — گه قلعه بنالد چو ره شهر گذاری

(۱) سوار — دست برنجین

گاه آنرا خواری کنی واین را دردی | گاه این را دردی کنی و آنراخواری؟
چون ماه بهر ماه ز ما روی بپوشی | تا مـاه نشاط دل ما بـاری داری
رفتی و نشستی بحصار اندر خرّم | تو شاد بقلعه قدح و باده شماری
دانند همه کس که خداوند منی تو | بیروی خداوند بود بنده بزاری
آنکس که زهجران بسی زاری دارد | از هجر خداوند فزونتر دارد زاری
تا دشت نبوروز کند فـرش معنبر | تا کوه بدیماه کنـد بـرف گذاری

هرگز نکناد از تو تهی گیتی گردون
هرگز نکناد از تو جدا عالم باری

درمدح ابونصر مملان

ای تراکرده خدا بر ملکان بارخدای | شکر بادا که ترا داد بما بازخدای
جان و دل باز نیامد بتـن خستهٔ ما | تا ترا باز نیاورد جهاندار بجای
چوشبانی‌تووماچون‌رمه‌وفتنه‌چوگرگ | بی‌شبان گرگ بود در رمه‌ها برّه ربای
تنگ بدگیتی ازدردتو بر مردم شهر | تیره‌بدخورشید ازهجرتو برباموسرای
شاید ارکور بدین فتح‌شودروشن‌چشم | شاید ارلال بدین مژده شودشعرسرای
زخبرهای خلاف و ز سخنهای دروغ | خلق رابود روان ودل و جان‌اندروای
بنده را درد تو از پای بیفکند بلی | بنده بی فرّ خداوند کجا دارد پای
بی خداوند دل بنده بیکبار بسوخت | شایدار زنده شود زین‌خبرای‌بارخدای
هرکه را مار همه عمر بیکبار گزید | دانم اورارسن وپیسه(۱) بود مارنمای

(۱) پیسه ــ سیاه وسفید بهم آمیخته‌وابلق

زان کجا شاه جهان بنده‌نوازاست بطبع   شاید ار بنده همه ساله شودشاه ستای

ای ولیراشده‌چون نوش‌طرب‌نوش‌گوار   وی‌عدورا شده‌چون نیش‌بلانیش گزای

بخت بنشاند ترا باز بکام اندر تخت   جان خصمان ترا کرد ازآن اندروای

خادم خانه تو باید صد میر چو خان   رهی رایت تو شاهان صد شاه چورای

تا تو باشی‌نگراید سوی تودست‌بدی   که ترا سوی بدی هرگزنگراید رای

باد پیوسته گشاده در نیکی بتوباز   تا جهانست و بدونیك غم‌وبند‌گشای؛

تا که آهن چوفتد درنم گیردزنگار   بادشمشیر تو ازروی جهان‌زنگ‌زدای

این زمان‌تا که همی ماند تو نیزبمان

و اسمان تا که همی پاید تو نیز بپای

◆◆◆◆◆◆◆◆

در مدح شاه ابو الحسن

ای شکنج زلف جانان بر پرند ششتری سایبان آفتابی یا نقاب مشتری
توده توده مشك داری ریخته بر پرنیان حلقه حلقه زلف داری بافته بر ششتری
گاه بر گلنار تازه شاخهای سنبلی گاه بر کافور ساده حلقه های عنبری
چنبری از عنبری دارند خم وشم تو مغزها را عنبری و پشتها را چنبری
مانده زیر حلقهٔ تو این دل فیروزه گون همچو فیروزه فراز حلقهٔ انگشتری
با رخ جانان ترا باشد همیشه آشتی با روان من ترا باشد همیشه داوری
گر زمن گردی جدا شادی زمن گردد جدا ور زمن گردی بری شادی ز من گردد بری
شاید ار گویا نگردد کی بود گویا نگار شاید ار پیدا نگردد کی بود پیدا پری
لاغری نیکوتر آید با میانش از فربهی فربهی نیکوتر آید با سرینش از لاغری
گر ببینی قامتش نندیشی از سرو روان ور ببینی رفتنش نندیشی از کبك دری
مشتری روئی بتا گر مشتری بیند ترا مشتری گردد بدیده دیدنت را مشتری
جادوانرا چشمت آموزد همیشه جادوئی دلبرانرا زلفت آموزد همیشه دلبری
گرچه دشوار است بوسیدن ترا آسان شود بر من از بوسیدن خاك امیر کشوری
بو الحسن تاج خداوندان و شاهان و سران آن کز و نازد خداوندی و شاهی و سری
نیکنامی را روانی شادکامی را دلی شهریاری را ستونی بختیاری رادری
کافری بیشی کند با مهر تو با مؤمنی مؤمنی کمی کند با کین تو از کافری
گر نکار ایزدی با طبع تو گردد نفور ور نکار آذری با رای تو گردد مری
چون نگار آذری گردد نکار ایزدی چون نکار ایزدی گردد نگار آذری
ایخداوندی که روز بزم شمع مجلسی وی جهانداری که روز رزم پشت لشکری

روز بخشیدن در گنج نهانی بشکنی
روز کوشیدن دل شیر شکاری بشکری

بخت بدیاد آورد آنرا که تو فرمش کنی
بخت بد فرمش کند آنرا که تو یاد آوری

چون بروز بزم برخیل ولی احسان کنی
چون بروز رزم برخیل عدو حمله بری

بزم را یاد آید از تو جودهای حاتمی
رزم را یاد آید از تو حمله های حیدری

قیصر رومی همی خواهد خداوندا که تو
هر زمان برچهره و بر دیدهٔ او بنگری

صورت خویش از بر دیبا از آن فرسوده کرد
کو همی داند که تو جز فرش دیبا نسپری

کام او باشد بفال تو همه وقتی روا
امر تو باشد بخیل او همه جائی جری

نحس گردون بر بداندیشان تو پیوسته شد
سعد پیوسته همی بر شهرهای گرگری

تا نگردد انده از بیدولتان هرگز جدا
تا نگردد شادی از نیك اختران هرگز بری

دشمنان تو همه بادند با بیدولتی
دوستان تو همه بادند با نیك اختری

◆◆◆◆◆◆◆◆

در مدح فخر الامراء امیر ابو المعالی

ای ماه شبه زلف مشك خالی
خالی نشود جانم از تو حالی

کندن نتوان نقش مهرت از دل
گوئی که بدل بر نشانت خالی

ناهید بدت خال و مشتری عمّ
لیکن حسد عمّ ورشك خالی

دلرا بدو زلفین مدام دامی
جانرا بدو خال سیاه حالی

از عنبر جعد و زلف مشکین
بر ماه دو هفته غالیه جو مالی

ماهی و جز اندر روان نتابی
سروی و جز اندر روان نبالی

نالی کند از ناله قدّ سروی — زان قدّ چوسرو میان نالی
زلفانت بکردار دال کرده — ابدال ز عشق تو پشت دالی
ای نرکس تو جایگاه نیرنگ — ای لالهٔ تو معدن لئالی
دلرا بیکی روز و شب نشاطی — جانرا بیکی سال و مه و بالی
مانی کف و تیغ تاج ملکترا — فخرالامراء و میر ابو المعالی
ای تیغ تو فرسایش معادی — ای دست تو آسایش موالی
جز همّت عالی بند علی را — خلقی بوی اندر شدند غالی
غالی شدن اندر تو بیش باید — کت همت عالی است دست عالی
چون ایزد با قدرت و محالی — چون پیغمبر بی کبر و بی همالی
شاهان چو نهالند و تو بیخی — سالاران بر گند و تو نهالی
جانرا بسخاوت نشاط و نازی — دلرا بنوازش قرار و هالی
با تیغ بمیدان هلاك خصمی — با جام بمجلس دمار مالی
در مجلس و میدان بوی تو دائم — از بسکه دهی مال و خصم مالی
ماران جهان پیش تو چو موری — شیران جهان پیش تو شگالی
جان و تن تاریك را چراغی — جان و دل پر زنگ را صقالی
در رادی و مردی تو بی نظیری — در جود و سخاوت بی همالی
شیری بگه رزم بر جنیبی — باری بگه بزم بر نهالی
مانندهٔ خورشید بی عدیلی — مانندهٔ جمیشد با جمالی
آنرا که نباشد ترا ستودن — گویا باشد زبان لالی
از مهر تو یابند نیك بختی — و ز مدح تو یابند نیك فالی
امیّد ملکتی و پشت خلقی — خورشید تباری و ماه آلی

تو یار همال و وفا و جـودی | و ز همتای یار بـی همالـی
خوانند مرا بیکـران امیـران | با رای بلنـد و نکـو نوالـی
نام تـو کشیـدم بدین نواحـی | جود تو فکنـدم بدین حوالـی
تـا بـد نفزایـد ز نیـکنامـی | تا نیـك نیایـد ز بد سگالـی
همواره تـرا فعـل نیـك بادا | بادات عـدو جفت بد فعالـی

پیوسـته بزی بکـام دل شـاها
ایمـن بـه پناه ذوالجـلالـی

فی الرّثاء

ای میـر بسان مصطـفی بـودی | چون او ز همه بدی جدا بودی
بسیار بلا کشیدی از گیـتی | بی آنکه تو خلقـرا بلا بودی
رفتی ز جهان به تشنگی بیرون | مانـنـد شهـیـد کربـلا بودی
همـراه بـراه انبیـا رفتـی | زیرا کـه ز جمع انبیا بودی
تیمـار و بـلای انبیـا دیـدی | هر چند بخواب و خور چوما بودی
کس پور نگشـت پادشـاهانرا | بودی تو نبی نـه پادشا بودی
غالـی بتو در چرا شد اینعالم | گر نـه تو بفـضل مرتضـی بودی
تأثیر زحـل ببـرد جانت را | هر چند تو مشتری لقا بودی
از روی زمین سوی هوا رفتی | زیرا که بپاکـی هـوا بودی
گر مرگ سزای مردمان آمد | باری تو بمـرك ناسـزا بودی

زیرا که بخلق و خوی از هر چیز | از مردم اینجهان جدا بودی
مرگ تو صواب کس نه بیند زانك | پوشندهٔ زلّت و خطا بودی
چون اقدم و چون نیا بدستی بل | فرّخ تر از اقدم ونیا بودی
از هیبت دیو و دیو مردم | چون خسرو پور بر خیا بودی
گردنده جهان به آسیا ماند | تو شاه چو قطب آسیا بودی

گشتی ز نیاز و آز ما فانی
زان پس که نیاز را فنا بودی

◆◆◆◆◆◆◆◆

در مدح ابو نصر محمد

ای نگاری که زدل کفر وزرخ دین آری | دل من بردی و کردی رخ من دیناری
چشم تو دین برباید رخ تو بازدهد | چه بلائی تو که هم دین برو هم دین آری
گل با خار بود نرگس بی خاربود | چون توئی نرگس پر خار و گل بی خاری
بسترد این دل پر رنگ(۱) ز زنگار بلا | غم آن عارض چون رنگ(۲) خط ز نگاری
گردو صدجور کنی بر دل من نشمارم | گر یکی بوسه زنم برلب تو بشماری
گر با سلام کند روی تو دعوی زجرا | گردش آن خطّ سیاه تو کند زنّاری (۳)
نشود دم زدنی دور ز من لشکر غم | جز بمن راه ندارد(٤) بجهان پنداری
نه همی گردد بیزار فراق تو زمن | تو همی جوئی پیوسته زمن بیزاری
من زتو جور و جفا مهرو وفا انگارم | تو زمن مهر و وفا جور و جفا انگاری

(۱) س ـ : امیر ـ : پرزنگ (۲) س ـ : امیر ـ : رنگ
(۳) ت ـ : س ـ : رهداری (٤) بو ـ : نداند

گریکی جامهٔ گلناری پوشد تن من وریکی جامه بپوشد تن تو دیناری
این زرنگ رخ من گردد دیناری‌زود وان زعکس رخ تو زود شود گلناری
ای باندوه سپرده دل بیچارهٔ من برهان این دل بیچاره زانده خواری
بیم بیماری باشد ز پس انده باز بیم جان دادن باشد ز پس بیماری
خانه تبّت شود از زلف در او بفشانی کوی بابل شود ارجشم بدوبگماری
زندگانرا بفراق اندر جان بستانی مردگانرا بوصال اندر جان باز آری
گر وصال آید کفّ شه گوهر بخشی گر فراق آید تیغ شه گیتی‌داری
شه جبّاران بو نصر محمد که بدو ز بر جرخ گذشته است شه ازجبّاری
آنکه رخشانی پیدا کند از تاریکی وانکه آسانی پیدا کند از دشواری
هرکه زاریش بخواهد نبود با شادی هرکه شادیش نخواهد نبود بی زاری
ای بزنهار تواندرهمه گیتی شب وروز نبود نزد تو یکروز درم زنهاری
تو بتن برنا لیکن بسیاست پیری تو بسال اندك لیکن به هنر بسیاری
هر چه باید که بدانند بزرگان دانی هر چه باید که بدارند سواران داری
گرچه بیهوش زهشدار نیامد نیکو ور چه دانا را از نادان نباید کاری
همه نادانان دانند که تو دانائی همه بیهوشان دانند که تو هشیاری
همه دینار سره بخشی و زهول کفت همه با زردی باشند همه بازاری
گر تو بر چشم عدوچشم جفابگشائی ورتو بر جسم عدو چشم بدی‌بگماری
مژه بر چشم عدو زود کند زوبینی موی بر جسم عدو زود کند مسماری
از تو اسرار نهفتن نتوانند مگر ملك العالم دادت ملك الاسراری
علم پنهانی گشت از دل تو پیدایی بخل دیداری گشت از کف تو متواری
تو بگاه مثل جود سر امثالی تو بگاه خبر خوب سر اخباری

دشمنی نیست که جانش بسنان نستانی زائری نیست که حقش بسخانگذاری

تا با یلول گل زرد شود بیداری تا بآزار گل سرخ شود دیداری

بخت بیدار عدوی تو شود خواب همی

بخت خوابیدهٔ احباب کند بیداری

◈◈◈◈◈◈◈◈

فی المدیحه

بار خدایا بسی عذاب کشیدی انده و تیمار گونه گون بچشیدی

از قبل مردمان نه از قبل خویس شادی بفروختی و غم بخریدی

تا نرسد خلق را گزند و بد ترك خود بگزیدی گزند و لب نگزیدی

تا که توئی هرگزت گزند نباشد گز بی مردم گزند خویش گزیدی

رنج کشد خلق بهر مال و تو ما را رنج کشیدی و مالها بخشیدی

با همه سختی بخانهٔ غم و تیمار پردهٔ جان عنکبوت وار تنیدی

از شدن جان خویش ترك نکردی از شدن خانهٔ پدر ترسیدی

تا نرسد خم به پشت مملکت اندر پیش کهان و مهان دهر خمیدی

شاهان خواهند خلقرا ز پی خویش تو ز پی خلق خویشرا بخشیدی

زانکه برفتی بروم با سپه و گنج زانکه بسی رنج و ننك بند کشیدی

ما بسلامت بجای خویش بماندیم تو بسعادت بجای خویش رسیدی

رفتی با مردمی و جستی مردی مردی کردی و مردمی ورزیدی

خلقت بسیار گفته اند که بگریز چونت بگفتند در زمان نشنیدی

تات نشستن صواب بود نشستی ‌ ‌ ‌ ‌ چونت رمیدن صواب بود رمیدی

شیر نه ای لیك شیروار بجستی ‌ ‌ ‌ ‌ باز نه‌ای لیك باز وار پریدی

صفّ سواران بسی دریدی لیکن ‌ ‌ ‌ ‌ هیچ صفی زین عظیمتر ندریدی

بودی بهر جهان چمیده بمردی ‌ ‌ ‌ ‌ اکنون اندر همه جهان بچمیدی

ایزد دانا امید هات وفا کرد ‌ ‌ ‌ ‌ زانکه زمانی امید از و نه بریدی

کس نخریده‌است بیش ازانکه خریده‌است ‌ ‌ ‌ ‌ تو بخریدی فزون از آنکه خریدی

ملك خری جاودان بفرّ پدر تو ‌ ‌ ‌ ‌ کز پی ملك پدر بسی بچمیدی

نیز برای تو خواهد او همه گیتی ‌ ‌ ‌ ‌ پس بنیابت بعمر خویش گزیدی

تو نه سزائی شها بیافتن غم ‌ ‌ ‌ ‌ هرچه که آن یافتی همان بسزیدی

بل بستم تن فدای مردم کردی ‌ ‌ ‌ ‌ بل بستم در میان رنج خزیدی

خوردی بسیار غم نبید خور اکنون ‌ ‌ ‌ ‌ تو نه سزای غمی سزای نبیدی

بنشین با حور چهرگان و مخور غم ‌ ‌ ‌ ‌ بسکه میان هزار دیو رسیدی

شاد زی و بر مراد دل بغنو خوش ‌ ‌ ‌ ‌ زانکه بسی بی مراددل بغنیدی

تا تو بجستی شمال وار ز بد خواه ‌ ‌ ‌ ‌ بر دل بد خواه جون سموم وزیدی

از دل بد خواه تو دمار بر آید ‌ ‌ ‌ ‌ باز تو چون لاله در بهار دمیدی

چشم بد اندیش تو جونار کفیده‌است ‌ ‌ ‌ ‌ تو چو گل کامکار نو شکفیدی

ای عدوی شهریار زاهن و روئی ‌ ‌ ‌ ‌ کامدن شه شنیدی و نکفیدی

گر نکفیدی رو است باری از غم ‌ ‌ ‌ ‌ همچو در آتش فکنده مار طپیدی

صید نکردی اگر چه دام نهادی ‌ ‌ ‌ ‌ سود نکردی اگر چه دیر دویدی

بار خدایا خدا یگانا شاها ‌ ‌ ‌ ‌ با تو بدی کرد مردمی که بدیدی

اکنون دانند مردمان که تو خسرو ‌ ‌ ‌ ‌ جان جهانی همه جهان ارزیدی

خلق سراسر بمهر تو گرویدند | چون تو بدادار آسمان گرویدی

شیران با ناچخ قضا نچخیدند(۱) | جز تو که با ناچخ قضا بچخیدی

یوسف روئی و همچو یوسف چاهی | چاه کشیدی ببارگاه رسیدی

جان و تن دوستان بناز سپردی | چشم و دل دشمنان برنج خلیدی

قفل غمان بر گرفتی از دل مردم | قفل غمان را بروی خوب کلیدی

مردم چون خوید تشنه اندوتو باران | تازه تو چون بر گل سعادت خویدی

چون تو برفتی همه شدند خماری | زامدن تو همه شدند نبیدی

گاه لب جام می کهی لب جانان

رغم عدو را بمز چنانکه مزیدی

درمدح ابو نصر مهلان

بتی را که بودم بدو روزگاری | جدا دارد از من بد آموزگاری

نداند غم و درد هجران یاران | جز آن کازموده است هجران یاری

اگر هر کسی طاقت هجر دارد | مرا طاقت هجر او نیست باری

نه چون بار هجران بود هیچ باری | نه چون نار فرقت بود هیچ ناری

سزد گر بلرزم چو از باد بیدی | سزد گر بسوزم چو از نار خاری

چو ابر بهاری بگریم من از غم | ز نا دیدن روی رنگین نگاری

مهی زو سرایم شده چون بهشتی | بتی زو کنارم شده چون نگاری

فراق دو گلنار و دو نار دانش | دلم کرده مانندهٔ کفته ناری

(۱) چخیدن — ستیزکی و کوشش

جزا ز من که گمراهم از چشم‌مستش　　ز مستی کند راه گم هوشیاری

فراق تو ای آفتاب حصاری　　جهان کرد بر من چو تاری‌حصاری

ز بس در کنار تو هر شب بفکرت　　فرو ریزم از دیده گوهر نگاری

ز تیمار بوس و کنار تو هر شب　　فرو بارم از دیده لؤ لؤ گناری

نه لؤ لؤ بود چون تو در هیچ دریا　　نه چون چشم من هیچ دریا کناری

دل من ترا خواهد از هر حسابی　　دل من ترا خواهد از هر شماری

مرا بر دل آری بود بر زبان نی　　مرا بر زبان نی بود در دل آری

چرا بایدت هر زمان گفتگوئی　　چرا بایدت هر زمان کارزاری

ز هجران بتر روزگاری نباشد　　چه باید گزیدن بتر روزگاری

شکاری ز معشوق بهتر چه باشد　　چه باید دویدن(۱) ز بهر شکاری

ز بیداد گیتی نترسد کسی کو　　کند خدمت دادگر شهریاری

چو خورشید شاهان ابو نصر مملان　　کجا هست اورا بصد شهریاری

بجز مردمی کردنش نیست شغلی　　بجز خرّمی کردنش نیست کاری

ز سائل سئوالی بود زو جوابی(۲)　　ز دشمن سپاهی بود ز و سواری

سرایش ز خواهنده خالی نباشد　　قطاری نرفته در آید قطاری

اگر تفّ تیغش بجیحون در افتد　　ز جیحون بگردون در افتد غباری

اگر سنك خارا بیابد نسیمش　　ز خارا بر آید بخوری بخاری

همه خسروان بار دهرند لیکن　　نیاورد از آن نیکتر هیچ باری

نگارین از ان شد بساطش که دارد　　ز پیشانی هر امیری نگاری

شود کاهی از لشکر او چوکوهی　　شود کوهی از زخم ایشان چو غاری

پدیدار باشد میان سپاهی　　چو شمعی شب تیره بر کوهساری

---

(۱) س ـ: امبر ـ : رسیدن　　(۲) س ـ: جهانی

اگر بر مغیلانش افتد نگاهی | وگر بر نیستانش افتد گذاری
یکیرا کند چرخ آزاد سروی | یکیرا کند مهر چون لاله زاری
چو جرخی شود با وصالش زمینی | چو نالی شود از فراقش چناری
بود بهر هر نیکخواهیش تختی | بود بهر هر بد سگالیش داری
ایا اختیار امیران نجوید | بجز اختیار تو چرخ اختیاری
نیاید ز مهر تو جز نیکبختی | نگردد ز قهر تو جز خاکساری
نخواهد خلاف تو جز تیره روزی | نجوید رضای تو جز بختیاری
تو بیعاری و خصم بی فخر ازیرا | که کرد از نهانی خدا آشکاری
نصیب تو هر جا کجا بود فخری | نصیب عدو هر کجا بود عاری
کسی کومی کین تو خورده باشد | مر او را بود مرگ کمتر خماری
اگر مال قارون بدست تو آید | بمی خوردن اندر ببخشی بیاری
بود زفت پیش تو هر مال بخشی | بود خوار پیش تو هر تاجداری
جو از پیش هر گوهری در سفالی | چو از پیش هر فر بهی در نزاری
الا تا بود زعفران هر خزانی | الا تا بود ارغوان هر بهاری

می زعفرانیت بادا بکف بر
به پیش اندرون ارغوان رخ نگاری

◈◈◈◈◈◈◈◈

در مدح ابو الخلیل جعفر

پوشیده مشک ز ابر سیه چرخ چنبری — کافور بر گرفت ز که باد عنبری
از گل زمین شده چو تذروان هندوی — و ز ابر آسمان چو پلنگان بربری
از سنگ خاره گشت گلاب وعرق روان — بر خاره بر شگفت گل ولالهٔ طری
گویند رستخیز به آذار در بود — بل رستخیز لاله و گل باشد آذری
هر با مداد لؤ لؤ بر لاله گسترد — ابری که بود کارش کافور گستری
کز باد او بمسکن خویش آمدند باز — گلهای ریخته شده از باد آذری
بلبل بسان مطرب بیدل فراز گل — گه پارسی نوازد و گاهی زند دری
از بس شکوفه باغ بلؤلؤ توانگراست — و ز بوی او بمشک صبا را توانگری
آراسته درخت بسرخ و سپید وسبز — چون گاه عرض موکب سلطان لشکری
حور و پری بباغ بنزهت شوند وباغ — از حور حلّه بستد و پیرایه از پری
اکنون چو روکنی به بیابان براه بر — جز در میان سوسن و شمشاد نگذری
شمشاد همچو زلف نکویان تبتّی — سوسن بسان جعد غلامان قیصری
از لاله و بنفشه سحر گه نگاه کن — پالیز لاجوردی و صحرا معصفری
پیروزه پوش گشته همه دشت نیلگون (۱) — مرجان فروش گشته همه کوه مرمری
بر سبزه شنبلید شگفته چو ریخته — دینار جعفری زبر سبز ششتری
نرگس میان باغ چو شمعی وشش چراغ — یا چون میان پروین(۲) ناهید و مشتری
یا همچو چشم آن صنم مشتری جبین — کش من شدم بجان و دل و دیده مشتری
هر ساعتی صنوبر من چنبری کند — زان چنبریش طرّهٔ و قدّ صنوبری
دارد دلم چو نار دو گلنار عارضش — دو نار بربرش زروان داردم بری

(۱) س- : سمگون
(۲) س ـ ن ـ یا درمیان جوزا

لؤلؤش زیر بسّد و سوسنش زیر گل — هر دو بلون وطعم عقیقی و شکّری
ای سعتری بتی که چو با مشک سعترند — با روی تو بتان دلارای سعتری
اندر کمند تست کمر بسته جادوئی — زیر کمان تست کمین کرده ساحری
از نوش خوشتری بوصال اندرون ولیك — هنگام هجر دلرا چون نوك نشتری
هر چند جان و دیده و دلرا همی خلی — از جان و دیده و دل بسیار خوشتری
عشق من از سرین تو دزدیده فربهی — صبر من از میان تو دزدیده لاغری
با عشق تو ندارد پائی دلم چنانك — با دست میر جعفر دینار جعفری
شاهنشه جلیل جهانگیر بوالخلیل — آن چون خلیل فتنه و آشوب کافری
دادش خدای فرّ فریدن و جاه جم — دشمن چو بینداورا گوید ز دل فری
کردار او ستوده و گفتار او صواب — پیمان او مبارك و فرمان او جری
چون راستی همیشه شیمهای او سره — خلق جهان چو دیده بدیدار اوسری
خالی روان او ز هوسهای بیهده — فارغ زبان او ز سخنهای سرسری
هنگام نثر خیره از او طبع اصمعی — هنگام نظم عاجز از او جان بحتری
ای خسرو مظفّر و پیروز و کامگار — ایزد سرشته زاهن تیغت مظفّری
میران ترا مسخّر و شاهان ترا مطیع — تودسترا مطیعی و دلرا مسخّری
با ما نشسته‌ای بسعادت بتخت بر — و ز همّت بلند بچرخ برین بری
هولت بروم و بیم بترك و فزع بهند — هر چند تو نشسته بپیروزی ایدری
خواهنده را برادی سازندهٔ جواب — بدخواه را بمردی سوزان چو آذری
باکید و کین و کفران پیوسته دشمنی — با داد و دین و دانش دائم برادری
گرصد خطاکنم بیکی نشمری ولیك — نا کرده خدمتی را صد بار بشمری
خورشید سیرتی و عطارد فراستی — جمشید مخبری و منوچهر منظری

گیتی براستی و برادی شدآن تو — رادی و راستیست همی کیمیا گری

تیمار دوستانرا از جود داروئی — خصمان خویشتنرا از داد داوری

ایزد ترا همیشه بهر کار یاور است — از بهر آنکه دل سوی بیداد ناوری

آنرا که کردگار جهان‌یاوری کند — ناید بهیچ خلق نیازش بیاوری

ملکت‌صدف‌شده‌است‌وتو برسان لؤلؤی — گیتی تن آمده‌است و تو ماننده‌ٔسری

مدحت همی ستانی و گوهر همیدهی — اینت بزرگ پیشهٔ مردان گوهری

از بهر خیل دشمن‌وازبهر خیل دوست — هنگام جنگ و آشتی افسار وافسری

دامی و کام و ناز و نیاز و نشاط وغم — شهدوشرنگ ونیك و بدودارو منبری

آثارهای تو همه جون معجز نبی‌است — ماننده‌ٔ سلیمان شاه و پیمبری

نوروز بر تو فرّخ و فیروز تا مدام — از بخت داد یابی و از ملك‌برخوری

بیداد روزگار بود ازتو دورازآنك — تو شهریار دادگر و دادگستری

مردم باسم وجسم بسان تواند ولیك — ایشان بفضل دیگر و تو باز دیگری

فعل تو هست راست بر فعل دیگران — چون صنع ایزدی ببر صنع آز ری

از بهر نیکخواهان تابنده مشعلی — در جان بدسگالان سوزنده اخگری

در ملك شهریار و خداوند و مالکی — از بخت‌فرخجسته و فرخنده اختری

بادت مدام چرخ بکام و زمانه رام — و ز دولت سعادت و اقبال برخوری

بر خسروان عالم بادات برتری — بر سروران گیتی بادات سروری

تا چنبر و صنوبر باشند کژّوراست — تارنج و ناز را ندهد کس برابری

بادا صنوبری تن یاران تو بناز

وز رنج باد پشت حسودانت جنبری

در مدح امیر ابونصر جستان

خریدم بدل دلبری رایگانی | که هست او بجان و بدل رایگانی
ز نا دیدنش زندگانی بکاهد | بیفزاید از دیدنش زندگانی
جوانیش در کار کردیم و لیکن | از و هر زمان باز یابم جوانی
می زعفرانی فرازی من آرد | ز عکس رخ او شده ارغوانی
اگر چند می تلخ و بر من کند او | می تلخ شیرین بشیرین زبانی
می‌ومشک وسرو وگل ار نیست بستان | ز زلف و لب و خطّ و قدّش نشانی
کزین سرو یابی وزان گل فشانی | وزین مشک بوئی و زان می ستانی
شدم پیر در وصلش از بیم هجران | چو در وصل بستان ز باد خزانی
کمانی بود تن بهجر اندر از غم | چو تیری‌به وصل اندر از شادمانی
بوصل اندرون شاخ گل گشت تیری | بهجر اندرون نارون شد کمانی
اگر نار با سیب خویشی ندارد | چرا زد بدان نقطه (۱) ها ناردانی
ز بس ناردان بر رخ سیب هر دم | بباغ اندرن سیب را ناردانی
ترنج و بهی گشت در باغ پیدا | گل و لاله از بوستان شد نهانی
یکی چون رخ دلبر از شادکامی | یکی چون رخ بیدل از ناتوانی
ز نارنگ وبرگش چمن گشت ناری | ز ابر سیاه آسمان شد دخانی
هوا شد چو آئینهٔ زنگ خورده | چو نادیده زنگ آیینه آب خانی
بصحرا ستد زعفران جای گلها | وزان گشت روی زمین زعفرانی
ایا ابر آبان (۲) جحیهی و جیحون | که گه آتش افشان و که سیل رانی

(۱) س ـ: قطره‌ها (۲) ت ـ: نیسان

ازین هر دو مانی بدان هر دولیکن — بتیغ و کف شاه گیتی بمانی
ستوده کیان میر بو نصر جستان — که دارد نهاد و نژاد کیانی
از او راست شد کارهای زمینی — و زو گشت گژ فتنه های زمانی
گه کین کند سنگ صحرای دشمن — بتیغ یمانی عقیق یمانی
گهی میکند رنگ میدان زائر — بدینار گون کلك دینار کانی
به بزم اندرش کار دینار بخشی — برزم اندرش پیشه کشور ستانی
همه چیز داند بجز حکم ایزد — همه چیز دارد بجز یار و ثانی
بهنگام نیکی توانی ندارد — بگاه بدی هست یکسر توانی
ایا شهریاری که همتا نداری — ز باقی و ماضی و انسی و جانی
بشایستگی چون گه شرع دینی — ببایستگی چون گه نزع جانی
ستوده سخا و ستوده وفائی — زدوده روان و زدوده سنانی
بدین میهمانی کنی بندگانرا — بدان کرکسانرا کنی میهمانی
هزار آفرین برتن و جانت بادا — که خوشخوی و شیرین زبان میهمانی
خداوند از آن مهربانست باتو — که بر بندگانش بدل مهربانی
سنان و بنانت چو مرگست و روزی — که گردون سنانی و جیحون بنانی
رمه بی شبان پایداری ندارد — جهان چون رمه هست وتوچون‌شبانی
همه خلق رزق از تو جویند مانا — که در رزق مردم ز یزدان ضمانی
ترا وصف نتوان بهر چیز کردن — تو آنی که هر چیز کردن توانی
تو آنی که رانی جهانرا ازیرا — بجز درّ و دینار دادن ندانی
به دینار و دیبا ستایش بخرّی — دل افروز دی روز بازار گانی
سپهر برین آفرین خواند او را — که مدح تو خواند تواش پیش‌خوانی

نه هنر کار دانی بود کار دانی / تو هم کار دانی و هم کاردانی
اگر مانده بودی شهنشاه ایران / وگر زیستی رستم سیستانی
سپردی به رأی تو این شهریاری / گرفتی ز زور تو آن پهلوانی
چراغ زمین شمس دین تاج ملکت / که فخر ملوکی و تاج کیانی
مکان معالی گزین بوالمعالی / کجا رأی عالیش هست آسمانی
ازو دین فرازان چو رأی از معالی / و زو ملک نازان چو لفظ از معانی
بود میهمان جاودان در سرایش / بود برکفش خواسته یک زمانی
شرابش بهشت‌است و مهمان بهشتی / کفش منزل و خواسته کاروانی
ایا مال بخشی که چون ابر نیسان / درم گستر اندر درم گسترانی
گه مال دادن چو بهرام گوری / گه داد دادن چو نوشیروانی
بدن را روانی به جود و بدانش / روان را خرد چون بدن را روانی
نباید ترا مشک و بان زانکه دائم / زخوی خوش و نیك بامشک وبانی
تو چونان دهی رزمه‌های نواندر / که دیگر شهان کرتهٔ گردوانی
ترا وصف نتوان بهر چیز کردن / تو آنی که هر چیز کردن توانی
توان شهریاری که در رزم ترکان / سپاهی بهم بر زدی بی‌کرانی
چو کوه از بزرگی چو باد از سترگی / چو آتش ز تیزی چو آب از روانی
تو آن شیر بندی که خیل معادی / چو شیر آهوانرا زهم بگسلانی
تو آن تاج بخشی که هر تاجداری / در ایوانت هر شب کند تاج بانی
تو مهری که بر هر زمینی بتابی / تو ابری که هر جای گوهر فشانی
الا تا کند کامرانی نشاطی / الا تا دهد مستمندی نوانی
بد اندیشتان باد با مستمندی / هوا خواه تان باد باکامرانی

گرفتید تا جاودان نام نیکو بمانید چون نام خود جاودانی

بقا تان بر افزون وبا عید میمون

عدو سر نگون جفت رنج و زیانی

در مدح ابو نصر مملان

دلا تا تو اندر هوان و هوائی نه جفت زمینی نه جفت هوائی

بلا از تو بیند همیشه تن من بلائی تو یا بر بلا مبتلائی

چرا مهر دستان زنی برگزیدی که با دست و دستان او بر نیائی

نگاری نو آئین و یاری نوا زن که دارد ترا خیره در بینوائی

ایا مهر تو آشنای تن و جان چرا نیست بامن ترا آشنائی

بمن ختم شد عاشقی بر تو خوبی چنان چون بشاه جهان پادشائی

سر پادشاهان ابونصر مملان که او را مسلّم بود نیک رائی

ایا شهریاری که جود و سخا را بدست و دل راد اصل و بنائی

مهی را قوامی شهی را نظامی مهی را تو زیبی شهی را تو شائی

ولی را برادی سریر سروری عدو را بمردی عنان عنائی

اگر سعد را کیمیای تو شاید تو مر دولت سعد را کیمیائی

ترا من دعا چون کنم شهریارا که تو خود پذیرندهٔ هر دعائی

یکی را ببزم اندرون فال نیکی یکی را برزم اندرون مرغوائی

همی زر ببخشی و مدحت ستانی همی گنج کاهی و دانش فزائی

قضا در سنان تو بیند معادی نداند که تو خود همیدون قضائی

کسی کو برزم اندر آید برتو | نمی یابد از تو بمردی رهائی
که گر آتش است او تو آب روانی | وگر گرد گردد تو باد صبائی
همی بیوفائی کند بخت بامن | ابا دست برد غم بیوفائی
من از هردیاری همی تازم اینجا | نه از تنگدستی و از خیره رائی
ازیرا نخواهم که بر من کسیرا | بود جز ترا کام و فرمانروائی
مرا از شکستن چنان درد ناید | که از ناکسان خواستن مومیائی
مرا در جهان نام پیدا تو کردی | که خواندیم از چاکران سرائی
مرا نام و نان باید از تو رسیدن | که کردم بنام تو مدحت سرائی
الا تا جهان هیچ خالی نباشد | زخاکی و بادی و ناری و مائی

تو دائم بزی تا زبهر تو گردد
سرای فنائی سرای بقائی

در تهنیت عید

دماری تو ای چشم و دل را دماری | دم آری بچشم اندر ای دل دم آری
ایا سنگ دل دلبر سیم سیما | بت قند لب لعبت قندهاری
چه بندی بزلفین که جز دل نه‌بندی | چه خاری بمژگان که جز دل نخاری
چه ناری ندانم که از دور سوزی | ندانم ببالا که سیمین چناری
چرا یك زمان در بر من نپائی | چرا لب یکی زی لب من نیاری
نه یاری مرا تا نباری ز دشمن ؟ | بگو گر نه‌یاری بگو گر نیاری
اگر نازی از نیکوئی هست درخورد | که سیمین بناگوش و سیمین عذاری

بدو زلف قـاری زعنبر سرشتـه / بدو چشم زهر آگده ذوالفقـاری
کنی کامگاری بدو زلف پرچـین / که بر چین دو زلف بس کامگاری
نسازی تـو بامن سوی من نیـائی / که با این دل مـن تو ناسازگاری
به تیمار خواری بماندم من از تو / زتیمار خـواری به تیمار خـواری ؟
بزلف بخـاری بخـار بخـوری / بخـور بخـاری بـزلف بخـاری
بمشگین کمان جان و دلرا کمندی / برنگین شکر جان و دلرا شکاری
ربـودی مـرا تو بشمشاد شادی / فزودی مرا تـو به گـلزار زاری
چو قمری همی نالم اندر بهـاران / از آن بر قمر سوده عود قماری
زبس کزد و دیده سم آری بدین‌دل / توان راند درآب چشمم سماری(۱)
به پرچین کله درع قاری و لیکن / برخ تازه گل ریختـه در عقـاری
ز گل بر ستـاره ستـاره چه بندی / زعنبر بر آئینـه آذین چـه داری
نه با چشم تـو پایداری کند دل / نه با تیغ شه جان کند پایداری
تو تنهـائی از روی هستی ولیکن / بمـردی هـزاران هزاران هزاری
ایا شهـریاری که داری عـدو را / تو در کار زاری چـو در کارزاری
اگـر مرغزاری هـزبرت به بینـد / کند همچو بر با بزن مرغ زاری
بجـز نیکوئی هیـچ کاری نداری / همان دان کجا بدروی هرچه کاری
مگر زال سامی که چون زال سامی / بدشمن کـدازی و خنجر کـذاری
ولی را گـه بـزم بی نار نـوری / عدو را گـه رزم بی نور ناری
بر اسب ظفر بر سـواری همیشه / بدست هنر بر ز مردی سـواری
ز تیـغ تو در زینهار آمد آهـن / بسنگ اندرون زین بود زینهاری

(۱) ـ سماری کشتی کوچك

اگـر شاه تاتار تیـغ تو بیند — شود روز بر شاه تاتار تاری

ایا غار با لشکر تو چـو کوهی — ایا کوه با نیزهٔ تو چـو غاری

ایا شهـره شمشیر تو شیـر گیری — عدو را تو آری زخواری بخواری

ایا لفظ تـو همچـو دُرّ بهـائی — ایا کفّ تـو همچو ابر بهـاری

جهان جهان را بمـردی درنگی — روان روان را بـرادی قـراری

معادی گدازی تو چون جنگ سازی — موالی نوازی تو چون می گساری

سپهر بـلائی چـو انـدر سمائی — سحاب سخائی چو اندر حصاری

درم را بدو دست ریزی تو دائم — تو از بهر خواهنده در انتظاری

همیشــه بر شهـرباری بشـاهی — بمـردی خـداوند هر شهـریاری

بهنیك اخترت آمد این عید فرّخ — که دارد تو را جفت با بختیاری

شدت از همه عیدها اختیار او — چنان چون تو از خسروان اختیاری

من از بینـوائی تـرا چند دارم — مـرا بینوا در نـوا چنـد داری

مگر روزگار من آشفتـه دیدی — که با من بر آشفته چون روزگاری

اگر خواسته داشتی پیش ازین او — بخواری نکـردی ز تو خواستاری

بمان خسروا با طرب تا بشادی

چنین عید سیصد هزاران گذاری

در مدح ابونصر مملان
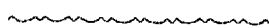
دهد روی آنسرو سیمین نشانی ... زماهی که بر سرو سیمین نشانی
دخانی پدید آید اندر دو چشمم ... از آن روی ناری و زلف دخانی
چو بر سحر آن ترک خانی بگویم ... شود چشم من خانه و خانه خانی
دل رایگانی که بد مهر پرور ... بدادم بدست کسان رایگانی
مرا جسم چون شاخهٔ خیزران شد ... ز هجران آن قامت خیزرانی
ایا عاشق از عشق چون موی گردی ... گر آنی که کوه از تو گیرد کرانی
بتن چون هوا از هوان هوائی ... بدل با فریب از فریب فغانی
زهم داستانی که هستم بر آنم ... که هر جا که هستی زنم داستانی
اگر زندگانی بهر حال باشد ... تو از مردگانی نه از زندگانی
ایا گشته پیر از جوانیت مانده ... هوسهات با عارض ارغوانی
ایا قبلهٔ دلبران زمانه ... گر آنی که خون دلم را برانی
ندانم چه کانی بلا را که چندین ... تو از دیدهٔ عاشقان خون چکانی
چه سائی سر زلف بر چهرهٔ گل ... دلمرا می مهر تا کی چشانی
بزلف دو تا مبتلا را بلائی ... بچشم سیه آهوان را هوانی
بسرو چمانت کند وصف هرکس ... چه‌مانی(۱) تو سرو چمان را چه‌مانی
هنوز از نوانی ندانی به از بد ... بدان را نوازی بهان را نوانی
تو با کس نمانی که بامن نماندی ... گهی نزد اینی گهی نزد آنی
همیشه جهانی بگرد جهان در ... مگر دشمن شهریار جهانی
شهنشاه گیتی ابو نصر مملان ... که او را بود فرّ خسرو نشانی

---

(۱) س ـ: چمانی تو سرو روان را چه مانی

خدیوی کجا نام شمشیر تیزش — که برّنده است آن شرار یمانی
اگر دوزخی بر زبان آرد آنرا — زبانی کند دوزخی را زبانی
ایا کی دل و بردل خصم چون کی — پدید است بر تو نشان کیانی
همه فرّ و فال کیانیست با تو — اگر نز کیانی بگو از کیانی
تو زان خاندانی که گردون بنازد — گرش خادم و خاك آن خاندانی
تو بدخواه مالی و بدخواه مالی — تو آتش نشانی و آتش نشانی
یکیرا تو سودی یکیرا تو سودی — یکیرا زیانی یکیرا زیانی
اگر بازمانه بتازی زمانی — نه زو باز گردی نه زو باز مانی
گه حلم کوئی درنگ زمینی — گه خشم گوئی شتاب زمانی
تو آنی که هفت آسمانرا بروزی — توانی بهم بر زدن بی توانی
سخا را مکانی بدان کفّ کافی — بشمشیر خون معادی چکانی
مه و مهر از آن مهربانند باتو — که بر مهر آزادگی مهربانی
بروز و شبان مر جهان را تومانی — جهان چون رمهٔ گشت وتوچون شبانی
مکان عطائی بدان طبع صافی — بمین و غائی به تیغ یمانی
گمانی برم شهریارا که ناید — تو را در سخن دانی من گمانی
نکو داردم هرکه نیکوم داند — تو نیکو نداری و نیکوم دانی
نخواهم شدن بر کسی بار گردن — توانی مگر بیش از این ناتوانی
الا تا به آذر جهان پیر گردد — الا تا به آزار یابد جوانی
دراین ملکت باستانی بزی تو — بشادی دورخ جون گل بوستانی
طرب کن بآواز جنگ مغنّی — طلب کن ز خوبان نبید مغانی

○•○•○•○•○•○•○•○

در مدح امیرجوانشیر

روزی که تو آن زلف پر از مشك فشانی　　ما را ندهد هیچکس از مشك نشانی

زلف تو شکنج است و تو بازش چه شکنجی　　جعد تو فشانده است تو بازش چه فشانی

گاه این زبر سیم کند غالیه سائی　　گاه آن زبر ماه کند مشك فشانی

من شاد شده تا شده باریك تن من　　از آرزوی آنکه تو باریك میانی

پیوسته من از ناله بدل لاله ستانم　　همواره تو از باده برخ لاله ستانی

در تنك دهان تو نهان سی و دو لؤلؤ　　من تنگ دلی دارم تو تنگ دهانی

ای گشته دل من بدهان تو به تنگی　　در تنگ دل من دو صد اندوه نهانی

دلبند منا دل زبر من چه ربائی　　جانان منا جان زتن من چه ستانی

گفتم توئی آرام دل و راحت جانم　　اکنون تو مرا دام دل و آفت جانی

بسیار بکوشی که مرا رنج فزائی　　از عدل امیر شه عادل نتوانی

فرخنده جوانشیر جوانبخت که یابد　　از دولت او پیر خرف گشته جوانی

با شاه یگانه دل او پاك همیشه　　زان داد به او شاه جهان ملك مکانی

گوهر بدهد مدح و ثنارا بستاند　　چونین سزد از دولتیان بازرگانی

ای آنکه تو امّید سواران زمینی　　وی آنکه تو آرام امیران جهانی

از رأی بلند تو بریده است تباهی　　وز طبع لطیف تو گسسته است گرانی

هنگام طرب کردن چون ماه تمامی　　هنگام شغب کردن چو شیر ژیانی

وعد تو بنقد است و وعید تو به نسیه　　شرّ تو درنگی بود و خیر تو آنی

فانی شود از آتش شمشیر تو دریا　　دریا شود از کفّ گهربار تو فانی

چندانکه بکوشم نتوان گفت که روزی　　در وعدهٔ جود تو فتاده است توانی

آنرا که نوازد که تو او را ننوازی | آنرا که بخواند که تو از پیش برانی
هرچ ازکرم وجود تو گویند توئی آن | هرچ ازخرد و فضل تو گویند تو آنی
بخل از تو گمانی شد وجود ازتو یقینی | جور ازتو نهانی شد و عدل ازتو عیانی
کار تو بود خوبی و کردار تو رادی | عقل تو کند پیری و بخت تو جوانی
ای آنکه ترا نیست بجود اندر همتا | وی آنکه ترا نیست بفضل اندر ثانی
ناکرده تو را خدمت خدمت بشناسی | ناگفته ترا مدحت صلت برسانی
دادیم ملك وار یکی استر رهوار | از باد گذشته بروانی و جهانی
از کوه گران‌تر شود آنگه که بداری | از باد سبك‌تر شود آنگه که برانی
تاباقی و فانی بود و حاضر و غائب | تو باقی بادی و بلا خواه تو فانی
این عید خجسته بر تو باد خجسته | تا تو زمی و روی نکو داد ستانی

تا دهر همی پاید در ملك بپائی
تا ملك همی ماند در دهر بمانی

در مدح شاه ابو الخلیل جعفر

زبوی باد آزاری زنقش ابر نیسانی (۱) | نه پندارم که بابستان بهشت عدن باد آری
شده کافور مینائی براغ از صنع یزدانی | شده دینار مرجانی بباغ ازفعل داداری
گل و شمشاد دیداری ترنج و نار پنهانی | بهو آبی شده پنهان شقایق گشته دیداری
خوش آمد خواب مردم راز نو شبن باد نیسانی | بر آذر باد آزاری بنفشه یافت آزاری
چکیده ژاله بر لاله بکوه ازابر نیسانی | شکفته لاله بر سبزه بدشت از باد آزاری
یکی لؤلؤی عمّانی است بریاقوت رمّانی | یکی یاقوت رمّانی است بر دیبای زنگاری

(۱) س ـــ: زنقش ابر نیسانی زبوی باد آزاری،

زسبزه دشت مینائی زلاله کوه مرجانی
زسوسن مرز کافوری زخیری باغ دیناری

شکوفه شاخهارا بست عقد از درّ عمّانی
بنفشه مرزهارا دادفرش ازمشک تاتاری

دمان ازخاکها سنبل روان ازسنگها خانی
خرامان درچمن طوطی سرایان بر سمن ساری

زباد تند لرزان است شاخ بید چون جانی
میان گلستان قمری نواخوانست چون قاری

دورویه گل بباغ اندرچو غمگینی و شادانی
ویاچون روی دیناری فراز روی گلناری

دمان گشتند برصحرا همه گلهای قنوانی
دوان گشتند در بستان همه مرغان متواری

درختانرا ببین آنکه ببلخی داده کاشانی
چمنهارا ببین آنکه بچینی داده عمّاری

گل سوری برخشانی و سرخی چون بدخشانی
زمین را پیشه بزّازی هوارا پیشه عطّاری

زمرغان دشت پر رنگ مطّر زشعر گرکانی
زسوسن باغ پر وشی مزعفر شهر آزاری؟

کنون باید بدل خوردن می شمعی وریحانی
کجا بستان ز بس ریحان بر از شمع است پنداری

برافزونست روشن روزچون شبهای هجرانی
گرفته همچو روز وصل نقصانی شب تاری

درخشا ست درّافشان درخش ازابر نیسانی
زتیغ و دست شه بوده است گویا هر دو را یاری

شهنشه بوالخلیل آنکو است آرام مسلمانی
ملک جعفر که یزدانش بمهران داده سالاری

گه کین رنج و دشواری گه مهر اصل آسانی
بدست آرامش و رامش بتیغ آشوب و غمخواری

زدست و تیغ اوخیزند افزونی و نقصانی
زمهر و کین او زایند آسانی و دشواری

بیکسانست طبع او بشادی و پریشانی
بیکسانست هوش او بمستی و بهشیاری

اگرچه داد ایرانرا بلای مرگ ویرانی
شود ازعدلش آبادان چو یزدانش کند یاری

اگر گیتی نزاگردد سراسر هستی ارزانی
که مر بدخواه را خواری و ما را تو خریداری

همت اقبال نعمانی همت فرّ سلیمانی
همت دعوی است بر هانی همت گفتار کرداری

خداوندا ترا بهتر رسد بهر جهانبانی
که چون جمشید بیداری و چون خورشید بیداری

گران گشت آفرین از تو درم داری بارزانی
وگر شاهان روند از پیش بر شاهان تو سر داری

بحزم اندردل دشمن چو ایزد غیبها دانی ‌‌‌‌‌‌ زفرّ ایزداندر جنگ خصم ازپیش برداری

نه مرد زرّ و دیناری که‌مرد امن ایمانی ‌‌‌‌‌‌ دهی دینارمردمرا ودلشان سوی دبن آری

اگر خواهی بتیغ تیز گیتی باز بستانی ‌‌‌‌‌‌ ولیکن از در ساعت بکفّ راد بگماری؟

جدا کردند جانت را زجان انسی‌وجانی ‌‌‌‌‌‌ که‌هم‌فرخنده دیداری وهم‌فرخنده گفتاری

فلک‌جانست‌وتوعقلی‌جهان‌جسمت‌توجانی ‌‌‌‌‌‌ بطبع‌اندر چوامیّدی بچشم‌اندرچودیداری

گرازموراست‌آزاری‌ورازماراست‌ریحانی ‌‌‌‌‌‌ تومارانرا دهی‌موری ومورانرا دهی‌ماری؟

تو سالار دلیرانی تو شاهنشاه ایرانی ‌‌‌‌‌‌ هم ازدل فضل‌بی‌عیبی‌هم‌از تن فخر بیعاری

اگر تو بدسگالانرا بخصمی دل بگردانی ‌‌‌‌‌‌ وگر برچشم بدخواهان‌بکینه‌چشم بگماری

کند مژکانشان برچشم ز اقبال تو پیکانی ‌‌‌‌‌‌ زبخت توکندشان موی براندام مسماری

کسادی یافته از تو ببخشش گوهر کانی ‌‌‌‌‌‌ ثناخوان یافته از تو بدانش گرم بازاری

اگرچه هست کوچك سال بافضل فراوانی ‌‌‌‌‌‌ وگرچه‌داری‌اندك روزبافرهنگ بسیاری

وفا را معدن کانی و غارا اصل و ارکانی ‌‌‌‌‌‌ ببخشش‌حاتم‌آسائی‌بکوشش‌رستم‌اطواری

توگاه جود فریادی تو وقت درد درمانی ‌‌‌‌‌‌ تو باداد و دهش جفتی‌توبافتح وظفریاری

ولیرا جان بپیروزی عدو را دل بسوزانی ‌‌‌‌‌‌ یکیرا ناربی‌نوری‌یکیرا ورد بی‌خاری(۱)

زدینار و درم هر روز گنجی را بر افشانی ‌‌‌‌‌‌ بمدح و آفرین هرروز دیوانی به انباری

الا تا روز شادانی بود اصل تن آسانی ‌‌‌‌‌‌ الا تا سختی و زاری بود فعل دلا زاری

هواخواهان توبادند جفت نازو شادانی

بداندیشان تو بادند یارسختی و زاری

(۱) ن ـ: یکی را نار بی‌نوری یکی‌را نور بی‌ناری

درمدح امیر ابوالفرج

غزالی شدم من ز عشق غزالی | ز بس ناله گشتم بکردار نالی
هوائی کشیدم بطمع هوائی | فراقی کشیدم بطمع وصالی
مرا هست زین درد روزی چو ماهی | مرا هست زین رنج ماهی چوسالی
نه دلرا بعشق اندرون هست صبری | نه تن را برنج اندرون هست حالی
چو کردم ز تبریز رو سوی گنجه | ز دوری بدل بر نشانده نهالی
بت سیم سیما شد آگاه و آمد | نموده دلش مایهٔ هر دلالی
بگوش اندرون گوشواری نهاده | چو بر گوشهٔ بدر بسته هلالی
رخ از درد گشته بسان ترنجی | تن از رنج گشته بسان خلالی
بزاری مرا گفت ای بر گرفته | دل از دلبر مهربان بی وبالی
بیارام یك چند از آن راه کردن | که داد از هنر ذوالجلالت جلالی
اگر یار خواهی ترا هست یاری | وگر مال خواهی ترا هست مالی
مگر یادت آمد همی یار پیشین | کت آمد ز پیوستن ما ملالی
چنان خیزرانی که در سرو پیچد | بگردن در آوردمش زود بالی (۱)
بر آن رخ بپوشیدمش زود زلفی | بر این رخ بپوشیدمش زودخالی(۲)
بدو گفتم ای مشك خالی که باشد | دلمرا ز خال تو هر روز خالی
هوای تو دارد دلم چون هوائی | خیال تو دارد تنم چون هلالی
نمانده ترا نیز بر من عتابی | نه گفتی نه گوئی نه قیلی نه قالی

---

(۱) بالی ــ مقصود دستها و بازوان است

(۲) در این بیت درهمه نسخه‌های موجود بپوشیدمش نوشته شده بود که درج شد وشاید بپوسیدمش صحیح باشد .

که من رفت خواهم بفرخنده روزی | بفرخنده حالی و فرخنده فالی
برفت او و من روی زی راه کردم | بزرّین لگامی و سیمین نعالی
بمیدان جنگ اندرون چون هژبری | بصحرا ودشت اندرون چون غزالی
بصحرا نوشتن بکردار رنگی | بدریا بریدن بکردار والی (۱)
بگیتی درون یك شمال است لیکن | زهردست و هر پای باشد شمالی
سر اندر بیابان نهاده من و او | نه من با عنائی نه او با ملالی
بامید آن تا رسم بار دیگر | ببد خواه مالی و بدخواه مالی
چراغ جهان بوالفرج کو جهانرا | بپرداخت از لوث هر بد فعالی
برادیش ناورده گیتی نظیری | بمردیش ناورده گردون همالی
بدو کن سئوال از حکیمی همیشه | کزو صد عطا باشد از هر سئوالی
شو او را ببین تا به بینی همیدون | جمالی سرشته بطبع کمالی
بجز او نشاید بکی بود دیگر | اگر بود شاید دگر ذوالجلالی
اگرچه عیال جهانند شاهان | جهانست هر کفّ او را عیالی
بجنگ اندرش هست صد شیر چونان | که در چنگ صد شیر باشد شکالی
ایا ماهتاب هنر بی خسوفی | و یا آفتاب ظفر بی زوالی
عدو نیست نادیده از تو بلائی | ولی نیست نادیده از تو نوالی
ز کفّ تو دریا گرفته نشانی | ز تیغ تو گردون گرفته مثالی
سفال آورد فخر بر درّ و مرجان | اگر تو برانی فرس بر سفالی
نه هر کو ز بوالقاسمی هست زاده | بنام تو چون تست نیکو خصالی
نه چون رستم زال باشد بمردی | هر آن رستمی کو بزاید ز زالی

(۱) وال ـ ماهی بزرگ

نه بی‌ناز مانـد ز تو نیکخـواهی — نه بی‌رنج مـاند ز تـو بدسگالی
اگر تو نترسی زگردون نه ترسـد — جوان مرد گـردی زبی زهره زالی
ایا داده ماه سخـا را فـروغی — ویا داده تیـغ و غـارا صقـالی
بطومـار اندر مـدیح آوریمت — بریم از تو درّ و گهر باجوالی
کس آنجا نکرد آنچه بامن تو کردی — محالست پیش تو گفتـن محالی
به پیـروز روزی و پیـروز بختی — بزی ایمـن از هر بد بدخیالی

در مدح ابوالخلیل

که را مهـربانی نمـاید نگاری — بخوشی گـذارد همـی روزگـاری
که را یار بد مهر و ناساز باشـد — نباشد بکام دلش هیـج کاری
من از مهـربانان دل خـویش دادم — بنا مهربانی و نا سـازگاری
تنم هر زمـان بسته دارد ببنـدی — دلم هر زمان خسته دارد بخاری
زدرد و ز تیمـار من شـاد گشتم — زپیوند او شـاد ناگستـه باری
چه دمساز یاری چه پاکیزه جانی — چه پیچان نگاری جه بد ساز یاری
بسختی نبردم دل از خویش کامی — دل خویش کامان جنین باشد آری
ایا ماهروئی که چون نقش رویت — نگاری نکرده است زیبـا نگاری
چنـاری بـود چنبری پیش زلفت — بود چنبـری پیش قـدّت چنـاری
هر آن شب که تو باشی اندر کنارم — سحر پر گل و مشک دارم کناری
بهشت و بهـاری بداری سـرایم — بیاراسته چـون بهشت و بهـاری
فراق کنـار تو دارد کنـارم — ز خون مژه همچو دریا کناری

دل و جان من یادگار است با تو — بجز غم ندارم ز تو یادگاری
ستانم بصبر از تو من دل چو بستد — بمردی ملک ملک هر شهریاری
خداوند روی زمین بوالخلیل آن — که ناوردش اندر هنر چرخ یاری
نه از مهر او بیشتر هست فخری — نه از کین او بیشتر هست عاری
نتابد زفرمانش جز تیره بختی — نیاید به پیمانش جز بختیاری
مهان و شهان بیشمارند لیکن — خداوند شان اوست هرگه شماری
همی تا ببار آورد بار گیتی — نیاورد ازو نیکتر هیچ باری
اگر گنج قارون بدست وی آید — کند باد رادیش همچون غباری (۱)
جهان گر فرامش کند نام رادی — نیابد چو دست وی آموزگاری
وگر فتح وی گم کند راه نصرت — نیابد به از خشت او دستیاری
بماناد جاوید جانش بتن در — که گر جانش خواهی نگوید جز آری
بهستی درون رأی و تدبیر ملکت — نکوتر سگالد ز هر هوشیاری
نه هر کارداری بود کار دانی — نه هر کار دانی بود کار داری
زبهر تماشا سفر کرده ماهی — سوی شهر خلخالش اندر گذاری
کجا بود عاصی و را پیشگاهی — نشاند از بر گاه او پیشکاری
فرستاد هر سو سری با سپاهی — ز هر خصم شهری ستد یاحصاری
چه خیزد زعصیان چه آید ز عاصی — نه هر تاج خواهی شود تاجداری
یکی شاه و از خصم دشمن سپاهی — یکی شیر و از گور و آهو قطاری
بمردان جنگی و مأوای محکم — بعصیان بیاراست دل ملکخواری
زنادانی اندر ملک گشت عاصی — زهر سو بیاورد خنجر گذاری

(۱) ت ــ : کند باد راوس همچون غباری

نشستنگهش بود چون هفتخوانی | دلیران او هر یک اسفندیاری
سرانشان چو شیران و پیلان گرفته | یکی نیستانی یکی مرغزاری
چو از شاه شیری بدیدند هریك | چو رنگان دمیدند بر کوهساری
برایشان شب تیره شد روز روشن | تن میرشان شد زکاهش چو تاری
شد اندر دیارش دژی کرد محکم | کزو گشت زندانشان هر دیاری
دژی چرخ بالا ببالا و پهنا | در او هر سرائی به از قندهاری
نه هست اندر او باد را هیچ راهی | نه هست اندر او دیو را هیچ غاری
چو کاهی نماید ببالاش کوهی | چو موری نماید به پستیش ماری
چو کیوان نماید بگردون هفتم | اگر بر سرش بر فروزند ناری
ازین دژ بخواری چنان گشت دشمن | کزو خوارتر درجهان نیست خواری
چرا گاه دشمن به خشکی دی شد | بدی پیش ازاین هرگهی چون بهاری
کنون باشد از دهشت شاه جایش | بگرما بکوهی بسرما بغاری
ایا شهرباری که چون بزم سازی | دیاری ببخشی بهر دوستاری
چو از بزم شادی سوی رزم تازی | شهی را بتازی بهر کارزاری
خداوند شهر و سپاهش چو باران | همی خواست هریک زشه زینهاری
الا ایکه در روزگاران نباشد | چو تو تاجداری چو تو شهریاری
ز آب سخای تو طوفان سرشکی | زتفّ سنان تو دوزخ شراری
چو تو کامگاری نیاورد گردون | ندیده است گیتی چو تو بردباری
ور از کینه دلرا بجوش اندرآرد | کجا بردباری کند کامگاری
ز تو صد عطاو ز موالی سئوالی | زخصمان دوصد خیل وز تو سواری
الا تا بود شاد هر کامرانی | الا تا بود زار هر سوگواری

مبادا بشهر عدوت ایچ شادی — مبادا بشهرولیت ایچ زاری
عدوی تو از نعمت و ناز گیتی — مبادا نصیبش بجز انتظاری

فی المدیحه

کمر بستند بهر کین شه ترکان پیکاری — همه یکرو بخونخواری همه یکدل بجرّاری
یکی ترکان مسعودی بقصد خیل مسعودان — نهاده تن بکین کاری ودل داده بخونخواهی
بسان کوه ازانبوهی وچون ریگ ازفراوانی — چوشیران از گران زخمی چودیوان از سبکباری
چه محمودی چه مسعودی چه مودودی چه داودی — چه خاقانی چه سلطانی چه دیوانی چه پیکاری
جهان جوبان بدمسازی جهان گیران بهم پشتی — جهان سوزان بیك زخمی جهان روبان بیکباری
زجان ومالشان یکباره نادیدار کردندی — اگر یکساعت دیگر نگشتی شاه دیداری
چوعالی رأیت خسرو زتاری گرد پیداشد — برایشان روزروشن شد بکردارشب تاری
باندك لشگر اندك کرد مر بسیار ایشانرا — سبه را شاه دانا به زهم پشتی بسیاری
همه خویشان وپیوندان همه اندرهزیمتگه — زبس زاری زیکدیگرهمی جستند بیزاری
اگرخسرو نبخشودی ودرخورشان نفرمودی — نرستی جانور زانجا نه جنگی ونه پیکاری
چه ارزدعذر بادولت چه ارزد مکر بادانش — اگرچه کار ترکان هست مکّاری وغدّاری
خداوندا پراکندی زهم پیوسته خیلی را — چه اززنگان چه ازگرگان چه ازآمل چه ازساری
زتنشان تلّها کردی بصحرای سراب اندر — میان تلّها کردی زخونشان جویها جاری
وزآنجا تاختن کردی بسوی قلعهٔ محکم — که برباره اش نیارد ره بجبات باد آزاری
فلک پهناو بالا ودراو مردان جنگ آور — گزیده هریك ازشهری بخونخواهی و عیّاری
براو رفتند تازان خیل تو دردم بآسانی — وگرچه دیو نتواند براو رفتن بدشواری

دژی راهبر گردون بکردی پست باهامون ٭ بیکساعت چنان کانجا نبود آن هر گزانگاری
امیر دژ بگیتی درشده آوازه چون غولان ٭ یکی ساعت بود کوهی یکی ساعت بود غاری
نیاید باز پندارم هنوزش هوش او زی تن ٭ چو کهتر مهتری جوید بخواری میردوزاری
بسالاری وسرداری بصد لشکریکی زیبد ٭ بسالاران نیاید هشت سالاری و سرداری
کسی کز گاه آدم بازشاهی چون تو پندارد ٭ عجب ضایع شده باشد همه عمرش تو پنداری
ترادانش ترا گوهر ترا منظر ترا مخبر ٭ زتیغت صاعقه بارد بدست ابر گهرباری
چوتو گردون نیاورده چوتو گیتی نپرورده ٭ تو هستی حاجت مردم توهستی حجّت باری
نکوروی ونکورأیی نکودین ونکود انی ٭ نکو فرّو نکو کیشی نکوفال ونکو کاری
الا تا سرخی از گلنـار نبود هیچ ناپیدا ٭ الا تاسبزی از زنگار نبود هیچ متواری
رخ تو باد گلناری وحلق خصم گلناری ٭ سر تو باد زنگاری و گورخصم زنگاری
همیشه باش برخوردار ازین دولت وزین نعمت ٭ که بر دل دادودین داری و بر رخ ماه و خورداری
بمان اندر جهان شادان که درجسم جهان جانی ٭ بزی برمسند شاهی کـه شاهی را سزاواری

در مدح ابونصر مملان وتهنیت عیداضحی

مـرا بنـاله وزاری همی بیـازاری ٭ جفای تو بکشم زانکه بس سزاواری
تورا بجان و تن خـویشتن خریدارم ٭ مرا بقـول بـداندیش می بیـازاری
بجان شـیرین مهر ترا خـریدارم ٭ بزلف پرچین خون مرا خریداری
نه زان عجب که ترا باجفات بگذارم ٭ کز این عجب که مرا باو فام بگذاری
اسیر عشق تو گشتم بطمع یاری تو ٭ بروی هر کس طمع آورد همی خواری

بطمع مشک بزلف تو گردر افتد باد
شود برنج و ببند اندرش گـرفتاری

بجای روی تو تاری شـود مه روشن
بجای موی تو روشن شود شب تاری

بجعد زلف و لب لعل سینهٔ سیمین
بنفشه زاری و گلزاری و سمن زاری

برنگ زرد من و روی سرخ تو ماند
ترنج آذری و ارغـوان آزاری

فدای سرو کنم دل که سرو بالائی
فدای ماه کنم جان که ماه رخساری

چرا زجان و دل من نگه نداری چشم
چنانکه روی و لب ازمن نگه همیداری

بلای جان من آن نرگس سیه کاراست
که داد جان و روان مرا نگونساری

من از دو چشم دوخیری بورد بنگارم
تو آن دوزلف دوسوسن بمشک بنگاری

بزلف کژ چو عهـد و وفای خویشتنی
بقدّ راست چو وعد شه جهانداری

سر سعادت و سالار فتح ابونصر آن
کزو گرفت سعادت سری و سالاری

هر آنچه خلق بیندیشد او بداند پاک
کاید سرّ ضمیر است و پشت بیداری

خدایگانا جبّارت از جهـان بگزید
بفضـل بر همـهٔ خلق داد جبّاری

اگر بفضل کسی ملک را سزاوار است
توملك هفت جهانرا چنان سزاواری

مخالفـانرا سوزنـده نار بی نـوری
موافقـانرا تا بنـده نـور بی ناری

بمستی اندر دانا تری ز هشیاران
بیاك سخـا تـو در آز را ببنـباری

نه با هوای تو گیرد گناه من یزدان
نه با مدیح تو گـیرد دروغ من باری

گناهـهـای مرا و دروغهـای مـرا
کفایتی تو بدان و بدین ستغفـاری

زخلعت تو زمین پیشه کرده بزّازی
زخلقت تو هوا پیشه کرده عطّاری

سخا ز دست تو شد در زمانه شیدائی
وغا ز تیغ توشد در زمانه متواری

کدام خصم که جانش به تیغ نگزائی
کدام دوست که حقّش بدست نگذاری

زمانه اسب حرون بود و کرّهٔ توسن
بزیر دولت تو کرده پیشه رهواری

خجسته باد ترا عید گوسپند کشان — که تو همیشه درخت خجسته میکاری
کنون کهان و مهان گاو گوسپند کشند — رضای ایزد جویند از آن نه خونخواری
تو گاو بی گنه و گوسپند بی بزه را — مکش بکش عدوی خصم یا گنه کاری
تو نگذری ز جهان تا بفتح و فیروزی — هزار عید چنین با مراد نگذاری
همیشه تا بود از لاله کوه شنگرفی — همیشه تا بود از سبزه باغ زنگاری

سر تو بادا چون مورد برگ با سبزی
رخ تو بادا چون لاله برگ گلناری

در مدح ابونصر مملان

ندانی درد هجران ای گل مرازان زار گردانی — دگر زارم نگردانی بداغ هجر گردانی
اگر یکره چو من بیدل بعشق اندر فرومانی — زخون عاشقان خوردن بسی یابی پشیمانی
همه رنج دل وجسمی همه درد تن وجانی — بسوزانی و گریانی و رنجانی و پیچانی
از آن چون زر شده رویم که تو سیمین زنخدانی — از آن چون لعل شد اشکم که مروارید دندانی
تو ماهی سرورا مانی تو سروی ماه را مانی — که ماه سرو بالائی و سرو ماه پیشانی
بمهر آن لبم کردی سرشك دیده مرجانی — بروشن روی روز من شب تاریك گردانی
مرا رخسار زرّین کرد تفّ نار هجرانی — که سیمین کرد هامون را دم تیغ زمستانی
شده کهسار کافوری و آب رود سندانی — در آب از بند دیماه است ماهی گشته زندانی
دمنده خلق در خانه فسرده چشمه چون خانی — بسان سونش (۱) سیم است برف از باد سوهانی
بیابانها گرفته بلبل خوش بانگ بستانی — بستان اندر آمد باز آن زاغ بیابانی
چو بر تو برف بارد باد بر تن باده بارانی — که باران زمستانرا جو باده نیست بارانی

سونش — ریزه‌های سیم وزر وفلزات دیگر که در وقت سوهان کردن ریخته شود

ززرّ خام پیش خویش گوئی برفروزانی   چو بر بالادل عاشق بسوزانی ولرزانی

از آن ایوان بیاراید چومجمرهای گردانی   وزین گردون بیفروزدچو گوهرهای عمّانی

گهی زو رودها بینی پراز یاقوت رمّانی   گهی زو کوهها بینی پر از لعل بدخشانی

شود باز آسمان یکسر پرازد یبای کاشانی   همه دینار ها گردد درمهای سپاهانی

ایا ابر زمستانی نه چون ابر بهارانی   مکن چندین میان کوه وباغ وراغ ویرانی

که نه آثار طوفانی و نه بنیاد سیلانی   نه موج بحر عمّانی نه کفّ میر مملانی

ابو نصر آنکه یزدانش بنصرت داد ارزانی   ازاومدحت گرانی یافت وزوی گوهر ارزانی

فکنده فرّ یزدانی بر او دیدار سلطانی   فری دیدار سلطانی که دارد فرّ یزدانی

ایا میری که از رادی سر میران ارّانی   دلیل سعد گردونی نشان وعد قرآنی

ولیرا سعد برجیسی عدو را نحس کیوانی   بمیدان شیر میدانی در ایوان ماه ایوانی

تو درد آز وسختی را بکفّ راد درمانی   بفرمان تو شد عالم که یزدان را بفرمانی

اگر شیطان شود یارت دهد یزدانش رضوانی   وگر رضوان شود خصمت دهد یزدانش شیطانی

بقول آسایش جسمی بعقل آرایش جانی   کهانرا از تو آرایش مهانرا از تو آسانی

اگر نه موج دریایی وگرنه سیل نیسانی   چرا بادوست و بادشمن بگاه جود یکسانی

ایا پوشیده از هرعیب ازهر عیب عریانی   چو درمجلس شوی خندان دوصد کانرا بگریانی

مگر پیغمبر روزی زهرکس داد بستانی   که یك سر مظهر تأییدو فرّ فضل یزدانی

یکی دهقان بدم شاها شدم شاعر بنادانی   مرا از شاعری کردن تو گرداندی بدهقانی

بجای توکه باهرشاه هم صنفی وهمخوانی   بسا کس مهترم خوانند تاتوکهترم خوانی

حسودانم فراوانند و بدگویان ز نادانی   زبس کم خواسته باشی زبس کم پیش بنشانی

فراوان دادیم نعمت حسودان شد فراوانی   توکردی برمن این بیداد گرنه ازچه سان دانی

الا تاهست اندر عالم افزونی و نقصانی   الا تا هست شادانی و غمگینی و پژمانی

ترا باد ابر افزونی ترا دل باد شادانی

عدورا بادغمگینی وجان وتن بنقصانی

در مدح ابونصر مملان

نیازم ز گیتی به تست ای نیازی   که دلرا امیدی و جانرا نیازی

ازیرا بشادی بنازم که دانم   دلم را نیازی و زو بی نیازی

مرا عشق بهتر ترا حسن خوشتر   من از عشق نازم تو از حسن نازی

بدآن بردبارم که دانم که دائم   نه آن را نه این را نه ماند درازی

چنان گشتم از تو که دیگر نیامد   نیازم بچهر بتان بی نیازی

به گلنار دو لب بهار بهاری   بدیبای دورخ طراز طرازی

بعاشق شناسی و مردم نوازی   گرامی بسان طراز طرازی

مرا ساخته باتو جان و تن و دل   تو بامن به پرسیدنی خوش نسازی

ازیرا که عشق من آمد حقیقت   ازیرا که حسن تو آمد مجازی

ببازی بریزی همی خون عاشق   ندانی که خون ریختن نیست بازی

دل و دیده و زلف تو هر سه کافر   تو از کافری هر زمان سر فرازی

ندانی چه آید ابر کافرستان   ز تیغ و سنان شهنشاه غازی

سر پادشاهان ابو نصر مملان   که صد بیشه شیر است در ترکتازی

زچین و زهند و زروم و زارمن   ز کردو ز دیلم ز ترك و ز تازی

بمردی و رادی و فرهنگ و دانش   نیابی چون او گر دو صدسال تازی

ایا شهریاری که یاری نداری   بکشور سنانی و مردم طرازی

تو بر خاتم مردمی چـون نگینی — تو بر جامهٔ راد مردی طرازی
بهیبت نهنـگی بجستن پلنـگی — بحمـله هـژبری بفـرصت گـرازی
بتخت بـزرگی بر اسب سعـادت — بخوبی نشینی بخوبی گرازی (۱)
نپوشـد زرایت فلک راز هرگز — همـانا شب و روز با او بـه رازی
تو خواهنـدگان را بباغ سعـادت — چو ایزد بهـان را بجنّت جوازی
نه پیـوند سودی نه بنـد زیانی — تو اثبات نازی و آفات آزی
بطبع از ظریفی درست از عراقی — بلطف از لطیفی تمام از حجازی
گه از بهر دین جفت جنگ و جهادی — گه از بهر دل یار بکماز و نازی
بدین گـونه باشنـد شاهـان دنیا — زمانه نه بینـد زمانی نمازی
عدو یافت از کـین تو سرنگونی — ولی یافت از مهر تو سر فرازی
چنان تازی اندر صف شهریاران — که گوئی بمیدان همی گوی بازی
زرادی گه بزم بر دوست و دشمن — خجسته دل و دست بازی بنازی
در مرگ بر بد کنش باز کردی — در رزق بر خصـم کـردی فرازی
هر آنکو بغایت جفای تو جوید — بچشم(۲) اندرش سوختی سر بغازی ؟
عدو را جـوازی بسوی جهنّـم — سرش گرفته چون بر اندر جوازی (کذا)
اگر خصم پوشد زیاقوت جوشن — تو بـروی ز سنباده الماس گازی
ابر خسروان دگـر هـم چنـانی — چـو منسوج رومی بدیـر درازی
گـرازت بر ایشان بود تیـغ هندی — بر ایشان بود تیغ هندی گرازی
تو پیش صف رومیان در جهادی — بل از بازو از ساوشان در جهازی
نمـانده بسی تا کـه از ساو قیصر — هم از باژ خاقان و خان گنج سازی

(۱) گرازیدن ـ خرامیدن (۲) ن ـ : بخشم

جهان مهره بازاست ولیکن تو او را　　شکستی طلسم همه مهره بازی

نیابد عدوی تو هر گز بلندی　　نیابد بز لنگ هر گز بتازی

الا تا فرازی دهد دلگشائی　　الا تا نشیبی دهد دل گدازی

معادیت باد از غم اندر نشیبی　　موالیت باد از طرب در فرازی

چو بر خسروان عجم جشن دهقان

ترا باد فرخنده این عید تازی

درمدح ابوالمظفر فضلون وشکایت از درد نقرس

هرکه زو دیده بود یزدان بی‌فرمانی　　درد اورا نکند هیچ خورش درمانی

همه دردی را درمان بتوان کرد بجهد　　نقرس‌است آنکه ز درمانش همی درمانی

چون بود دردی کانرا نتوان درمان کرد　　چون بود رنجی کانرا نبود آسانی

چه کسی کش بگزد مار بروزی صدبار　　چه کسی کش رسد از نقرس یك رنجانی

گرچه‌خوش مردبود دائم ازین دردبود　　پر ز آژنگ رخ و پرزگره پیشانی

گرمیان‌فنگ(۱) وخز بوداوخفته‌زدرد　　خز خاری کند اورا و فنک پیکانی

پشّهٔ خرد پرد گر زبرش پندارد　　که همی کوهی برسرش فتد سهلانی

نتواند بمراد دل بنشست بجای　　تا نه آرام بجابش بدو کس بنشانی

چه‌ازاین‌دست‌بر آن‌دست‌بگرددچه‌به‌تیغ　　جگرش‌را بستم زیر و زبر گردانی

بمهی یك ره زانوش بزانو نرسد　　خوابش از چشم گریزد چوندارد‌جانی

زبی آنکه بروز و شب بیدار بود　　عمرشان دیر بود گویند از بارانی؟

---

(۱) فنگ ـ بفتحتین‌جانوری‌است که‌از پوست آن پوستین سازندوآن پوستین‌را نیزفنگ گویند وپوستین وی بهترین وگرانمایه‌ترین از انواع پوستین‌است . (آنندراج)

مرد زندانی از چاه و ززندان بجهد — نقرسش تنها در دشت کند زندانی

ببلا تن زگنه‌پاك شود قول نبی‌است — چه بلا دانی کز نقرس بدتر خوانی

کافر از نقرس در دوزخ بیند بمثل — نبود دادگـری در نظر یـزدانی

همچو درویشان یك‌لقمهٔ نوشین‌نخورد — نقرسی گـرش بود دولت نوشروانی

آفـرین بادا بر مفلسی و پای روان — لعنت ایزد بر نقرسی از سلطـانی

نقرس ازمال‌بودهست درست‌این که‌مرا — نقرسی کرد عطاهای شه اوّانی

بوالمظّفر که خداوند جهان فتح وظفر — وقف کرده است براو با نعم روحانی

میر بی‌ثانی فضلون‌که مراورا گردون — بهمه فضـل نیاورد و نیارد ثانی

کین او کرد زمانه سبب غمگینی — مهر او کرد ستاره سبب شادانی

او همه کار بهنگام و باندازه کنـد — نه درنگ آرد درکار و نه بی‌سامانی

چون توانی‌که کنی‌کارو‌بخواهی بکنی — آزمائی که بخواهی بکنی نتـوانی

ای زجود تو جهان جنّت بر جانوران — آرزوی دل و ناز تن و کام جانی

دست تو ابری کش سیل همه دیناری — تیغ تو بحری‌کش‌موج همه مرجانی

هرچه داود بپیوست بدین بگشائی — هرچه قارون بتنیده‌است بدین بنشانی

بروان اندر بایستـه‌تر از توحیـدی — بزبان اندر شایسته تر از ایمـانی

آفرین‌ازتو‌گرامی‌شده وخواسته خوار — یافته فضل گرانی زتو مال ارزانی

زین همه خلق همی گوید نادیده ترا — که جز اورا بجهان درنسزد سلطانی

آسمان تنبل و دستان نکند برتو روا — بگه کوشش بی تنبل و بی دستانی

بیکی جنگ‌همه نعمت خصمان ستدی — آنکه مانده بیکی جنگ دگر بستانی

آنکه‌گردون‌را یکساعت فرمان نبرد — نکند روزی در امر تو نا فرمانی

آن‌کجا گوی ببرد ازهمه خوبان بهتر — پشت پیش تو که بار کند چوگانی

هرگز از مهمان خالی نبود مجلس تو — بکند گنج تو از مال تهی مهمانی
تیر باران کنی از بازو برخیل عدو — بر ولی زان کف و بازوی درم بارانی
راحت روح پدید آرد دیدار تو شاه(۱) — زهر بر یاد تو گردد چو می ریحانی
چه گنه کردم گوئی که خداوند جهان — نه همی دارد دیدار توام ارزانی
ملکا نفرسم از خدمت تو باز گرفت
نفرسی جود تو کرده است مرا خود دانی

در مدح شاه ابو منصور

هنری مرد نباشد برهرکس خطری — چون چنین است ترا چیست کنون زین هنری
زمحل کرد بدین شهر مرا دهر جدا — ز خطر کرد بدینجای مرا چرخ بری
بی محل باشم لیکن نه بدین بی محلی — بیخطر باشم لیکن نه بدین بی خطری
همه اندوه من از کردهٔ من خواست بدانك — همه جائی سفری باشم و آنجا حضری (۲)
زین پس اکنون که همه خواری من زین قبل است — همه جائی حضری باشم و آنجا سفری(۳)
من چرا نالم خیره که جز آنجا همه جای — برسران شعرا هست مرا پاك سری
یاد من هست بهر جای که تو یاد کنی — نام من هست بهر شهر که تو نام بری
همه درد من از آنست که کس نیست که او — هنری می ننماید بامید هنری
بروم زی در آنشاه جوان بخت که او — خلق را می کند از تیغ حوادث سپری
سپر دولت ابو منصور آن کو بسخا — بیکی روز کند مال جهانرا سپری

---

(۱) ن ـ: شاد
(۲) امیر ـ: اینجا حضری
(۳) امیر ـ: اینجا سفری

او عفو بیش کند تاتو گنه بیش کنی — اوعطا بیش دهد تا تو ثنابیش بری

ایجوادی که گـه بزم بـلای درمی — وی سواری که گه رزم چراغ گهری

بگه حلم و گه خشم زمانی و زمین — بگه کین وگه مهر شرنگ وشکری

خنك آنکس که گه بزم بتو باز خورد — وای آنکس که گه رزم باو باز خوری

کیست کورای تو دیده است و نمانده است شگفت — کیست کو روی تو دیده است و نگفته است فری

بگهر گیرد قیمت بهمه جای صدف — اینجهان همچو صدف گشت وتودروی گهری

گر تو ازقیصر رومی بستاندی بخراج — رو بیارند و نیارستم بارگهری (کذا)

جز بگردون نفرستد بر تو زر ملکی — جز باستر نفرستد بر تو در سطری؟

گر ببزم اندر باشی دل شاهان شکنی — گر برزم اندر باشی دل شیران شکری

رزو آن فرّخ گردد که بتو برگذرد — دل آن خرّم گرددکه باو برگذری

درع بر خصم بنالد چو تو شمشیرزنی — بدره بر زرّ بگریدچو تو بکمازخوری

ایشه گیتی نیکو نظری کن برهی — که ز تو فخر شهانست زنیکو نظری

من بتو گوش بدان دادم کز بن بکنی — من بتو چشم بدان دادم کزسربگری

من بر آنم که تو داری خبراز رازفلك — نه بر آنم که تو از راز رهی بیخبری

شاعریرا که بسختی سخنی نظم کند — بهمه روی زمین بهتر و برتر نگری

تا زگفتار جدا باشد همواره نگار — تا ز دیدار بری باشد همـواره پری

نیکخواه تو زگفتار جدا باد جـدا
بدسگال تو ز دیـدار بری باد بری

فی المدیحه (۱)

بخدّ و قدّ تو ای شهره ترك كاشغری خجل شدند گل سرخ سرو غاتفری

ستاره بارم هر شب ز دیده تابسحر چویادم آید از آن سی ستارهٔ سحری

بدخل شوشتر ارزد سه بوسه ازلب‌تو چومست بگذری اندر قبای شوشتری

زشرم لفظ تو خامش‌بود همیشه نگار؟ زرشك روی تو پنهان رود همیشه‌پری

زقامت تو بتاب اندراست سر و سهی ز رفتن تـو بدرد اندراست کبك دری

بهر کجا گذری بستگان خود بینی بهر کجا نگری خستگان خود نگری

اگر نه خون دل من زمی‌حلال تراست چرا که‌خون دل‌من‌خوری‌و می‌نخوری

زدیده گوهر بارم همیشه بررخ زرد چو درّ بارد بر برزائران شه گهری

بروز مردی پیش جهانیان سپر است بروز رادی کان جهان کنـد سپری

هـزار سال عطـای تكلّفی بخشد کسی که یابد ازو یك عطای‌ماحضری

ایا مظفّر پیروز روز عالی بخت بروز جنگ مکان سعادت و ظفری

ولایت گذری باتو زان گرفت درنگ که بخشش تو درنگبست‌مال‌تو گذری

زتیـغ آفت پیش جهـانیان ز رهی زتیر محنت پیش جهانیان سپری

زطبع تو نشود مرد می وفضل جدا زروی تو نشود فرّخی و فـرّ بری

بود خلاف تو. کردن بجان خصم‌خطر سوی خطر نکنند میل مردم خطری

هزار نکته بگوئی که هیچ نسگالی بدانك طبع زکی داری وزبان جری

بگرد مهر تو گشتن نشان‌دانائی‌است بگرد کین تو گشتن دلیل خیره سری

همیشه مـر گهر فضل و جودراصدفی همیشه مرصدف مال وملک را گهری

---

(۱) اینقصیده از نسخهٔ (ح.ن) نقل‌شده ودرسایر نسخه‌ها نبود

بمجلس اندر کوه سخاوت و خردی — بلشکر اندرکان سیاست و هنری

همه نهاد و سخا و خوی پدر داری — بروی نیکو آئینهٔ دل پدری

درخت میوهٔ فرخنده سبز باد مدام — همیشه آن پدری کش بود چو تو پسری

فرید عقل و فر مردمی و مردی وجود — فرید حلم و فر فرّخی و فضل و فری

همیشه خواسته از گنج تو بود بسفر — همیشه مهمان اندر سرای تو حضری

همیشه تیر تو اندر دل عدو بحضر — همیشه خواب معادی زبیم تو سفری

موافقان تو از دولت تو خنداخند — مخالفان تو از بیم تو گری و گری

همیشه تاچو زریرو چو معصفر باشد — ازانده و غم و ناز و طرب رخ بشری

رخ مخالف تو روز و شب زریری باد — رخ موافق تو سال و ماه معصفری

فی الترجیعات و المقطعات

درمدح ابو الحسن علی لشکری

بمهر ماه دیداری سپردم دل بدیداری — همه بیمارو غم دلرا زچشم آید پدیداری

دلم دائم گرفتاراست درعشق ستمکاری — نباشدعشقرا چون من بعالم در گرفتاری

اگر دل عاشقی نارد بمهر ماه دیداری — من اندردردوداغ وغم چرا پیچم بخود باری

اگرچون ابرشدچشمم بگریانی رواداری — تن من چون هوا شد ابر دائم درهوا باری

خداوندخداوندان همیشه لشکری بادا
مراوراچرخ لشکرگاه وانجم لشکری بادا

چو آن زلف بخم بینم زغم پشتم بخم گردد — چو آن چشم دژم بینم روان من دژم گردد

چو بر من بگذرد شادان دل من جفت غم گردد — رخ دینار گون من زدیده پردرم گردد

چو آن زلفین چون سنبل بگرد گل رقم گردد — کنار من ز خون چشم پر آب بقم گردد

خیال او بچین اندر همی نقش صنم گردد — مر او را فرق حورالعین همی خاك قدم گردد

دلی دارم که هرساعت مراورا کام کم گردد — مرا جا نیست کزعشق تودائم گرد غم گردد

خداوندخداوندان همیشه لشکری بادا
مراوراچرخ لشکرگاه وانجم لشکری بادا

رخی داردچوماه نو شود پرلاله باغ از وی — اگرخواهی بیفروزی دوصدشمع وچراغ ازوی

زمویش موکبست اورازرویش چون چراغ ازوی — چو بگشایدسرزلفین خودمشگین دماغ ازوی

سیاهی عاریت خواهد همیشه پرّزاغ ازوی — زبس بندوشکنج وی نبیند دل فراغ ازوی

نگارم چون شود خندان بخندد باغ وراغ ازوی شود از بادهٔ لعل لبش پر می ایاغ از وی
تن من زار شد چونان که نشناسد کناغ (۱) ازوی نگردد دور یکساعت دریغ و درد و داغ ازوی

خداوند خداوندان همیشه لشکری بادا
مراورا چرخ لشکرگاه وانجم لشکری بادا

بتی دارم چو ماه نو بزیر میغ گرد اندر دلی دارم چو نیلوفر میان لاجورد اندر
زمهر نیکوان آمد همه عجزی بمرد اندر هوای آهوان دارد دل شیران بدرد اندر
هوا آرد همه بیشی باشك و روی زرد اندر جفا آرد همی کاهش بصبر و خواب مرد اندر
دلش مانندهٔ آهن میان آب سرد اندر رخش مانندهٔ یاقوت زیر سرخ ورد اندر
فراق او همی آرد رخ من زیر گرد اندر چو جان دشمن خسرو بمیدان نبرد اندر

خداوند خداوندان همیشه لشکری بادا
مراورا چرخ لشکرگاه وانجم لشکری بادا

نبرده بوالحسن کافاق آباداست زاحسانش علی کز همّت عالی بزیبد تخت کیوانش
چو اندر بزم بنشیند همی ماه سما دانش چو اندر صف بخواهد کین همی پیل دمان خوانش
نیاید روز کوشیدن برابر چرخ و کیوانش نیاید روز بخشیدن برابر ماه تابانش
زبهر آنکه گاه جود بردل نیست فرمانش بفرمانند سالاران و سلطانان کیهانش
اگر دستان گه کوشش بدیدی بندو دستانش ببوسیدی زبهر نام دست و پای دستانش

خداوند خداوندان همیشه لشکری بادا
مراورا چرخ لشکرگاه وانجم لشکری بادا

زمانه بیشتر داند زهرکس پیشگاهشرا ستاره نیکتر خواهد زهرکس نیکخواهشرا
گر اهریمن بنام او دعا کردی آلهشرا بیفزودی ثوابشرا بپالودی گناهشرا
وگر آهو بچشم اندر کشیدی گرد راهشرا اگر شیر آمدی پیشش دریدی گرده گاهشرا

(۱) کناغ – تار ابریشم و کرم پیله

سپہر از آفت کیوان همی ماند سپاهشرا جهان بر گوشهٔ گردون همی پاید کلاهشرا
سعادت جایگاه اوست بنگر جایگاهشرا سخاوت رسم وراه اوست بنگر رسم وراهشرا

خداوندخداوندان همیشه لشکری بادا
مر اوراچرخ لشکرگاه وانجم لشگری بادا

که داند جز تو عنبر را طراز مشتری کردن زسنبل بر گل حمرا هزار انگشتری کردن
مران انگشتریهارا نگین ازمشتری کردن جهانی را بجان وچیز خودرا مشتری کردن؟
که داند نعت روی تو بمهر خاوری کردن که داند وصف قدّ تو بسرو کشمری کردن
دلی را کوترا خواهد زتو نتوان بری کردن توخوددانی که دشخوار است بیدل داوری کردن
توازهمزادگان پیشی به بند و دلبری کردن من ازهم پیشگان پیشم بمدح لشکری کردن

خداوندخداوندان همیشه لشکری بادا
مر اوراچرخ لشکرگاه وانجم لشگری بادا

خداوندسپهر اورا خداوند زمین دارد کجااوراقدم باشد بزرگانرا جبین دارد
همیشه مهرو کین او نشان کفرو دین دارد همیشه دست و تیغ او نشان مهرو کین دارد
قضازیرعنان دارد قدر زیر نگین دارد گهی فرمان بر آن راند گهی پیشی برین دارد
مر اورا برترازهر کس همی چرخ برین دارد زبهرجان بدخواهانش مرگ اندر کمین دارد
سپهرش خاتمی بخشید کز دولت نگین دارد جهانش جامه‌ای بخشید کز بخت آستین دارد

خداوندخداوندان همیشه لشکری بادا
مر اوراچرخ لشکرگاه وانجم لشگری بادا

خداوندجهان باشد کسی کش تو خداوندی کند پیوند بابخت آنکه تو بااو بپیوندی
خداوندا بتو نازد بهر جائی خداوندی یکی را حنظل و زهری یکیرا شکّر و قندی
موالیرا همه بندی معادیرا همه بندی که هم شاه جهانگیری و هم شیر عدو بندی

تهی کردی ز گوهر گنج ومدحترا بیاگندی　　ازین مرجان چون خورشید جام خود بر آگندی

درخت عدل بنشاندی درخت جور بر کندی　　ازین گیتی و زان گیتی بنام نیك خرسندی

خداوندخداوندان همیشه لشکری بادا
مراورا چرخ لشکر گاه وانجم لشکری بادا

امیر نامور بادی چو ما را نامور کردی　　همیشه کان زر بادی که مارا کان زر کردی

بدین خلعت فرستادن مرا تاجی بسر کردی　　چو توجفت نظر بودی مراجفت نظر کردی

مرا این بس که تو یك بیت شعر من زبر کردی　　که جان بدسگالانرا ازغم زیرو زبر کردی

نبودم نامور اوّل تو میرم نامور کردی　　نبودم پرهنر اوّل تو شاهم پرهنر کردی

بدین یکره که سوی من بچشم دل نظر کردی　　مرا ازهر فریب دهر دردل چون شکر کردی

خداوندخداوندان همیشه لشکری بادا
مراورا چرخ لشکر گاه وانجم لشکری بادا

در مدح ابو الحسن علی لشکری

هوا شد عاشق آسا بازو صحرا دلبر آیین شد　　یکیرا گریه رسم آمد یکیرا خنده آیین شد

چمن بتخانه چین شد درخت گل بت چین شد　　چو موی لعبتان چین بنفشه چین برچین شد

درخت گل بتابانی چو آذر گاه برزین شد　　چو مؤبد زند شد وانگاه بروی زندخوان این شد

زمین چون پر عنقا شد هوا چون پشت شاهین شد　　شکوفه نجم پروین گشت و لاله برج شاهین شد

همانا لشکری روزی بنزهت در بساتین شد　　که همچون بزمگاه او بساتین گوهر آگین شد

الا تا روز نو گردد وز او یابیم پیروزی
همیشه لشکری را روز عیدی بادو نوروزی

بستان هر سحر گاهان نسیم مشکناب آید | دهان گل زچشم ابر هرشب پر گلاب آید
گل اندر بوستان اکنون بدیگر آب و تاب آید | عقیقی روی و مشکین زلف و زنگاری نقاب آید
بنفشه چون دل عاشق کبود و پر زتاب آید | برنگ لاجورد صرف و بوی مشکناب آید
چو بلبل بادرخت گل بشعر اندر عتاب آید | زقمری شعر بلبلرا زسروستان جواب آید
شبانگاهان چو دست میر درّافشان سحاب آید | سحرگاهان چو روی شه درخشان آفتاب آید

الا تاروز نو گردد وز او یابیم پیروزی
همیشه لشکری را روز عیدی باد و نوروزی

زنقش گونه گون پالیز نوشاد است پنداری | درجنّت فلك درباغ بگشاد است پنداری
همه شیرینی شیرین بگل داد است پنداری | براو نالان هزار آوا چو فرهاد است پنداری
جواهر بحر زی بستان فرستاد است پنداری | جهانرا تبّت و خرخیز باباد است پنداری
چمن چون تخت بزّازان بغداد است پنداری | کواکب زآسمان بر گلبن افتاد است پنداری
زگل بر بلبل خوش بانك بیداد است پنداری | که پیش شه زجور گل بفریاد است پنداری

الا تاروز نو گردد وز او یابیم پیروزی
همیشه لشکری را روز عیدی باد و نوروزی

هوا دارد سحر گاهان پر از لؤلؤ کنار گل | صبا دارد شبانگاهان شمیم مشکبار گل
مگر گل یار بلبل گشت و بلبل گشت یار گل | که گه گل در کنار اوست گه او در کنار گل
برآید باد شبگیران و بگشاید حصار گل | شود سوسنبر و سوسن نهان زیر نثار گل
بصفّ دلبران ماند بباغ اندر قطار گل | چو عاشق باز کرده چشم عبهر زانتظار گل
زمینرا زان همی گیرد زمان اندر کنار گل | که می خوشتر خورد خسرو که باشد روزگار گل

الا تاروز نو گردد وز او یابیم پیروزی
همیشه لشکری را روز عیدی باد نوروزی

بسان تخت بزّازان پر از دیباست باغ اکنون　　بسان طبل عطّاران پر از مشک است راغ اکنون

ز بوی نرگس و نسرین شود مشکین دماغ اکنون　　ز هر شاخی بیفروزد دو صد شمع و چراغ اکنون

شود گویا هزار آوا و گردد گنگ زاغ اکنون　　زره پوشد ز آب اندر ز بیم باد باغ اکنون

چو عاشق بلبل اندر باغ بخروشد بداغ اکنون　　ز شغل عاشقی کسرا نیاید دل فراغ اکنون

چو بزم خسروان گردد برنگ و بوی راغ اکنون　　در او خسرو به پیروزی کند می در ایاغ اکنون

الا تا روز نو گردد وز او یابیم پیروزی

همیشه لشکریرا روز عیدی باد نوروزی

ستوده شاه شدّادی که دولت زو سر افرازد　　گزیده میر بهرامی که ملکت زو همی نازد

نبرده بو الحسن کاحسان ز گیتی با دلش سازد　　علی کز همّت عالی بگردون بر همی تازد

هزاران خیل جنگی را بیك کوشش براندازد　　هزاران گنج سنگیرا بیك بخشش بپردازد

تن آن کوش بگذارد بدرد و داغ بگدازد　　بساط رنج ننوردد دل آن کوش ننوازد

نه طبعش باغم آمیزد نه رایش با بدی یازد　　همیشه نیکی اندیشد همیشه شادی آغازد

الا تا روز نو گردد وز او یابیم پیروزی

همیشه لشکریرا روز عیدی باد و نوروزی

همه شادیست رسم او همه دادیست راه او　　زمانه نیکجوی او ستاره نیکخواه او

از آنگاهی که پیدا گشت شادی پایگاه او　　نبوده رنج و شادیرا بگیتی رأی و راه او

رهین خویشتن دارد زمینها را سپاه او　　فرود خویشتن بیند فلکهارا کلاه او

اگر باشند بر گردون مه و خورشید گاه او　　نباشد جایگاه او سزای پایگاه او

چو بگزینند گنه کاری بدین گیتی پناه او　　بدان گیتی نیاید یاد کسرا از گناه او

الا تا روز نو گردد وز او یابیم پیروزی

همیشه لشکریرا روز عیدی باد و نوروزی

همی‌چون‌مشتری نامش بگیتی‌درعلم گردد   همه احکام اقلیمش بفرمان قلم گردد
جهان ازعدل‌او بی‌بیم‌جون‌خان حرم گردد   زمین از داد او آباد جون باغ ارم گردد
همه گیتی زدست او بجودی‌بی درم گردد   همه عالم زتیغ او بجنگی بی ستم گردد
چودرمجلس کندشادی‌ودرمیدان دژم گردد   ولیرا نار بفزاید عدو را کام کم گردد
زمین‌خشك باجودش بسان‌رودزم(۱) گردد   زجنگش گر کندزم‌یادهمچون‌بحردم گردد

الا تارو زنو گردد وز او یابیم پیروزی
همیشه‌لشکریراروزعیدی‌باد ونوروزی

نگردد هیچ ماهی نونگردد هیچ سالی‌نو   که نفزاید بفرّ اندر جهانرا او جمالی نو
بود بادولت وتأیید هر ماهش وصالی نو   بود بارامش و شادیش هر سال اتصّالی نو
بد اندیشان از او بینند هرماه انفصالی نو   هوا خواهان از او یابند هرروزی نوالی‌نو
همیشه خیل او رفته بشهر بدسگالی نو   ز شهر او بقهراو برون آورده مالی نو
ازاو ما را عطائی نو زما اورا سئوالی نو   که‌مال‌وملکش افزون‌بادهرماهی‌وسالی‌نو

الا تاروز نوگردد وز او یابیم پیروزی
همیشه‌لشکریراروز عیدی باد نوروزی

خدای اوراهمی دارد خداوند خداوندان   از او یابندکام دل همه خویشان‌و پیوندان
بنالدجان‌بدخواهان چوتیغ اوشودخندان   جوشیران‌پیش‌اندرصف‌جواندروصف‌صدچندان
همی‌گیرد جهان یکسر بتیغ‌او هنرمندان   همی بخشد بفرّخ روز برفرخنده فرزندان
عدو بنداست‌وفرزندانش‌همچون اوعدو بندان   خردمنداست وفرزندانش‌همچون‌او‌خردمندان
کنددرروزرزم‌اندر گذرشه‌شیرش ازسندان   خداوندی‌خداداده‌است‌اورا برخداوندان

الا تاروز نوگردد وز او یابیم پیروزی
همیشه‌لشکریراروزعیدی باد نوروزی

---

(۲) زم — نام رودخانه‌ایست

همیشه تاجهان باشد بکام لشگری بادا
همیشه خانهٔ شادی مقام لشگری بادا
همیشه نامهٔ دولت بنام لشگری بادا
همیشه برسر گردون لگام لشگری بادا
سرشاهان بزیر خاک گام لشگری بادا
بمغز دشمنان اندر حسام لشگری بادا
طرب را دائمی مایه زجام لشگری بادا
رسیده زی همه شاهان پیام لشگری بادا
جهان و گردش دوران بکام لشگری بادا
همیشه خسرو گردون غلام لشگری بادا

الا تاروز نو گردد وز او یابیم پیروزی
همیشه لشگری راروز عیدی باد نوروزی
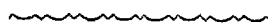
درمدح میرابو المعالی شمس الدّین

برگل سوری زمشک تبّتی پرچین کنی
تارخ من همچو زلف خویشتن پرچین کنی
عاشقانرا بافرح مجلس بهشت آیین کنی
دشمنانرا ازسنان باناک خروش آگین کنی
قامت من چنبری زان قامت سروین کنی
من شوم پیچان چو مرجان پردهٔ پروین کنی
چون بر آشوبی و براسب جدائی زین کنی
جان من مانند آتشخانهٔ برزین کنی
بی دلم کردی و دانم کا خرم بیدین کنی
چشم من گوهر فشان چون دست شمس الدّین کنی

پادشاه شهریاران بوالمعالی جاودان
باسعادت باد و با عزّ موالی جاودان

چشم شوخت گر بنالیدن نیازارد مرا
زلفت آزارد مرا رویت نیاز آرد مرا
مهرتو برچهره زرّ و زعفران کارد مرا
هر کسی درمهرتو بیدانش انگارد مرا
عشقت ازگردون گردان ناله بگذارد مرا
کی بود گوئی که عشق ازدست بگذارد مرا
گرچه داغ عشق تو بی خواب خورد دارد مرا
هم قوام الدین بخواب وخورد باز آرد مرا

خدمت او کی بدست جور بسپاردمرا　　مدحت او از غم گیتی نگه دارد مرا

پادشاه شهریاران بو المعالی جاودان

باسعادت باد و با عزّ موالی جاودان

ای‌شده روشن‌زروی روشن تورأی من　　زلف تودلبند من روی تودل آرای من

شکّروبادام تو تن کاه‌و جان افزای من　　آن‌یکی‌شادی‌کش‌من این یکی‌غمزای‌من

گر ببخشودی‌مرا آنکس که اورارأی‌من　　من‌جدا گشتی‌زدین ودیده‌ودل‌رأی‌من؟

گر ندانی‌جای‌من‌زندان نگر مأوای من　　فخرمیران زمانه بس که داند جای من

آنکه‌سوداز خدمتش برفرق گردون‌پای‌من　　آنکه‌د اندر از پنهان من و پیدای من

پادشاه شهریاران بوالمعالی جاودان

باسعادت باد و با عزّ موالی جاودان

آن کجابر نیکخواهان‌خارچون‌شمشاد کرد　　دشمنانرا کرد غمگین دوستانرا شاد کرد

خواسته‌چون کاه کردو کلك‌راچون باد کرد　　گنج‌ویران کرد و خان زائران آباد کرد

هم موالیرا زبند درد و غم آزاد کرد　　هم معادیرا قرین ناله و فریاد کرد

او سرای دین و دانشرا بدل بنیاد کرد　　مهربان‌گیتی بدان‌شدکو بمهرش یاد کرد

خشم‌اودردست‌خصمان‌لاد(۱)چون‌پولاد کرد　　روز کینه تیغ او پولادرا چون لاد کرد

پادشاه شهریاران بوالمعالی جاودان

باسعادت باد و باعزّ موالی جاودان

مشك‌ومه‌رازلف‌ورویت‌رنگ‌وبوئی‌وام‌داد　　عاشقانرا راحت روح آن لب می فام داد

ماه رخسار ترا زلفین مشکین فام داد　　دام زلفت بند و تیمارم بهفت اندام‌داد

---

(۱) لاد ـ: دیبای تنگ

چشم شوخت را زمانه فتنهٔ بهرام داد　　فتنهٔ بهرام و تیر اندازی بهرام داد

پادشاه شهریاران بوالمعالی جاودان

باسعادت باد و با عزّ موالی جاودان

چون‌خوی‌اوعنبرساراومشکناب نیست　　باسنان و نیزهٔا واژدها را تاب نیست

آفتاب و ماهرا باطلعت او تاب نیست　　چون حدیث‌او بپاکی‌لؤلؤخوشاب‌نیست

کوه‌آهن باشرار تیغ او جز آب‌نیست　　خسروانراجز زخاك‌درگه اوآب‌نیست

شهریارانرابجزدرگاه او محراب نیست　　جزدراودرجهان‌بگشوده‌دیگرباب‌نیست

ازخیال‌تیغ‌اودرچشم‌دشمن‌خواب نیست　　درنبردش‌جزیکی‌روباه شیرغاب نیست

پادشاه شهریاران بوالمعالی جلودان

باسعادت باد و با عزّ موالی جاودان

روی صحرا را سنانش گونهٔ مرجان دهد　　هرچه‌بیجانست‌چون‌سنك‌آب‌لطفش‌جان‌دهد

درد مندان را زکافی کفّ اودرمان دهد　　برزمین‌آید مه‌ازگردون‌گرش فرمان دهد

کمترین خواهنده را او نعمت نعمان‌دهد　　شنبلیدش را فروغ ازلالهٔ نعمان دهد

شاعر بد را باحسان دانش حسّان دهد　　آفرین برخسروی‌کش‌ایزدی احسان‌دهد

چون میان‌رزمگه شبرنگ را جولان‌دهد　　خویشتنرا نصرت‌و بدخواه‌را خذلان دهد

پادشاه شهریان بوالمعالی جاودان

باسعادت باد و با عزّ موالی جاودان

دوستانرا جاودان پر گوهر کانی کند　　دشمنانرا دیده ها پرخشت ماکانی کند

گرکسی‌دیگرجز او رأی سخن‌دانی کند　　راست همچون بندهٔ باشد که یزدانی‌کند

گربجنگ‌آهنك خان‌و لشگر خانی‌کند　　خانه‌شان‌ازخون‌همی‌چون‌چشمه‌وخانی‌کند

گرتن خصمان او سنگی و سندانی کند　　در میان سنك و سندان‌خصم زندانی‌کند

چشم بد خواهان او نیلی و مرجانی کند خار برخواهنده چون خرمای سبحانی کند؟

پادشاه شهریاران بوالمعالی جاودان
باسعادت باد و با عزّ موالی جاودان

تاجهان باشد جهان محتاج تاج‌الملك باد قبـلهٔ شاهان گیتی تاج تاج‌الملك باد
در زمین دشمنان تاراج تاج‌الملك باد گرچه تاریکست شب معراج تاج‌الملك باد
این جهان پردرّو پردیباج تاج‌الملك باد برهمه شاهان نهاده باج تاج‌الملك باد
خوشتر ازروزان شبان داج تاج‌الملك باد خوان دانش را مکان درّاج تاج‌الملك باد
زاب رادی درجهان امواج تاج‌الملك باد مهر دولترا فلك آماج تاج الملك باد

پادشاه شهریاران بوالمعالی جاودان
باسعادت باد و با عزّ موالی جاودان

درمدح ابوالفضل علی

سپاه نوبهار آمد وزاو گیتی دگرگون شد که هامون همچو گردون گشت و گردون همچو هامون شد
چوروی وموی دلبندان زمین گلبوی و گلگون شد بعنبر گل سرشته شد بصندل آب معجون شد
زخیل نوبنفشه مرز چون دیباو اکسون شد دهان گل زچشم ابر پرلؤلؤی مکنون شد
زمین چون روی لیلی شدهوا چون چشم مجنون شد کنون آمد گه شادی که برف از کوه بیرون شد
فریدون اندرین ایّام چون برگاه میمون شد خجسته باد بر بوالفضل همچون برفریدون شد

بشاهی درجهان تاهست آب و آتش و بادا
امیرو سیّد و منصور بوالفضل علی بادا

کنون یکچند بستانرا بهشتی برزمی بینی بهرجائی که بنشینی نشاط و خرّمی بینی

درختانرا چوروز عرض جیش دیلمی بینی   بزیر هر درختی در گروهی آدمی بینی
گرفته چرخ را مشکین تو چون مردغمی بینی   شده روز اندر افزونی وشبرا در کمی بینی
زمینرا چون هوا بینی هوا را چون زمی بینی   یکی را ادکنی بینی یکی را بیرمی بینی
زیوز اندر میان خوید بر آهو کمی بینی   زمهر نیکوان بردل فزوده محکمی بینی

بشاهی درجهان تاهست آب و آتش و بادا
امیر و سیّدو منصور بوالفضل علی بادا

درافشان لاله اندر خوید چون آتش بآب اندر   چو پروین صف زده گلهای گوناگون بتاب اندر
بنفشه چون سرزلفین بت رویان بتاب اندر   زبوی اوهمه بستان بود پرمشکناب اندر
هزار آواز باگلبن بفرباد و عتاب اندر   کند باسروبن قمری بدلشادی خطاب اندر
زمین از ارغوان وگل بیاقوتی نقاب اندر   هوا ازابر تیره گشته درمشکین ثیاب اندر
زریری دوز نیلی جامه نیلوفر بآب اندر   عروس آیین بخندد گل بروی شیخ وشاب اندر

بشاهی درجهان تاهست آب و آتش و بادا
امیر و سیّد و منصور بوالفضل علی بادا

درخت گل همی ماند عقیق آگین عماریرا   بر او پاشیده چشم ابردرّ شاهواریرا
نشاید گفت بستانرا که ماند خلد باریرا   سزد گفتن که ماند خلد بستان بهاریرا
پدید آرد بباغ اندر کنون هرمرغ زاریرا   بود بستر زبرك گل ددان مرغزاریرا
همه صحرا همی ماندره دریای ساریرا   میان باغ ماند آب قیر آگین سماریرا
نسیم سنبل ارزان میکند عود قماریرا   زرنگ گل پدید آرد همی یاقوت جاریرا

بشاهی درجهان تاهست آب وآتش و بادا
امیر و سیّد و منصور بوالفضل علی بادا

خروشانست شب تاروز بلبل بر کران گل — تو گوئی بوستان کرده‌است اورا پاسبان گل

سرشك ژاله شبگیران نشسته درمیان گل — توپنداری که دندانست رسته دردهان گل

ببین بر گل فروغ می ببین برمی نشان گل — که یکسانست رنك و بوی می ایدون و آن گل

بباغ اندر تو گوئی هست بلبل ترجمان گل — که گل داند زبان او و او داند زبان گل

بباغ اندر یکی بشنو زبلبل داستان گل — بهار گل غنیمت دان که می آید خزان گل

بشاهی درجهان تاهست آب و آتش و بادا
امیر و سیّد و منصور بوالفضل علی بادا

همی چندی دل و جانرا بیازردم بمستی در — زبد کردار خوابستم به بیداری و هستی در

نشان نیستی جستم زیار خود بهستی در — کنون از باده هشیارم وز اندوهان بمستی در

بسان مهتری بودم بگاه تندرستی در — کنون کهتر همی گشتم ببیماری و سستی در

مغ آسا بایدم گردن بگیتی می پرستی در — که هشیاریم افکند از بلندی سوی پستی در

غم و تیمار گویی هست خود بهرم الستی در — کنون چون دشمنان شاه ماندستم بکستی در (۱)

بشاهی درجهان تاهست آب و آتش و بادا
امیر و سیّد و منصور بوالفضل علی بادا

نبرده جعفر آن کاحکام یزدان داد گام اورا — همی گردن نهد ناکام چرخ تیز گام اورا

جهانداران فراوانند لیکن هست نام اورا — امید آنکه هزمان کی شود گیتی تمام اورا

فلك خواهد که هر روزی کند ده ده سلام اورا — نگردد جز بر آن چیزی که باشد رأی و کام اورا

نزیبد جز بگردون بر بهر فضلی مقام اورا — براه دشمنان اندر همیشه باد دام اورا

میان کار زار اندر ثنا خواند حسام اورا — قرین بادا بهر وقتی نگین و تیغ و جام اورا

بشاهی درجهان تاهست آب و آتش و بادا
امیر و سیّد و منصور بوالفضل علی بادا

---

(۱) ــ کستی بالضمّ کشتی گرفتن و کوفته شدن.

اگرزردشت زنده‌استی‌مدیح اوش‌زندستی　　مراوراشاه‌خودخواندی‌اگرجمشیدزندستی
وگردرلشگرش‌چون اوسوار دیو بندستی　　ره‌دیوان ازاو وزکشور او سخت بندستی
وگر چون همّت عالّی اوگردون بلندستی　　که‌دانستی کزاینجا تابگردون‌راه‌چندستی
وگر گردون گردانش نوندی(۱)راپسندستی　　چنود یگر کجا هرگزیکی گرد نوندستی
زشاهان کی‌چنودیگر بزرگ‌وارجمندستی　　که رادی و بزرگیرا سزاوار و پسندستی

بشاهی‌درجهان تاهست آب و آتش‌وبادا
امیر وسیّد و منصور بوالفضل علی بادا

که را بشنود پنداو نه پیچد دهر دربندش　　نگردد کج کسی کاوردسوی راستی‌پندش
خداوند همه گیتی کناد او را خداوندش　　چنان‌چون‌ازپدر دیداوازاو بیناد فرزندش
وگر شاهی نیاراید روان و جان پیوندش　　پیاده بسپرد کارش بنیزه برکند بندش
اگر یزدان‌دهد درخورد بازوی هنرمندش　　بدان گیتی‌واین گیتی‌نداند کرد خرسندش
ندانم‌درجهان گردی که‌درجنگ‌او بیفکندش　　ندانم شاخ بیدادی که ازبیخ‌او نه‌بر کندش

بشاهی‌درجهان تاهست آب‌و آتش‌وبادا
امیر و سیّد و منصور بوالفضل علی باد

چواو برخنك‌روزجنك‌بخروشدبجنك اندر　　بگرید آهن وپولاد ازبیمش بسنگ‌اندر
نترسد گور بامهرش زچنگال پلنگ اندر　　نیارد شیر زد دندان زامن اوبرنگ اندر
زرخم‌دشمنان تیغش بود دائم برنگ اندر　　بنام‌اوچنانست آنکه بدخواهان‌به‌ننگ‌اندر
بود چون کوه پابرجا بهنگام درنگ‌اندر　　بودمنجوق‌اوهزمان‌بترکستان‌وزنگ‌اندر
مر اورا شیر نرباشد همی‌هنگام‌جنك‌اندر　　که‌آهوئی‌بچنگ‌شیرباشد تیزچنگ اندر

بشاهی‌درجهان‌تاهست آب‌و آتش‌و بادا
امیر وسیّد و منصور بوالفضل علی بادا

---

(۱) نوند ــ اسب تندرو وسواره تند رو

پیروزی و بهروزی خداوند جهان بادی
نه جاویدو جوانست او تو جاویدو جوان بادی

بعیش و داد چون بهرام و چون نوشیروان بادی
گذر بوده است ایشان را تو شاها جاودان بادی

بلای دشمنان بادی بقای دوستان بادی
گل شادی و رامشرا همیشه بوستان بادی

چنان چون من همی خواهم ترا دائم چنان بادی
چنان خواهم که گویندم که شه را مدح خوان بادی

تو با شاهان گیتی چون یقین پیش گمان بادی
خبرهای همه شاهان به پیش تو عیان بادی

بشاهی در جهان تا هست آب و آتش و بادا
امیر و سیّد و منصور بوالفضل علی بادا

ترکیب بند

نو بهار آمد کز او گیتی جوان گردد همی
روی هامون همچو روی نیکوان گردد همی

تا پدید آمد نشان لاله و شمشاد و گل
آبی و نارنگ و نرگس بی نشان گردد همی

لالهٔ رنگین زهر جائی پدید آید همی
چشمهٔ روشن زهر سنگی روان گردد همی

مسند سنبل همه پیروزه و بیجاده گشت
مفرش آهو حریر و پرنیان گردد همی

گر بهار چین ندیدی نو بهار باغ بین
کاین نگار و نقش کی پیدا در آن گردد همی

بوستان مانند لشکر گاه افریدون شود
شاخ گل همچون درفش کاویان گردد همی

آسمان چون پر شکوفه بوستان بوده است باز
بوستان چون پر ستاره آسمان گردد همی

نیکوانرا ناز بیش و رحم کم باشد همی
عاشقانرا صبر بیر و غم جوان گردد همی

بسکه در روی روید از گلهای گوناگون همی
گلستان رشک بهشت جاودان گردد همی

بلبل از غلغل بباغ اندر نیاساید همی
عاشقانرا دل زبانگ او بفرساید همی

ابر گریانرا سرشک از لؤلؤ لالا که کرد — باد پویانرا نسیم از عنبر سارا که کرد
آن هزاران جامهٔ دیبا بباغ اندر که بافت — وین هزاران پیکر یاقوت بر دیبا که کرد
باغرا پرجامه های رومی و چینی که کرد — شاخرا پرحلّه های بسّدو مینا که کرد
گنج قارون زیر خاک اندر نهان بود ای شگفت — گنج قارونرا میان بوستان پیدا که کرد
فرشهای کوهسار از دیبهٔ رومی که ساخت — عقدهای میوه دار از لؤلؤ لالا که کرد
بی گناهی زاغ گویارا چنین گنگی که داد — بی نوائی عندلیب گنگرا گویا که کرد
گر نیامد زهره وجوزا زگردون برزمین — مردرختانرا همه پرزهره وجوزا که کرد
فرشهای خسروی درباغ و بستان که فکند — نقشهای مانوی برکوه و برصحرا که کرد
خاکرا رنگین که کرد و آبرا پرچین که کرد — باد رامشگین که کردو بیدرا شیدا که کرد

از شکوفه بوستانرا برف گون بینی همی
وزشقایق کوه راشنگرف گون بینی همی

ابر برگیرد زدریا لؤلؤ خوشاب را — باد بر دارد ز معدن عنبر نا یاب را
این بیاراید ز عنبر سوسن آزاد را — وان بیاراید بلؤلؤ لالهٔ سیراب را
از شقایق دشت ماند دکّهٔ بزّاز را — وز شکوفه باغ ماند کلبهٔ ضرّاب را
نیم کفته گل بشاخ نسترن برهمچنانک — سیمگون پیکان بود پیروزه گون پرتاب را
قطرهٔ باران نشسته در میان شنبلید — چون بزّر اندر نشانی لؤلؤ خوشاب را
کرد رنگین ابر همچون روی روی خاکرا — کرد پرچین باد همچون موی زنگی آبرا
نو بنفشه رسته هرسو برکنار جویبار — خوار کرده رنگ و بویش رنگ مشکنابرا
موی دل جویان بدو داده است گوئی رنگرا — زلف دلبندان بدو داده است گوئی تابرا
از نوای صلصل و آهنگ بلبل صبحدم — نیست راه اندر دوچشم بوستان بان خوابرا

گلستان گردد کنون چون سجده گاه چینیان
تاج گل گردد همی چون تاج شاه چینیان

کرد باغ و بوستان را خرم و آباد گل   خرّمی باگل بود دائم که دائم باد گل

خوش بود خوردن می روشن بزیر گل که هست   بزمگاه خرّمی را مایه و بنیاد گل

اندر این پالیز رسته همسر بادام بید   چون جهان روشن شود برما فشاند باد گل

می کند برشاخ گل فریاد بلبل گونه گون   کرد بر بلبل همانا گونه گون بیداد گل

همچو دلجویان بنالیدن زبان بگشاد رعد   همچو دلبندان بخندیدن دهان بگشاد گل

جان من بند هوای مهر جانان بسته کرد   ور به بینی روی یار من نباری یاد گل

برهوا چون من بگرید هرزمانی زار ابر   برچمن چون او بخندد هرزمانی شاد گل

بود از بادخزان ویران اگر بستان وباغ   کرد باغ و بوستان را خرّم وآباد گل

چون شمالی باد بوی بید و شمشاد آورد

بوی او زلفین دلبند مرا یاد آورد

تاجدائی برگزید آن ماه دستان ساز من   جز بگاه ناله نشنید است کس آواز من

کین او همراه من شد مهر من همراه او   نازمن دمساز او شد رنج او دمساز من

جای سیصد نازگردد نزد من یکرنج او   جای سیصد رنج گردد نزداو یکنازمن

گر نگشتی واژگونه اختر وارون من   ور نبودی نامساعد دولت ناساز من

پیش رنگی بنده چون بودی تن چون شیر من   پیش کبکی برده چون بودی دل چون باز من

دور کن دستان که بانك ناله بس دستان من   دور کن بگماز کاب دیده بس بگماز من

تانپوید سوی من شادی نپوید سوی من   تا نیابد نازمن رامش نیاید باز من

رنج باشد یارمن چون او نباشد یارمن   غم بود انبازمن چون نیست او انباز من

یادم آید چشم جان پرداز عاشق سوز من   چون به بینم تیغ شاه معرکه پرداز من

خسرو گیتی علی کز دولت پیروز او

جز بشادی نگذراند بخت فرّخ روز او

روزکوشیدن نیارد شیر گردون جنگ او　　اژدها زنهار خواهدروز جنگ‌ازچنگ‌او

تیغ رادی زیر زنگ جهل پنهان گشته بود　　کفّ گوهر بخش او بزدود یکسر زنگ او

کوه و دریا برنگیرد روز رادی جود او　　چرخ‌وانجم برندارد روز مردی جنگ او

گر بکوه قارن اندر می گسارد بزم او　　مشک گردد خاک‌او دینار گردد سنگ‌او

آسمان تدبیر گیرد دائم از تدبیر او　　مشتری فرهنگ جوید دائما زفرهنگ او

گر کندشبرنگ‌او باچرخ گردون تاختن　　بی گمان از گرد گردون بگذرد شبرنگ‌او

چرخ دائم‌هست بسته زیر تنگ وبنداو　　مرگ دائم هست بسته زیر بند تنگ او

این برد فرمان آنکس کو برد فرمان او　　وان‌کند آهنگ آنکس کوکند آهنگ او

دارد از نیرنگ‌سازی حرخ گردون‌دست باز　　گر بجنگ اندر ببیند روزکین نیرنگ او

شادبادی جاودان شاهاکه‌شادیرا سری

رادی ازگیتی بتو زیبدکه رادیرا سری

روزکوشیدن‌چوتیغت شیرجان‌او بارنیست　　روز بخشیدن چو کفّت ابر گوهر بار نیست

نا بریده تیغ تو روزوغا پولاد نیست　　نابسوده کفّ تو روز عطا دینار نیست

درخور گفتار هرکس مر ترا گفتار نیست　　جز نکوکرداریت‌اندر جهان کردار نیست

ازبسی‌لؤلؤکه داری نیست شاعر درجهان　　وزبسی گوهر که‌داری‌درجهان زوّار نیست

این‌جهان‌باک‌چاکرت‌رابایدی‌لیکن چه‌سود　　هیچکسرا با قضای آسمان پیکار نیست

از همه شاهان و سالاران ترا مقدار بیش　　زانکه‌زرّو سیم‌را نزدیک تو مقدار نیست

شادتر زانکو دل تو شاد خواهد شاد نه　　زارتر زانکوتن تو زار خواهد زار نیست

مر رهی را رسم چون پاری وپیراری مده　　زانکه‌شعرمن‌رهی‌چون‌پاروچون‌پیرار نیست

رسم امسال مرا از پار افزونتر بده　　زانکه شعرمن‌نکو باشد چوشعرپار نیست

بنده شدگردون گردان همّت والاترا

بگذراند هر زمان از مشتری بالا ترا

نامدار آنست کو بر دل نگارد نام تو | کامکار آنست کو برجان برآرد کام تو
هیبت تو موی بر اندام دشمن دام کرد | تاهمیشه باشد اندام وی اندر دام تو
افکندآشوب‌وشور اندر جهان صمصام تو | او فتد آرام و هال اندر فلك زارام تو
روزکین اندام هرکسرا زره دارد نگاه | روزکین باشد نگه دار زره اندام تو
زانکه‌تومردم نوازی جان بیشین‌مردمان | هست زار و خسته اندر حسرت ایام تو
کام تو گردد روا ازگردش گردون‌از آنک | می‌نگردد آسمان هرگزمگر برکام تو
پادشاهان خسروانی جام نوشند از کفت | خسروانی می‌نباشد جزکه‌اندر جام تو
مهتران دهر را باشد دل اندر بند تو | سرکشان‌ملکرا باشد سر اندر دام تو
روز کوشیدن به پشت باره برننشت کس | چون تو از هنگام آدم باز تاهنگام تو
چرخ گردون را بلندی همّت تو وام داد | هست پشت حرخ گردون خصم‌زیردام‌تو
دل بدّرد شیر را گر بشنود آواز تو | جان برآید پیل را گر بنگرد صمصام تو
گرچه دام‌کس‌نگردد توسن گردون دون | توسن گردون سرکش نیست الاّ دام تو
شعر بی نام تو ننویسم بدیوان اندرون | زان کجا نیکو نباشد شعر من بینام تو

گر دل‌اندر شعر بندم وز هوا خالی کنم
مردمانرا یکسر اندرشعرخود غالی کنم

گرمن از بند هوای دیگران آزادمی | سر بسجده بیش هرکس برزمین ننهادمی
جز ترا نگزیدمی و جز ترا نستادمی | باتو مهتر شادمانی باتو کهتر شادمی
هرکه‌خواهد سرفرازی‌اوفتد درراه تو | سرفرازی خواستم زان دررهت‌افتادمی
کارگیتی‌راست ناید جز که باندبیر تو | رشته‌های کارخودرا زان بدستت دادمی
جزتراکسرا ندادی نور اگرخورشیدمی | جزتراکسرا ندادی بوی‌اگر شمشادمی
نیستم الاّ زتو گرآنکه من ویرانمی | نیستم الاّ زتو گرآنکه من آبادمی

گرچودیگر بندگان بردرگه تو بودمی — همچو دیگر بندگان اندردل‌تو یادمی
خرّم ودلشادباشدهر که غمخوارش‌توئی — چون‌تو غمخوارمنی‌من خرّم ودلشادمی
گرمرادرشعر گویان جهان رشك آمدی — من در شعر دری برشاعران نگشادمی

گربخواهی داشتن شاها مرا آگاه کن
ورنخواهی‌داشتن‌هم این‌سخن کوتاه‌کن

تابود شادی روان شاه گیتی شاد باد — تابود سختی زسختی کار او آزاد باد
تامی معشوق باشد بامی و معشوق باد — تاگل‌وشمشاد باشد باگل‌و شمشاد باد
تافلك بنیاد باشد ملك او بنیاد باد — تا جهان آباد باشد ملك او آباد باد
دوستانرا روز شـادی بدرهٔ دینار باد — دشمنانرا روز سختی خنجر پولاد باد
جان دشمن نار باد و خنجر او آب باد — خیل دشمن خاك باد و حملهٔ او بادباد
تاحدیث‌خسرو و فرهاد باشد درجهان — اوبسان‌خسرو ودشمنش چون‌فرهادباد
بامعادی زهر باد و باموالی نوش باد — بامخالف جور بادو با موافق داد باد
تا بود هشتاد حد عمر عهد هرکسی — حد عهد عمر او هشتاد در هشتاد باد
خسرو فیروزگر فیروز بادا جاودان — شاه بزم آرای و بزم افروزباداجاودان

هرکه اورا زارخواهدجاودانه زار باد
هرکه اوراشاد خواهدجاودانه شادباد

در مدح ابو الحسن علی لشکری

باد نوروزی زمینرا جامه از دیبا کند | تارش از یاقوت سازد پودش از مینا کند
گلستانرا چون یکی بیجاده گون پیدا کند | مرغ دستان سازد ابر شاخ گل شیدا کند
ابر آزادی ز دریا روی در صحرا کند | باد نیسانی زصحرا روی دردریا کند
آن دهان لالهها پر لؤلؤ لالا کند | وین کنار سبزه ها پرعنبر سارا کند
چون سحرگه بلبل اندر گلستان آوا کند | مردم نابوده عاشق عاشقی پیدا کند

بوستان پیروزه گون شد شاخ گل بیجاده رنگ
باده برد از گل شمیم و گل گرفت از باده رنگ

ابر زنگاری بهامون رنگ بردارد همی | باغ و بستان لعبتان خوش ببردارد همی
بر درختان صورت جوزا پدید آرد همی | هر که بیند بوستانرا چرخ پندارد همی
باد بر گل بار مشك تبتّی آرد همی | کوه و صحرا را گوزن و رناك بسپارد همی
قمری خوش بانك بانك از چرخ بگذارد همی | بانك او هر کس بیانك رود انگارد همی
عاشقانرا دل بدست عشق بسپارد همی | تیر نازاز جوشن جان یار بگذارد همی

عشق مردافزون شود چون بشنود نام بهار
نیست مردم هر که عاشق نیست هنگام بهار

خیل سرما رفت و خیل نو بهاران آمده است | قمری نالنده بر شاخ جناران آمده است
روزگار عاشقان و باده خواران آمده است | ابر نالان گشته همچون سوگواران آمده است
گوهر از دریا همه بر میوه داران آمده است | ابر بر صحرا و بستان ژاله باران آمده است
بادهر سوئی روان چون بی قراران آمده است | تا بنفشه زلف و لاله رخ نگاران آمده است

تانهفته لاله گرد جویباران آمده است گوئی ازیاقوت گرد جوی باران آمده است

عاشقی کردن کنون وباده خوردن خوش بود
خاصه آنکسرا که ساقی لعبت دلکش بود

خوش بود می خوردن اندر گلستان هنگام گل تازه گردد جان من ازباده و از نام گل
جام می پر کن که گیتی کرد پر می جام گل داد می بستان به آغاز گل و انجام گل
نیکتر باشد کشیدن می بشادی نام گل می نکو باشد بشادی نام گل هنگام گل
آورد باد سحر در بوستان پیغام گل ابر آراید بمروارید جم اندام گل
ای خوش آنکس کو غنیمت بشمرد ایام گل عندلیب آسا شود مست وخراب ازجام گل

نرگس اکنون سوی گل پیغام نسرین آورد
دست نسرینش سوی گل جام زرّین آورد

گلستان از لعبتان نغز چون خرخیز گشت بوستان و گلستان چون بربرو کشمیر گشت
لاله و گل باز برنا گشت وسبزه پیر گشت سبزه را باران چنان چون کودکان را شیر گشت
شاخ و برك بید چون پیروزه گون زنجیر گشت غنچه ها برشاخ چون پیکانها برتیر گشت
گرچه گلرا اندکی در آمدن تاخیر گشت آمد و ازوی گلستان غیرت خرخیر گشت
بوستان از بانك مرغان پرخروش زیر گشت گلستان از زرّ و گوهر چون سریر میر گشت

قبلهٔ شدّادیان پیرایهٔ بهرامیان
آن بگردون بررسانده پایهٔ شدّادیان

بوالحسن کاندر جهان کس نیست بی احسان او مردی وراد یست سال وماه رسم وسان او
چون بمیدان نیزه بردارند سالاران او چون بهایوان باده بگسارند دلداران او
کافر از دوزخ نیارد یاد بامیدان او مؤمن از جنّت نیارد یاد باایوان او

اوّل محنت بود برگشتن از فرمان او — آخر نعمت بود بگسستن از پیمان او
بادجای جان بدخواهان سر پیکان او — باد مرجان هزاران کس فدای جان او

از نجوم اندر سعادت مشتریرا یار نیست
وز ملوك اندر شجاعت لشکریرا یار نیست

تاجهان باشد نباشد جز بکام لشکری — آسمان باید که باشد خاك گام لشکری
چون به‌بیند قیصر رومی حسام لشکری — تازید روزی نتابد سر زکام لشکری
ور زهیبت بشنود خاقان پیام لشکری — سکّه و منبر بیاراید بنام لشکری
فیلسوفان عاجز آیند از کلام لشکری — صدسلامت باشد اندریك سلام لشکری
قبلهٔ شاهان نباشد جز مقام لشکری — وای آنکو سر برون آرد زدام لشکری

ای پناه مهتران ای پیشگاه خسروان
چون تو هرگز نیست دیده تاج و گاه خسروان

خسرو توران و سالار همه ایران توئی — خسرو برنا که دارد دانش پیران توئی
زینت شاهان توئی پیرایهٔ میران توئی — فخر این دوران توئی تاریخ این میران توئی
گاه شمشیر اژدهائی پیر شمشیران توئی — گاه تدبیر آفتابی پیر تدبیران توئی
آنکه بستاند بمردی ملکت ایران توئی — وان کزاو آباد گردد عالم و یران توئی
باتن پیلان توئی با زهرهٔ شیران توئی — از جهانداران سری شاه جهان گیران توئی

تاکه بگرفتی جهانرا بیك پیکر تو
تاجهان باشد بگویند آنچه کردی کار تو

فاش گشت اندر جهان آن خسروانی سور تو — وان بسور اندر بخدمت صد هزاران حور تو
وان چراغ و نور شمع دیدگان دو پور تو — هردو آنرا نور داده طلعت پرنور تو
آن نکات اندر طراز لؤلؤ منثور تو — وان ببزم اندر نثار عنبر و کافور تو

وان صف میران پناه مجلس معمور تو وان فرستادن بر ایشان خلعت و منشور تو

کز بسی خلعت سپردن مانده شد گنجور تو وز بسی منشور دادن مانده شد دستور تو

من دریغ چهرهٔ عالی همی خوردم زدور

هر زمانی آفرین تو همی کردم زدور

مهتر شاهان گیتی را همیشه کهترم گر بخدمت ناعدم معذور دارد مهترم

من بدیوان و سرای پادشاه دیگرم گرچه نگذارد که یکروز از در او بگذرم

هر دو در گه را یکی بینم همی چون بنگرم من چو ایدر باشم آنجا هم چو آنجا ایدرم

ور بدولت روزگار از چرخ بگذارد سرم خادم این درگهم جاوید و خاك آندرم

من زبهر نام تو مولای آل حیدرم تا زیم روزی سر از مهر تو بیرون ناورم

روز بدخواه تو شب باد و شب تو روز باد

جاودانه روز تو با عید و با نوروز باد
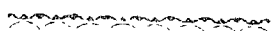
در مدح شاه ابوالخلیل جعفر

تا چمن را آسمان با سیب و آبی جفت کرد بوستان را روزگار از لاله و گل کرد فرد

شاخ چون مینا میان باغ شد چون کهربا آب چون صندل میان جوی شد چون لاجورد

شب فزود و کاست روز و به نگون و سیب زرد باده سرخ و برگ زرد و مهر گرم و باد سرد

همچو ناف نیکوان آبی ز شاخ آویخته وز میان ناف آهو بر کرانش بوی و گرد

باغ زردو باد برگ از شاخ بروی ریخته — چون فشانده ساده دینار از بر دیبای زرد

همچو پیر سالخورده بد ترنج نو بباغ — خورد باید با ترنج نو نبید سالخورد

شاخ تا از باد گشته گوژ و بروی کفته نار — همچو پشت و چشم خصم از خشت شه روز نبرد

باد از پالیز بابلبل گسسته پای گل
رود گیرد جای بلبل باده گیرد جای گل

تا بباغ اندر ز برگ گل تهی شد گلستان — من ز روی دوست هر ساعت کنم پر گلبن آن

من همی خوانم زبر وصف جمال و قدّ دوست — گر نخواند فاخته نعت گل اندر گلستان

گر نباشد سنبل اندر باغ و بستان باك نیست — من ز زلف دوست بینم هر زمان سنبلستان

گر نباشد در چمن نرگس دو چشم یار من — بس بود نرگس نه بدهد هیچکس نرگس چنان

گر نباشد چون جنان از سوسن و شمشاد باغ — من ز روی و موی جانان کاخ سازم چون جنان

گر گل از بستان برفت و بلبل از دستان بماند — غم نباشد هست یار و مطرب دستان زنان

این همه پاك از پی شادی و نزهت کردنست — نزهت آن باشد که آید شه ز ره شادی کنان

گر میان گلبن و بلبل فراق افکند دهر
از وصال دوست هر ساعت مرا بیش است بهر

آنکه یکبارم بدیدن مژدهٔ جانان دهد — این تن بی جان و بی دل را دل و جان آن دهد

جان دل کردم اسیر دلبری کو خلق را — دل بدو نرگس رباید جان بدو مرجان دهد

مؤمنان را زلف شبرنگش سوی کفران کشد — کافران را روی روز افزون او ایمان دهد

عنبرین جوگان و سیمین گوی او هر ساعتی
بجان و دل را گردش گوی و خم جوگان دهد

باپری‌پیکر بتی کش چهره چون حوری بود — خوش بود پیوند خاصه کز پری دوری بود
تندرستی خوشتر آن کش پیش بیماری بود — وصل جانان خوشتر آن کش پیش مهجوری بود
کام و دام عاشقی نزدیکی و دوری بود — همچو نازو رنج کز مستی ومخموری بود
مشك کافوری سزد کردن زمهر آن مهی — کز رخ وزلفش زمی مشکی و کافوری بود
شادی وصل از پس غمهای هجرانی بود — روز خوش اندر پس شبهای دیجوری بود
در فراق او گل سوری مغیلانم بود — در وصال او مغیلانم گل سوری بود
عاشقانرا از نهیب هجر بیماری بود — همچو خصمانرا زهول شاه رنجوری بود

تاجهان باشدخداوندش حسام‌الدین بود
هر که مهر او نجوید جاودان غمگین بود

شمسهٔ میران و شمع شهریاران بوالخلیل — آن مؤالف زو عزیز و آن مخالف زو ذلیل
شیرو پیل ازخسروان اوراسزد خواندن از آن — کو بگاه زهره شیراست وبگاه زور پیل
ای نبشته بر جبینت ایزد بقای جاودان — ای سرشته تنترا یزدان چوجان جبرئیل
همچومهری بی‌علل همچون سپهری بیخیال — همچو ماهی بی‌بدل همچون جهانی بی‌بدیل
برّ تو دارد جهانرا از همه شرّی بری — عدل تو دارد جهانرا باهمه خیری عدیل
نعمت مصری موالیرا معادیرا نهنگ — از قیاس رود نیلی وین رود در رود نیل
ملکت گم‌گشته ازرای تو باز آمد براه — همچو بیماران بدارو همچو گمراهان بمیل

ازبسی کز دست تو بارید زرّ جعفری
بوالخلیلی گشت‌خواهدروزگارجعفری

دشمنان‌راجان ستانی دوستان‌را جان‌دهی — ریك هامون را بخنجر گونهٔ مرجان دهی
درد و انده بدسگالانرا بکوه و دردهی — زرّ و گوهر نیکخواهانرا بگنج و کان‌دهی

رنج و راحت خلق را از کوشش و بخشش دهی — آب و آتش خلق را از خامه و پیکان دهی

یار تو باشد بهر کار اندرون یزدان بدانك — جان و تن دائم بامر و طاعت یزدان دهی

پیشکار تو سزد گردون گردان کو بطبع — سر نپیچد هرگز از کاری که تو فرمان دهی

زر که نتوان از جهان الاّ بدشواری ستد — آنچه بستانی بدشواری بخلق آسان دهی

گر بصحرا بگذری بر خار و خاك این هر دو را — قدر سیم و زر دهی و بوی مشك و بان دهی

بی نیازیها همه موجود شد از جود تو

دادیارانرا سعادت طالع مسعود تو

گاه داد و دین و دانش در جهانت یار نیست — گر بجوئی چون تو اندر این هنر دیّار نیست

دشمنانرا روی چون دینار گشت از بهر این — خوارتر نزد یك تو از درهم و دینار نیست

جز عطا دادنت گاه باده خوردن شغل نه — جز عدو بستن بروز کار زارت کار نیست

تا جهان باشد نیابی زاسمان آزار تو — زانکه کس را در جهان از فعل تو آزار نیست

آفرین خوانرا بر تو جاه دان مقدار هست — روز بخشش گنج قارون زی تو آن مقدار نیست

آنکسی کو عار دارد کش فلك بوسد زمین — گر ببوسد خاك درگاه تو او را عار نیست

تیره گردد گاه کوشش زور پیل از دست تو

خیره ماند روز بخشش نام نیل از دست تو

شادمان رفتی براه و شادمان باز آمدی — رنج ره بسیار دیدی باز با ناز آمدی

دوستانرا دلفروز و نعمت افزا آمدی — دشمنانرا تن گداز و ملك پرداز آمدی

کس نه بیند چون تو انجام بدو آغاز نیك — زان کجا بینندهٔ انجام آغاز آمدی

هرچه نتوانست گفتن گفت غمّاز از بدی — شادمان اینجا بر غم جان غمّاز آمدی

آسمان یار تو باد و دهر دمساز تو باد — زانکه با هر کس به نیکی یار و دمساز آمدی

جانم از تن رفته بود اکنون بتن باز آمده است — کز سفر با کام دل سوی حضر باز آمدی

تاتو ازاین ملك رفتی جان من ازتن برفت — جانش باز آمد بتن تاتو باعزاز آمدی

جان وتن دادی مرا امسال و هر گه خواسته

خواسته باشد بجای جان و تن ناخواسته

تابود شاهی و شادی شادباش و شاه باش — باسعادت یار باش وباظفر همراه باش

ازتنت چشم بدو دست بدان کوتاه باد — شاد باعمر دراز و باغم کوتاه باش

هیچ مخلوقی زراز روزگار آگاه نیست — هر کجا باشی زراز روزگار آگاه باش

جان بناز آگنده باش و دل زغم بر کنده باش — راحت خواهنده باش و آفت بدخواه باش

چون رسول چاه داری خوبی و دانندگی — برسر یرملك عالی چون رسول چاه باش

برهمه میران عالم جاودانی میرباش — برهمه شاهان گیتی جاودانه شاه باش

برمخالف نیش باش برمؤالف نوش باش — برمعادی چاه باش وبر موالی جاه باش

تامه و خورشید باشد چون مه و خورشید باش

تافلك جاوید باشد چون فلك جاوید باش

درمدح شاه ابوالخلیل جعفر

بافت زی دریا دگر بار ابر گوهر بار بار — باغ و بستان یافت دیگر زابر گوهر بار بار

جونکه ازباریدنش هردم زمین خرّم شود — برزمین گوهر زچشم خویش گوهر بار بار

هر کجا گلزار بود اندر جهان گلزار شد — مرغ نوروزی سرایان برسر گلزار زار

باد بفشاند همی بر سنبل و عبهر عبیر — ابر بفروزد همی بر لاله و گلنار نار

باغ همچون لعبتی زیبا و دلکش گشت وشد — پیش او ازگونه گون گل لعبت فرخار خار

لاله اندر بوستان جون طوطی خفته ستان — بر سر منقار خون و بربن منقار قار

تاشمر شد ازصبا پرچین چو پرّ بازباز

باغ بفروشدهمی چون لعبت طنّاز ناز

چون بطرف باغ بنماید گل خود روی روی دست دلبر گیر و جای اندر کنار جوی جوی

برده ازمرجان بگونه لالهٔ نعمان سبق برده ازمطرب بدستان بلبل خوشگوی گوی

بستد از یاقوت بسدّ لاله وگلنار رنگ یافت از کافور و عنبر خیری و شب بوی بوی

از نسیم سنبل و گل گشت چون خرخیز باغ وزدم زلف بت من گشت چون مشکوی کوی

چشم من چون چشمهٔ آموی گشت از هجر تو تن بخون درچون میان چشمهٔ آموی موی

برسر گل مشك تر از زلف عنبر بیز بیز

خون عاشق خیز واز آن غمزهٔ خونریز ریز

ای بخوبی بربتان کابل و کشمیر میر مردم ازبس آوری بروعدهها تاخیر خیر

گر کسی دربیر(۱) زلفین ترا بیند بخواب پر عبیر و عنبرش گردد گه تعبیر بیر

لاله از تو یافته سرخی بهنگام بهار آبی از من یافته زردی بماه تیر تیر

هست مردم راشب وشبگیر روی وموی تو موی راشب دان مدام وروی راشبگیر گیر

غمزهٔ تو عاشقانرا دل بدوزد بر جگر همچو خسرو برجگر دوزد بزخم تیر بیر

بوالخلیل آنکو بگیتی زو شده موجود جود

جعفر آن کش چوب گشت از طالع مسعود عود

ایکه دست راد تو بخشید بر آمال مال ایکه برسر گستراندت طایر اقبال بال

ایکه یاد تیغت اربر بحر عمّان بگذرد گردد اندر بحر عمّان بی روان زاهوال وال

زال زر اندر ازل زانزال شمشیر تو دید در ازل شد خنگسار ازهول آن زلزال زال

بدسگال از بیم تو چون نال شد باریك وزرد از غم تیمار سال وماه نالان نال زال

(۱) بیر — رختخواب

گر بشب یاد آورد چیپال هند از کین تو   باز نشناسد بروز از قامت چندال دال

جان خصمانت زیان درغم بطمع سود سود
وز دل یارانت سود خرّمی بزدود دود

تاجهان آباد باشد جان و تنت آباد باد   کز همه عیبی تنترا روزگار آزاد زاد

دشمنانت مانده روز و شب میان خار خوار   دوستانت سال و مه بر لاله و شمشاد شاد

باد همچون لاد پیش تیغ تو پولاد نرم   پیش تیغ دشمنانت سخت چون پولاد لاد

بادهٔ گلگون خور وفریاد ناور یاد هیچ   تاکند بلبل فراز شاخ گل فریاد یاد

دادبستان از بهار و عمر خرّم بگذران   کاسمان ازخرّمی روی زمینرا داد داد

باده از گلگون رخان وسیمگون دستان ستان
بابتان بغنو بکام خویش دربستان ستان

کرده ازسنبل سپر دن شاخ مینا رنگ رنگ   گشته چون مرجان زگل فرسناك درفرسناك سنگ

داده بود اندرخزان نارنگ را شب بوی بوی   سنبلید اندر بهاران بستد از نارنگ رنگ

ازصبا پر تنگ های(۱) عنبر آگین گشت دشت   آهوان رادشت گشت ازعنبر آگین تناك تناك

بلبل اندر باغ دارد گوئی اندر نای نای   صلصل اندر راغ دارد گوئی اندر چناك چناك

ابر نیسانی به باران درچمن پرورد ورد
گشت خیری بافراق نرگسش آزرد زرد

دشمنانش را نگردد ماتم ابجاز دور دور   دوستانش را بود گرد سرای ازسور سور

وصف فضل او نباشد کردن ازسیصد یکی   گر کند چرخ برین ازوصف او مسطور طور

فور اگر در هند تیغ تیز او بیند بخواب   باز نشناسد برنگ از غالیه کافور فور

(۱) س ـ: مشك های عنبر آگین

ازرضای‌اوشودچون‌بهرمان(۱)سرخ‌سنگ　　وز خلاف او شود چون‌مردم‌مسحورحور

آسمان بااو ندارد چون زند پرتاب تاب

سرخ کرداز کشتن‌خصمانش‌چون عنّاب‌ناب

ای به‌بزم ورزم و داد و دین تو بهرام رام　　دشمنانرا پرشرنگ از بیم تو ناکام کام

چون‌شودچنگ‌توجفت تیغ‌خون‌آشام وتیز　　چون‌شود دست تویار رطل‌جان انجام‌جام

دشمنانت را شود چون دام براندام موی　　دوستانت را شود چون حلّه بر اندام دام

از سخا بد نام باشد نام گنجی پیش تو　　وز کرم بد نام باشد مدحت تو نام نام

گر بروز روشن اهل شام تیغت بنگرند　　روز روشن گردد از بیمت براهل شام شام

گر بگرداند زمهر تو زمانی رأی رای

باشدازغم روزوشب‌جان‌وی اندر وای‌وای

در مدح امیر ابراهیم بن حسن (۲)

آن دلبری که خوبی بسیار یار اوست　　دردا که در دلم همه پیکار کار اوست

گردسرای وصل‌نگشته‌است یك نفس　　پیش در فراق بصد بار بار اوست

درنار هجرروی چوآبی شدم از آنك　　دارنده عاشقان را در نار نار اوست

گر عاشق دو تای ز مشکین او منم　　سست ونوان وزارچو بیمار ماراوست

خون‌شددلم زعشقش‌و گشتم نحیف‌وزار　　دورم‌از آن‌دوغمزه‌خونخوارخواراوست

ازوی‌همیشه قالب خون خوار خوار به

وانکو ز زخم هست در آزار زار به

---

(۱) بهرمان ـ یاقوت سرخ　(۲) مرحوم کسروی در شهرباران گمنام در چند ابراهیم نام میبرد که بسلطنت رسیده اند ولی نام پدر هیچیك را حسن نمی‌نویسد.

تا جان غـلام آن بت آزاد زاد شـد — دل را مـدام صورت فریاد یاد شـد

اشکم بموج گشت زبیداد او چنانک — دریا به پیش دجلهٔ بغـداد داد شـد

غمگین چرا کند دلم آن دلبری کزو — هنگام دلبری دل نوشـاد شاد شـد

حسنش هزار سینـه بیکدم خراب کرد — نزدش حـدیث هر دل آباد باد شـد

هرگز کجـا شود دلم آزاد از غمش — چون جان غلام آن بت آزاد زاد شد

شغل لبش ببوسه اگر داد داد باز

مارش همیشه سنت او زاد زاد باز ۵

ای برده آب از گل خود روی روی او — خوشتر زقندهار وز مشگوی کوی او

بربوی این بباغ بخفتم هزار شب — تا بو که بابم از گل شب بوی بوی او

از چشم او همیشه بلا جوی خلق زد — وز جان شدم همان ز بلا جوی جوی او

شخصم چو موی گشت وعجب‌تر نگر که کرد — اشکم چو چشم چشمهٔ آموی موی او

نالم ببـارگاه شه مشرق از غمش — برمن زمانه تنك تر از روی روی او

آنخسروی که همچوسخن گوی گوی او

راند چنانکه سیل بهر سوی سوی او

شاهی که روی اوچو بمهتاب تاب داد — درکنبد تن ازاسباب باب داد (کذا)

سیماب فضل او چو بشخص عدورسید — دشمن زخون سینه بسیماب آب داد

هرروز رزم خنجر او بی‌کران بود — بی جام او ببزم جو عنّاب ناب داد

از عدل چون پدر زینیمان روزگار — گوئی مگر بفضل زهرباب باب داد

ماند بچنگ دشمن پرتاب تاب او

باشد گشاده بر همه ارباب باب او

(☆) این بندها ازاوّل مدحیّه امیرابراهیم (صفحه ٤٤٠)تا صفحه (٤٤٥) از نسخه متعلقه به آقای سعید نفیسی نقل شده چون در هیچیك از نسخ موجوده نبود وتطبیق آن میسر نشده عین آن چنانچه در همان نسخه بود درج گردیده

برشخص سهم تیرش بیرنگ رنگ شد | صحرا زخون صید بنیرنگ رنگ شد
شاه فراخ دل بگه کینه حمله کرد | برخصم دهر چون سپر تنگ تنگ شد
برجام تیغ مرگ بداندیش ملك او | ازبیم تیغ اومی چون رنگ رنگ شد
سهمش بسوی چرخ گذر کرد یك شبی | تاروز حشر بین شباهنگ هنگ شد
شـاه ستاره جـاه براهیم بن حسن | کاندرنبرد خصم چوهوشنگ شنگ شد

او را سزد اگر کند آونگ ونگ را
چون سهم او گداخت بفرسنگ سنگ را

شاها حسام تو همه ناورد ورد کرد | جان عدو چوباد جهان گرد گرد کرد
ازخونش کرد سرخ تن خاك تیره را | خون خواست روی آنکه نیاز ردزرد کرد
برجان خویش هر که نخورده است زینهار | بنگر که جانش تیغ تو درخورد خورد کرد
ازچرخ پیر آنکه فروماند چون زمان | او را سخاوت تو جوانمرد مرد کرد

روی غرور نفس بناورد ورد شـد
خویش ازنهیب او چو بیفسرد سرد شد

درمدح یمین الدّین محمد

باغ وبستانرا بسعی ابر کرد آباد باد | صدهزاران آفرین حق بر ابر وباد باد
بوستان چون لعبت نوشاد گشت ازخرّمی | بلبل ناشاد شد زان لعبت نوشاد شاد
عاشقانرا از وصال دلبران جان فزای | بلبلان دادند از بس ناله وفریاد یاد
گنجهائی را که اندر خاك کردا برخزان | در بهاران گنج را داد از سخا برباد باد
گرچه چون ضحاك ظالم برجهانی ظلم کرد | داد چون نوشبروان داد گرخرداد داد
اینهمه یمن وسعادت کامد ازبعد حساب؟ | از یمین الدّین محمد فرّخ آزاد زاد

ملك سلطانرا یسار ودین یزدانرا یمین
طبع او بحر محیط ولفظ او درّ ثمین

گل برون آمد زپرده چون توای عیّاریار — همچو من نالید بلبل بر سر گلزار زار

همچو تو بالد همی اندر کنار باغ سرو — همچو من نالد همی در دامن کهسار سار

گر کسی خواهد که از گل همچو بلبل برخورد — گو چو نرگس چشم را بر روی گل بیدار دار

لعبت فرخار شد گلزار ولطف حق نگر — تا همی چون پروراند لعبت فرخار خار

ساحری استاد شد باد سحر زان در چمن — از نم شب می‌فروزد در دل گلنار نار

باغ شد طاوس رنگ ولالهٔ غنچه دراو — همچو منقاری شدازشنگرف ودرمنقارقار

خاك را یمن یمین الدّین چو روشن چرخ کرد — چشم او روشن معین باد انجم سیّاریار

ملك سلطانرا یسار ودین یزدانرا یمین

طبع او بحر محیط و لفظ او درّ ثمین

ای بداده ماه را نور از رخ گلفام فام — روی تو چون روز روشن زلف خون آشام شام

بوی داده مشك را زان زلف مشکین عاریت — رنگ داده لاله را زان عارض گلفام فام

قدّهای چون الف راکرده چون دال ازغمت — چون کنی بهر بلا و شورش اسلام لام

دل چو مرغ نیم بسمل زان شد اندر عشق تو — کزلب چون پسته کردی دانه وبادام دام

گرچه دشنامم دهی دارم سپاس از بهر آنك — درمیان عاشقان گیرم از آن دشنام نام

چندازین جور وجفا بر بندهٔ غمخوار خاص — رحم کن برمن چو ایزد گرددت انعام عام

آخر ازعدل یمین الدّین حذرای شوخ چشم — آنکه گردون باشکوهش دون شده بهرام رام

ملك سلطانرا یسار ودین یزدانرا یمین

طبع او بحر محیط ولفظ او درّ ثمین

ای زبهر بزم تو ناهید را در چنگ چنگ — وزپی رزمت زده در دشمنت خرچنگ چنگ

برکشیده از برای فتح ونصرت در نبرد — مرکب میمونت را تائید ایزد تنگ تنگ

آفتاب همچون تو باشد برسپهر اندر سخا — درزمین یاقوت گردد جمله از فرسنگ سنگ

نجم بهرام ارچه سرهناك سپهر سر كشست — ازغلامانت همی آموزد آنسرهنگ هنگ

نو بهار خرّمت را از گل ولاله همی — برسر کهسار میگیرد سپهر رنگ رنگ

برسماع مطربی کین بیت گوید همچو درّ — در دهان تنگ خود شکّر فشاند تنگ تنگ

ملك سلطان رایسار ودین یزدان رایه مین

طبع او بحر محیط ولفظ او درّ ثمین

ای ترا الفاظ خوب وای ترا آداب داب — برده رأی همچو خورشید توازمهتاب تاب

صاحب سیف وقلم بی شك تو ئی کز رشك تست — درسر گردون دوار ودر دل کُتّاب تاب

درگه عالیت راکان قبلهٔ صاحب رجاست — کرده رزق مقبلانرا خالق الاسباب باب

درمقام جنگ وصلح ازقهر ولطف طبع تو — یافته آزار آذر جسته ماه آب آب

اندران موضع که کرده همچو پیر ناتوان — از نهیب گرز وتیغ و نیزهٔ توشاب شاب

شیر مردانرا کنی ازخون بگرز گاوسر — لاله پیشانی و گل رخساره وعناب ناب

تیر چرخ این بیت راخوش چون بخواند بر نجوم — مشتری گوید که احسنت ای ترا آداب داب

ملك سلطانرا یسار ودین یزدان رایمین

طبع او بحر محیط ولفظ اودرّ ثمین

ای زانعامت گرفته صاحب آمال مال — برره خصمت نهاده صاحب آجال جال

در وغا چون رستمی و درسخا چون حاتمی — دولت برنا بهپیش تست همچون زال زال

فال مصحف می گرفتم از برای فتح تو — آمد اِنْ تَسْتَفْتِحُوا از سورهٔ انفال فال

کار توهمچون الف باشد همیشه راست زانك — در دعای تست دائم قامت ابدال دال

سوسن آزاد چون من مدحتت راخواست گفت — شد زبان در فشانش ازغایت اجلال لال

دیدهٔ غنچه زشوق مجلس نوخون گرفت — کحل کافوریش می سازد صبا کحّال حال

ازبرای گفتن این بیت خوش افتاده‌اند	قمریان چون مُقریان وقت سحر درقال‌قال

ملك‌سلطانرا یسار ودین یزدان را یمین

طبع اوبحر محیط ولفظ اودرّ ثمین

ایجوان دولت ولیك ازرأی وازتدبیر پیر	از هنرها یافته اندر ازل چون تیر تیر

حقتعالی می‌فزاید هر زمان توقیر تو	روی خصمت میشود ازرشك‌آن توقیرقیر

نوبهار فرّخست و می زند فرّاش طبع	خیمهٔ شاهی زشاخ گلّهٔ نخجیر جیر

بادهٔ چون آفتاب از ساقیان ماهروی	برسماع مطربی چون زهره‌برشبگیر گیر

تا ندارد هیچ نسبت با نوای بوم بم	تا ندارد هیچ راحت بادم خنزیر زیر

باد در کام اجل ازبهر خصمت خارخار	تا بمیرد زارزار و خوارخوار و خیرخیر

ملك سلطانرا یسار ودین یزدانرا یمین

طبع اوبحر محیط ولفظ او درّ ثمین

مسمّط درمدح شاه ابوالخلیل جعفر

نگاری لاله رخسار و سمنبر	صبا زو مشکبویست و سمنبر

سهی سرویست کش مشك و سمن بر	هزارش خوشه سنبل برسمن بر

ز روی و موی آن سرو سمنبر	پر از عود است بحر و بر سمن بر

بحق سیصد و سی و سه منبر	صبا هست از برش بوی سمنبر

میان همچون کناغ بسته دارد	دهان همچون شکاف پسته دارد

دل حوران بمژگان خسته دارد	دل و جانم ز غمها رسته دارد

پریرا دل بیکمو بسته دارد　　مرا دل از جفا بشکسته دارد
بروی و رای او پیوسته دارد　　نهاده مهر و کین هفت کشور

ندانم تازیم زو تافته دل　　که هم جان داده ام هم یافته دل
زمن بسته بزلف و تافته دل　　که باشد بی رخ او تافته دل
ز نام و جامه دارد بافته دل　　و لیکن نیست از من تافته دل
مرا دارد هوا بشتافته دل　　بمهر آن نگار ماه پیکر

بعارض هست چون ماه دو هفته　　بگرد او گل سوری شکفته
دو زاغ اندر دو سوی ماه خفته　　گلی هر یك بچنگ اندر گرفته
دهان چون حلقهٔ مرجان سفته　　در او سی درّ ناسفته نهفته
همانا مست سوی باغ رفته　　که شد پر درّ و مرجان باغ یکسر

جهان پیر برنا شد دگر باز　　زمین بی درّ و دیبا نیست یکباز
در فردوس شد بر بوستان باز　　ندانی آسمان از بوستان باز
شد از باد آبدان چون سینهٔ باز　　هزار آواز با گل عاشقی باز
کنون گردد روان با ناز انباز　　کنون باید سرود رود و ساغر

شقاق و نرگس اندر کوه ساده　　بسان سبز پوشان ایستاده
یکیرا مهر سیمین جام داده　　یکی را تاج مرجان بر نهاده
ببین نرگس دو چشم خود گشاده　　بنفشه چون بلشگر در پیاده
یکی زهره است بر پروین فتاده　　یکی ناسوخته عنبر بر آذر

همی گـردد صبـا پـیرامن گـل — همی درّد بتن پیـراهن گـل
هوا گر نیست عاشق بر تن گـل — چرا بندد گهـر برگـردن گـل
به نیسان گشته بستان معدن گل — نخسبد مـرغ جز بر خـرمن گل
سـرایان زند بـاف از دامن گـل — خروشان عنـدلیب از شـاخ عرعر

ایا ابـر سیـه برچرخ نیـلی — نه دریـائی نه جیحونی نه نیـلی
چرا چنـدین گهر باری نه سیلی — چرا تندی کنی نه ژنده پیلی
بآب انـدرا با دریا عـدیلی — بتـاب از آتش دوزخ بدیـلی
گهی چون دست خسرو بوالخلیلی — گهی چـون تیغ شاهنشـاه جعفر

چنو گیتی نیاورد و نیارد — زمانه کین او جستن نیـارد
اگر بر دل خلاف او نگارد — بخار مرگ گردون جان بخارد
ز بس کو دوستانرا حق گذارد — زبس بر دشمنان ذلّت گمارد
مر او را دوست و دشمن دوست‌دارد — که نفع بی ضـراست و خیر بی شر

گرش بودی همـه گیتی خزینـه — ببخشیـدی و بنمـودی هـزینـه
جهان چون خاتمست او چون نگینه — بحق بگذار تا مرداد دینـه
بسان دوزخ است او گاه کینه — چو سنگ او و عدو چون آبگینه
زمین بحـر دمان مـردم سفینـه — زمان باد مخالف شاه لنگر

چو او در جنك آرد تیغ در چنك — ندارد پیل یشک(۱) و شیر نر جنگ
بیابان دروغا بر تیغ او تنگ — پلنگ از هیبتش مانـدهٔ رنگ

---

(۱) یشك ــ دندان جانوران درّنده

دهد خواهندگانرا سیم چون سنگ | فرا تر درگهش از هفت اورنگ
نیارد تاب با او پیل در جنگ | هژبرانرا مسخّر کرده چون خر

ز دستش تیغ وکلك و جام نازان | ز رخشش پیل و شیر و ببر تازان
بنعمت نیك خواهان را نوازان | بمحنت بد سگالان را گدازان
رادی با ولی چون آب سازان | بمردی با عدو آتش فرازان
ز فخر نام او بر چرخ نازان | نگین و خامه و منجوق و منبر

جهان او داند از خصمان گرفتن | دل افروز آمدن پیروز رفتن
از او نارد دل خصمان شگفتن | وزو گیرد گل دولت شکفتن
دل دشمن بتیر درد سفتن | ز روی دوست گرد رنج رفتن
کنون باید بشادی می گرفتن | که شاه آمد بپیروزی بلشکر

بشغل خویشتن شد شاه ایران | همی پیروز شد در جنگ شیران
زجای خویش شد همچون دلیران | بجای خویش باز آمد هژبران
از او شد خانهٔ بدخواه ویران | نشست اندر سریر او همچو میران
گه تدبیر باشد بر ز پیران | هم از گوهر هم از دانش از اوسر

عدو سوز است چون آید بمیدان | ولی ساز است چون آید در ایوان
بمردی نیست کم از پور دستان | سیاست را بود پور نریمان
چو موسی جست آتش در بیابان | بدیدش نور و پس شد غیب تابان
از این خسرو بسی دیدیم برهان | چه گوئی خسرو است او یا پیمبر

یکی گردد بپیروزی دو خانه ؟ | بمردی باشدش ملك شهانه
سیاهی پیش او شد بی کرانه | همه شیران جنگی و جوانه
جگر شان کرد پیکان را نشانه | کمانشان کرد در گردن کمانه
دو خورشید است روشن در زمانه | ازین گل تازه زان مردم توانگر

یکی خورشید در برج حمل شد | یکی در خانهٔ میر اجل شد
از آن خورشید صحرا پر حلل شد | وزین خورشید دولت بی خلل شد
از آن بستان پراز مشگین کلل شد | وزین ایوان پر از زرّین لعل شد
از آن نسرین و نرگس بی‌محل شد | وزین شد بی خطر دینار و گوهر

نه چونین سور افریدون و جم کرد | نه چونین سور سام و رو ستم کرد
زمین پر زرّ و دینار و درم کرد | جهان بر خلق چون خلد ارم کرد
بزرگانرا خداوند علم کرد | سترگانرا بفرمان و خدم کرد
فزون از آسمان شادی و غم کرد | بقا بادش بشادی خصم غمخور

از این پیوند گیتی شاد گشته | ولی را خار چون شمشاد گشته
همه ویرانه‌ها آباد گشته | ملکرا رنج دل بر باد گشته
برادر نیز بی فریاد گشته | ز بند دشمنان آزاد گشته
شه از روی برادر شاد گشته | چو شد سادان ز روی شه برادر

جهان دائم بکام شاه بادا | سرای دشمنش بیراه بادا
همیشه جفت مهر و ماه بادا | یکی روزش بقا ده ماه بادا
ز رویش چشم بد گمراه بادا | از او دست بدان کوتاه بادا
ز راز روزگار آگاه بادا | خدایش یار باد و چرخ یاور

مسمّط در مدح امیر شمس الدین

بتی کام (۱) روان بت پرستان
بغمزه درد جان تندرستان

دو چشمش جایگاه بند و دستان
دوزلفش چون کمند پور دستان

ز رویش گل چنم اندر زمستان
بهشیاری مرا دارد چو مستان

ز مویش خانه گردد سنبلستان
ز رویش بوستان گردد شبستان

بگل بر تافته شمشاد دارد
مرا زان تافته دل شاد دارد

بر از لاد و دل از پولاد دارد
بغمزه سنگ را چون لاد دارد

بمه بر سوسن آزاد دارد
چو من صد بنده را آزاد دارد

چو مشکین زلف پیش باد دارد
شود زو باغ و بستان سنبلستان

روا باشد که از خوبی بنازد
که دل جز با هوای او نسازد

بروی او بت چین سر فرازد
اگر زی او بیازد دل بیازد

اگر مهرش چو آتش در گدازد
چو دیدارش به بیند دل بیازد

سپاه مهر او بر من بتازد
حو خیل مهرگان بر باغ و بستان

بباغ آمد سپاه مهرگانی
برید از گلستان گل مهربانی

چو یاقوت کبود است آب خانی
زخیل میغ شد گردون دخانی

بهی چون گویهای زرّ کانی
جو گرد مشک بر گوهر فشانی

بیامد زاغ با ناخوش زبانی
ز بلبل نشنوی یک چند دستان

زبوی و رنگ خالی شد چمن زار
ننالد نیز بلبل در چمن زار

---

(۱) س ـ : چشم و چراغ

ز زخم سیب پر خون شد دل نار — زشرم نار سیب افروخت چون نار
میان سیب و به افتاد آزار — وز ایشان باغ را بشکفت بازار
چو شد پر سیم سوده دشت وکهسار — پر از زرّین ورقها شد گلستان

گرفته بادرنگ از روی من رنگ — گرفته باد رنک از گل به نیرنگ
شده برلاله کوه و بوستان تنگ — گرفته جای او را نار و نارنگ
بر آید نیمروزان ابر شبرنگ — بتابد برق ازو همچون شباهنگ
چو تیغ میر شمس‌الدّین گه جنگ — میان گرد خیل میر جستان

شده پاک از بدی میر ممجّد — گشاده دست و منصور و مؤیّد
تنش صافی تر از جان محمّد — بدو دین محمّد شد مؤکّد
چو تاج الملک با تیغ مهنّد — بود پیش وی اندر زین مطرّد
بود با او دو صد خیل مجدّد — چو با ایزد پرست ایزد پرستان

بهر بابش ز هر کس پیش یابی — هژبرانرا بر او میش یابی
جهان را نزد او درویش یابی — چو رایش بیش جوئی بیش یابی
چو او را دل تو نیک اندیش یابی — دل خود را بکام خویش یابی
وفاش آئین و مهرش کیش یابی — بری یابی روانش از بند و دستان

دهد خواهندگانرا هدیه پاسخ — فریدون آمد از کیش تناسخ
گرفته اسب بختشرا فلک رخ — نتابد جاودانه بخت زو رخ
قوام الدّوله چون او هست فرّخ — سزد صد بنده شان چون شاه خلّخ
اگر خواهی که بر شیران نهی مخ — ز خدمتشان تمامی داد بستان

ابونصر است شاه شهریاران نشاط دوستان و راز داران
خزان با طبع او گردد بهاران کف رادش چو ابری زرش باران
همی دارد بدولت روزگاران بکام خویش و کام دوستداران
بر او زیرکان و هوشیاران چو بیماران به پیش تندرستان

خداوندی دگر چون فخر میران فلک نارد بصد دوران و سیران
جوانی باهش و تدبیر پیران بدو هر روز ملکی تازه گیران
از او آباد شد این ملک ویران بجنگ او هلاک جان شیران
نجست از بخت در توران و ایران که شاهنشاه جستان را بجست آن

دو شاه دور بین و زود یابند چو آتش سوی کین جستن شتابند
بدست و دل چو زرباران سحابند بچرخ ملک هور آسا بتابند
ببخت اندر چو دوران شبابند عدو را و ولی را نارو آبند
از ایشان آرزوی دل بیابند همه بیگانگان و هم نشستان

الا تا بر زمین و بر حوالی ز دیبا گسترد نیسان نهالی
مبادا گیتی از دو شاه خالی ز شه بونصر و خسرو بوالمعالی
زهر دو خصم پست و دوست عالی معادی غم کش و شادان موالی
یکی فرزانه چون شمس المعالی یکی جنگی چو شاه زاولستان

بود برکامشان دور زمانه عدوشان تیر محنت را نشانه
ملاشان باد از دولت خزانه مبادا ملک ایشان را کرانه

بجود و عدل باد ندی فسانه — ولی زیشان کند آباد خانه
کند در گور از ایشان خصم لانه — ولیرا باد از ایشان خانه بستان

چو این ترکان ز ترکستان بجستند — ترا سالار و میر خویش جستند
دل از یاران و خویشان برگسستند — تن اندر بند فرمان تو بستند
کنون ایشان بهر جائی که هستند — ز بهر بندگی کردن نشستند
بدرگاه تو از سختی برستند — ز درگاه تو بر گشتند قارون

تو بادی شادمانه جاودانه — مبادا یکزمان بی‌تو زمانه
تو زیبی عقد شادی را میانه — که گیتی را تو داری شادمانه
گرفته داغ و درد از تو کرانه — نهاده دل بشادی تو یگانه
همیشه باد بخت تو جوانه — همیشه بخت بد خواه تو وارون

مرا نیز از غم سختی رهاندی — بخدمت کردن خویشم نشاندی
سر من بنده بر گردون رساندی — کم از پروردگان خویش خواندی
حدیثم کز جهان بیرون جهاندی — بساعت کار بستی و براندی
مرا چونانکه پذرفتی رهاندی — ز رنج راه و کوه و دشت و هامون

فی المقطّعات

بتی بروی چولاله شکفته بردیبا — تنم اسیر بلا کرد و دل اسیر هوا
دلم بصحبت اوهمچوپشت‌اوشده‌راست — تنم زفرقت او همچو زلف اوست دوتا

بدست دارد تیر و بغمزه دارد تیر — زدست کرده رها و زغمزه کرده رها
زغمزه زد بنشانه زدست زد بدلم — نه آن زدست خطاشدنه این زغمزه خطا
زتیر غمزه ولیرا کند همواره عذاب — ز تیر دست عدو را دهد همیشه جزا

دلا تا کی همی جوئی منی را — چه داری دوست هرزه دشمنیرا
چرا جوئی وفا از بی وفائی — چه کوبی بیهده سرد آهنی را
ایا سوسن بنا گوشی که داری — برشک خویشتن هر سوسنی را
یکی زین برزن ناراهتر شو — که بر آتش نشانی برزنی را
دل من ارزنی عشق تو گوئی — چه سائی زیر گوئی ارزنی را
ببخشا ای پسر بر من ببخشا — مکش در عشق خیره چون منی‌را

مرا بی وفا خواند آن بی وفا — که هرگز نگوید سخن بی‌جفا
ز من چون رسد بیوفائی بدوست — که دشمن نه بیند ز من جز وفا
ندانم صواب از خطا زین قبل — صواب من او را نبیند خطا
نیازارد آن را بجان هیچکس — که دل داده باشد مرا در عطا
از آن پس که من دیده باشم بدی — بجز نیکی از من نیابد جزا
و لیك از دل خویش گوید سخن — اگر نا سزا باشد و گر سزا
همیشه خلاف من آنکس کند — که من جویم او را همیشه رضا
قضا گردان کار ما از سخن — همه کار نیکو کند مان قضا؛

ای همیشه جان بدخواهان فکنده در بلا — بر تو بهروزی و پیروزی همیشه مبتلا
جز بقول نیك نایدهرگز از لفظت نعم — جز بشغل بد نیاید هرگز ازقول تو لا

آن مخالف را که گیتی در بلا بود از بدش | زار بنشاندی و گیتی را رهاندی از بلا
گشت چون زهر هلاهل نوش در کام عدو | چون شدی در جنگ و گفتی جنگجویان را هلا
آن بلا کاورده ای در جان بدخواهان ملك | فاش گشت اندر جهان همچون حدیث کربلا
من بدین فتح و ظفر گفتم مدیحت چون سزی | چون بسازی می بیایم من بخوانم در ملا
تا به آذر مورد باشد تا به نیسان گل بود | سر بسان مورد بادت روی بادت چون گلا

ای مایه شده دیدن تو روزبهی را | بایسته و شایسته بهی را و شهی را
از زرّ و درم کرده تهی گنج ملا را | وز مدح و ثنا کرده ملا گنج تهی را
شمشیر تو و کلك تو در مجلس و میدان | نفع و ضرر آورد بدیرا و بهی را
مهر تو کند سرو سهی نال نوان را | کین تو کند نال نوان سرو سهی را
مدح تو نکرده است فراموش رهی هیچ | از بهر چه کردی تو فراموش رهی را
تا بوی بود چون خط معشوق سمن را | تا رنك بود چون رخ عشّاق بهی را
دینار و درم بخش کهانرا و مهانرا | پیدا و نهان دان تو کهی را مهی را

نبود صعبتر از هجر بتان هیچ عذاب | که شب و روز جدا دارد از من خور و خواب
اندرین گیتی کس یاد نکردی ز گنه | گر بدان گیتی چون هجر بدی هیچ عذاب
تا غم فرقت آنماه بمن باز نخورد | ظن نبردم که بید خلق چنین دارد تاب
شد خمیده قدم از فرقت آن زلف بخم | تافته شد دلم از حسرت آن جعد بتاب
ای سفر کرده و برده زمن آرام و قرار | ز آتش و آب دل و دیده مرا کرده کباب
اشك من سرختر از روی تو و پرّ تذرو | بخت من تیره تر از موی تو و پرّ غراب

اگر ببستان آسیب دید نار از سیب | بخانه باز پشیمان شده است از آسیب

زدرد سیب بخون درغریق شد دل نار ز شرم ناربرنگ عقیق شد رخ سیب
می عقیق بران نار وسیب باید خورد ببانك رود و سرود و حدیث‌نازوعتیب
زبرف کوه شده سیمگون نشیب وفراز زبرگ‌باغ شده‌زردگون فراز و نشیب
همیشه تاکه جهان هست بادخسرو را زبوسه دادن شاهان دهر سوده رکیب
خدایگان‌جهان لشگری‌که هیچ‌کسی بر او روا نکند تنبل وفسون‌وفریب

ز طبع ناصح او دور باد رنج و عنا
زجان حاسد او دور باد صبروشکیب

سروبالائی‌که دارد برسرگل مشگ ناب آفت‌دلهاست‌و اندر دیده‌ام جون آفتاب
روی رنگینش چو ماه تافته بالای سرو زلف‌مشگینش چو مشگ‌تافته‌برماهتاب
صبرازآن‌خواهم‌همی‌تاعشق اوپوشم بصبر خواب‌ازآن‌خواهم‌همی‌تاروی‌او بینم‌بخواب
هرکه خواهدصحبت خوبان وپیوند بتان همچو من‌دارد دل پر درد و جان پرعذاب
ای‌سرورافزای دلهاچون حیات اندر وصال وی نشاط‌افزای‌جانهاجون‌شراب‌اندرشباب
تابه اندر باغ آید همچو ناف نیکوان تاکه چشم عاشقان‌باشدچودرنیسان‌سحاب

جون‌سحاب ماه نیسان‌بادچشم دشمنت
روی خصمانت چوآبی‌باد آخرماه‌آب

زاوّل اردی‌بهشت‌گشت جهان‌جون بهشت از قبل آنکه درد شاه جهانرا بهشت
ای‌ملك خوب‌کار خوب‌خوی‌و خصم زشت بادت چندان بقاکاب‌و گل‌و شاخ‌و کشت
نامهٔ عمر تو چرخ تا بقیامت نوشت جامهٔ فرّ تو دهر باکف اقبال رشت
یزدان از نور خویش جان‌وتن توسرشت تخم نشاط آسمان خود ز برای تو کشت
باد دل دشمنانت جایگه تیر و خشت بستر ایشان زخاك بالش ایشان زخشت

با توزنیک وزبد باهمه خلقی کنشت(۱) — خانه دشمنت باد چو ویران کنشت

هست جهان خدای ازتوبشادی بهشت

بگذر و بگذار شاد هزار اردی بهشت

بسرای سپنج مهمان را — دل نهادن بهمسکی نه رواست

زیر خاك اندرونت باید خفت — گرچه اکنونت خواب بر دیباست

با کسان بودنت چه سود کند

که بگور اندرون شدن تنهاست

ای آنکه چون تو زیر فلك شهریار نیست — آمد بهار خرّم وکس شاد خوار نیست

اندر بهی شدنت بیابد بها بهار — تا تو بهی نیابی کسر ابهار نیست

تا تو نهار(۲) یافتی از درد خستگی — اندر همه جهان تن کس بی نهار نیست

جاوید جانت را بتن اندر قرار باد — کز تو بگیتی اندر کسر اقرار نیست

عمر تو در نشاط وخوشی بیشمار باد — زیراکه باتو دانش ودینرا شمار نیست

جان تو با تن تو ملك سازگار باد — چندانکه بادو خاك بهم سازگار نیست

تو دوستدار خلق وترا چرخ دوستدار — نفرین بر آن کسی که ترا دوستدار نیست

پشت و پناه خلق جهانی زهر بدی — پشت وپناه تو بجز از کردگار نیست

جزمدح وآفرین تو کارم مباد ونیست

در دولتت بجز طربم نیز کار نیست

ای آنکه مر ترا بجهان درنظیر نیست — آنکوخطر نیافت زفیضت خطیر نیست

ای یادگار آنکه نبودش نظیر کس — ای دلفروز آنکه کس اورانظیر نیست

(۱) ـ کنشت کار وعمل (۲) نهار ـ کاهش

تو ماه روزگاری و او مهر روزگار — چون او و چون تو بر بزمین ماه و مهر نیست

چندان که داشت تاج وسریر ولوا جهان — چون تو سزای تاج ولوا وسریر نیست

دست مخالفان تو هست ازدهان قصیر — دست موافقانت زگردون قصیر نیست

چون روی دوستان تو گلنار ولاله نیست — چون روی دشمنان توزرد وزریر نیست

آن کز تو نیست گشته جلیل او جلیل نیست — وان کز تو نیست گشته حقیر او حقیر نیست

چون دست تو برادی ابر بهار نیست — چون لفظ تو بپاکی درّ منیر نیست

شادان بزی بشاهی با مهر جاودان

کز هر دو چون زروزی کس را گزیر نیست

☆

چو باد خزان بگذرد بر درخت — کند بر نیان بر تنش لخت لخت

از آن پس که در باغ بلبل بساخت — زبیجاده تاج و زپیروزه تخت

در او تخت زرّین نهاده است زاغ — بشد بلبل از باغ و بربست رخت

بکهسار کافور بیزد هوا — بسا لبز دینار ریزد درخت

یکی چون خوی شاه آزاده خوی — یکی چون کف شاه پیروز بخت

ملك لشکری کو بشاهین عقل — همه علمهای جهانرا بسخت(۱)

بر اعدای او ورد چون خار باد

بر او باد چون موم پولاد سخت

شهریارا خرّمی کن کاوّل شهریور است — با دلارامی که باهر شادئی اندرخور است

جان و دلارام و نس است و با گل و با نرگس است — نوبهار مجلس است و آفتاب لشکر است

---

(۱) بسخت ــ بسنجید

این جهان همچون صدف گشت و تو او را گوهری
بر صدف چندان فتد قیمت که او را گوهر است

تا نگارین من سرائی گشت پیشهٔ من غزل سرائی گشت
تا جدا گشتم از دو زلف دو تاش پشتم از باد غم دو تائی گشت
چشم بیخواب من به آب اندر
غرقه چون مرد آشنائی گشت

مرغ وفا برون ز جهان آشیان گرفت عنقا صفت ز عالم وحدت کران گرفت
از خون دل کنار زمین موج زد چنانکه ز آسیب موج دامن مغرب نشان گرفت
طوفان درد کشتی دل را زراه برد
سیلاب غم خرابهٔ جان درمیان گرفت

همیشه شاه شدّادی ز بخت خویشتن شاداست بملک اندر چو پرویز است و بدخواهش چو فرهاداست
ز خوبان مجلس عالیش چون فرخار و نوشاداست عدو ز وسال و مه غمگین دل او روز و شب شاداست
همیشه کار او جود است و دائم شغل او داداست هر آنچیزی که شاهانرا بباید ایزدش داداست
روان بد سگالانش ز بند غم بفریاد است روان نیکخواهانش ز بند سختی آزاد است
بقا باداش چندانی که آب و آتش و باد است
که هم شیر است و هم شاه است و هم گرداست هم راداست

این جهانرا سایهٔ تو باد برسر جاودان زانکه چندانی که هستی این جهانجان پروراست
گرد سُم اسب تو در چشم شاهان توتیاست نعل سُم اسب تو بر فرق میران افسر است
گر کسی صدسال یزدانرا پرستد روز و شب چون مهی کین توجوید جاودانه کافراست

دست و چشمت جفت ساغر باد و جفت روی دوست
تا بگیتی نام دلدار است و نام ساغر است

گوشی که درّ حلقهٔ او بود لفظ تو
مالیدهٔ سفاهت هر بدگهر شده است

چشمی که خاك درگه تو سرمه داشتی
راه ذهاب چشمهٔ خون جگر شده است

بودی نیام تیغ فصاحت زبان من
واکنون ببین که ترکش تیر سحر شده است

ای شهی کز مهر تو چون بهرمان گردد چمست(۱)
جام می بستان که عید فرّخ وجشن جمست

چون جمت باد ادیار و ملك نا رفته زچنك
رخ ز می بیجاده رنك ودل ز ناز و نوش مست

با رضای تو ولیرا خار گردد چون حریر
با خلاف تو عدو را شهد گردد چون کبست(۲)

گر بدریا درنهان گردد چو ماهی خصم تو
زو برون آری بزوبینش چو ماهیرا بشست

بهشت من بدو گیتی بجز سرای تو نیست
مرا بهشت وسراهم بجز برای تو نیست

دلم نباشد راضی بدل ربودن آن
که بسته با دل وجانی و او بجای تو نیست

تنم بپای ببست و دلم بپای ببست
مرا دو چشم و دل جان ولی بپای تو نیست

هوای تو به تنم درروان شده است چنانك
بهر کجا بنهم دست جز هوای تو نیست

اگر همیشه وفا خوشتر از جفا باشد
وفای هیچکسم خوشتر از جفای تو نیست

خدا یگانا جور و جفا نباید کرد
بر آنکه پیشه و کارش بجز وفای تو نیست

اگر سپهر برین درگه و سرای تو است
مرا سپهر جز از درگه و سرای تو نیست

اگر ببوسد پای من آسمان بمثل
عبیر و مشکم چون گرد خاکپای تو نیست

عزیز داد کسیرا که دوستدار تو گشت
اگر سزای تو هست واگر سزای تو نیست

(۱) چمست — جوهری باشد فرومایه و سرخ رنگ (۲) کبست — حنظل

تا ماه مرا رفتن با خیل و سپاه است — هر روز مرا دل بره و دیده براه است

پر گرد سپاه است دو رخسار من از غم — تا بر گل رخساره او گرد سپاه است

چون زلف درازش غم هجرانش دراز است — چون چشم سیاهش زغمم روز سیاه است

از رفتن او رامش و آرامش من رفت — گر زود نیاید بـر من کار تبـاه است

اندیشهٔ او بردل من کـوه گـرانست — وزرنج و عنا گونهٔ من گونهٔ کاه است

چون قامت او هست دلش یکتا با من — درد من از ایشانست اورا چه گناه است

ای آنکه ترا ماه تمام از برسرو است — ای آنکه ترا لالهٔ سرخ از بر ماه است

دردی بجهان نیست که من بی تو نخوردم

گر بر من بیچاره ببخشی نه گناه است

ای با خدای و باهمه خلق خدای راست — از داد و راستی همه پیروزئی تراست

ملك تو همچو رنج بداندیش تو فزون — رنج تو همچو ملك بداندیش تو بکاست

طبع تو پاك وجان تو پاك و تن تو پاك — قول تو راست و رای تو راست و دل تو راست

از پادشاهی تو هرانکو فرار کرد — برجای خویش خاسته برجان پادشاست؟

خوشـا ولایتـا و بزرگـارعیـتا — کش پادشـاه دادگـر پاك پارساست

چون تو ملك براستی و دادکی نشست — چون تو فلك بدانش و دولت کرا بخاست

تامر ترا بتخت شهی بر نشاند بخت — شاخ ستم نرست ونسیم بدی نخاست

انـدر بقای تست همه خلـق را بقا

چندان بقات باد که خورشید را بقاست

بدست تو ملکا ملك خسروانی هست — بدین جهانت فرمان و کامرانی هست

تو یادگار فریدن و آن جمشیدی | ز هر دو بر دل ودیدار تو نشانی هست
همه سعادت و تایید از آسمان خواهند | ترا سعادت و تایید آسمانی هست
عدوت بندی هست وجهان گشائی هست | گهرت بخشی هست وجهان ستانی هست
ترا بخرّمی و سود بگذرد ایام | که بر مراد جهانیت کامرانی هست

بزندگانی دلشاد باش و خرّم زی
همار ره تا بجهان نام زندگانی هست

بار خدایا ز مرك منت چه آید | بی گنهان را ز نم مکش که نشاید
خامشی خویش خوار داری لیکن | خامشی من ترا همی نکزاید
تا تو یکی ره بسوی من نگرائی | هیچ سعادت بسوی من نگراید
گر بر تو دست من رسدعجبی نیست | آنکس کو می خورد تنش برباید
آمده نوروز و شعر باید نیکو | چو نان کز طبع زنك غم بزداید
طبعی باید گشاده شعر نکو را | جز سخنان تو طبع می نگشاید

گرت بکار است شعر نیك سخنگوی
خامش باش ارت شعر نیك نیاید؟

ملکا ترا ز آسمان کبود | چون تو هرگز کریم و راد نبود
هرگز از تو کسی بلا نکشید | هرگز از تو کسی جفا نشنود
عید فرخنده باد بر تو ملك | باد یزدان ز جان تو خشنود
تا ترا درد رنجه داشت همی | روز مردم ز درد گشت کبود
ما همه بندگان چو شیفتگان | دل غم آلود و دیده خون آلود

تا بدین مایه حال تو یزدان	خلق را صنع خویشتن بنمود
بس نه بخشود بر تو باد یقین	بر همه مردم جهان بخشود
دار و گیر جهانیان را چرخ	ز تن و جان و دل ترا بزدود
تنت پالود کردگار ز درد	زود گردی درست و خرّم زود
گر جهان بر تو وقف کرد خدای	نکند بر تو هیچ دشمن سود

باد چندان بقات در شاهی
که بود نام بت پرست و جهود

فراق دیدن جانان دل وجانم دژم دارد	دلم پر آب وچین دارد تنم پر تاب وخم دارد
کسی کو گم کند یاری که ده خوبی بهم دارد	سزد گر نالد از دردش ولیکن سود کم دارد
ایا شاهی که تیغ تو زمین را زیر دم دارد	فلك فرق همه شاهان ترا زیر قدم دارد
زمین اندر عدم گوهر فزون از آب کم دارد	بجود از تو کند موجود وجود اندر عدم دارد
مر نجان جان بغم چندین که جان بیمار غم دارد	از یرا کز سقیمی جان بر اینسان هم سقم دارد
تنم بر دل بر انبازان سزد گر دل دژم دارد	قضای ایزدی خواندن ستم بر وی ستم دارد

بهر جائی که او باشد بخوبی چون حرم دارد
خدای ما بجای ما فزون زین خود کرم دارد

اسب طرب وعیش تو ایشاه بزین باد	جان و تن خصمان تو پیوسته بزین باد(۱)
خورشید زمینی و خداوند زمانی	از جور زمان دشمن تو زیر زمین باد
ازهیبت تو پشت مخالف چو کمانست	برجان بداندیش تو از مرگ کمین باد
چندانکه زمینست ترا زیر رکابست	چندانکه سپهراست ترا زیر نگین باد

---

(۱) بزین — آتشکده

ازسجدهٔ میران و بزرگان همه ساله | درگاه وصال تو پراز شکل جبین باد
رادیست ترا پیشه و شادیست تراکار | تا روز قضا پیشه‌و کار تـو همین باد

باراستی و رادی طبـع تو قرینست
بارامش و آرامش طبع تو قرین باد
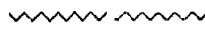
خدایگان جهـانرا طبیب دارو داد | موافق آمد از بهر آنکه نیکو داد
اگرچه روزی موئی بکاست ازتن شاه | هزار سال بجسم و روانش نیرو داد
جهان‌و جان‌و دل و تنش هرسه‌باد فدا | که هرسه چار مرا چون‌نگه‌کنم‌اوداد
ایا خـدای ترا داده صـد هزار هنر | هم او بدشمن تو صد هزار آهو داد
مباد خسته یکی روز پشت وپهلوی تو | که بخت خصم ترادرد پشت‌و پهلوداد
ز نور خـویشتن ایزد بیافرید ترا | پس انگهت بسزا دست‌وتیغ وبازوداد
ترا زمـانه زبانی بداد گـوهر بار | ولی بچشـم عدوی توباز لولو داد

ایا مبارك داروی تـو مبـارك باد
که دشمنان ترا بخت مرك‌دارو داد

ماهی دلمن بر دو دل خویش بمن‌داد | من هستم از او خرّم‌واوهست زمن‌شاد
بی‌من‌نکند شادی وبی من نخورد می | همواره چنان بوده و پیوسته‌چنین باد
با ناله و فریادم و با خواهش وکاهش | از بسکه همی روز جدائیش کنم یاد
من بربت خویش ایمنم و نیستم ایمن | برگشت زمانه همه زان خواهم‌فریاد
ای لؤلؤ شهـوار بپوشیـده بدیبا | وی سوسـن آزاد بپوشیده بشمشاد
آنکس که ترا کشت‌هوای‌دلمن‌کشت | وانکس که ترا زاد هوای دل من‌زاد

ترسم که تو از مهرمن آزاد کنی دل
و زمهر تو هرگز نشود جان من آزاد

دل مسکین مرا کژدم دوری بگزید — تا برفت آن صنم دلبر و دوری بگزید
طرب ازمن بگریزاندو خودازمن بگریخت — طرب ازمن برمایند و خودازمن برمید

گر نیابمش بسادرد که من خواهم یافت
ورنه بینمش بسا درد که من خواهم دید

رنك زمین زرد گشت و طبع هوا سرد — رطل می سرخ گیر بر بهی زرد
چرخ پر از دود گشت ز ابر سیه فام — و ابر بآب اززران بشست سیه گرد
زاغ گرفته براغ مسکن بلبل — نار گرفته بباغ جایگه ورد
باد ز گلبن پرند سرخ بیاویخت — و ابر بصحرا حریر زرد بگسترد
باد خزان بر چمن ز بدره فشانی — شاخ بهی را چو دست شاه جهان کرد
میر زمین لشکری که از کف رادش — از گهر و زرّ و سیم گرد بر آورد

از سر یاران او مباد جدا ناز
از تن خصمان او مباد بری درد

خدا یگانا با تو زمانه ساخته باد — دلت فروخته باد و تنت فراخته باد
هرانکسی که نخواهد فروخته دل تو — روانش آخته با دودلش گداخته باد
مخالفان ترا چرخ کرده باد نوان — موافقان ترا مشتری نواخته باد
دل ولیت بسان چراغ روشن باد — تن عدوت بسان کناغ تاخته باد
تو حقّ جان وروان جهان شناختهٔ — خدای در توهمه نیکوئی شناخته باد

بتیر محنت چشم عدوت دوخته باد
بدست دولت کار ولیت ساخته باد
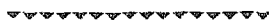
خدا یگانا چشم دلت فروخته باد — بآتش غم جان عدوت سوخته باد
بزرّ وگوهر شادی خری که دشمن تو — خریده باد غم و خرّمی فروخته باد
سپاه محنت بر دشمن تو تاخته باد — و زو برنج و بلا کینهٔ تو توخته باد
بروز پاك جهان بر عدوت باد سیاه — هوا بتیره شبان پیش تو فروخته باد

مخالفان ترا سر بگرز کوفته باد
منافقان ترا دل بتیر دوخته باد
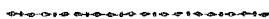
چو باد خزان بر درختان وزید — همه کس بموی خز اندر خزید
هوا گشت تاری و روشن شد آب — جوان گشت پیرو جهان شد شدید
بباغ اندر است آبی و نار و سیب — بجای گل و لاله و شنبلید
نه آواز کبك آید اکنون ز کوه — نه بانك تذرو آید اکنون ز خوید
شده شاخ در باغ زرد و نوان — مگر حمله و ضربت شاه دید
ملك آفریننده تا آفرید — بمردی و دادی جو تو نافرید

بشادی زیاد و همه ساله باد
در خرّمی را کف او کلید

تا جهان باشد بکام و نام شاهنشاه باد — آفتابش تاج باد و آسمانش گاه باد
دست بیدادی بداد از مردمان کوتاه کرد — باد عمر او دراز و رنج او کوتاه باد
مشتری دمساز اورا سال و مه دمساز باد — واسمان بدخواه او را روز و شب بدخواه باد

خوان او وملك او پاینده همچون کوه باد — دشمن او زرد و نا پاینده همچون کاه باد

دوستانشرا همیشه جایگه بر تخت باد — دشمنانشرا همیشه مسکن اندر چاه باد

پیشگاهش چرخ باد و همنشینش بخت باد — غمگسارش دهر باد ومی گسارش ماه باد

تا بود شاهی وشادی تابو درادی وداد

راد باد و داد باد و شاه باد و شاد باد

شاه شدّادی همیشه تندرست وشاد باد — تا گل وشمشاد باشد با گل وشمشاد باد

باد یزدان جاودانه چاره و فریاد او — دائم او بیچاره گانرا چاره و فریاد باد

عادت او هست نیکی جرخ با او نیکباد — پیشهٔ او هست رادی بخت با او راد باد

هر که آزاد است باد ابنده درگاه او

جان او دائم ز بند درد و رنج آزاد باد

یاد نیاری ز قند هاروز نو شاد — نیز نگوئی حدیث بصره و بغداد

نام و نشان بهشت کنك(۱) نجوئی — گر بنشینی میان لشگری آباد

هست درونش پر از نگار چو دیبا — هست ز بیرونش استوار چو پولاد

همچو سپهر برین بلند ببالا — همچو که بیستون درست به بنیاد

زیروی اندر چو سلسبیل روان آب — وزبران جون حدیث حور برانباد

کرد لب جوی او مثال دو صد باغ — یاسمن و نرگس و بنفشه و شمشاد

شاد در او میر لشگری وجهان پیش

تا به ابد باد کار لشگری این باد

---

(۱) بهشت کنك ـ نام شهری است که دار الملك افراسیاب بوده

سرای دولت و شادی همیشه جای تو باد
همیشه قبلهٔ شاهان در سرای تو باد

همیشه تاختن آسمان بسوی تو باد
همیشه تافتن مشتری برای تو باد

بهر کجاکه بوی بخت همنشین تو باد
بهر کجاکه روی چرخ رهنمای تو باد

جهانیان همه هستند پایدار بتو
سر سران جهان زیر خاک پای تو باد

همه کسی شود از روی دلگشای تو شاد
هزار شادی بر روی دلگشای تو باد

چنانکه پشت و پناه و معین خلق توئی
خدای هر دو جهان ناصر و معین تو باد

جان بدخواهان تاج خسروی رنجور باد
گنج شادیرا همیشه جان او گنجور باد

در سرای دشمنان او همیشه شیونست
درسرای دوستان او همیشه سور باد

از حدیث او جهان پرلؤلؤ منثور باد
دیدهٔ خصمان او پر لؤلؤ منثور باد

دیده ها روشن شود ازطلعت پر نور او
جاودان اندر جهان آن طلعت پر نور باد

سر بسر داد است و دانش سربسر فضلست وجود
دست غم زو بسته باد و چشم بد زو دور باد
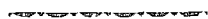
دولت خورشید شاهان جاودان بر پای باد
مملکت امید میران سرمدی برجای باد

دشمن تاریك نالان بادهمچون زیر و نای
در سرای او همیشه بانك زیر و نای باد

تا فراز پایهٔ عرشش رسیده باد سر
بر سر شیران ایوانش رسیده پای باد

نازمردم روی جان افروز شهرارای اوست
جاودان آن روی جان افروز شهر آرای باد

شاه نیکو رای و نیکو خوی و نیکو سیر تست
آسمان را سوی او دائم بنیکی رای باد
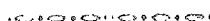
آنچه‌ایزدخواست کردو آنچه‌مردم‌خواست‌داد　　شاه‌را بالنده کرد وتن‌درستش کرد شاد
شاه را تابنده کرد آن تندرستی در بزه　　شدتنش پالوده‌چون‌ازبادهٔ آسوده‌لاد(کذا)
هست پنجاه و سه سالش‌دادپنجاه وسه‌تب　　همچنین آمد ز عدل وهمچنین آمد زداد
تا زهر تب گشت ازو پالوده یکساله بزه　　اینچنین فرایزد از پیغمبران کس را نداد
شاه باشد بیگمان صد سال دیگر شادمان　　تندرست وجان‌جوان کزمادر اوامروز زاد
باد سرد و نار گرم او را نیازارد به تیر　　تا بود بر چرخ نار و تا بود بردشت باد
دوست داردایزدش برعذر آن دادش‌چودرد　　باز دادش تندرستی و وری و بر نهاد
ایزدی هست ابتدای دولت توکش بود　　اینچنین‌باشدکسی کش‌بسته‌درخواهدکشاد
عمرش افزون باد بادش ملکت او بیشتر　　دولتش پاینده باد آرامش افزاینده باد
عمروملك‌دولتش‌یزدان زسرخواهدگرفت　　شادمان خواهدکه‌باشد نا ورد ازدرد یاد

بهتر است از نوح و جمّ و کیقباد اندر هنر
عمر نوحش باد و جاه جمّ و ملك کیقباد
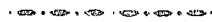
کمان برم که درین روزگار تیره چوشب　　بخفت چشم مروّت بمرد مادر جود
ز سیر هفت ستاره درین دوازده برج　　بده دوازده سال اندرین دیار وحدود

هزار شخص کریم از وجود شد بعدم
که یك کریم نمی‌آیداز عدم بوجود

خدا یگانا دائم ترا سلامت باد　　همیشه از بر توناج بر علامت باد
بطبع دوست ندارد دلت ملامت کس　　ز روزگار عدوی ترا ملامت باد
مخالفان هدیرا قیامتست ز تو　　بقای تخت تو پیوسته تا قیامت باد

همیشه همبر تو سرو ماه عارض باد — همیشه در بر تو ماه سر و قامت باد

جهانیانرا کردی عدیل ناز بعدل — ندیم دشمن تو محنت و ندامت باد

بجان و تن همه کسرا سلامتست زتو — ترا به جان و تن از هر بدی سلامت باد

چنانکه کار مرا استقامتست ز تو

زبخت کار ترا دائم استقامت باد
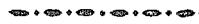
همیشه چشم دل و جان شاه روشن باد — بروز مردیش از فتح ترك وجوشن باد

همیشه جایگه دشمنانش زندان باد — همیشه جایگه دوستانش گلشن باد

هوای روشن بر حاسدانش تاری باد — زمین تاری بر ناصحانش روشن باد

حسود اورا تن سال و ماه بیسر باد — عدوی اورا جان سال و ماه بی‌تن باد

همیشه خانهٔ او جایگاه شادی باد — همیشه خانهٔ دشمنش جای شیون باد

ستاره چاکر اورا همیشه چاکر باد

زمانه دشمن اورا همیشه دشمن باد
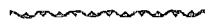
جایگاه شاه یابرگاه یا بر تخت باد — و زبداندیشان اوروی زمین پردخت باد

روزکوشیدن زمینش زیر گردخیل باد — روز آسودن زمانش زیر بار رخت باد

بر هواخواهان او آهن چو وشیّ نرم باد — بر بداندیشان او وشیّ چو آهن سخت باد

از پس وپیشش همیشه گاه باد و ماه باد — زیر و بالایش همیشه تاج باد وتخت باد

یارمند ودستگیر خسروان عالمست

یارمندش چرخ بادودستگیرش بخت باد
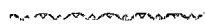
از بلای دهر جان شاه گیتی فرد باد
جان بد خواهان اوجفت بلا و درد باد

رنك گرد ازروی رادی آب جود او بشست
جان او بی رنگ باد وروی او بی گرد باد

روزوشب درمجلس او بانك نوشانوش باد
سال و مه بردرگه او بانگ برد ابرد باد

دوستانشرا ز شادی روی دائم سرخ باد
دشمنانشرا ز زاری روی دائم زرد باد

باسلامت جفت باد و باسعادت یار باد
از ملامت دور باد و ازندامت فرد باد

چو چرخ باد خزانرا بباغ راه دهد
ببرگ سبز رزان باد رنگ کاه دهد

زابر پیش هوا پردهٔ سیاه کشد
بکه سپیدی از آن پردهٔ سیاه دهد

ببادہ گونهٔ جون مهر و ماه باد دهد
بباغ گونهٔ زر ابر مهر ماه دهد

یکی ز زرّ همی دشت را زره پوشد
یکی زسیم همی کوه را کلاه دهد

خدایگان جهان لشگری که روز نبرد
زخصم تاج ستاند بدوست گاه دهد

بقاش بادا چندانکه ملک عالمرا
زبد کنش بستاند به نیکخواه دهد

بجز نشاط و طرب طبع تو طلب نکند
کسی بود که ترا بیند و طرب نکند

کسی که بخشش و بخشایش تو دیده بود
حدیث بخشش و بخشایش عرب نکند

جهان طلب نکند هر که یافت درگه تو
کسی که دریا بیند شمر طلب نکند

اگر کسی بوفا و سخا نسب جوید
بجز بدست و دل راد تو نسب نکند

کهرا بخواهد یزدان حرام روزی کرد
بدست راد تو روزیشرا سبب نکند

بقات بادا چندانکه هیچ مخلوقی
زشب نسازد روز وز روز شب نکند

خسروا طبع تو روز و شب نشاط آلود باد | دشمنانت را ز دیده روی خون پالود باد
از تو خشنود است یزدان وز تو خشنود است خلق | جاودان از بخت و دولت جان تو خشنود باد
پیش جان دوستانت دود همچون نور باد | پیش چشم دشمنانت نور همچون دود باد
یار جانت ناز بادو جفت طبعت کام باد | یار نامت مدح بادو جفت شغلت سود باد

این جهان آن تو خواهد بود من دانم درست
گوش آن دارم همی من کانچه باشد زود باد

خسروا گردون بتاج و تخت تو محتاج باد | کار تو با ناز جفت تخت وجام و تاج باد
روز بدخواهان تو چون روز رستاخیز باد | نیک خواهان ترا شب چون شب معراج باد
خنجر تو شیر باد و دشمن تو گور باد | نیزهٔ تو باز باد و خصم تو درّاج باد

تا جهان باشد ترا هرگز بکس حاجت مباد
وین جهان دائم بکهتر چاکرت محتاج باد

خدایگان جهانرا ز بخت یاری باد | عدیل دولت و اقبال و بختیاری باد
بمردمان زمین برش کامرانی هست | باختران فلك برش کامگاری باد
بگاه حزم نگه‌دار تنش یزدان باد | بگاه رزم نگه‌دار جانش باری باد
شود بدیدن او چشم دوستان روشن | جهان بجان و دل دشمنانش تاری باد

همیشه هست بتیغ و سنان حصار گشای
عدو همیشه بنزدیك او حصاری باد

بسر سبزه همی آب روان آب دواند | وز شاخ همی باد خزان برگ فشاند
این هیچکس از آئینهٔ جبین نشناسد | و ان هیچکس از زرّ ورق باز نداند

همچون تن دل رفته زتیمار جدائی | باد سحری شاخ سمنرا بنواند
از بسکه ببارد شب و روز ابرخزانی | از کوه سوی دشت همی سیل براند
گه شد که بماند بکف میرو لیکن | گر گوهر بارد بکف میر بماند
شاه ملکان لشکری آن شاه دلیران | کو ملك جهان همچوسکندر بستاند

چندانش بقا باد بشادی و بشاهی
گزمهرتو مهره خوی و خون بچکاند

دولت شاه جهان پاینده چون خورشید باد | ملك وعمراوچوعمروملکت جمشید باد
ناصحش رارخ چوپیش مهرلاله برك باد | حاسدش را تن چوپیش بادبرك بید باد
جز بیزدانش مباد امیدازین گیتی بکس | شهریارانرا بدست و تیغ او امید باد

روز او فرخنده باد وتخت اوپاینده باد
کام او پیوسته باد و عمر او جاوید باد

بباغ برك بدینار جعفری ماند | زبرك باغ بمنسوج ششتری ماند
درخت سبز بر او ماندجای جای تهی | بلبس حور و بپیرایهٔ پری ماند
میان باغ بیاقوت بهرمان ماند | رخ ترنج بدینار جعفری ماند
اگر نماند گل و لالهٔ طری در باغ | نبید بر گل و بر لالهٔ طری ماند
هوا بسینه بازان خلخی ماند | زمین بپشت پلنگان بربری ماند
هوا بدیدهٔ بد خواه بوالحسن ماند | چمن بروی بد اندیش لشکری ماند

بآفرین مه و مهر و مشتری ماند
که روی او بمه و مهرومشتری ماند

این چه بند است که بر من غم آن ماه نهاد ... دل من بردوره خون زد و دیده بگشاد
دل من برد بگفتار دل آزار بتی ... که همه فعلش بند است و همه قولش داد
بجفا کردن راداست و بدل دادن زفت ... بوفا کردن زفتست و بدل بردن راد
بدهم گفت بتو جان و دل و غم ندهم ... این پذیرفت و بداد آن نپذیرفت و نداد
از میان همه این خیل بد و دادم دل ... از میان همه این قوم بد و بودم شاد
ندهد دل بمن آن ماه و زمن خواهد دل ... ندهد داد من از جور و زمن خواهد داد
مهربان بود ندانم زمن اورا چه رسید ... دادگر بود ندانم که مر اوراچه فتاد
که یکی روز بدرویش همی نارد مهر ... که یکی ساعت از داد همی نارد یاد
هرگز اوراست ندارد که منم شیفته دل ... دل او چون دل من شیفته و تافته باد

که هرانکس که دل اندر کف معشوق نهد
بهمه جور وجفا گوش ببایدش نهاد

اگر بمهر من آن ماه را نیاز آید ... چنانکه زود برفتست زود باز آید
برزم رفت و بسی رنج نابسازی کرد ... رسد بباده خوری باز بزم ساز آید
همی دهیم براه فراز کردن چشم ... امیدوار که او ناگهی فراز آید
دراز وعده نگار است و من از او دربیم ... اگر چه وعده اش ازعشق من دراز آید
مرا زفرقت آن ماه آفتاب طراز ... زخون دیده همی بردورخ طراز آید
اگر به بیند حور آن بت نیازیرا ... بدان نیازی هر ساعتش نیاز آید

پس از فراقش روزی مگر وصال بود
پس از نشیبی روزی مگر فراز آید

آنرا که همی جست دلم بخت بمن داد | اکنون بستاند دلم از ناز و طرب داد
از بخت بد آزادم و از یار بشادی | شاد است بمن همچو من آن ماه پریزاد
گر شادم از آن یار وفادار عجب نیست | گز یار وفادار همه خلق بود شاد
گر لاله و شمشاد نروید بجهان نیز | بس باد مرا زلف و رخش لاله و شمشاد
تا من بزیم قصهٔ نو شاد نخوانم | کز دیدن او مجلس من گشت چو نوشاد
چون آهن و پولاد قوی بود جدائی | از تفّ دلم نرم شد آن آهن و پولاد
بی یار نباشد تن من نیز بزاری | بی من نبود نیز دل خسته بفریاد
دیگر نکشد بندهای آزار زمن نیز | اکنون که من از بندجدائی شدم آزاد

غم خوردم بل عاقبت کار نکو گشت
همواره مرا عاقبت کار چنین باد

تا آفریدگار مرا رای و هوش داد | بیکس ترم نیاید از خویشتن بیاد
آن روزگار شیرین چون باد بر گذشت | این روزگار تلخ همان بگذرد چو باد
گر باز روزگار مساعد شود مرا | از هر چه آرزوست بیابم تمام داد
هست اوستاد من بغم عشق روزگار | از روزگار به نبود هرگز اوستاد
زین صعبتر بروی مرا کارها رسید | زین بسته تر بدست مرا بندها فتاد

الاّ خدای یکدر برهیچکس نه بست
الاّ هزار دربه ازآن بر دلش گشاد
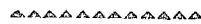
هرگه که مرا زآمدن تو خبر آید | از جان و دلم انده دیرینه برآید
بسیار عنا دیدم در کان گهر من | از بخت همی کانم نزد گهر آید

هر روز من از آمدنت شاد کنم دل — هر روز همی تخم نشاطم ببر آید
اکنون که بداندیش مراجان بسر آمد — دانم که غم دوری ما هم بسر آید
گر غم بفراق اندر مان بیشتر آمد — شادی بوصال اندر مان بیشتر آید
اکنون که سعادت را برمن گذر آمد
دانم که غم هجر ترا هم گذر آید

شداسیر آن بت کودلبر وجنك آور بود — شمع صد مجلس و پیرایه صدلشکر بود
بگه بزم دلفروز تر از یوسف بود — بگه رزم عدو سوزتر از حیدر بود
سرفرا کرد و یکی بار بیامد بر من — آنکه خوبان همه هستندتن اوشان سر بود
من بر او دیگر نگزینم یاری که مرا
نه چنو دیگر باشد نه چنو دیگر بود

ای آنکه همیشه دل تو رادی جوید — طبع تو همه گرد در رادی پوید
چون ماه سخای تو همه جای بتابد — چون مشک عطای تو بهرجای ببوید
از سنگ بنام تو همی سوری خیزد — از خاره بفرّ تو گل سوری روید
از من بگسستی تو بگفتار تنی چند — گر یاد کنمشان دلم از درد بموید
از بهر گناهان مرا عذر تو جستی — چون هست گناهم ز تو این عذر که جوید
برخصم کسی عذر بپاك مهر نبندد
وز دوست کسی دست بیک جنگ نشوید

ملکا کار تو بسامان باد — کار اعدای تو پریشان باد

رنجها را بقات فرمان ده — دردها را لقات درمان باد

راحت جان صد هزار تنی — صد هزار آفرین برین جان باد

چشم رایت همیشه روشن باد — دل و جانت همیشه خندان باد

روز و شب خلق را نگهبانی — ایزدت روز و شب نگهبان باد

فرّ فرهنگ تو فراوانست — دولت و عمر تو فراوان باد

راحت بندگان یزدانی

جانت در زینهار یزدان باد
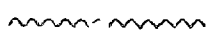
خدایگانا چرخ برین زمین تو باد — بروز کوشش روح‌الامین امین تو باد

همیشه دولت و اقبال دریسار تو باد — همیشه فرّه وفرهنگ دریمین تو باد

بهمّت فلکی و به آفرین ملک — زبان هرکس گردان بآفرین تو باد

همیشه پیشهٔ تو درجهان وفا وسخاست — وفا رفیق تو باد و سخا قرین تو باد

همه نشستن مه همنشین قدر تو باد

همه گذشتن خورشید بر نگین تو باد

مخالفان ترا گردن ایملاك زده باد — بتیر محنتشان دیدهٔ دل آژده باد

ز راستی وزرادیت باد نفس شریف — ز زیر کان و ردان‌در سرای تورده‌باد

خجسته جشن سده برتو شاه فرّخ باد — میان کفّهٔ عمر تو سناك ده صده باد

بدست حکم قضا دام درد ورنج و بلا — (۱) بگرد جان و تن دشمنان تونده باد

عطات باد چو باران موافقانت خوید — سر مخالفت از بن بتیغ غم زده باد

بروز کوشش تیغ تو میزبان دداست — (۲) زبون بگرد جهان‌دشمن‌توچون‌دده‌باد

بساط ملك تو گسترده باد جاویدان — بساط ملك و بقای عدوت برچده باد

ز غم فرو شده بادا بخاك تیره عدوت — ز خدمت تو ولی بر ستاره آمده‌باد

تو شاه از آن کدهٔ (۳) کافتاب عالم‌ازوست — همیشه تو شه باش وهمیشه‌این کده‌باد

سوی تو آمده بادآن‌همه نشاط عدوت

همان غمان تو سوی دل عدو شده باد

هر که‌رادهر ازعمادالدّین بدل‌دوری‌دهد — جانشرا جاوید‌پیش دیو مزدوری دهد

خاروخارا دوستانشرا گل سوری دهد — دشمنانشرا فلك شبهای دیجوری دهد

سائلانرا دیبهٔ زربفت شاپوری دهد — از عمانی درهم و دینار شاپوری دهد

آسمانرا چاکر کمترش ماموری دهد — از می‌غم‌حاسدشرا بخت‌مخموری دهد

هر که‌اندرخدمت‌اوتن برنجوری دهد — گنج شادیرا‌بجان‌خویش گنجوری دهد

ایزدم بر کام و نام ملك دستوری دهد

گرمرا دستورشرق وغرب‌دستوری‌دهد

---
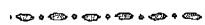
(۱) نده زجر کردن وراندن شتر
(۲) دده بمعنی دد وقلندر هم‌آمده‌است
(۳) کده ــ خانه ومکان

مرا رنج بسیار و کم روزگار　　بشادی کسم نیست آموزگار

نه هستند یاران من مهربان　　نه هستند خویشان من سازگار

زمانی همی نالم از یار بد　　زمانی ز رنج و بد روزگار

شود نیك روز بد از یار نیك　　مرا بدتر از روزگار است یار

مرا دل فکار است دائم ز دوست　　ز دشمن بود هر کسی دلفکار

اگر دشمن و دوست یکسان بود　　چه‌دوست وچه‌دشمن‌چه خرماچه خار

از آن دشمنی کو بود دور دست　　تواند رهاندن بدستان و چار

چگونه تواند ز دشمن گریخت　　کسی کش بود دشمن اندر کنار

ایا عاشقی بی دل و بی روان　　گهی گرم خوار و گهی سوگوار

چه نالی جو رعدو چه گربی چو ابر　　چه گوئی تو جندین چه پیچی‌چومار

همیشه ز دل نالی و دیده هیچ　　که دارند جان گرامیت خوار

که دید این رخ یار پیمان شکن

برفت از پی یار بی زینهار

آذر فروزومی خورشاها بماه آذر　　آیین ماه آذر بوی می است و آذر

باد ابد رد مانده دشمنت جون کمانه　　بگذار شادمانه صدا ورمزدو آذر

یك‌بخشش‌تو کردن باردویست‌گردون　　ایمن‌بزی زگردون‌همچون پسرزمادر

هم بدسگال مالی هم بدسگال مالی　　هم باسخا همالی هم با وفا برادر

توبت‌جهان برهمن تو باد وخصم‌خرمن　　از هیبت تودشمن جوشن دهدبچادر

روی‌عدوت‌پرچین‌وزخونش کرده پرچین　　از تیغ توشه جین لرزنده و توایدر

دوری زبندودستان بارای‌وهوش‌دستان　　با زور پور دستان با فرّو یال نوذر

گر خلق بی توانی دانا شود تو آنسی
بگذار تا توانی گیتی بناز و بگذر

ای مکان سعد و کان جاه و ارکان ظفر
جشن فروردین فرّخ بر جهان افکند فر

بر تو میمون باد و فرّخ ایشه پیروز گر
می‌خور و بفروز جان با ناز و نوش کام و گر

از تو بفروزد خردمندان گیتی را بصر
زانکه با معنیّ بسیاری و لفظ مختصر

رنج و ناز دوستان و دشمنان بردی بفر
مرده کی باشد شهی کش همچو تو باشد پسر

سیم نزدیك تو همچون سنك باشد بی خطر
کینه جویانرا بلائی مهرورزان را نظر

خسروا تو خیر خیری دیگران خیر ند و شر
چون تو هرگز نافریدا یزد کریم اندر بشر

گاه رادی زی تو یکسانست کاه و سیم و زر
گاه مردی از تو ترسانست پور زال زر

نزد سلطان رفتن تو کشتن از نار است تر
رفتنت فرخنده باد و آمدن فرخنده تر

چون بود باز آمدنت آید بپیروزی خبر
ما بنازیم و دل دشمن شود زیر و زبر

تا جهان باشد مبادا جز تو سالاری دگر
زانکه رادی بی خلافی ورحیمی بی مکر

گر نبودی بنده را نقرس شکسته بال و پر
بار کش بودی بجای پای بر راهم ز سر

تا تو باز آئی بدولت او بود ساعت شمر
روی گشته چون زریر و چشم گشته چون شمر

ایا ز عزّ و شرف تاج بر نهاده بسر
زمانه بر ده همه عمر دشمنانت بسر

اگر بجای پسر دختر آیدت چه زیان
که دختر چو تو باشد بهاز هزار پسر

اگر شهی را باشد دوصد پسر همه شیر
یکی بود که سزد افسر پدرش بسر

نه دختری ببر تخت ملك چهر آراست
که بر بساطش بوسید گوهر اسکندر

تو روزگار بدیدی‌بمان و خندان‌باش   که روزگار نشاندت دوتا جرر دربر

همیشه تا مه وخور برفلك‌دهندفروغ

ز رامش‌وطرب و عیش‌در جهان‌برخور

تا هست جان مؤمن بدخواه جان‌کافر   نوروز باد خرّم بـر میر ابوالمظفّر

پیوسته باد با او تایید و دولت و فر   او شاد باد دائم از شهریار جعفر

از هیچ کار ویرا در دل مباد کیفر   بر دوستان مبارك بر دشمنان مظفر

روی ولیش بادا از ناز جون‌معصفر   و ز رنج باد دائم روی عدوش اصفر

چون‌درمصاف باشدبا تیغ ورمح ومغفر   گردد رخ سواران از بیم او مزعفر

مانند خاك گردد باکینش مشك اذفر   خاك سیاه گردد با مهر او چوعنبر

تااندهاست‌و شادی تا مؤمن‌است‌وکافر

بادارخانش احمر بادا بساطش او فر

برخیز وبمیخانه خرام ای بت کشمیر   می‌خور که بمی‌گردد اندوه جوان پیر

آن ناقد هر گوهر وآن‌کاشف‌هرراز   کزرطل‌همی خنددجون برق بشبگیر

گر بوی بسنك آرد سنبل دمدازسنك   ور گونه بقیر آرد شنگرف شود قیر

بر یاد یکی بار خدائی که توگوئی

با نصرت‌هم‌پشت است بادولت همشیر
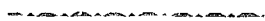
ای وصل تو آب و هجر تو آذر   مانندهٔ تـو نزایـد از مـادر

آذر شـود از رضـای تـو آزار   و ازار ز خشم تـو شـود آذر

با مهر تو لاله روید از سندان — با فرّ تو آب زاید از آذر
از بیم تو خصم ترك و جوشن را — کرده است بدل بمعجر و چادر
در غیبت رهنمای چون سلمان — در حضرت راستگوی چون بوذر
ای میر بجنك کافران رفتی — بامیر بسان طوس بن نوذر
بگذار جهان بدانش و رامش
تا هست جهان تو از جهان مگذر

ای چون بهشت مجلس و چون آسمان حصار — تا روز حشر باد در او شاد شهریار
دیوارهاش محکم و عالی سپهر وش — ایوانهاش خرّم و رنگین بهشت وار
مغز اندر او نیابد چیزی بجز نسیم — چشم اندر او نه بیند چیزی بجز نگار
دیبا به پیش نقش تصاویر اوچوخاك — خارا بمحکمی بر دیوار او چوخار
باد اندر او بحیله نیابد همی گذر — دیو اندر او بجلوه نیابد همی گذار
مانند قدر و همّت شاه جهان بلند — چون تخت و دولت ملك عالم استوار
شاه اندر او نشسته بشادی و خرّمی — پیش اندرش نهاده همه گیتی آشکار
هرسو که بنگردهمه باغ است و بوستان — هر جا که بگذردهمه جویست وجویبار
نقش بهشت بیند و آرایش بهشت
بوی بهار یابد و پیرایهٔ بهار

ای افسر زمانه و ای شاه روزگار — از دولت آفرید ترا آفریدگار
رادی و راستی است ترا روزوشب سخن — مردی و مردمی است ترا سال وماه کار
باشد شکارشاهان دائم تذرو و کبك — شاهان ارمنند همیشه ترا شکار

اندر میان لشکر تو کی عیان بود　　گر کم شود هزار ورافزون شود هزار
بادات روز خرّم و فرخنده ماه وسال
مولات خاك بوس و معادیت خاکسار

ای بسته جفا با دل و گشته ز وفادور　　کرده دل من زار بقول و سخن زور
قول تو نوازم چو مرا دارد غمگین　　فعل تو مرا همچو ترا دارد رنجور
گفتم بنهم بر دگری نام تو آخر　　تا چون تو نباشد بهمه شهری مشهور
گر نام بدیرا ببهی بر بنهندی　　زود این ز بهی دورشدی آن ز بدی دور
بر سنك سیه نام نهادندی یاقوت　　بر خاك سیه نام نهادندی کافور
گلرا بنگارند و لیکن ندهد بوی　　مه را بنگارند و لیکن ندهد نور
نه حور شود دیو گرش نام نهی دیو　　نه دیو شود حور گرش نام نهی حور
زینراه برون آی وزاین اسب فرود آی　　تا گنج بلا را نبود جان تو گنجور
ما یکدگرانرا بنوازیم و بسازیم
هردور یکی رامش وهر دوریکی سور

منم ز حسرت دیدار یار زار و نزار　　همی بگریم چون ابر نو بهاری زار
یکی درخت بکشتم ببوستان امید　　که ناز بودش برك و نشاط بودش بار
بآب مهرش پروردم و بباد هوی　　بآفتاب وفا و بماهتاب دمار؟
بقهر باد فراق از کنار منش بکند　　از آب چشمم دریا کنار کرد کنار
چو یاد آیدم از مشکبوی نرگس او　　شود دو نرگس من لاله برك لؤلؤبار
چو یاد آیدم از بی قرار سنبل او　　جدا شود ز دل وجان من شکیب وقرار

بسی چشیدم زان‌مشکبوی دولب می　　نماند با من حاصل مگر بلای خمار
بسی بسودم گلبوی لاله رنك‌رخش　　فراق او بدل من خلید همچون‌خار
چنانکه داور از آن ماه داد من‌نستد
مراد هاد صبوری بعشق او دادار

ای توئی بیچارگانرا چاره و فریادرس　　ایزد از هر بندو سختی مرترافریادرس
هرکه رارنجی بدو آمد توبرداری‌ازو　　بر ندارد رنج تو جزکردکارپاك‌وبس
جز بکردار نشاط و ناز نگذاری‌قدم　　جز بگفتار وفا وجود نگشائی نفس
ایزدت فریاد رس بادا بهر کاری کجا
خلق عالمرا بهرکاری توئی فریاد رس

بوصل اندرون یافتم کام خویش　　رهاندم ز دام غم اندام خویش
نشستم چنان چون همی خواستم　　بـه آرام دل با دلارام خویش
نمودم بدوروی گلرنك خویش　　نمود او بمن روی گلفام خویش
ایا کام من دیدن روی تو　　همی یابم از روی تو کام خویش
دل از دام هجر تو کردم رها　　کشیدم ترا شاد در دام خویش
ازین خوبتر چون بود روزگار　　که دیدم جهان زیر صمصام خویش
بزیر زمین برد بد خواه را　　بر آورد بر آسمان نام خویش
بهنگام خویش آنچه من کرده‌ام
نکرده است خسرو بهنگام خویش

دلشاد نشستم بمقام پدر خویش ‌‌‌‌‌‌‌ برغم نکنند سرد دلم رهگذرخویش

کز هر چه بگیتی‌خبری‌هست بجستم ‌‌‌‌‌‌‌ بسیار ندارم ز بزرگی گهر خویش

گه بوسه ستانم زعقیقی شکر دوست ‌‌‌‌‌‌‌ گه زهر کنم بر دل‌دشمن شکرخویش

بر پشت زمین بر اثـر خصم نپایم ‌‌‌‌‌‌‌ تا حشر بپایم بجهان بر اثر خویش

زین رستن از اندیشهٔ بیهوده دشمن

شکرم‌همه هست ازملك دادگرخویش

رهی سوار وجوان وتوانگرازره‌دور ‌‌‌‌‌‌‌ بخدمت‌آمد نیکو سگال ونیك‌اندیش

پسند باشد مر خواجه راپس ازده‌سال

که باز گردد پیرو پیاده و درویش

خـزان ببرد بهاء همـه بهار ز باغ ‌‌‌‌‌‌‌ ز برك زرد بدینار زرد ماند راغ

چراغ شمس فلك زیردود گشت نهان ‌‌‌‌‌‌‌ شد از ترنج همه‌باغ پرزشمع‌وچراغ

شمال سرد پدید آمدو بدید آورد ‌‌‌‌‌‌‌ چهار جیز بجای چهار چیز بباغ

بجای نرگس‌سیب و بجای سوسن نار ‌‌‌‌‌‌‌ بجای نسرین آبی بجای بلبل زاغ

هوا پر آتش‌و دوداست ظن‌بری که‌مگر ‌‌‌‌‌‌‌ همی نهد بر اسبان میر گیتی داغ

خدا یگان‌جهان‌لشگری که‌تیغ‌و کفش ‌‌‌‌‌‌‌ ز جنك وجود نخواهدبهیچ وقت‌فراغ

جدامبادسه چیزاز سه چیزاوشب‌وروز

ز تن‌سلامت وازدل خوشی زدست‌ایاغ

✡

دیر پیونـد بتـی زود کسل ‌‌‌‌‌‌‌ روی بـر تافته زین تافـته دل

با چنان موی کز او مشك بشرم | با چنان روی کز او ماه خجل
نتوان راز نهان داشت ز خلق | نتوان ماه بر اندود بگل
آنچنان ماه که بگذشته بر او | سه‌یك از سی شب‌وده یك زچهل(۱)

تا همی جان و دل از من ببری
وای تو گر نکنم منت بحل
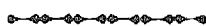
ایا چراغ شهان جهان امیر اجل | بدست مایهٔ پیروزی و بتیغ اجل
بابرو دریا ماند بنانت گاه سخا | ببرق و صاعقه ماند سنانت گاه جدل
بدانش ودهش وجودودادودولت‌ودین | نیافرید عدیلت خدای عزّ و جل
دلیل‌دولت و بختست‌وجای‌شکروسپاس | کنون بجای نیا یادگار میر اجل
اگر بشد پسری ده دهد خدای عوض | وگر بشد خلفی صد دهد خدای بدل
تو چرخ دولتی و هم بر تو ناز ونشاط | مباد دور ز نزدت نشاط و ناز ودول
نه چرخرا بود از جستن شهاب زیان | نه شاخرارسد از رفتن شکوفه خلل
همیشه تا بفلك بر زحل بقا دارد | همیشه تا بزمین بر بود ثبات جبل

ثبات ملکت توچون جبل بودمحکم
بقای دولت تو بر دوام همچو زحل
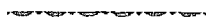
به او رمز دو مه تیر ای امیدکرام | نبید خوردن بر خویشتن مدارحرام
اگر چه داری امروز روزه فردا باز | نمازکرده زمزگت بکاخ بنده خرام
برسم و شیوهٔ بهرام جام‌می بستان | که هست بندهٔتو صد چو بهمن‌وبهرام

(۱) یعنی ماه چهارده شبه

مخالفانرا از تیغ و تیر تست آشوب　　موافقانـرا از کفّ راد تست آرام
توئی بقای زمین و توئی بقای زمان　　توئی پناه انام و توئی امید کـرام

همیشه روزتو نوروز و بخت توپیروز
مخالفانت بی آرام و کارتوپدرام (۱)

ای بکریمی چو ابر دختر شاه کریم　　ماهت خاك قدم ملکت واصلت قدیم
گرچه گرامی‌است‌سیم‌ورچه‌عزیزاست زر　　نزد تو خوار است زر نیزذلیلست‌سیم
بی بدلی درجهان چونان گوگردسرخ　　بی عوضی در مهان چو نان درّیتیم
هست‌رضای تو راست همچورضای‌خدا　　هست کلام تو پاك همچو کلام کلیم
از دل تو چاکران همیشه امیدوار　　از دل تودشمنان همیشه با ترس وبیم
هرکه ترا نیکخواه نیکوئی‌اورادلیل　　هرکه ترا بدسگال ندامت اورا ندیم
ز مهر تو بی درم ولی همیشه غنی　　زکین تو بی سقم عدو همیشه سقیم

نعمت ناز و نعیم سپاس دارم ز تو
گر تو ببخشی بمن نعمت باغ نعیم

هرگه که من از طلعت تو دور بمانم　　چون ماه ز روی خور بی نور بمانم

سور همه گیتی بمی سوری باشد
ترسم که من ای سید بیسور بمانم

---

(۱)پدرام ــ خوش وخرّم

زان زرد شد از داغ و دردرویم — زیرا که بوصل تو نیست رویم
من راه نیابم سوی تو دانی — هر چند بسوی تو راه جویم
زان پس که همه روز با تو بودم — پوشیده نبود از تو روی و مویم
چو نان نگسستی ز من که روزی — آرد بر تو باد تند بویم
تا روی بشوراب چشم شوئی — من روی به آب دیده شویم
چون بر گذری نام تو بگویم — از دور کند بر خروش رویم
در دیده شود سرشك رویم — چون دور کند پیاك تو بگویم
با کس نتوانم حدیث گفتن — گه گاه بخلوت نم مویم

رازم بجهان کس نگه ندارد
من راز تو جز با تو با که گویم

آرزومند روی جانانم — برود زار زو همی جانم
آرزو را و درد دوری را — بجز از صبر جیست درمانم
همه چیزی همی توانم کرد — صبر کردن بهجر نتوانم
بر غم و درد من بس است گوا — رنك رخسار و آب مژگانم
دل بدادم بدوست خویش بطبع — تا دل از دوست باز بستانم
ظن خطا شد مرادر آن مهروی
دل بدادم کنون پشیمانم
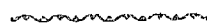
هرگه که من بزلف وی اندرنگه کنم — شادی و خرّمی ز دل خویش برکنم
گرددروان سرشکم و گردد طپان دلم — گردد نژند جانم و گردد نوان تنم

هرگه که دست برشکن زلف او برم — بر خویشتن زحسرت و تیمار بشکنم
گاهش بروی بر نهم وگه بدیدگان — گاهش هزار بوسه بیکموی برزنم
بیهش بیوفتم که شبی دیده باشمش — در بیهشی کجا بوم از دست بفکنم
بی تو بزلف تو نتوانم نهاد دل — بی تو چو موی گردم گرسناك و آهنم
تا حر بگاه مسکن ومأوای اوشده است — زندان شده استزانده آنماه مسکنم
از هجر آن چو لالهٔ اردیبهشت روی — من روزها بزاری چون ابر بهمنم
ایدوستر ز جان و جهان تا برفتهٔ — از درد وغم بکام بد اندیش دشمنم
تا جعد تو بمشك کنارم بیا گند — هر شب ز دیده جامه بلؤلؤ بیا گنم
اندر جهان بعشق پراکنده نام من — ازبس که خون دیده برخ بر پراکنم

ای روشنائی دل تا دوری از برم
تاری شده است ازغم این چشم روشنم
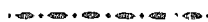
از دوست بمن دوش نشان آمدو پیغام — پیغام دل افروز و نشانهای غم انجام
از حسرت هجرانش بودم چو مه نو — از شادی پیغامش گشتم چو مه تام
هم وعده چنانستکه یابدل از وباز(۱) — هم وعده چنانست که یابد دل ازو کام
آرام و نشاط از دل ما پاك برفتست — تا رفته ز نزدیك من آنماه دلارام
یارب بسلامت برسان سوی من اورا — با شادی و خوشیش بشهر آربهنگام
گرز آن لب و آنروی نیابیم گل و مل — ما نیز نجوئیم گل از باغ و مل ازجام

وام است ترا بر تن من خواسته ودل
و ز تو بستانم بمراد دل خود وام

(۱) س ــ ناز

اندیشه بسی دارم و نگویم — زیرا که کسی نیست چاره جویم
کوشم که یکی دوستار یابم — تا جان و دل از غم بدو بشویم
کس را بجهان مهربان نه‌بینم — پس راز دل خویش با که گویم
با هر که بگویم نهفته رازی — پیدا کند از شهر گفتگویم
زاندیشه و اندوه دل فکارم — و ز حسرت و تیمار زرد رویم
آرام همی جویم و نیابم — تیمار همی یابم و نجویم

خارند همه خلق یکسر
من بیهده از خار گل چه جویم

·····

نهادم بر جدائی دل نهادم — نیابی تا تو باشی نیز یا دم
شکیبائی ببستم با دل خویش — در شادی بروی اندر گشادم
فراوان او فتادم در غم عشق — تو پنداری که این بار اوفتادم
رها کردم بصبر از هر کسی دل — جفا و جور کسرا تن ندادم
نهادم قفل خرسندی بدل بر — به تیمار فراقت دل نهادم
اگر چون ذرّه گردم در فراقت — نخواهم کاورد سوی تو با دم
فراوان محنت عشقت کشیدم — فراوان بر جفاهات ایستادم
نجستی تابدی یکروز مهرم — نکردی تا بری یکروز یا دم

نورزم بیشتر زین صحبت تو
نه از بهر جفا های توزادم

·····

خدای داند کز غم چگونه‌رنجورم — غمان گیتی گنجاست و من‌چو گنجورم

چو زیر طبنور از غم همی بنالم زار | بدل ز شادی و خوشی تهی چو طنبورم
بشهرهای خراسان و شهرهای عراق | چو آفتاب زر افشان عزیز و مشهورم
بشهر خویش دخیلم بحال خویش ذلیل | از آن چنینم کز شاه خویشتن دورم
از آن گهی که ز من دور گشت سایه میر | بچشم یاران جون مزد خورده مزدورم
بگاه میر مرا امر بود بر همه شهر | کنون بپیش یکی هفت ساله مامورم

شده چو خانهٔ زنبور با غم از ترکان
همی خلند بفرمانها چو زنبورم

هان صائم نواله این سفله میزبان | زین بی نمك ایا منه انگشت بردهان
لب تر مکن به آب که طلق است درقدح | دست از کباب دار که زهراست توامان
با کام خشك و با جگر تفته در گذر | ایدون که درسراسر این سبز گلستان

کافور همچو گل چکد از دوش شاخسار
زیبق چو آب بر جهد از ناف آبدان

▼▼▼▼▼▼▼▼▼▼▼▼

سرنگون مانده است جانم زان دو زلف سرنگون | لاله گون گشته است چشمم زان دو لعل لاله گون
تا بنا گوشش ندیدم مه ندیدم با رور | تا زنخدانش ندیدم چه ندیدم سرنگون
ازدهانش خیره ماندم من که چون گوید سخن | از میانش خیره ماندم من که چون ناید برون

روزگار از چشم بد داردنگه اورا که هست
گرد رخسارش بخط جادوئی عمد افسون

▼▼▼▼▼▼ ▼▼▼▼▼▼

ای بزم را چو بهرام وی جنگرا چو بهمن | فرخنده باد بر تو فرخنده ماه بهمن

بی تو مباد روزی تا روز حشر گیتی — دائم رسد بگوشت آواز مرگ دشمن

گیتی ترا پرستد شادی ترا فرستد — تو چون بتی و گیتی مانندهٔ برهمن

از طلعت تو اقبال فرخنده باد طلعت — با دولت تو دولت پیوسته باد دامن

آنکس که سوخته خواست از بخت خرمن تو — چرخش ببرد دولت بختش بسوخت خرمن

ابری بروز بخشش ببری بروز کوشش — میدان ترا سپهر است مجلس ترا نشیمن

جان و تن و دل من هرسه ز تست نازان

بادا فدای جانت جان و تن و دل من
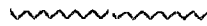
فراز و نشیب است روی زمین — متاز ای برادر گشاده عنان

سخن نیک بر سنج و از دل بگوی — ره راست بشناس و بی غم بران

برنج ار بکاهم ننالم ز غم — ز چرخ ار بمیرم نخواهم امان

چو کورست گیتی چه خیر از هنر

چو کرّست گردون چه سود از فغان

به تبریز خانه بر ین بر زمین؟ — بکردم بدینار و درّ ثمین

پر از بوستانش یمین و یسار | پر از گلستانش یسار و یمین
ز بس بوی فرخار وارش هوا | ز بس نقش کابل مثالش زمین
فراوان در او خورده میر اجلّ | می سرخ بر نرگس و یا سمین
مرا همسر جان خود داشتی | چو از مرك در جانش آمد کمین
ز دست من آن ظالمان بستدند | همی خوانم از غم علی الظالمین
از آن به بفرّ ملك بوالخلیل | یکی ساختم بر در او زمین
دو آباد کردم بوقت دو شاه | که دانست قدرم همان و همین

یکی شد یکی جاودان زنده باد
جهانرا امیر و مهانرا امین

آنکس که بیك چشم زدن برد دل من | زد آتش افروخته در آب وگل من
هرگز نکند سوی من خسته نگاهی
از آنکه نخواهد که شود شاد دل من

ای زدوده دل وزدوده سخن | تازه گشت از تو روزگار کهن
زائران سر نهاده اند بتو | مال تو زین قبل نگیرد تن
بگشائی دل یکی به سخا | بزدائی دل یکی بسخن
بی تو رادی چو دیده بی دیدار | بی تو شادی چو دست بی ناخن

وعده کردی مرا بزیر نخو(۱)
وعدهٔ خویشرا خلاف مکن

(۱) نخو، نام شهری است درقفقازیه

آی آفت شهر و فتنهٔ بر زن
از روی توخیره مانده مرد و زن

ماهی وکه دید ماه سنگین دل
سروی وکه دید سر و سیمین تن

ای من رهی آن‌دو چشم زوبین‌دار
ای من رهی آن دو دست زوبین‌زن

زان دستان بسته دل شده عاشق
زین زوبین خسته تن شده دشمن

گر من ز غم بمیرم سزد تا تو
بامیر همی روی سوی ار من

چون جوشن پوشیدی گه رفتن
شد تیر علمرا دلم بند جوشن

پیراهن آهن آن دلت بس باد
ز آهن چکنی تو نیز پیراهن

نه در خور جنك و در خوررزمی
ای در خور بزم و درخورگلشن

یارب تو بگردان نیّت خسرو
زین عزم درست کردن و رفتن

گر میر مرا رها کند زنده
به آید مرا زین غزا کردن
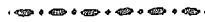
بوستان زرد شد ز باد خزان
تا هوا سرد شد ز باد بزان

گشت رنك رزان چو رنك زریر
تا گذشته بدست رنك رزان

میغ زی دست شه نهاده ز کوه
همچو کوره سرای خشت پزان ؟

شهریار جهان نشسته بناز
دل ربوده بجود ازین و ازان

دشت کرده ملا ز خون عدو
جام کرده ملا ز خون رزان

شاد و بی غم زیاد و دائم باد
کژدم غم دل عدوش گزان

گر ندیدی بهشت و حور العین
اینك این مجلس امیر ببین

جام می را چو حوض کوثر دان — ساقیانرا بسان حور العین

مطربان نشسته در مجلس — زرد و گریان چو عاشق مسکین (کذا)

بر یکی سو امیر عبدالله — آن خداوند مهتران زمین

و ز دگر سوی بوالمعمر گرد — هست خورشید علم و دانش و دین

تا برون آید از صدف لؤلؤ — تا بتابد از آسمان پروین

دولت و عزّ میر ملان باد — او بشادی و دشمنش غمگین

او بدیدار میر عبداله — بر نهاده بکف می رنگین

تا زمین باد شاد باد این زان — تا زمان باد شاد باد آن زین

حاسد آن همیشه چون فرهاد

ناصح این همیشه چون شیرین

آرامش جان من آرام روان من — روشن بتو چشم من شادان بتو جان من

بالات چو تیر من مژگان چو سنان من — گیسو چو کمند من ابرو چو کمان من

بیهوده جرا داری ایسرو روان من — نومید جرا داری از وصل روان من

ز بس که همی جوئی ازهجر زیان من — ریش است نهان من زار است عیان من

دانیم بهر حالی ای جان جهان من — من راز نهان تو تو راز نهان من

هستم ز دل آن تو هستی زدل آن‌من
بل نیست زبان تو شیرین چوزبان‌من

آواره شد ازمسکن و مأوا صنم‌من — ازطعنهٔ بدگوی و ز بیغاره دشمن (۱)
هم‌بسته زبانم من‌وهم‌خسته روانم من — هم سوخته جانم‌من‌وهم سوخته‌خرمن
از فرقت آن عارض چون ماه‌بیستان — گریانم و نالانم چون ابر به بهمن
گریان گه و بیگاه برهمن زغم بت — نالان گه و بیگاه بت از دردبرهمن
بدگوی همی گوید هرروز یکی زور — بد خواه همی سازد هر روز یکی‌فن
گردن بفرازند همیشه بغم من — خون من دلسوخته شان باد بگردن
او روز و شب اندر دل من دارد مأوا — او سال و مه اندرتن من‌داردمسکن
هرچند توانند برون کردنش از شهر — کردن نتوانند برونش ز دل من
هرچند به آهن نتوان بست دل من — دانم که دل من بتوان خست بآهن
هرگز ز دل من نشود دوستی او — گر من بخراسان بوم ودوست بارمن
بت روی مرا بهره بلای سفر آمد — هنگام می روشن و وقت گل‌وگلشن
تیره شود از دود دل این دیدهٔ گریان — تیره کند ار گرد ره آن عارض‌روشن

خوار از پی آنست که آنجاست‌نگارم
زیرا که همه چیز بود خار بمعدن

از یار بریدن بسزا وار گزیدن — هستم ز بنفشه بسمن برك گزیدن
چون سیم کشیده شده مویم بجوانی — از راز نهان کردن و اندیشه کشیدن

---

(۱) بیغاره ــ سرزنش

از بسکه سخندانم هر گونه بگویم | هستم گه و بیگاه بانگشت گزیدن
بسیار شدند انده و کم گشت نشاطم | ز اندیشهٔ کم گفتن و بسیار شنیدن
اندیشهٔ بسیار نهفتن بدل اندر | چون کوه کنیدن بود این صبر کشیدن

اندیشه بپوشیدن و بد مهر نمودن
تیمار خریدن بود و پرده دریدن

....

ایدل ترا بگفتم کز عاشقی حذر کن | بگذار نیکوانرا و زمهر شان گذر کن
چون روی خوب بینی دیده فراز هم نه | چون تیرعشق بارد شرم وخرد سپر کن
فرمان من نبردی فرجام خود نجستی | پنداشتی که گویم هرساعتی بتر کن
هر گام عاشقی را صد گونه دردور نجست | گر ایمنیت باید از عاشقی حذر کن
تا کام من برفتی در دام عشق ماندی | چونست روزگارت مارا یکی خبر کن

اکنون بصبر کردن ناید مراد حاصل
زین چاره با زمانی روچارهٔ دگر کن

~~~~~~~~~~

بر گرد مه زعنبر ما هم زده سماطین (۱) | چندین هزار خوبی پنهان بزیر زلفین
فرزین زلفکانرا بر رخ تو بند کردی | تا رایگان دلمرا شه رخ زدی بفرزین
غمگین دلم زوصلت گردد همواره شادان | شادان دلم ز هجرت گردد همواره غمگین
از دولت وصالت مسکین شود توانگر | سازد توانگریرا هجر تو بار مسکین
بتخانه های مشرق ویران و بت شکسته | بت چون پرستد آنکو بیند شماع حطّین ؟

---

(۱) سماطین ــ دورویه ودورسته
~~~~~~~~~~

عیّار کودکی تو با من همی نسازی
من باهوان گشتم چوگان قاب قوسین

ایا شده ز تو مدحت گران و زرارزان　　هنر نمائی و سرمایهٔ هنرور زان
دل موافق میر از لقای تو خرّم　　تن مخالف شاه از نهیب تو لرزان
معادیان تو بی فرّه اند و بی فرهنك　　موافقان تو با فرّه اندر با فرزان
بفضل خویش مرا پار رسمکی دادی　　کنون بباید دادن بسی فزونتر ازان
شعیر پار گران بود و شعر ارزان بود
کنون گران شد شعر من وشعیر ارزان

ای آفتاب روشن تابان میان گلشن　　آرام شهر مائی نام تو شیر اوژن
از فخر نام داری و زنام نیك جوشن　　فرخنده باد بر تو نوروز و سیر گلشن
گیتی بتست خرّم گردون بتست روشن　　ناز روان مائی رنج روان دشمن
در زیر دشمنانت سوسن شودچوسوزن　　دردست دوستانت سوزن شودچوسوسن
بستند بخت و دولت باداهن تو دامن　　وندر زدند آتش دشمنت را بخرمن
بادوستان همی زی بادشمنان همی زن　　با دوستان بساغر با دشمنان به آهن
هستی بکفّ کافی مرجود را تومعدن
هستی برای روشن مرفضلرا تومسکن

آنکس که گشت ایران ویران بدست او　　بسپرد جان بدولت بر شهریار نو
همچون فراسیاب کهن بود جان بداد　　بر شهریار پور سیاوش بنار نو

آید چنو سوار دگر بر زمین اگر — آید در آسمان کهن کردگار نو

بگذار روزگار بشادی و خرّمی

خسته شود ز غم دل خصمت بخار نو

خداوندا بپیروزی همه گیتی گشادی تو — ز بخت ودولت پیروز ماه وسال شادی تو

از آنگه باز کز مادر بپیروزی بزادی تو — بهرجائی که می‌باشی بپیروزی نهادی تو

اگر دادونشاط وجودچون بهرام دادی تو — بدیدار سیاوشی و فرّ کیقبادی تو

ز بهر آنکه بر گردون گردان اوفتادی تو — بکار رادی وشادی شب وروز ایستادی تو

برادی بر دل قطران درشادی گشادی تو

چنان کو هست شاد از تو زدولت شاد بادی تو

اکنون دهند خصمان ای شاه کام تو — و اکنون کنند جان جهانرا بنام تو

گر تو یکی پیام فرستی بشاه روم — آید بسر بخدمت دارالسّلام تو

هستند نامدار تو شاهان اینجهان — خوانند خطبه باز به عالم بنام تو

امیّد دشمن تو بمردان روم بود — تا شه کندرها پسرش راز دام تو

گردند رو میان ز نهیب تو سر بسر — با آنکسی که هست چنو صد غلام تو

اکنون اگر بکار تو ناید عدو فراز — از بهر بنار ماند زخم حسام تو

باشد مقام باقی خیلش میان خاك — جون پشت اسب جنگی باشد مقام تو

تا قلعه ها بود ببر اوستام او — مأمور ها بود ببر او پیام تو

هرگز مباد کار جهان جز برای تو

هرگز مباد دور فلك جز بکام تو

امیرا بر همه میران خداوندوامیری تو | بطبع ورای برنائی بعقل وهوش پیری تو
چو دولت ناگرانی توچو نعمت نا گزیری تو | سزاوار قبادی تاج و کاوسی سریری تو
بهر کاری که خواهد بود در گیتی بصیری تو | جهان بر ماچو افریدون بدانائی بگیری تو
بجان دوستان اندر چو نوشروان پیری تو | بچشم دشمنان اندرچو زهر آلود تیری تو

از اکنون تا گه آدم امیر بن امیری تو
بدانش بی بدیلی تو بدولت بی نظیری تو

ای شهریار یار تو بس کـرد گار تو | اندیشه نیست گر نبود خلق یار تـو
تو دستگیر خلقـی و او دستگیر تو | تو گوش دارخلقی واو گوش دار (۱) تو
ایزد ترا ز خلق جهان اختیار کرد | کار جـهان نبـاشد بی اختـیار تـو
هر چند خلق کار تو آشفته تر کنند | اوراست تر کند ز همه خلـق کار تو
کسرا نداد دولت و تأیید و بخت تو | از روزگـار آدم تا روزگـار تو
در بوستان بخـت درخـت سعادتی | فرهنك و دانش است همه برك وبار تو
اندیشه های خلق بدانی ز بهر آنك | بختست و دولت و خرد آموزگار تو

باشد نهان دشمن تو بر تو آشکار
بر دشمن تو هست نهان آشکار تو

ایخسرو جوان و جوانبخت گاه نو | در خور چو اول شب شـوّال ماه نو
فرخنده باد بر تو و بر دوستان نو | این مجلس پر آئین وین بزمگاه نو
هستی تو یادگار فریدون وهمچو او | آئین نو نمائـی هر روز و راه نو
هر ساعتیت بادبکی شهر و گنج نو | هرساعتیت باد یکی تاج و گاه نو

(۱) گوشدار ــ حافظ وحارس

کینت مخالفان ترا کرد بند نو　　　مهرت موافقان ترا کرد جاه نو
هر روز دشمنان ترا داد رنج نو　　　هر ماه دوستان ترا داد ماه نو

هرماه نو بدست تو بادایسر جهان
هم بسته هم گشاده نگین و کلاه نو

ایا خسرو راد آزاده خو　　　ترا داده ایزد همه آرزو
نبرد هژ بران چنان آیدت　　　که با مرغکان کودکانرا لهو
عفوی تو افزونتر است از گناه　　　گناه من افزونتر است از عفو
ولیکن تو کردی عفو جرم من　　　برای کریم و بطبع نکو

کسیرا که یکره عفو کرده‌ای
دگر ره نباید عقوبت بدو

شدسرشکم ز آرزوی روی تو چون روی تو　　　و ز فراق روی تو بگداختم چون موی تو
جان من پاینده اندر تن ز مشگین موی تست　　　دل بود روشن ز روی فرّخ دلجوی تو
از نهیب تیر مژگان و کمان ابرویت　　　جز دل من هیچ دل دیدن نیارد روی تو

تا فکندی گوی نیکوئی تو در میدان مهر
هیچ چوگان زن ندیداز من سبکتر گوی تو

امیر ابر تو فروردین فرّخ باد فرخند　　　مبرّاد از دلت شادی مبرّاد از لبت خنده
بسان کوه بادی تو فراز تخت پاینده　　　ز دل تیمار کاهنده بدل شادی فزاینده

هر آن چیزی کجا کردند زیر خاکش آگنده — همه کردی بسان خاك در گیتی پراکنده
توئی دارندهٔ مردم خدایت باد دارنده — که شاد و زنده چندانیم تا تو شادی و زنده

ترا من بنده زان خواهم همیشه شاد و فرخنده
که بیتو ذرّه‌ای نبود روان و جان من زنده

✡

شد از بهار خجسته سپاه برد شکسته — بر اوستاد موفّق بهار باد خجسته
همیشه باد دستش بدست ساغر و دسته — رخ ولیش شکفته دل عدوش شکسته
همیشه باد دل آن کفیده چون دل پسته — که دل ندارد با او بدوستاری بسته
همیشه همچو فرشته ز مرك با دارسته — که فعلش آن فرشته است و رسمش آن فرشته
رونده بادا دولت بدو چو باز بمسته(۱) — زمانه پیشش برپای و او بتخت نشسته
ببزمش اندر بازار خوبرویان بسته — بباغ دولتش اندر درخت شادی رسته
ز تنش رنج رمیده زجانش انده جسته — زمانه یارش با دوستاره بادش جسته

به آب دولت بادا مدام رویش شسته
سر محّبش سبز و تن عدویش خسته

ای بند بلا دیده و از بند بجسته — مردانه شده آمده بر شهر خجسته
بنشین و طرب کن بمی و مطرب و معشوق — کز جستن تو هست عدو زار نشسته
از دست عدو راست چنان آمده اینجا — کز دست رود باز گرسنه سوی مسته
مات از قبل خویش بدسته نسپردیم — یزدان جهان داد بما باز بدسته

(۱) مُسته ـ طُعمه طیور مانند باز و غیره

خود کردی شیری و دلیری که بجستی — جز تو بجهان نیست کس آنجای بجسته
نگشاد در شادی تا تو نگشادی — کز بستن تو بود در شادی بسته
زانست قوی شیر بگردون که بهر گاه — از خود بتن خویش رسولست فرسته
آنکس که نمی‌خواست شکسته دل تو شاد — از گرز تواش زود شود پشت شکسته

آن باد پس رنجت و آن باد پس غم
خصمان همه آواره وضدان همه خسته

ای نیزهٔ تو گوی ودل دشمن انگله (۱) — خصم تو روبهست و حسام تو بنگله
با خوی تو نه مشك بکار و نه غالیه — با روی تو نه شمع بکار و نه مشعله
شیرین حدیث شاهی و شیرین مناظره — نیکو خصال میری و نیکو معامله
بر کار های شر بتغافل همی زنی — بر کارهای خیر نداری تغافله
از بهر آنکه یکدله بخشی مرا عطا — گویم همه مدیح و ثنای تو یکدله
خشنود از آن شدند همه مردمان زتو — کز دست تو همیشه درم را بود گله
از درد و رنج راه نپرداختی بمن — چون کردیم پرندوش از زلزله یله

تا لاجرم چنان شدم از آرزوی تو
کز هم همی ندانم سنبل ز سنبله

ای جان بدسگالان جفت گداز کرده — وی طبع نیك خواهان انباز ناز کرده
شد روزهٔ خجسته عید مبارك آمد — اندر گشاده یابی این در فراز کرده

---

(۱) ـ انگله جای تکمه لباس

درهای رنج بادا بر تو فراز دائم درهای عیش بادت بیوسته باز کرده

از خلق بی نیازی هستی جهانیانرا از خواسته بخشش دل بی‌نیاز کرده

چون‌می‌خوری امیرا باده طراز میخور کز مشك‌ناب‌کردی بر گل طراز کرده

گرشعر کوته آمدچون می‌خورم‌بشادی

شعر دراز خوانم فردا نماز کرده

دلی دیدم بسی تیمار دیده فراوان سختی و خواری کشیده

بغم پیوسته و ز شادی گسسته رمیده زان و با این آرمیده

خریده انده و شادی فرختـه فرختـه راحت و زحمت خریده

ببند زلفك دلبند بسته بخار غمزهٔ خوبان خلیده

بپرسیدم کسیرا کاین دل کیست مرا گفت ای بلای عشق دیده

چنان گشتی که نشناسی دل خویش دل تست اینکه هست از تورمیده

بنالیدم چو نام دل شنیدم بباریدم برخ بر آب دیده

چو من بیهوش و بیدل باشد آری اگر جه عاشقی باشد شمیده

بورزم مهر خوبان تا توانم ندارم تن برنج اندر خمیده

که من بسیار خوبان راگزیدم ندیدم چون تو خوبی را گزیده

نداند تلخی هجران کسی کو

نباشد تلخی هجران کشیده

شد پیر جهان و شد جوان باده و ز نقش و نگار باغ شد ساده

نا راست بجای لاله بنشسته سیب است بجای سوسن استاده

آلـوده رخـان او بخـون رز | واکنـده دهـان این به بیجـاده
خـورشید زمانه لشگـری کورا | هسـت ایـزد کام و آرزو داده

بر تخـت نشسته جاودان خرّم
با ناز و نشـاط و مطـرب و بـاده

ای نیکخوی مردم ای نیك خوی‌شاه | تو نیکخواه‌شاه و ترا بخت نیکخواه
اندر میان رزم نمانـی مگر بشیر | اندر میان بزم نمانـی مگـر بماه
هم آلت نبیدی و هم آلت سلاح | هم زینت سرائی و هم زینت سپاه
همچون دل فرشته دلت خالی از بدی | همچون تن ستاره تنت فارغ از گناه
با دولت تـو کاه ببالد بسان کـوه | با هیبت تو کوه بنالد بسان کاه
آهنك راه دارد شاه اندرین دو روز | من هیچگونه اسب ندارم سزای راه

من بنده‌را امید بفضل وسخای تست
گر فضل تو نباشد باز اوفتم ز شاه

شادی ز دلم دور شد و خواب زدیده | تا من نیم آنروی دلارام تو دیده
گر تو بتن و جان و دل و دیده‌نیائی | سوی تو فرستم‌دل وجان وتن ودیده
ازمن‌بجز آواز وحدیث ایچ‌نمانده‌است | تا من نیم آواز وحدیث تو شنیده
تا بی سببی خویشتن از من بکشیدی | گشتم ز غم حجر تو چون زرّ کشیده
تا هست میان من و تو پرده جدائـی | من برده دلم روز و شب وپرده‌دریده
تا تو بگسستی‌شدم از خواب گسسته | تا تو ببریدی شدم از خود ببریده

گوئی نبدم رنج فراق تو فرخته
گوئی نبدم ناز وصال تو خریده

ای بگرد روز از شب قمر آورده
گرد مشگین بگرد قمر آورده
زان لعل شکر گفتار زهر آورده
هیچکس دیدی زهر از شکر آورده
سرو را مانی گلبرك بر او رسته
سرو کی دیدی گلبرك بر آورده
ای ستم کرده و زنهار وفا خورده
دل من برده و رای سفر آورده
این بران وزن که استاد همی‌خواند
لاله را دیدی از مشك بر آورده

بروی تو بروشنی از مهر و ماه به
زلفین تو ببوی ز مشك سیاه به
توچون بنفشه‌ای‌ودگر نیکوان‌چوکاه
دانی هرآینه که بنفشه ز کاه به
گر من دل کسی بنوازم مشو زجای
کاندر جهان مرا همه‌کس نیکخواه‌به
هر چند نیکوان جهان باهنند پاك
نزدیك من تو از همه جائی‌وجاه‌به
هستند بر سپهر فراوان ستارگان
لیکن بمرتبت توئی‌ازمهر و ماه به
هر چند عاشقم دل عاشق نگاه دار
زیرا که داشتن دل عاشق نگاه به
کاین عاشقی‌چو بازی‌شطرنج‌هندویست
گاهی بود بلعب پیاده ز شاه‌به

آمد رسول آن بت آزاده
آن زلف پر ز چین و پری زاده

ای من سپرده دل بمهر او — او جان و دل بصحبت من داده
گفتم که یاد ناری بیدلی را — همچون تو در بلای غم افتاده
بند خطش گشادم و کرد بر من — از چشم چشمهٔ خون بگشاده
گشتم نوان چو مردم بیچاره — کردم سرشك دیده چو بیجاده
دادم جواب و گفتم هستم من — او را بجان مال و دل ایستاده
زان کار دیر شد که فلك پیشم — هر روز بود شغلی بنهاده
رستم ز شغلهاش بجان رستم — هستم بخواستاریش آماده
ساده کنم دلم ز غمان هزمان — بر من جهان شود بخوشی ساده

گر شعر خوش نیامد معذورم
کم طبع خوش نباشد بی باده

مشوّش است دلم از کرشمهٔ سلمی — چنانکه خاطر مجنون ز طرّه لیلی
چوگل‌شکر دهیم‌درددل شود تسکین — چو ترش روی‌شوی وارهانی‌ازصفری
بغنچهٔ تو شکر خنده نشئه باده — بسنبل تو در گوش مهرهٔ افعی

ببرده نرگس تو آب جادوی بابل
گشاده غنچهٔ تو باب معجز موسی

مرا ز منصب تحقیق انبیاست نصیب — چه‌آب جویم از جوی خشك یونانی
برای پرورش جسم‌وجان چه‌رنجه کنم — که حیف باشد روح القدس بسگبانی
بحسن صوت چو بلبل مقیّد نظمم — بجرم حسن چویوسف اسیرزندانی

بسی نشستم من با اکابر و اعیان بیازمودمشان آشکار و پنهانی
نخواستم ز تمنا مگر که دستوری
نیافتم ز عطا ها مگر پشیمانی

ای درم یافته از دست تو ارزانی ای کرم داشته ایزد بتو ارزانی
تو بگیتی در فاشی بگهر پاشی تو چو لقمانی هنگام سخندانی
تو توانائی داری بهمه چیزی لیکن خویشتن دیدن نتوانی
آنچه بستانی از خصم بدشواری به یکی بخشی در بزم به آسانی
همه میرانت همواره بفرمانند بهمه کاری بر جمله سلیمانی
زی تو مهمانی دائم بود و گوهر نبود یك شب نزد تو به مهمانی
همه گفتار سخاوترا معنائی همه دعوی شجاعترا برهانی
روبهان باشند در پیش تو بیچاره بمصاف اندر شیران بیابانی
تو از ان زندان آخر بمراد دل
برهی روزی چون یوسف زندانی

ای همه از رادی و از راستی جان و دل از راستی آراستی
شمع سخاوت را افروختی سرو سیادت را پیراستی
بی تو خدا دانی ناقص بود راست چو پیراهن بی آستی
تا بنشانده است بخیری پدرت غم ز دل مردم بنشاستی
در دل یاران و دل دشمنان درد بیفزودی و غم کاستی

طبع تو از راستی آمد پدید　　　دوست ندارد کجی از راستی

از امرا جمله ترا خواستم
کز شعرا جمله مرا خواستی

✡

ای گشته یادگار ز کردار تو شهی　　　دیدار تو مبارك و گفتار تو بهی
از هر بهی بهی تو و برهرسری سری　　　از هر مهی مهی تو و بر هرشهی‌شهی
باداد نست و یا ستدن کار تو مدام　　　گاهی جهان ستانی و گاهی عطادهی
از چشم‌خصم‌چشمه خون سر برآورد　　　جون دسترا بدستهٔ شمشیر برنهی
با هیبت تو کوهی کاهی شود ولیك　　　با دولت تو خاری سروی شود سهی
گر پیشت اندرآید دریا بروز جنك　　　با اسب و با سلاح ز دریا برون‌جهی
امسال هست بار خدایا رهیت را　　　خانه ز دانه خالی و میدان زمی تهی
جانم بسوختند و زان بر فروختند　　　سیمم‌بکار گل شد ازاین‌هم‌تو آگهی
کار رهی بساز که دائم تو ساختی　　　از غلهٔ و نبید بده بهرهٔ رهی
تا چون رخ صنم بود اندر بهار گل　　　تا چون رخ شمن بود اندر خزان‌بهی

بادا رخ عدوی تو همچون بهی ز غم
روی تو بادهمچو گل از شادی‌وبهی

ای شاه جهانگیر جهاندار جهانجوی　　　عید است ولب یارولب جام ولب‌جوی
از درد وغمان جان و روان‌تورهایافت　　　تو زانده واندیشه‌بیاسای‌و روان جوی
در دشت همی باد بهار آید که گاه　　　بر باد بهاری بستان بادهٔ خوشبوی

گه گوی همی بازو گهی صید همی کن ای تیغ تو چوگان و سر دشمن تو گوی
شمشیر تو چون روی و دل خصم بسوزد گر خصم تو باشد بمثل زاهن و از روی
چندانت بقا باد بشاهی که تو خواهی
بد خواه تو از بیم تو بگدازد چون موی

خدایا بر جهانم کام و فرمان روان دادی بمدح و آفرین من زبان خلق بگشادی
ز دشمن کین من جستی ز دولت داد من دادی بدان کز من نبیند کس بلا و رنج آزادی
بمستی و بهشیاری بخواندن دل مرا دادی منم فریاد از او آن مرادانم تو فریادی
همم تدبیر و هم رایست هم مردی و هم رادی همم نامست و هم کامست و هم مستی و استادی
ز بختم هست خشنودی ز دولت هستم آزادی
الا ای دولتت محکم همیشه هم چنین بادی

ای همه رادی و راستی و درستی یافتی از روزگار آنچه که جستی
زود بمستی رسد ز دست زمانه هر که ترا خواهد از زمانه بمستی
دولت تو محکم است و بخت تو پیراست رشتهٔ تدبیر بد کنش تو گسستی
با تو چخیدن چنان بود دگران را چون بره کو با پلنگ گیرد کستی(۱)
شاخ ستر گی بدست عدل بکندی روی بزرگی بر آب جود بشستی
قیصر رومی بتو خراج فرستد سر بنهد گر بدو پیام فرستی
باد تن تو درست و دولت تو راست
چونکه تو با خلق راستی و دوستی

(۱) کستی بمعنی کشتی

ای پادشاه عالـم بایسته پادشـائـی
رادی و راست گوئی پاکی و پارسائی

پاینده چون زمینی تابنده چون هوائی
هم بر قران و کیلی هم بر زمان گوائی

آنکس که با تو دارد یکساعت آشنائی
تا روز حشر باشـد با روز آشنائی

با رتبت سپهری با فـرّه خدائـی
با نام نیك جفتی و ز راه بد رهائی

سالار شاه بندی شاه جهان گشائی
جز بخت را نزیبی جز تخت رانشائی

خواهنده را نشاطی بدخواه را بلائی
از راستی و رادی و آزاده گی ملائی

زراز تو بی بها شد مدح از توشد بهائی
در بخشش آفتابی درکوشش اژدهائی

بر دشمنان بلائی بر دوستان نوائی
هم بخت را قرینی هم تخت را بهائی

درحلم چون زمینی درقدر چون سمائی
هم در خوری به تحسین هم لایق ثنائی

فضل و هنر بگیتی از تو شده بهائی
بیگانه‌ای ز زشتی با نیکی آشنائی

شـاه زمیـنی و پادشـاه زمانـی
جز بفریدون با هیـچ خلق نمانی

جدّ تو گرچه جهان بپیری بگشاد
تو بگشادی همه جهان بجوانی

جان ولی را همه سلامت و سودی
جسم عدو را همـه بلا و زیانی

آنراکش مال خویش روزی باشد
میل نـدارد بگنجهـای نهانـی

عمر بشادی و خرّمـی گـذراند
دائم چو نان که تو همی گذرانی

بخشش و بخشایش است کار تو دائم
زانکه همـه رازهای گیتی دانی

جشن خزانست و وقت خون‌رزانست
خون رزان خور بیاد جشن خزانی

کنون چون بباغ اندرون بگذری — بجز نار و سیب و بهی ننگری

بهم ساخته سیب سرخ و سپید — چو مرّیخ پیوسته با مشتری

هوا گشت چون نیلگون پرنیان — زمین گشت چون سبز گون ششتری

ز نیلوفر و گل بدل دادمان — می و زعفران چرخ نیلوفری

شده بلبل از باغ و با او شده — گل تازه و ارغوان طری

سیه پوش زاغ آمده بافغان — چو بد خواه شاه جهان لشکری

بملك اندرون جاودان زنده باد

تن از رنج خالی دل از غم بری
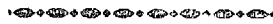
خدا یگانا کار جهان شناخته ئی — بتیغ سر ز همه مهتران فراخته ئی

بسا ملك پسرا کوفتاده بودەزملك — تو بر سریر بملك اندرش نشاخته‌ئی(۱)

موافقانرا از ناز دل فروخته‌ئی — مخالفانرا از رنج تن گداخته ئی

ترا خدای بهر نیکوئی نواخته‌است — چو خلق را بهمه نیکوئی نواخته‌ئی

ز روزگار همه کام خویش یافته‌ئی

بتیغ کین بهمه دشمنان تاخته ئی
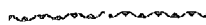
بپیروزی‌شدی‌شاها که بازآئی‌بپیروزی — سرهرکس‌توافرازی‌دل‌هرکس‌توافروزی

امیران چون شب‌تارندوتوماننده‌روزی — نگرددازتوهرگزدوربهروزی‌وپیروزی

---

(۱) نشناخته‌ای ـ نشانده‌ای

برسم خسروان باشی و کین راستان توزی | نبرد خسروان سازی و جان دشمنان سوزی
همه میران گیتی را بدانش میری آموزی | بهر کس نیکی اندازی و نام نیک اندوزی

الا تا باغرا نوروز پوشد فرش نوروزی
بپیروزیت عیدی باد و نوروزی ز نوروزی
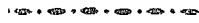
خداوندا تن خصمان برنج اندر بفرسودی | معادی برزبان از تو تواز تائید برسودی
مخالف راز راه چشم خون دل بپالودی | موافق را بناز و نوش جان و دل بیالودی
بدل ز آینهٔ فرهنگ زنگ رنگ بزدودی | تو هر کس را بدانائی ره فرهنگ بنمودی
بناز و نیکوئی روزی بعمر اندر نیاسودی | همیشه این چنین بادی که تا اکنون همیبودی
مرا مقدار و جاه و نازی شاهان تو افزودی | مرا هر کس بر انخواندی و تو باریم بستودی

اگر دیر آمدم شاها تو از خوبی بپذیرفتی
معادی برزبان از تو تواز تائید برسودی
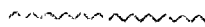
ای پیشهٔ تو رامش و پیروزی و بهی | گل رفت و لاله رفت و ترنج آمد و بهی
از دست لاله رویان گل بوی و می ستان | بفزای بر ترنج و بهی رامش و بهی
دادتو روزگار ز دولت همی دهد | تو داد روزگار بخوشی همی دهی
کردی ز نام نیک همه شهرها ملا | کردی ز زرّ و سیم همه گنجها تهی
راه نشاط گیرد و از غم رها شود | آنکس که کمترین رهیت را شود رهی
آن از میان آهن و پولاد سر نهد | گردست خود به آهن پولاد بر نهی

کارت همیشه بخشش و بخشایش است از آنک
از راز روزگار فرومایه آگهی

ای طبع تو سرشته ز رادی و راستی — دور از روان تو کژی و نا رواستی

میرا خدای راست سوی راستان بود — زانست راست کار تو دائم که راستی

چیزی که خواست بر تو ندیداست خصم تو — بر هر کسی بدیدی چیزی که خواستی

از روزگار شاه فریدون تاکنون — چون او بدین ودانش ودولت تو خاستی

آنانکه از کژی که بحیلت بخاستند — از راستی و داد فروشان نشاستی

اندر جهان فکندی هولی که هیچ شاه
از بیم تو برون نکند دست از آستی

ای سررادان و راستان بدرستی — روی زمین از بلای بخل بشستی

سرو نشاطی بباغ دولت رسته — نیك زدی شاخ وبیخ و نیکو رستی

تا تو بدی جز بکام شاه نرفتی — تا تو بدی جز مراد میر نجستی

هر چه تو خواهی همان بود بحقیقت
هر چه تو گوئی همان بود بدرستی

همی گذشت بکوی اندرون بت مشکوی — ز روی اوشده جای نشاط ورامش کوی

جفا نمود و بمن روی باز کرد بخشم — زخشم چون گل صدبرك بر فروخته روی

برفت وماند مرا دلفکار و زار بجای — زدیده بر دو رخ از جوی خون گشاد آموی

رخم بزردی زرّ است و تن بزاری زار — دلم زناله جو نال است تن زموی چو موی

بعشق خوبان گر باتو دانش است مورز — بگرد خوبان گر با تو مردمی است مپوی

از ین نداد خداوند مهر خوبانرا — زمردم آنکه خداوندشان نداده مجوی

هر آنکه گوی زنخدان نیکوان جوید — دلش همیشه بود همچو پیش چوگان گوی

اگر درست کند بخت نام و کنیت من
ببوسه داد دل خویشتن بخواهم ازاوی

دلم بدیگر جای و تنم بدیگر جای — تنم بغربت و دل با تو مانده اندروای
بلای تن ز دلم هست کاشکی همه سال — تنم بنزد تو بودی و دل بدیگر جای
دعاکنم بخدای جهان همه‌شب وروز — مگر رسد بمن آن روی وموی شهرآرای
ز دود و تفّ دلم روی آسمان بنهفت — دعای من نرود زین سپس همی بخدای
مکوش بار خدایا بخون بندهٔ خویش — که بندگان بفزایند جاه بار خدای
سرای من بتو آراسته است مالا مال — که سرو کبك خرامی وماه چنك سرای
اگر تو نیز نیائی همی چه کمتر از آن — که چون پیام فرستی بمن که خیز و بیای
بجان بخرّم پیوند مهر تو نه بدل — بسر بیایم نزدیك تو همی نه بپای

اگر ببینی بخشودنی ز من بجهان
اگر کسی را بخشودئی مرا بخشای

ای آفتاب شاهان شاهی و بی قرینی — پاك از همه بلائی چون گیتی آفرینی
با راستی رفیقی بامردمی قرینی — رایند ملك شاهان تو رای آفرینی
گرچه مه زمانی ورچه شه زمینی — از همّت بلندی بر چرخ هفتمینی
از بخردان خیاری وزراستان گزینی — از بهر این زیزدان جز راستی نه بینی
هم نور تاج وتختی هم فرّ اسب وزینی — هم شاه بی خلافی هم میر راستینی

بر خاتم سخاوت مانندهٔ نگینی
با زائران بصلحی با خواسته بکینی
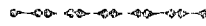
کجائی تو ای راحت جان کجائی
کجائی که هر جند خوانم نیائی
بریدم همه آشنائی ز وصلت
فراقت برد از طرب آشنائی
مرا هر زمانی هوایت بپرسد
که در هجر آنماه خامش چرائی
ایا یوسف حسن تا تو برفتی
چو یعقوبم اندر غم مبتلائی
بجانت خریدار بوده است عاشق
که هستی چو یوسف زخوبی‌جدائی
نه از سنگ بشکست دست وصالت
که دارو شود ای صنم مومیائی
چراغ وصالت میان بادکشتست
کز او تیره باشد مرا روشنائی
چه سود است هجرو وصالت‌که مارا
زمانه کشیده است تیغ جدائی
جدائین حکم خدایست بر من
حذر چون کنم من ز حکم‌خدائی
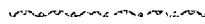
چونان‌شدم از شادی زین نامه که‌گفتی
دادند بمن خطّ بملك دو جهانی
بر دوست گمانی بجز این برد دل من
ابدوست دلم بر تو غلط برد گمانی
هم قول تو هم وعدهٔ توهردو بودراست
هم راست دلی بامن وهم‌راست‌زبانی
ایجان جوانی اگرت باز ببینم
حقا که فدای توکنم جان و جوانی
چون ماه خزان از برمن‌دوری جستی
از رنك رخم گشت جو نارنج خزانی
گردد جو گل سرخ بهار رخم از دار
گر روی بهاربرازی من برسانی

من هر چه بخواهم زلب تو بستانم
تو هرچه بخواهی ز کف من بستانی

آنماه سرو بالا آن سرو ماه روی — از روی او دلم نشکیبد به هیچ روی
چشمم ز مهر ماهش گشته بسان ابر — جسمم ز عشق سروش گشته بسان موی
اشك و رخم زعشقش چون برك درخزان — از عشق آند وغالیه گیسو برنك و بوی
از حسرت دو نار و دو گلنار او مرا — چون نار گشته چشم و چو دینار گشته روی
چون ماه کاسته شدم ازعشق روی آنکه
ماه تمام سجده برد پیش روی اوی

ای میر اگر تو قصد بجان حرم کنی — اطراف او برتبت باغ ارم کنی
زی دشمنان تمام بدست الم دهی — با دوستان حدیث بلطف وکرم کنی
هنگام جنك روی زمین بی‌عدو کنی — هنگام جود گنج روان بی درم کنی
بر داشتی بتیغ ز روی زمین ستم — لیکن ز کف همی بدرم برستم کنی
گرروستم نئی چه زیان روزگار را — بر دشمنان ستم بتراز روستم کنی
بدخواه را نژند بنوك سنان کنی
خواهنده را تو شاد بنوك قلم کنی

)) مثنوی ((

ز نزدیك این کهتر کهتران
بنزدیك آن مهتر مهتران

سپهدار دوران ابوالیسر کوست
جگر سوز دشمن دل‌افروز دوست

بجسم اندر از روح بایسته تر
بجان اندر از عقل شایسته تر

برادی چو ابرو بمردی چو ببر
ز تیغ و کفش رنج بر ببر و ابر

ز دریا گه جود بخشنده تر
ز آتش عدو را گدازنده تر

برزم اندرون مرك بارد چومیغ
ببزم اندرون جان دهد بیدریغ

روان شاد گردد بدیدار او
خرد تازه گردد بگفتار او

اگر بنگرد دشمن از چهر او
دل و جان بیاراید از مهر او

ببخشیدن زر ازآن شاد تر
که درویش جوینده باشد بزر

نه بی نکتهٔ نغز گوید سخن
نه جز نکته هرگز بجوید سخن

ایا آفتاب مهان جهان
پناه بزرگان و پشت کهان

تو دانی که من نیکخواه توام
همه ساله اندر پناه تو ام

تو آنی که من با تو یاران بدم
بشادی و غم با تو هم ران بدم

بشهر اندرون از تو نامی شدم
بنزدیك خسرو گرامی شدم

یکی روز بی من نخوردی نبید
که بی من کسی نیز خوانت ندید

بنزدیك خسرو نشاندی مرا
بگردون هفتم رساندی مرا

بجاه توام هر کسی چیز داد ز بهر تو میرم بسی چیز داد
بخدمت همی خواند شاهم فزون همی کرد هر روز جاهم فزون
مرا بویهٔ شهر تبریز خاست بجان اندرم آتش تیز خاست
چو من عزم تبریز کردم همی بدل باد تبریز خوردم همی
بسی نیکوئیها پذیروفتم بشیرین زبانی همی گوفتم
که نزدیك من باش و زائر مرو که نیکی کنم با تو هر روز نو
هم از میر خرّم بوی هم زمن نیاید ترا خواسته کم ز من
همت نام هست و همت کام هست همت با چو ما مردم آرام هست
تو آنجا نه فرزند داری نه زن هم اینجا بهر چیز با من بزن
چه خواهی که را جوئی اندرجهان بخیره چرا پوئی اندر جهان
چو بشنیدم این دست بر داشتم ترا بر سر خویش بگماشتم
بسی خلعت و خواسته دادیم بکام دل آنجا فرستادیم
چو من رخت بر بستم از تخت‌تو رسیدم بکام اندر از بخت تو
شدند این بزرگان خریدار من بود خرّمی شان بدیدار من
بود خوش دل من بدیدار شان روانم ز گیتی خریدار شان
چو آن نیکوئیهات یاد آورم ز دود جگر خیره گردد سرم
چو باد آیدم روی فرزند تو نشاط دل خویش و پیوند تو
بکردار تندر بنالد دلم بشادی و غم زو سگالد دلم
که گر بیکران بر دلم غم بدی بدیدار او از دلم کم بدی
بماناد جان تو با آن من فدای تو بادا تن و جان من
مرا گفته کان بخت آید بروی ز اندوه و شادی مرا باز گوی

بدین پایه اندر کنون هر چه بود ‌‌ ترا در بدر باز خواهم نمود
نخست از کرمهای میر اجل ‌‌ که دستش ز رزقست و تیغ از اجل
همی آن کند با من از نیکوئی ‌‌ که گر باز گویم ترا نگروی
ز هم پیشه‌گان پیش دارد مرا ‌‌ ز گردون همی بر گذارد مرا
نه او هرگز این کرد با هیچ تن ‌‌ نه از هیچ تن هستم این دیده‌من
دگر میر فرّخ که فرزند اوست ‌‌ که گیتی گشایست و دلبنداوست
ابو نصر مملان که هر ساعتی ‌‌ فرستد بنزدیك من خلعتی
نه یکساعت از پیش بگذاردم ‌‌ چنان جون بباید همی داردم
برآنم کز این پس عقارم دهد ‌‌ بجام سعادت عقارم دهد
دگر میر عبداله از بهر من ‌‌ زبان بر گشاید بهر انجمن
از او هر چه خواهی ندارد گران ‌‌ همان خلعتم خواهد از دیگران
کز او بگذری بر خدای بزرگ ‌‌ که دادش بزرگی خدای سترك
جوان مرد شیر اوژن پیر مرد ‌‌ ز نیکی ندانی که بامن چه‌کرد
گهی استررا هوارم دهد ‌‌ گهی نیفهٔ(۱) شاهوارم دهد
بخروار هامی فرستد مرا ‌‌ و زایندر پیایی فرستد مرا
ز حسّان مساوی بشادی درم ‌‌ بشادی ز حسّان مساوی درم
مرا دارد از جان و تن دوستر ‌‌ کسیرا ندارد ز من دوستر
بتن جانم از دولت خسرواست ‌‌ که هنگام رادی جو کیخسرواست
دو سو دستم از وی که باید بتن ‌‌ زمانی سخا و زمانی سخن

---

(۱) نیفه ـ بفتحهٔ لباس و پوستین نرم

مرا معطیانند ازین بیشتر — من این قوم را داشتم بیشتر
که میرند و ز میر نامی ترند — ز جان بر تن من گرامی ترند
اگر چه من آنجا بگنج اندرم — ز نا دیدن تو برنج اندرم
مرا دیدن روی تو بایدی — و گر نان نبودی مرا شایدی
بدیدار تو شاد بودی دلم — و ز اندیشه آزاد بودی دلم
من از بهر شاه جهان لشکری — فرو زندهٔ شهر و هم لشکری
یکی شعر گفتم برنج روان — بمعنی نغز و بلفظ روان
اگر نیك رائی بجای آوری — بدین چاکر خویش رای آوری
بفرمای این شعر خواندن بدو — همان رسم چاکر بماندن بدو
اگر خلعت او بیابد رهی — چو ماه دو هفته بتابد رهی
بر مهتران جاهش افزون شود — دل حاسدانش پر از خون شود
چو استاد بوالمعمر آید بشهر (۱) — در خرّمی بر گشاید بشهر
دعا کن ز بهر من اورا بسی — که چون او نباشد بگیتی کسی
دگر حاجب راد و فرزانه را — چراغ دل خویش و بیگانه را
بسی آفرینش ستایش نمای — بسی در ثنایش نیایش نمای
همان آسمان سخا بوالفرج — که هرگز مبادش ز شادی هرج
فراوان زچاکر درودش رسان — که بادش فدا جان و چیز کسان
هم استاد ما بو علیرا که هست — برادی گشاده همه ساله دست
بسی آفرین کن ز بهر رهی — که هرگز مباد اینجهان زو تهی
رسان سوی مملان دعا های من — که گوئی مکن آن تقاضای من
هم اندر سرای تو دادم ردی(۲) — سزد گر من اورا کنم جان فدی

---

(۱) نو: چو استاد او بوالمعمّر بشهر   (۲) س ــ دادم ردی

علی را همی بوس هر روز بیش — هم از بهر چاکر هم از بهر خویش

هزار آفرین کن تن خویش را — بنفرین بزن دشمن خویش را

به خطّی مرا هر زمان یاد کن — بدان خط جان مرا شاد کن

که گر نیست راهم بدیدار تو — شوم شاد باری بگفتار تو

ز خط تو من دیده روشن کنم — دل از گفته‌های تو گلشن کنم

کنم شاد از آن خاطر خویش را

نهم مرهمی این دل ریش را

(رباعیات)

ای وصل و هوای مهر تو بس ما را — مهر تو بفرساید ازین پس ما را
پرهیز بس از مردم نا کس ما را — طعنه نزند بدین سخن کس ما را

چون بنوازد به پیش من زیر کیا — مدهوش کنم همه دلم زیر کیا
ای تن تو نزار و زار چون زیرکیا — باریکتر از تو در جهان زیرکیا؟

با روی تو دیماه بهار است مرا — وز دولاب تو شکر شکار است مرا
تا ایزد پشت و بخت یار است مرا — جز بامی و معشوق چه کاراست‌مرا

بسپرد بپای ناکسان دهر مرا — تا کرد مجال یاد شان قهر مرا
با دیدن تو نوش شود زهر مرا — ور نه نبدی جای در این شهر مرا

من خفته بدم دوش دل از یار جدا — بر بالینم رسته یکی شاخ گیا
بیخش غم و درد وحسرت و باربلا — از هر سه بلا جان و دلم گشته ملا

مادر چو بزاد آن بدعا خواسته را — کرده‌است نشان آن مه پیراسته را
خالیست میان آن مه ناکاسته را — گر مهر نهد کسی چنین خواسته را

ای شاه چو کردگار بگشاد ترا — درملك بقای جاودان داد ترا
سلطان که بنیکوئی کند یاد ترا — منشور بامر او فرستاد ترا

ای نوش لب و لاله رخ و سیم قفا کردی دو رخم برنگ چون زرّ صفا
گر تو ننموده‌ای مرا مهر و وفا چندین نکشید می بدین شهر جفا

یك نیم دلم کلیچه یك نیم کباب یك نیمه درآتش و دگر نیمه درآب
مسکین دل من خراب کردی بعذاب اکنون تو همی خراج خواهی زخراب

تافتنه دلم برآن لب میگونست صبرم کم و عشق هر زمان افزونست
گویند برون فتاد رازت چونست چون راز درون بود که دل بیرونست

ای گشته خجل ماه فلك از نظرت شد تیره شکرزان لب همچون شکرت
نائی بر من تا که بگیرم ببرت شرط آنکه بود دیدهٔ من رهگذرت

روی تو بشبهای سیه روز منست عشقت بخزان بهار و نوروز منست
قد تو دلا را و دلافروز منست گیتی بمراد بخت پیروز منست

تاکی باشم صبور در محنت دوست کارام دل و جان من از دیدن اوست
گر زین دوستی ترا بدراند پوست ازدوست همیشه دور بودن نه نکوست

چون دیدهٔ من دید ترا روز نخست مسکین دل من هوای دیدار تو جست
اکنون که ترا هوای من نیست درست یا ناز مکن یا دل من باز فرست

آنی که وفا نباید از مهر تو جست — در وعده مخالفی و درپیمان سست
بی شرمی و بیداد گری پیشهٔ تست — دست از تو بصابون رئی باید شست

چون جان و روان خویشتن داشتمت — دشمن بودی و دوست انگاشتمت
چون تو نبدی چنانکه پنداشتمت — از مهر تو بس کردم و بگذاشتمت

تا من بودم بود مرا دولت جفت — وین دولت بیدارم یکروز نخفت
بدگوی مرا طعنه چه بتواند گفت — الماس بابریشم که بتواند سفت

بالات بود بسان سروان بهشت — باخال تو خال حور فردوسی زشت
رضوان که همی عنبر زلف تو سرشت — یك نقطه همی چکید و بستوده بهشت

دارندهٔ داد و دین ملك مملانست — چون شیر بروز کین ملك مملانست
بادانش ودین قرین ملك مملانست — تا حشر بافرین ملک مملانست

آرام دل ولی ملک مملانست — از مهر و وفا ملی ملک مملانست
برتیغ ظفر حلی ملک مملانست — در جنگ به از علی ملک مملانست

تابنده چو خورشید ملک مملانست — مانندهٔ جمشید ملک مملانست
فرخنده چو افرید ملک مملانست — چون ایزد جاوید ملک مملانست

دلدار مرا بر دل من رحمت نیست — تن را بجفا و جور او طاقت نیست
این است بلا که صبر در عادت نیست — دل آلت صبر است مرا آلت نیست

از هجر تو ابرچشم باران ریزاست — برجان و دلم غم تو آتش بیز است
هجر تو بلافزا و شور انگیز است — این هجر نه وصل روز رستاخیزاست

هنگام سخا و جامه و جام تراست — فرمان شهان و نامه و نام تراست
اصل بد و نیك اندر ایّام تراست — تقدیر و مراد وبخت و هنگام تراست

یك نیمه جهان سراو باغ شاه است — یك نیم دگر سر او لشگر گاه‌است
لشگر که بزیر خیمه و خرگاه است — خرگاه پر از شیر وپلنگ و ماه‌است

مانندهٔ شیر نرّ شمس‌الدّین است — بر خلق فکنده فرّ شمس‌الدّین‌است
نیك‌و بدو خیرو شرّ شمس‌الدّین‌است — شاهان سر بند و زرّ شمس‌الدّین‌است

برملك فکنده‌برخ(۱)شمس‌الامراست — وز ملك ربوده نرخ شمس‌الامراست
بهتر ز ملوك کرخ شمس‌الامراست — میران‌زمی‌اندوچرخ‌شمس‌الامراست(۲)

تا پردهٔ روی ماه من عنبر گشت — آندل که بر او فتنه شدی زوبر گشت
اکنون که بنزد هرکسی کمتر گشت — بر من زجهان و جان گرامی تر گشت

باآنکه دلم از غم هجرت خونست — شادی بغم تواْم زغم افزونست
اندیشه کنم هرشب و گویم یارب — هجرانش چنین‌است وصالش چونست

چشمم زغمت بهر عقیقی که بسفت — بر چهره هزار گل زرازم بشکفت
رازی که دلم زجان همی داشت نهفت — اشکم بزبان حال باخلق بگفت

---

(۱) برخ — برق (۲) درهرچهار مصرع شمس‌الامرا نسخه بدل‌شده (فخرالامرا)

نیمی ز تنم بـرنج و نیمی بشکنج
آن کو بخورد درد و غم و رنج بگنج

کاری که کنی نخست باعقل بسنـج
گنجش برود بدو بماند همه رنج

تادلبر من بر ابرو افکنـد شکنج
رنج از دل و جان مهان بکاهند بگنج

هر روز یکی درد دلم گـردد پنج
من بر تن و جان بگنج بفزودم رنج

صد بار بدل پنـد بکردم نشنیـد
این دیدهٔ بیچاره بدو در نگـرید

وز خود رائی بدو رسید آنچه رسید
دیدی کز دیدن او دیده چه دید

هرکان رخ و آن زلف ودهان ولب دید
هرکان خط وخدّوزلف و آن غبغب دید

میمعدن سیم و روز جفت شب دید
خورشید بقوس و ماه در عقرب دید

گوینـد بهر درد بود صـابر مرد
تاکی ز فـراق دوست فریاد کنـم

تاکیخورم اندوه و غم و حسرت ودرد
در فرقت دوست صبر نتوانم کرد

آنی که دل من از تو خرّم گردد
چون از سختی دلم پر از غم گردد

روی تو همی چراغ عـالم گردد
چون بنگرمت غم از دلم کم گردد

از دوستی تـو جز ندامت ناید
از داروی بیمـار سـلامت ناید

بر تو ز بهی همی عـلامت ناید
از تو ببرم که جـز ملامت ناید

تاکی ز فراق بر دلم بند بود　　اندوه فراق بر دلم چند بود
آن دل که بدلبر آرزومند بود　　در فرقت او چگونه خرسند بود

بیداد گرا بگرد بیداد مگرد　　کز خلق به بیداد برآوردی گرد
ترسم بخوری ز درد ما روزی درد　　بیداد رسد بهر که بیدادی کرد

نیمی ز دلم باد شد و نیمی گرد　　نیمی ز تنم گرم شد و نیمی سرد
گفتم که وفا متاع مهر اندوزد　　چون درد دلم همه جفا بار آورد

از چشم و دل من آب و آتش خیزد　　وز هر دو زمانه رستخیز انگیزد
نشگفت گران حور ز من بگریزد　　کز آتش و آب هرکسی پرهیزد

بادام تو گاه غمزه لشگر شکند　　یاقوت تو گاه بوسه شکّر شکند
بهتر خرد آن ترا که بهتر شکند　　گوهر بخرد هرآنکه گوهر شکند

از دست و سنانت آب و آذر خیزد　　وزخشم و رضات زهر و شکّر خیزد
مؤمن که دلش زمهر تو برخیزد　　از خاک بروز حشر کافر خیزد

بر شاخ گل دولت تو خار نماند　　جز بخت تو هیچ بخت بیدار نماند
مردانشرا جز از تو بازار نماند　　جز داشتن ملک ترا کار نماند

خون جگر ما بقمی بیش نبود   وین دوزخ آه ما دمی بیش نبود
آنقطرهٔ خونابه که دل میگفتند   از دیده فرو ریخت نمی بیش نبود

ای شاه نخستین سفرت میمون باد   هر روز یکی حصن حصینت افزون باد
خصمان ترا دیده و دل پرخون باد   و ز باده همیشه روی تو گلگلون باد

هرچند ترا زمان بجان رنجان کرد   یزدانت رها کرد و شه ارّان کرد
هر چند ترا بکام دل سلطان کرد   برجان تو مهربان دلش یزدان کرد

ایزد چو بزرك شهریاری نکند   بر روی بدان نگاهداری نکند
از بهر جهان گشادنت داشت نگاه   ایزد بگزاف هیچ کاری نکند

آنرا که چو من زبان گهر بار بود   بر داشته از ابر گهر بار بود
آن نخلی را که آن گهر بار بود   بر درگه تو بحر گهر بار بود

نوروز مهین جم همایون آورد   چون فرّخ مهرگان فریدون آورد
هر کس بجهان رهی دگرگون آورد   مردی و وفا وجود فضلون آورد

شاپور عدیل مجد گردونی باد   فضلون ز جهان جفت همایونی باد
عمر و طربت هر دو بافزونی باد   عالم همه شاپوری و فضلونی باد

ایزد همه دولت جهانی بتو داد — با دولت و ملك کامرانی بتو داد
پیری بجهان داد و جوانی بتو داد — منشور همیشه زندگانی بتو داد

ایزد همه ساله هست با مردم راد — بر مرد دری نبست تا ده نگشاد
ما را بدل خار بنی سروی داد — بر داشت چراغکی و شمعی بنهاد

تا مهر فکند بر من آن سرو بلند — مهر همه عالم از دل من بر کند
چون مهر ز چرخ بر زمی نور افکند — مه را چه خطر باشد و کهراچه گزند

آنرا که چنو نگار دلکش باشد — پیوسته ز خرّمی دلش کش باشد
هر چند نهفته ایش روزی بینم — آنروز که نزد من بود خوش باشد

هان تشنه جگر مجوی زین باغ ثمر — بیدستانی است این ریاض بدودر
بیهوده ممان که باغبانت بقفاست — چون خاك نشسته گیرو چون باد گذر

بسیار شنیدم من و دیدم بسیار — کاشفته ببود بر تو از هرسو کار
آخر فلکت پشت شد و گیتی یار — تو شاد شدی مخالف و دشمن زار

تا تو نکنی بدشمن و دوست نظر — نه نفع رسد بدشمن و دوست نه ضر
شاد است موافق تو با گنج ظفر — زار است مخالف تو با رنج خطر

با من ز قضای بد بر آشفت دیار
آرام دلم یکی و خصمان بسیار
درمانده تر از من اندر آفاق بیار
مظلوم ز روزگار و مهجور زیار

ای زلف تو از رخان من پر چین تر
و زخون دو چشم من رخت رنگین تر
هر روز دل‌افروز تر و شیرین تر
هر روز تو دلبرتر و من بیدین تر

ای گشته به بیدادو بدی کردن چیر
هرگز نشود دلت زبیدادی سیر
دیریست که من شنیدم از اهل دلی
کز بد نرهد هر که ببدهست دلیر

نیمی ز تنم کمان شد و نیمی تیر
نیمی ز دلم جوان شد و نیمی پیر
بسیار عنا خوردم بر چشمهٔ شیر
از چشمهٔ شیر من برون آمد قیر

چون کشته ببینیم دو لب کرده فراز
وز جان تهی این قالب فرسوده به آز
بر بالینم نشسته می گوی بناز
کی کشته ترا من وپشیمان شده باز

بنگر که چه گفت با دلم چشم براز
چشمی که نیامد از غم هجر فراز
گفتا که ازین گرستن دو رو دراز
من رفتم و آن رفته دگر نامد باز

تب خاله مرا نمود معشوقه ز ناز   هر دم بلبان سرخش انگشت فراز
چون كودك شيرخواره‌ازحرص‌وزآز   انگشت همی مزم به شبهای دراز

گر روز قضا خدا ترا پرسد باز   گويد كه چرا كردی بر عاشق ناز
تو عذر چه داری بر او عذر بساز   خواهندهٔ تو مگر كه من باشم باز

نيمی ز دلم كبك شد و نيمی باز   نيمی ز تنم بناز و نيمی بگداز
زانكس كه مرا طمع بشادی بدوناز   آورد مرا كنون بتيمار و نياز

خاموش بوم تا نكند چندين ناز   او كرد گنه كرده بعذر آيد باز
من صبر كنم بحسرت و سوز وگداز   تا آنكه كنه كرده بعذر آيد باز

گر خيزد هيچ ديبه از هيچ طراز   تارش گل‌وپودش ز می و مشك طراز
آن ديبه روی تست ای شمع‌طراز   در وصل تو نيست هيچ زی‌شعرطراز

آن بت كه بهين لفظ بود دشنامش   از حسن و لطافتست هفت اندامش
آن بد كه نمود بنده را بادامش   بنمود بجنك هفتخوان هم نامش

تا غايب شد بت از كنار شمنش   می خون گردد بتن ز غايب‌شدنش
گر مژده دهد كسی ز باز آمدنش   پردر بكنم كنار همچون دهنش

ای گشته ببیداد و بدی کردن فاش — خواهم که کنم بوصل هجران تولاش
آنرا که کنی همی پیاپی پاداش — خود را و مرا کرده بغم خوردن‌فاش

دندان تو و لب تو ای شهره رفیق — سیمی است فسرده وعقیقی است رحیق
گه گه لب خویشتن بدندان گیری — آری بمیان سیم گیرند عقیق

چون چشمهٔ آفتاب بر چرخ فلك — بر پیل نشسته شاه با فر ملك
از فرّوز اختر شده بر تر ز ملك — بر افسر او نبشته النّصرة لك

دیدار بتان بیغش و دلشان غشناك — دیدار تو پاك و دلت چون دیدن پاك
مشگی تو بر من و همه خوبان خاك — بایستی مشك تبّتی خاك چه باك

سه چیز ترا سه چیز داده‌است جمال — خدرا خط و زلفرا گل و عارض خال
سه چیز من ازسه چیز برده‌است‌مثال — دل ز آتش و چشم از آب ودیده‌ازخال

نسگالیده وصال آنمه نیك سگال — افکنده بند با طرب وحسن وجمال؟
هرچند وصال خوش بود در همه‌حال — خوشتر نبود ز نا سگالیده وصال

گویند مرا بهجر آن ماه چگل — بر نه ز شکیب و صبر زنجیر بدل
زنجیر بدل چه سوداز صبر که‌هست — زلفین چو زنجیرش زنجیر گسل

چون ماه بود میان زین میر اجلّ — چون شیر بود بگاه کین میراجلّ
گر نامه کند بشاه چین میراجلّ — چین جمله کند زیر نگین میر اجلّ

تا کرد جهان زیر قلم میر اجلّ — بر چرخ برین بزد علم میر اجلّ
از بس که همی کند کرم میر اجلّ — بنهفت زمین زیر درم میر اجلّ

تا با تو شدم ز گردش دهر همال — هر روز مرا بسر زند دهر همال؟
ای یار مرا بیك زبان ده ره مال — تا بسپارم بچون توئی دو ره مال؟

دیدم صنمی ز نور باری نه زگل — دیدم پسری بروی محراب چگل
زوبین بدورو فکنده آن مهر گسل — از دیده بجان برزنداز دست بدل

از طعنه و قول دشمن ای مهر گسل — جز باد دگر هیچ نیاید حاصل
گر طعنهٔ او مرا بگرداند دل — اندود توان چشمهٔ خورشید بگل

هم هست مرا هوای آنزلف بخم — لیکن تب عشق از نخستین شده کم
دیده که نبیند و فرو بارد نم — گر شادی و گریه برتنند هم خورغم

هر چند که بی بهانه دوری ز برم — من خویشتن از جمله همانجا شمرم
در بست وفای تو چنان چشم سرم — کز شرم تو در خیال تو در نگرم

زان قد چو شمشاد بفریاد دلم — زان روی چو لاله یافته داد دلم
شمشاد ببست و لالـه بگشاد دلم — غمگین شد ازین وگشت زان شاد دلم

تا کی ز فراق دوست فـریاد کنـم — از آه درون رخنه بپولاد کنم
بیداد کـنی بر من و من داد کنـم — بر یاد رخ خوب تو دل شاد کنم

ما شاخ هوای تو ز دل بر کندیم — مهر تو ز جان و دل برون افکندیم
چیزی که بجان دوستان نپسندیم — با جان و روان خویشتن چون بندیم

ما نامهٔ عزل مهـر تو بنوشتیم — گسترده وصال چهر تو بنوشتیم
یکبار بدل ز مهر تو بر گشتیم — مهرت در ویدبم و صبوری کشتیم

ما دل ز هوای مهر تو ببریدیم — مهـر تو فروختیـم و دل بخـریدیم
از جور و جفا و کین تو آن دیدیم — کز هیچکسی بداستان نشنیدیم

یکباره دل از هوای تو بگسستیم — با آنکه بما وفا کنـد پیوستـیم
ما سنگ شکیبائی بر دل بستیم — از دام بجستیم و چه نیکو جستیم

هندو بچه ای ببرد از راه دلـم — در چاه بلا فکنـد نا گاه دلـم
گر بـر نارد ببوسـه از چاه دلـم — یکباره بر آیـد از دلـم آه دلم

کوشم که بپوشم انده و نخروشم
پیدا کند این دو دیده تا کی پوشم
چون گفتهٔ بخردان همی بنیوشم
با زخم زمانه هر چه یکسبر کوشم؟

از بهر تو گنج خویشتن پالودم
پالودم گنج و درد دل بزودم
هر چند ترا جز از وفا ننمودم
یکروز نکردی بوفا خشنودم

با چشم و لبت شرنك وشکر بینم
با زلف و رخت عقیق و عنبر بینم
هر روز ملاحتیت دیگر بینم
آرام دلم بوصلت اندر بینم

گویند مرا ز عشق آن تازه صنم
نه خندی و نه ز دیدگان باری نم
گفتم متحیّرم نه شادم نه دژم
کم نیست دل و ز دل بود شادی و غم

تا دور شدی تو از من ایسرو روان
شد خون دلم به دورخ از دیده روان
جانی و دلی داشتم ایسرو روان
در وصل تودل دادم ودر هجر توجان

ای کرده ببند دوستی بسته دلم
با تو بهوای و مهر پیوسته دلم
هر گه گردد بدرد و غم خسته دلم
روی تو کند ز درد وارسته دلم

چون بیتو بوم جفت غم و درد بوم
جون با تو بوم ز درد وغم فرد بوم
با تو بدورخ سرخ تر از ورد بوم
بی تو بدو رخ جون سمن زرد بوم

خواهم که همیشه باتو پیوسته بوم — دل با دل تو بدوستی بسته بوم
تابی تو بوم زدرد غم خسته بوم — چون با تو بوم زدردها رسته بوم

از بسکه زناکسان رسید آزارم — این شهر همی بناکسان بگذارم
چون باز وفا و مهر تو یاد آرم — من یاد محال ناکسان بردارم

ایدوست بیا تا ره دیگر گیریم — وازارو جفاها ز میان برگیریم
مر یکدیگر را خود ببر اندرگیریم — کینه بنهیم و صحبت از سر گیریم

یوسف روئی کز او فغان کرد دلم — چون دست زنان مصریان کرد دلم
زآغاز ببوسه مهربان کرد دلم — وامروز نشانهٔ غمان کرد دلم

ما دل ز وفا و مهر تو برداریم — بر آب نگار بی هده ننگاریم
ما دل بهوای آن کسی نسپاریم — کز صحبت او بچشم مردم خواریم

تا همبر من نشستهٔ خاموشم — چون یاد آرم فراق تو بخروشم
از من نرهی که هست چندان هوشم — کانرا که بدل خرم بجان نفروشم

تابندهٔ آن رخان تابنده شدم — همچون سر زلفین تو تابنده شدم
درپیش تو ای نگار تابنده شدم — چون مهر فروزنده و تابنده شدم

روی تو گل و بوی تو نسرین دارم | من عشق و نبید خوردن آیین دارم
من تابزیم همیشه کار این دارم | من مهر تو کیش و عشق تو دین‌دارم

افتادم در دام بتی سیم اندام | وز صحبت او دلم رسیده است بکام
تامن بزیم مرا تمام است خوشی | گر دلبر من بسر برد مهر تمام

بیمارم و ناردان لبت پندارم | در بویهٔ آبی تنت بیمارم
گرآبی و ناردان مرا بسپاری | جان و تن خویشتن بتو بسپارم

هرگه که ترا بطبع پاک انگارم | بهتر ز جهان و جان پاکت دارم
گر تو بحدیث کس مرا نگذاری | بالله که ترا بجان خود بگذارم

یکبوسه بدادی بمن ای بت افزون | تادل بردی ز من بدستان و فسون
گر آنکه همی جان طلبی بوسه بیار | کاتش زآهن بآهن آید بیرون

آن زلف سیه بلای جانست ایجان | جانم ز نهیب او بجانست ایجان
بند و گره شیفتگانست ایجان | درهم شده و شیفته زانست ایجان

از کبر دلا دست بعبّوق مزن | لافی که زنی ز دست معشوق مزن
افتادهٔ هجرانی گوئی که نیم | ایدل بهزیمت اندرون بوق مزن

ای کام دل من و بلای حوران
مژگانت همی‌کین کشد ازمهجوران
روی تو می و چشم تو از مخموران
چونتو ناید نیز بکین از توران

بر چرخ جوانمرد شبیخون کردن
انکار بتوحید فلاطون کردن
چون خون علی بقصد صدخون‌کردن
بهتر ز خلاف میر فضلون کردن

در کار جهانیان گشاد است از تو
اندر دل هرکه هست یاداست از تو
رنجت گنجست وجور داداست از تو
شادیش مباد آنکه نه شاداست از تو

ایدوست مرا بدشمنان دادی تو
وز مهر و هوای دشمنان شادی تو
گر زینت بتخانهٔ نوشادی تو
یکباره ز چشم من بیفتادی تو

خورشید بچهر و سرو بالائی تو
هم با تو بوم اگرچه بالائی تو
خورشید نشاط را تو بالائی تو
باشد که مرا بزیر بال آئی تو

ای مایهٔ نیکوئی مقام دل تو
هرچند شد از بدی دلت‌سخت پریش
بند سرزلف تست دام دل تو
آخر برسی تو هم بکام دل تو

سرگشته و زار و بیقرارم بی تو
جز ناله و آه نیست کارم بی تو
آشفته و رنجور و فکارم بی تو
جز این دو دگر کار ندارم بی‌تو

از دیده میان رود خونم بی تو   گوئی که به آتش اندرونم بیتو
از فکرت خویشتن برونم بیتو   ایدوست بیا ببین که چونم بیتو

پیوسته چو شمع درگدازم بیتو   شب تا بسحر بسوز و سازم بیتو
نه سوی شراب دست یازم بیتو   نه سوی نشاط قد فرازم بیتو

ایدل صنمی برده برده قرارمن و تو   آشفته جو زلف اوست کار من و تو
بگداخته کوه از تف آه من و تو   گریان شده سنك ازدل زار من و تو

آن چشم نگر بناز و خواب آلوده   وین چشم نگر بخون ناب آلوده
مهتاب رخت بمشگناب آلوده   کردند بمشگناب آب آلوده

گر بنده بدم کنون شدم یکره شاه   مانده شود از پیاده بر یکره شاه
تا بر تو عروس من شود یکره شاه   تا از غم تو شوم همی یکره شاه

تا دست من از دامن تو شد کوتاه   دستی زده‌ام بدامن ناله و آه
یا در دل تو اثر کند نالۀ من   یا خرمن عمر من بسوزد ناگاه

برداشت بت من از سر آن چتر سیاه   زان پس که دل سپاه بس برد ز راه
عمدا برصوفیان شد آن شمع سیاه   تا توبۀ صوفیان کند نیز تباه

ای طرّهٔ تو ز مشك و از عنبر به — روی تو ز ماه و قدّت از عرعر به
گر قامت من چو زلف تو چنبریست — چون دور ز زلف تست آن چنبر به

گر سوی هوا دلم همی جوید راه — پیوند مرا سوی زمین آمد ماه
بر سنبل و برسمن بیفزاید جاه — کز سنبل و ازسمن شود ماه تباه؟

دوش آمد دست سوده و آسوده — آسوده ز رنج و مشک برمه سوده
پالوده ز دست با سلخ آلوده؟ — آلوده ز شادی و زغم پالوده

ای عالم علم جاودان از درگاه — دربان ملک مرا براند از درگاه
چون قصد سلام داشتم چندین راه — از بهر سلام کردهام چندین گاه

ای زهره جبین نیست چورخسارتوماه — نه تیره شبی بسان زلف تو سیاه
خط تو دمیدو شد تبه حسن رخت — از سنبل تر بلی شود ماه تباه

ناگه ز درم در آمد آن سرو سهی — پر غم دل من کرد ز هر غصه تهی
از نار و بهیش یافتم روز بهی — بسپرد بیکبار بمن نار و بهی

تا از بر من تو دوست دور افتادی — جان و دل من دور فتاد از شادی
بستی کمر هجر و بد و بیدادی — تاخون دلم ز دیدگان بگشادی

گر برده دلم بر تو حاصل نبـدی   از خون دلم دو پای درگل نبدی
گر این دل تو بنـزد من ناوردی   گر بادل من دل تو یکدل نبـدی؟

تا جـامهٔ مدح تو بپوشیـد رهی   باچـرخ ستمکاره بکوشیـد رهی
تا از تو حدیث خوش نیوشید رهی   از شیر ژیان شیر بدوشیـد رهی

اقبـال و مراد و کامـرانی داری   بـر بخت بلنـد مهـربانی داری
پیـروزی و فرّ آسمـانی داری   کام دل و دولت و جـوانی داری

هرگه که کنی مصاف لشگر شکنی   وز خشم و رضات شهد وشکّرشکنی
هر روز یکی سپاه دیگر شکنی   گر قصد کنی جهان بهم برشکنی

چنـدین سخن تلخ شنـودن تاکی   آزار بـر آزار فـزودن تاکی
بر جـای وفا جفا نمودن تاکی   نیکی کشتن بـدی درودن تاکی

زانگه که مرا بیافریده‌است خدای   هر روز فزون بود مرا دانش‌و رأی
گر بفکنـدم طعنـهٔ بدگوی ز پای   بتواند کند کـوه را باد ز جـای

صد بوسه بدادمش بزیر کف پای   صد خواهش کردم که روی بر بنده نمای
نشنود که بود رأی او دیگر جای   خوبان همه صد روی بوند و یکرای

راز دل ازین و آن نهفتن تاکی
نقش طرب از هر سهستردن تاکی
از دوست جفا و جور خوردن تاکی
دیدن بدی و بهی شمردن تاکی

ای ترك بگنجه از کجا افتادی
کاندر دل و جان من فکندی شادی
یکبوسه مرا بمستی اندر دادی
ای ترك همیشه مست و خرّم بادی

افکنده و کنده‌است آن شمع سرای
افکنده کمند وکنده بدخواه زجای
نوشیده و پوشیده و استاده بجای
پاشیده شبه برگل و پوشیده قبای

گر دل بوفای تو هبا داشتمی
این شهر ز جور خلق بگذاشتمی
من با تو اگر تخم بلا کاشتمی
نا دیده شمردمی و برداشتمی

عنّاب لبا چو برگ عنّاب شدی
بدرناك بیامدی و بشتاب شدی
نا دیده منت تمام نایاب شدی
چون رناك بیامدی و جون آب شدی

هر چند تو در کنار من بیشتری
زی جان و دلم بدوستی پیشتری
گر بر دل من زغمزه چون نیشتری
از خویشتن و خویش مرا خویشتری

بیجاده لب و یاسمن اندام منی
شادی و نشاط و راحت و کام منی
آرام دلم بردی و آرام منی
برجان و دلم دامی و در دام منی

ای آنکه خجستگی تو دادی بهمای
با من بوفا و مهربانی بهم آی
جادو ننمود هرگز از توبه ابای
ای زرّ روان و دیده و دل پیمای

ای ترك ستمکاره و بیدادگری
تو داد رها کنی ببیدادگری
خواهی که بپیچی تو ز بیدادگری
شو داد کن و ز کرده بیدادگری

ای آنکه بروی قبلهٔ خوبانی
دارا دل و تنرا تن و جانرا جانی
گفتم بدلت خریدم از نادانی
اکنون که پدید است بجان ارزانی

فهرست اعلام

الف

فهرست اعلام

ب

پ

ت

ج

فهرست اعلام

فهرست أعلام

فهرست اعلام

فہرست اعلام

فہرست اعلام

ک

گ

ل

م

فهرست اعلام

ن

فهرست أعلام

فهرست امکنه

الف

ب

پ

ت

فهرست امکنه

فہرست امکنہ

د

ر

ز

س

ش

فہرست امکنہ

فهرست امکنه

فهرست امکنه

غلطنامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
ه	اول	آروزو	آرزو
ی	٣	٤٢٩	٣٧٦
٩	حاشیه	امیرمنصور	امیرابومنصور
١٢	٩	همحو	همچو
١٣	٥	داردسخا	داردزسخا
١٤	١٦	بیانك	بیانگ
١٤	حاشیه	وازسال٤٤٦	وتاسال٤٤٦
٢٧	٩	پیدا	پیدا
٢٧	٢٠	وعدورا	عدورا
٣٠	١٠	میاته	میانه
٣١	١١	هشق گرد	عشق کرد
٣٣	١٥	تبغ	تیغ
٣٥	٣	گه کرده	که کرده
٣٦	١٢	عقبق	عقیق
٣٦	١٤	گه گشت	که گشت
٣٦	حاشیه	ابن جستان	این جستان
٣٨	٤	بیانك	بیانگ
٣٨	٥	کفت	کفت
٤٠	١٤	شرنك	شرنگ
٤٠	١٦	بوشی ووز	بوشی روز
٤٠	١٩	دعوت	دعوت
٤١	٤	لصبب	نصیب
٤٥	١	سرشك	سرشگ
٥٧	١٧	بدّرودیبا	بدّر وزّر
٥٧	١٧	دو چشم دورخ	دوچشم ودورخ
٥٧	١٨	ورا بنزد	ورا وبنزد
٥٨	١٣	لقاست	بهاست
٦٣	٢	چورزه	چون زره
٦٣	٣	بردلاله	برگ لاله
٦٥	٢	دستان وبند	دستان وفند
٦٦	٥	شاید از	شاهدار
٦٩	٣	دوزلف دورخش	دوزلف ودورخش
٦٩	٥	کسی کس	کسی کش
٦٩	١٢	کلك او باید	کلك او یابد
٦٩	١٤	مردیرا	مرویرا
٧٦	١١	آنگه	آنکه
٨٢	٧	امدادچوتو	امدادچون تو
٨٢	١٢	فریاد	فرهاد
٨٣	٩	بزیر گلستان	بزیر گلبنان
٨٣	١٤	جزهوا	جز خدا
٨٥	٦	پیروزه	پیروزه
٨٥	١٢	چهره شد	چیره شد
٨٦	٤	نهد کردن	نهد گردن
٨٦	٨	مرکجا	هرکجا
٨٦	١٩	این زمانه	آن زمانه
٨٧	١٣	کابین شد	کابین کند
٨٧	١٥	زرآ کنده	زرّآ گنده
٨٨	١٨	ناز کرد	مار کرد
٨٩	٨	ملك جستان(١)	ملك جستان(٢)
٩٠	٦	کارداز	کارزار
٩٠	١٩	ملگك	ملك
٩١	٦	آپ چشم وموی	آب چشم وآه
٩١	١٥	تبغ کلك	تیغ وکلك
٩٤	٢	گوبی فرّخ که	گوبی که فرّخ
٩٤	١١	گر بنفشه	کز بنفشه
٩٥	١	غمزکان	غمزگان
٩٥	٢١	زآنکه نام	زآنکه نامم
٩٥	حاشیه	مژّگان	مژگان
٩٧	٣	فرهنگ خیر	فرهنگ وخیر
٩٧	٤	لظفی	لفظی
١٠٦	١١	برخسروانسروان سرور	برخسروان سرور
١٠٧	٦	نارم بزرتو	نازم بزّرتو
١٠٧	١٠	پیوسته وفخر	پیوسته فخر
١١٦	٢	عسگر	عسکر
١١٦	١٥	اوچون فرغر	اوچوفرغر

غلطنامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۱۷	حاشیه	(۱)مورد	(۲) مورد
۱۱۷	حاشیه	(۲)تو-:	(۱) تو-:
۱۲۰	حاشیه	صفحه(۶۳)	صفحه(۷٤)
۱۲۸	٥	بر یمین	بر یمین
۱۲۹	۹	کسی را کشت	کسی را گشت
۱۲۹	۱۱	بر کلنگ نه حیدر	بر کلنگ و نه حیدر
۱۲۹	۱۸	چاکر	چاکر
۱۳۰	٤	روزی تو	روزی تو
۱۳٤	۷	سکاله	سگاله
۱۳۷	۱۸	بیشمار	بیشمار
۱٤۳	۱٦	از چهر	از مهر
۱٤۳	۱۹	بر کشیده	بر کشیده
۱٤٤	۱۲	چرت	چوت
۱٤٥	۸	بادچرقارون	بادچون‌قارون
۱٤٥	۱۷	بکسارم	بکسارم
۱٤٦	۹	زود کوار	زود گوار
۱٤٦	۱۱	حیدار	حیدر
۱٤۷	۱۳	جون	چون
۱٤۸	۲	جنکس	جنگش
۱٤۹	۸	بیرددیو	بیردیو
۱٥۰	۷	ارش نیو	آرش نیو
۱٥۲	۱۱	بیارآید	بیارآید
۱٥۳	۱٦	آهن که	آهن که
۱٥٤	۸	در کوهسار	درهر کوهسار
۱٥٤	۱۳	مانند	ماند
۱٥٥	۲	شکفت	شگفت
۱٥٥	۱٦	نامدارشکر	نامدار و شکر
۱٥٦	۱۹	ترنج	ترنج
۱٥۷	٥	خشک	خشك
۱٦۰	۱۳	بریط	بربط
۱٦۲	۳	کوشوار	گوشوار
۱٦۳	۲	هرکز	هرگز
۱٦۳	٤	زبردست	زبردست
۱۷۰	٥	نرکس	نرگس
۱۷۰	٥	روی‌سیمین بر	روی و سیمین بر
۱۷۱	۱٤	بکسست	بگسست
۱۷۳	۹	ارلب	از لب
۱۷٤	۲	سخنجر	بخنجر
۱۷٦	۲۰	اکرچه	اگرچه
۱۷۷	۱۸	اندران	اندرون
۱۸۲	۸	بکدازغم و	بگرازغم
۱۸٤	٤	با تو هم یار سلامت	یار با تو هم سلامت
۱۸٤	۸	خون سیاه	خون سپاه
۱۸۷	٥	در کاهش	در گاهش
۱۸۷	۱۳	نوحه کر	نوحه گر
۱۹۱	۸	رنک داغ	رنگ‌راغ
۱۹۱	۱۲	از پس	از بس
۱۹۲	۸	خاتم وجاه	خاتم‌جاه
۱۹۳	٤	کشته	گشته
۱۹٤	حاشیه	مگروحیله	مکروحیله
۱۹٥	۷	فرفت	فرقت
۱۹٥	۱٥	گزلاله	کز لاله
۱۹۸	۱۰	تنکش	تنگش
۲۰۱	۳	فیروزترازمال	افزوده ترامسال
۲۰۱	٦	کل	گل
۲۰۱	۱۱	نکشاید	نگشاید
۲۰۱	۲	کشت	گشت
۲۰۳	۳	کرت	گرت
۲۰۳	۸	پاندکی	پایندگی
۲۰٦	۷	بکشاید	بگشاید
۲۰۷	۳	شینده	شنیده
۲۰۹	۱۱	چوموو	چوموی
۲۱۷	٤	زبهرابن	زبهر این
۲۱۹	۱٤	کفت ارتمغ	کفت از تیغ
۲۲۳	۱٥	بیناد	بنیاد

غلطنامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۴۳	۳	دیداد	دیدار
۲۴۳	۱۰	بوستان	بستان
۲۴۵	۱۴	کر گمان	کـر گمان
۲۴۶	۱۱	باد کوهسار	باد از کوهسار
۲۵۰	۸	نشیند	نشنید
۲۵۰	۱۱	همسالان	همه سالان
۲۵۳	۱۶	وان یکی را	وین یکی را
۲۵۷	۶	کنه	گنه
۲۶۳	۳	رسم اندر پیغمبر	رسمند ز پیغمبر
۲۷۱	۱۲	داد فضل	داد وفضل
۲۷۲	۱۵	کنبد	گنبد
۲۷۳	۲	ازاحسان	ازحسّان
۲۷۴	۲۰	طاهوت	طاحون
۲۷۸	۱۲	چهان	جهان
۲۸۰	۹	شکنجش	شکنجش
۲۸۱		دو بیت از اول صفحه مکرر است	
۲۸۲	۱۰	بر گران	بر کران
۲۸۶	۳	بپخشد	ببخشد
۲۹۰	۴	باع	باغ
۲۹۲	۱۶	زمهر	زکین
۲۹۴	۱۱	بجای شیر	بجای وشیر
۲۹۶	۲	گوشواران	گوشوار
۳۰۴	۹	شصت	شست
۳۱۱	۴	بیمان	پیمان
۳۱۴	۵	کشته	گشته
۳۱۴	۱۹	همچون رزه	همچون زره
۳۱۷	۱۴	گزافریدون	کزافریدون
۳۲۰	۱۱	بشگفت	بشکفت
۳۲۱	۱۴	پدیدار	بدیدار
۳۲۳	حاشیه	متعلقه	متعلق
۳۳۳	۴	نیسنائی	نیسانی
۳۳۳	۶	بسقلاطون چینی	بسقلاطون وچینی
۳۳۵	۱۲	هر گه کیرد	هر گه که گیرد

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۳۹	۲	خشم وغضب	حلم وغضب
۳۴۴	۸	برلاله	برلاله
۳۴۷	۲	پاك ندارد	باك ندارد
۳۴۹	۱۳	دل جان	دل وجان
۳۵۲	۱۵	بیل	پیل
۳۵۲	۱۶	هردو اسیر	هردو امیر
۳۵۳	۱۲	ملاز بدره ودینار وزرمه ودیباه	ملاز بدرهٔ دینار ورزمهٔ دیباه
۳۵۴	۸	بدو نائی	بدوتائی
۳۵۴	۲۰	راست کند	راست کنند
۳۵۷	۴	ناژو	نارو
۳۵۷	۹	(۱) در آخر سطر هشتم است	
۳۶۱	۹	کرده	کردی
۳۶۹	۴	چون خسرو	چون آصف
۳۷۹	۱۳	بباغ اندرن	بباغ اندرون
۳۸۳	۱۳	چشم ودل را	چشم دل را
۳۸۶	۱۲	گر آنی	بر آنی
۳۸۷	۹	حلم کوئی	حلم گوئی
۳۸۸	۱۷	چو شیر	چون شیر
۳۹۷	۱۴	علر	غدر
۴۰۰	۲	گاو گوسپند	گاو و گوسپند
۴۰۳	۲	بفرصت گرادی	بفرصت کرازی
۴۰۷	۱۰	رزو	روز
۴۲۲	۱۵	گام	کام
۴۲۳	۱۲	بیفکندش	نیفکندش
۴۲۵	۱۷	رویروی	روی رومی
۰۲۸	۱۷	نستانمی	نستایمی
۴۲۹	۷	نامی ومعشوق	تامی ومعشوق
۴۲۹	۷	مغشوق	معشوق
۴۳۰	۴	ابرآزادی	ابرآزاری
۴۴۰	حاشیه	درچند	ازچند
۴۴۲	۲۱	درتمن	درثمین
۴۴۸	۱۲	هژبران	هژیران

غلطنامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
٤٦٠	٢٠	عزیزداد	عزیزدار
٤٦٢	٤	سود	سور
٤٦٦	١٤	ودادی	ورادی
٤٦٧	٥	شاه بادو شاد باد	شاد بادو شاه باد
٤٦٧	١٥	حور برا نباد	هود بزان باد
٤٨٨	٧	بکویم	بکویم
٤٩٠	٧	همه خلق یکسر	همه خلق دهر یکسر
٤٩٠	٨	من بهیده	من بیهده
٤٩٠	١٦	تابری	تابدی
٤٩١	٨	ایامنه	ابامنه
٤٩٣	١٧	(نخو) درحاشیه نوشته شده که نام شهری است در قفقازیه بعد از تحقیق گفتند نخو همان شهر شکی است دیگر آنوقت هم نخو بهمان شهر میگفته اند یا این کلمه غلط یك کلمه دیگری است محل تردید است	
٤٩٦	١٦	خار	خوار
٤٩٦	١٧	بربدن	بریدن
٥٠٠	١٨	همچواو	همچو او
٥٠٤	٢	بخشش	ببخشش
٥٠٥	١٦	رغم حجر	زغم هجر
٥٠٦	٩	بروی تو	ابروی تو
٥١٠	١٨	دوستی	درستی
٥١٣	١١	(معادی برزبان) تاآخرمصرع	گناهم را ببخشودی وجانم را ببخشودی
٥١٥	١٥	ملك شاهان	جمله شاهان
٥٢٤	٣	کلبچه	کلیچه
٥٣٢	٨	کنه	گنه
٥٤٨	٦	رزقاء	زرقاء
٥٥٤	١٣	ارکون	٣٤١
٥٥٤	١٩	ایدر	٣٤١